

تایخ طبری

یا
تایخ الرسل و الملوك

تألیف
محمد بن جریر طبری
جلد ششم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

۹/۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طبیری (جلد ششم)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیریا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ابرانشهر، جنبه خیابان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

۲۶۹۹-۲۱۸۲

معنی کتاب

۲۱۸۲	سال سی و سوم
۲۱۸۸	سخن از تبعیدگروهی از مردم کوفه و شام
۲۱۹۹	سخن از اینکه عثمان پسری از مردم مصره را به نام تبعید کرد
۲۲۰۳	سخن از حوادث مهم سال سی و چهارم
۲۲۰۴	سخن از اجتماع مخالفان عثمان و تبریز چرخه
۲۲۱۵	سخن از حوادث سال سی و پنجم
۲۲۱۶	سخن از رفتن مصریان سوی ذی‌شعب و سبب رفتن مرآتیان سوی ذوالمرده
۲۲۲۸	سخن از کشته شدن عثمان و اینکه چگونه بود
۲۲۹۰	سخن از بعضی روشهای عثمان بن عفان
۲۳۰۷	سخن از اینکه چرا عثمان در این سال این‌ها را سالاد حیح کرد
۲۳۱۲	سخن از محل دفن عثمان و کسی که عهد بدار دفن او بود
۲۳۱۷	سخن از وقت کشته شدن عثمان
۲۳۱۸	سخن از روایت کسانی که گویند به سال سی و ششم کشته شد
۲۳۱۹	سخن از دامت عمر عثمان
۲۳۱۹	سخن از هفت عثمان
۲۳۲۰	سخن از ولت اسلام و هجرت عثمان
۲۳۲۰	سخن از کتبه عثمان

- ۲۳۲۵ سخن از فرزندان و همسران عثمان
- ۲۳۲۶ سخن از نام عاملانی که عثمان به سال آخر بر ولایات داشت
- ۲۳۲۷ سخن از بعضی خطبه های عثمان
- ۲۳۲۸ سخن از اینکه هنگام محاصره عثمان کی در مسجد پیمبر با مردم نماز می کرد
- ۲۳۲۹ سخن از اشعاری که در بنای عثمان گفتند
- ۲۳۳۰ خلافت امیر مومنان علی بن ابی طالب علیه السلام
- ۲۳۳۱ سخن از بیعت کثرت و وقت بیعت علی علیه السلام
- ۲۳۳۲ استغداد بیعت علی بن ابی طالب ع
- ۲۳۳۳ حرکت سلطانین شاه روم به قصد مسلمانان
- ۲۳۳۴ فرمان دادن علی جمال خویش را به ولایات
- ۲۳۳۵ اجازه خواستن طلحه و زبیر از علی
- ۲۳۳۶ حرکت علی به طرف ربهذه به آهنگ بصره
- ۲۳۳۷ تحریک لشتر برای حایشه و تبعه سگان حواری
- ۲۳۳۸ سخن حایشه که انتقام خون عثمان را می گیرم و...
- ۲۳۳۹ ورود جمیع به بصره و جنگ با عثمان بن حنیف
- ۲۳۴۰ سخن از رهسپار شدن علی بن ابی طالب سوی بصره
- ۲۳۴۱ توقف امیر مومنان در ذی قار
- ۲۳۴۲ سخن از اینکه علی فرزند خویش را با عمار بن یاسر برای حرکت دادن مردم کوفه فرستاد
- ۲۳۴۳ ورود آمدن علی در ذابیه بصره
- ۲۳۴۴ کلاو جنگ
- ۲۳۴۵ خبر جنگ جمل به روایت دیگر
- ۲۳۴۶ شهادت ببرد در جنگ جمل و خبر اهین بن ضبیه که در هودج نگر است
- ۲۳۴۷ کشته شدن زبیر بن حرام
- ۲۳۴۸ کسانیکه در جنگ جمل هزیست شدند و به شهرها رفتند
- ۲۳۴۹ غمخواری علی بر کشتگان جنگ و یشاک سپردنشان
- ۲۳۵۰ شمار کشتگان جنگ جمل
- ۲۳۵۱ رفتن علی به نزد حایشه و دستور مجازات کسانیکه بهی ناسزا گفته بودند

- ۲۴۷۳ بیعت مردم بصره با علی و تقسیم موجودی بیت المال بر آنها
- ۲۴۷۴ رفتن علی با جنگاوران جنگ جمل
- ۲۴۷۴ فرستادن اشتر، شتری را که برای عایشه خریده بود
- ۲۴۷۵ آنچه علی درباره فتح به عامل گفته نوشت
- ۲۴۷۶ بیعت گرفتن علی از مردم و خبر ندادن ابی سفیان و عبدالرحمن بن ابی بکر
- ۲۴۷۷ امارت دادن ابن عباس بر بصره و سپردن خراج به زیاد
- ۲۴۷۸ ندادن علی علیه السلام برای شرکت عایشه از بصره
- ۲۴۷۸ روایت‌هایی که از فزونی کشتگان جنگ آورده‌اند
- ۲۴۷۹ سخنانی که هماد پس از جنگ جمل با عایشه گفت
- ۲۴۸۰ فرستادن علی بن ابی طالب پس از مدتی عباد را به امارت مصر
- ۲۴۹۱ ولایت‌داری محمد بن ابی بکر در مصر
- ۲۴۹۲ فرستادن علی بن ابی طالب در سوی خراسان
- ۲۴۹۵ سخن از ضرورت عاصی و بیعت کردن وی با معاویه
- ۲۵۰۰ فرستادن علی بن ابی طالب جریر بن عبدالله بیطی را سوی معاویه
- ۲۵۰۲ رفتن علی بن ابی طالب سوی صفین
- ۲۵۰۳ دستور وی که علی بن ابی طالب برای پل زدن روی فرات داد
- ۲۵۰۸ جنگ بر سر آب
- ۲۵۱۳ دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت
- ۲۵۱۶ سخن از سوادت سال سی و هفتم و تار که جنگ میان علی و معاویه
- ۲۵۲۲ تشکیل گروه‌ها و آرایش کسان برای جنگ
- ۲۵۳۱ تلاش در کنار جنگ
- ۲۵۵۱ کشته شدن هماد بر سر
- ۲۵۵۶ قصه هاشم مرثیه و سخن از لیلۃ الهمیر
- ۲۵۶۲ روایت‌هایی که درباره بالابردن قرآن و دعوت به حکمیت آورده‌اند
- ۲۵۸۲ فرستادن علی بن ابی طالب به خراسان
- ۲۵۸۳ کلاه‌گیری خوارج از علی و باز آمدن آنان
- ۲۵۸۷ سخن از خبر اجتماع حکمان
- ۲۵۹۲ سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت داده کرد

۲۶۱۹	سلطان از حوادث سال سی و هشتم
۲۵۳۶	۴ * خیر قتل محمد بن ابی حذیفه
۲۶۴۷	۵ * این حضر علی و زیاد و عیبر قتل کسانی که کشته شدند
۲۶۴۵	۴ * خیر عیبر بن راشد
۲۶۷۵	۴ * حوادث سال سی و نهم
۲۶۷۴	۴ * اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد
۲۶۷۵	۶ * حوادث سال چهلیم
۲۶۷۸	۴ * سبب رفتن ابن عباس به مکه و ترك عراق
۲۶۸۱	۴ * كشته شدن علی و سبب آن
۲۶۹۴	۴ * مدت خلافت علی
۲۶۹۵	۴ * وصف علی بن ابی طالب
۲۶۹۵	۷ * از نسب علی علیه السلام
۲۶۹۵	۴ * همسران و فرزندان علی
۲۶۹۷	۴ * ولایت داران علی
۲۶۹۸	۴ * بعضی سیرت های علی

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواند، پس از ختم کار که امید است دورتر از بهار آینده باشد، سهمی از این حکایت نسبتاً دراز بگفته آمد.

اجمال حسیهال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری را بدستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که درین بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در قفسی از انبوه تأثیریکه نازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و اصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام ویری از اضافات، زنی نازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار فرون، به خانه و کاشانه خویش بیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به اوجیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمانوار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از بی توفیقات مکرد سالها، نعمت این خدمت به من داد. و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاروی که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شادروز نمودر از وقت مقرر، در چاپخانه گرفت و بازشکر خدای.

اینک شما و جلک ششم که امید هست بطبعهای دیگر باقواصل کوفته اش از دنیا آید در آید این شاه الله.

پس از آن سال
سی و سوم در آمد

به گفته واقعی در این سال معاویه به سوزمین روم در ناحیه مغلیه به غزای
قلعه زن رفت.

در همین سال عبدالله بن سید بن ابی سرح بار دوم به غزای افریقا رفت که مردم
آنجا پیمان شکسته بودند.

و هم در این سال عبدالله بن عامر، احنف بن قیس را سوی خراسان فرستاد که
مردم آنجا پیمان شکسته بودند. احنف دو مرو را بگشود: مرو شاهجان را به صلح و
مرو رود را پس از جنگی سخت. عبدالله بن عامر نیز از دنبال وی بر رفت و ابر شهر
را منظر نگاه کرد و به گفته واقعی آنجا را به صلح گشود.

به گفته ابو معشر غزای قبرس به سال سی و سوم بود. گفته مخالفان وی و خبر
قبرس را از پیش آورده ایم.

و هم در این سال عثمان بن عفان گروهی از مردم عسراق را سوی شام تبعید
کرد.

سخن از تبعیدگری و
از مردم کوفه و شام

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده اند؛ به گفته سیف چنان بود که نسبتها معاریف کوفه و جنگاوران اِمام پیش از قادیسیه و قادیسیه و غاریان اهل بصره و اشراف، پیش سعید بن عاص راه داشتند و به خلوت فقط ایشان همدم وی بودند. اما وقتی برای مردم می نشست همه کس پیش او می رفت.

یک روز که برای مردم نشسته بود و کسان بیامدند در آن اثنا که به صحبت سرگرم بودند خنیس بن فلان آمدی گفت: «طلحه بن عبیدالله چه بختنده است؟» سعید بن عاص گفت: «کسی که ملکی چون شامتج دارد باید بختنده باشد بخدا اگر همانند آنها داشتیم خدا معاش شما را مرفه می کرد»

عبد الرحمن بن خنیس که جوان بود گفت: «بخدا دلم می خواست ملطاط از آن تو بود» مقصود املاك خاندان خسرو بود که برکنار فرات به سمت کوفه بود. گفتند: «بخدا دهانت را بشکنند، بخدا قصد تو کردیم»

خنیس گفت: «جوانست، متعرض او نشوید»

گفتند: «آرزوی کند که قسمتی از سواد ما از او باشد»

گفت: «برای شما آرزوی بیشتر دارد»

گفتند: «نه برای ما آرزو کند نه برای او»

گفت: «این به شما مربوط نیست»

گفتند: «تو این را به او یاد داده ای»

آنگاه اشرو بن ذی الحبکه و جندب و بعضه و ابن کوا و کمیل و عمیر بن ضابی بر جستند و عبد الرحمن را بگرفتند پدرش به دفاع از او برخاست که هر دورا بگرفتند چندانی که از خود بیخود شدند. سعید آنها را قسم می داد، امان می پذیرفتند، تا آنچه

می‌خواستند کردند.

مردم بنی‌اسد از ماجرا خبر یافتند و بیامدند، طلبحه نیز از آن جمله بود، قصر را محاصره کردند و قبایل برنشتند، آنها که در قصر بودند به سعید پناه بردند و گفتند: «ما را از مپانه بدر برونجامان بده»

سعیدسوی مردم آمد و گفت: «ای مردم! بجعی نزاع کرده‌اند و درهم افتاده‌اند و خدا سلامتشان داشته است»

آنگاه بنشستند و به سخن پرداختند، سپس سعید آنها را بیرون فرستاد، آندو کس به خود آمدند، سعید گفت: «هنوز زنده‌اید؟» گفتند: «همین‌مان نو ما را کشتند»

گفت: «دیگر مردم من نخواهند شد، زبان خویش را نگهدارید و مردم را بر من مشورتید»

آن دوتن چنان کردند و چون امید آن کسان از همدی سعید ببرید در خانه‌های خویش نشستند و به شایعه پراکنی پرداختند چندان که مردم کوفه در مورد آنها سعید را ملامت کردند.

سعید گفت: «امیر شما گفته تحریک نکنم، اگر کسی سر تحریک دارد خود داد.»

پس، اشراف و یار سابان اهل کوفه درباره تبعید آنها به عثمان نامه نوشتند، عثمان نوشت: «اگر جماعت بر این معصخنند آنها را پیش معاویه فرستد.»

پس آنها را که ده‌چند کس بودند روانه کردند که زبون شدند و اطاعت کردند و سوی معاویه حرکت کردند و اینرا برای عثمان نوشتند.

عثمان به معاویه نوشت که مردم کوفه کسانی را که برای فتنه‌شان آفریده‌اند پیش تو فرستاده‌اند، آنها را بترسان و مراقبشان باش اگر سر عقل آمدند، از آنها بپذیر و اگر ترا به زحمت انداختند آنها را پس فرست.

چون آن گروه پیش معاویه رسیدند به آنها خوش آمد گفت و در کلیسائی که نام مریم داشت منزل داد و به دستور عثمان مقرری ای را که در عراق داشته بودند به آنها داد و پیوسته چاشت و شام را با آنها بود.

يك روز معاویه با آنها گفت: «شما گروهی از عربانید که دندان و زبان دارید و به اسلام اعتبار یافته‌اید و بر امت عا غلبه یافته‌اید و مقامها و میراثهایشان را به چنگ آورده‌اید. شنیده‌ام با قریش کینه دارید. اگر قریش نبود زبون می‌شدید چنانکه از پیش بودید، پیشوایان شما اکنون سپر شما بوده‌اند، سپر خویش را آسیب مزید. پیشوایان شما اکنون بر نارواییهای شما صبر می‌کنند و زحمت شما را تحمل می‌کنند، بخدا، با از این رفتار باز آید یا خدا شما را دچار کسی کند که عذایتان دهد و قدر صبرتان را نداند، و نیز در زندگی و مرگ، در پلیمه‌ها که برای رعیت آورده‌اند شربك آنها باشید.» یکی از جماعت گفت: «آنچه درباره قریش گفتی در ایام جاهلیت نه اکثر عرب یوده‌اید و نه از دیگر عربان قویتر، که ما را از آنها می‌ترسانی. آنچه درباره سپر گفتی وقتی سپر بدر بار آمد.»

معاویه گفت: «اکنون شما را شناختم و دانستم که کم خردی به این کار واداران کرده، و مسخویر قومی اما خردی در تو نمی‌بینم، من از کار اسلام به بزرگی یاد می‌کنم و آنرا به یاد تو می‌آرم و تو جاهلیت را به یاد من می‌آری، من ترا پند می‌دهم و تو پنداری که صبر می‌درد! درباره سپر از در پند سخن نمی‌کنند، خدا کسانی را که شما را مهم دانسته و به خلیفه‌تان خبر داده‌اند، زبون نکند. بدانید، و گمان ندارم که توانید دانست، که قریش در جاهلیت و اسلام بخدا عزوجل عزت یافت، اکثر عربان و قویترشان نبودند ولی اعتبارشان بیشتر بسود و نسبشان پاکتر و مقامشان والاتر و جوانمردیشان کاملتر. در جاهلیت که مردم همه یگر را می‌خوردند حرمتشان از خدایی بود که هر که را عزیز کند دلیل نیابد و هر که را بر دارد فرو می‌نگیرد، آنها را در حرم امان جای داد، اما مردم از اطرافشان یوده می‌شدند، عرب و عجم و سیاه و

سرخی نمی شناسید که روزگار در دیار و حرمت آن خفا نپنداخته باشد، مگر قریش که هر که با آنها کیدی کرد خدا چهره او را خوار کرد، تا وقتی که خدا اراده فرمود کسانی را که پیروی دین او کرده اند و حرمت آن داشته اند از زبونی دنیا و بدعاقبتی آخرت برهاند و برای این کار بهترین مخلوق خویش را برگزید، آنگاه برای او پارتی برگزید که بهتر از همه قریشان بودند و این ملک را بر آنها استوار کرد و این خلافت را در آنها نهاد که جز به ایشان سامان نگیرد. خدا دو جاهلیت که بر کفر بودند رعایت ایشان می کرد، پنداری اکنون که بر دین اویند، رعایتشان نمی کند؟

«در جاهلیت از پادشاهانی که بر شما تسلط داشتند حفظشان کرد، نفوذ و نفوذ و بارانت، گاش دیگری جز نوشتن کرده بود، اما تو آغاز کردی.

اما تو ای صعصعه، دهکده ات بدترین دهکده های عرب است و گیاه آن بدتر است و دره آن عقب تر و به بدی معروف تر و همسایگانش فرومایه تر، هر مرد شریف با فرومایه ای که آنجا سکونت گرفته مایه همجای او شده و موجب عیب بوده، لقبهایشان از همه عربان زشت تر بوده و خودشان و اانشان از همه فرومایه تر بوده اند. او یاشی اقسام بودید و همسایگان خط و فعله* پارسبان، تا وقتی که دعوت پیامبر صلی الله علیه و سلم به شما رسید، اما تو از آن واماندی که دور افتاده و غریب عمان بودی و در بحرین بودی که با قوم در دعوت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم آتیا شوی و از همه قوم خویش بدتر بودی و چون اسلام تر نمایان کرد و با مردم بیامیخت و بر امتیاهی که تسلط تو بودند تسلط داد، آمده ای و دین خدا را منحرف می خواهی و دل به فرومایگی و پستی داری و این قریش را فروبرد و زبانهایش نرزد و از ادای تکلیف ندارد. شیطان از شما غافل نمانده و شما را از میان قومتان به بدی شناخته و به جان مردم انداخته، اما نابودتان می کند، چون میداند که نخواهد توانست به کمک شما قضای الهی و اراده او را محقق کند، هرگز بوسیله شرانگیختن به جایی نمی رسد جز اینکه خدا شری بدتر

وزشت تر بر اینان پیش آورد

آنگاه معاویه برخاست و آنها را ترك كرد كه همدیگر را به ملامت گرفتند و در خویش فروماندند. پس از آن معاویه پیش آنها آمد و گفت: «اجازت آن می‌دهم كه هر كجا میخواهید بروید. بخدا كه خدا هیچكس را بوسیله شمشا سود ندهد و زیان نرساند كه شما مردان سود دادن و زیان زدن نیستید؛ شما مردم انكار و خلافید. اگر نجات می‌خواهید هم آنگاه جماعت باشید و با اكثر قوم باشید و گسروهی مسود مرورتان نکنند كه نیکان دچار ضرر نمی‌شوند. هر كجا می‌خواهید بروید كه من درباره شما به امیرمؤمنان خواهم نوشت.»

و چون برون شدند آنها را پیش خواند و گفت: «باز به شما می‌گویم كه پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم كه از خطامسون بود مرا به كارگماشت و در كار خویش دخالت داد. آنگاه ابوبكر به خلافت رسید و مرا به كارگماشت، آنگاه عمر به خلافت رسید و مرا به كارگماشت، آنگاه عثمان به خلافت رسید و مرا به كارگماشت.

«به كار هر کدامشان پرداختیم و مرا بكار گرفت، از من رضایت داشت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای كارها مردم با كفایت می‌جست و مردم پرچانه، جهالت پیشه و بی كفایت نمی‌خواستند. خدا را سلوئها و نعمت هاست. هر كه با وی مكاری كند، با او مكاری كند. شما كه میدانید جز آنچه مینمایید به دلدارید متعرض كاری مشوید كه خدا شما را رها نمی‌كند تا آزمایشتان كند و نهانتان را بر مردم هیان كند خدا عز و جل فرمود:

«وَالْمُحْسِبِ النَّاسِ أَنْ يَبْعُواكُمُ الْيَهُودَ»

یعنی: الف. لام. میم، مگر این كسان پنداشته‌اند به (صرف) اینکه گویند ایمان

داریم رها شوند و امتحان نشوند؟

آنگاه معاویه به عثمان نوشت كه جمعی سوی من آمدند كه نه عقل دارند، نه

دین که اسلام بر آنها سنگینی می‌کند و از عدالت به تنگ آمده‌اند خدا را منظور دارند و سخن با دلیل نمی‌گویند، هدفشان فتنه است و اموال زمین، خدا آنها را مبتلا می‌کند و به آزمایش می‌کشد و رسوا و زیون می‌کند و بلیه‌شان گریبان جمع را می‌گیرد. به سعید بگو از آنها دوری کند که غوغایند و خلافتجو.

قوم از دمشق در آمدند، گفتند به کوفه مروید که شما را شهادت کنند، سوی جزیره رویم و عراق و شام را بگذاریم. پس سوی جزیره رفتند.

عبدالرحمان بن خالد بن ولید از آمدنشان خبر یافت. معاویه او را به حمص گماشته بود و عامل جزیره را بر حران و رقه گماشته بود. آنها را پیش خواند و گفت: «ای دستاویزهای شیطان، خوش نیامدید و بیجا آمدید، شیطان حسرت زده برفت اما شما بتلاشید. خدا عبدالرحمان را خسران زند، اگر شما را چنان ادب نکند که دینار حسرت شوید. ای کسانی که نمیدانم عربید یا عجم، برای آنکه سخنانی را که شنیدم با معاویه گفته‌اید یا من نگویید بدانید که من پسر خالد بن ولیدم، از حوادث تجربه آموخته‌ام، من پسر آن کسم که ازداد را در هم درید. بخدا، ای صمصمه ذلت زاده اگر بشنوم که یکی از کسان من بینی را گرفته و یا تو در افتاده ترا به جایی دور پرتاب می‌کنم.»

عبدالرحمان، یکماه آنها را نگهداشت، هر وقت سوار میشد آنها را پیاده می‌برد و چون به صمصمه می‌گذشت می‌گفت: «ای ابن حطیئه! میدانی که هر که را نبکی به صلاح نیارد بدی به صلاح آرد، چرا آن سخنان که شنیدم با سعید و معاویه می‌گفتی یا من نمی‌گویم؟»

اومی گفت و آنها می‌گفتند: «به پیشگاه خدا تو به می‌بریم از ما در گذر که خدا از تو در گذرد». و چندان بگفتند که گفت: «خدا انبیا و شما را پذیرد» آنگاه اشتر را پیش عثمان فرستاد و به دیگران گفت: «چنانکه خواهید، اگر می‌خواهید بروید و اگر

می‌خواهید بمانید»

اشتر برفت و پیش عثمان رسید و توبه آورد و پشیمانی کرد و گفت که از رفتار خویش و یارانش پشیمانی کرده‌ام. عثمان گفت: «خدا اینان سلامت بدارد»

پس از آن سعید بن عاص بیامد، عثمان به اشتر گفت: «هر کجا می‌خواهی بروی»

گفت: «پیش عبدالرحمان می‌روم» و از بزرگواری وی سخن آورد.

عثمان گفت: «چنانکه خواهی» و اشتر سوی عبدالرحمان باز گشت.

عمر بن سعد گوید: کسان شهادت دادند که ولید بن عقبه شراب خورده و عثمان سعید بن عاص را به امارت کوفه فرستاد و گفت که ولید را پیش وی فرستد.

گوید: سعید بن عاص به کوفه آمد و کس پیش ولید فرستاد که امیر مؤمنان دستور داده پیش وی روی.

گوید: ولید چند روز بماند، سعد بدو گفت: «سوی برادر خویش رو که بمن دستور داده ترا پیش او فرستم.»

گوید: سعید به منبر کوفه رفت و گفت آنرا بشویند. کسانی از بنی امیه که همراه وی آمده بودند قسمش دادند و گفتند: «بخدا! این زشت است» اگر دیگری این کار می‌خواست کرد چا داشت که توبه نگذاری، بخدا ننگی این کار پیوسته بر ولید خواهد ماند.

گوید: اما سعید در این کار اصرار کرد و منبر را شست و کس پیش ولید فرستاد که از دارالاماره برود و او برفت و در خانه صافه بن عقبه منزل گرفت. پس از آن ولید پیش عثمان رفت که او را با مدعیانش رو برو کرد و چنان دید که او را حد بزند و حش زده.

شعبی گوید: وقتی سعید بن عاص به کوفه آمد سران مردم را برگزید که پیش وی روند و صحبت کنند. شیعی سران اهل کوفه و از جمله مالک بن کعب ارجی و اسود بن یزید و علقمه بن قیس، هر دو از نخعی، و مالک اشتر و کسان دیگر پیش وی به

صحبت بودند، سعید گفت: «این سواد، یسنان قریش است»

اشتر گفت: «به پندار تو این سواد که خدا بوسیله شمشیر غنیمت ما کرده بستان تو و قوم تو است! بخدا کسپتان که بیش از همه از سواد سهم دارد بیشتر از ما نبرد.» و قوم به تأیید او سخن کردند.

گروید: عبدالرحمان اسدی که سالار نگهبانان سعید بود گفت: «سخن امیر را رد می کنید! او سخنان درشت گفت.

اشتر گفت: «این کیست، نگذارید برود» کسان یراوجستند و نگنمالش کردند چندان که از خویش برفت، آنگاه پایش را کشیدند و به گوشه ای افکندند و آب یراو پاشیدند که بطور آمد، سعید بدو گفت: «هنوز زنده ای؟»

گفت: «کسانی که پنداشته ای به خاطر مسلمانی انتخابشان کرده ای مرا بکشند.»

گفت: «بخدا دیگر هیچیک از ایشان به نزد من به صحبت نشینند» آنگاه آن کسان، در مجالس و خانه های خویش به عثمان و سعید ناسزا گفتن آغاز کردند، مردم به دور ایشان فراهم آمدند و کسانی که پیش آنها میرفتند فراوان شدند، سعید به عثمان نامه نوشت و قضیه را به او خبر داد که جمعی از اهل کوفه سه ده کس را نام برد، تحریک می کنند و از عیب من و توسخن داوند و از دین داری ما خرده می گیرند و بیم دارم اگر کارشان استوار شود بسیار شوند.

عثمان به سعید نوشت: «آنها را سوی شام فرست. بدر آنوقت معاویه در شام بود، پس سعید نه کس را سوی معاویه فرستاد که مالک اشتر و ثابت بن قیس بن منقع و کمیل بن زیاد نخعی و صعصعه بن صوحان از آن جمله بودند.

دنباله حدیث چون حدیث پیشین است جز آنکه گوید:

صعصعه گفت: «اگر سپریلرد مکرما امیر سعد» معاویه گفت: «سپر نمیدارد» کار قریش را بهتر از این تصور کن و این اضافه را نیز دارد که وقتی معاویه باردیگر

پیش آنها آمد و تذکارشان داد ضمن سخنان خویش چنین گفت: «خدا من هر چه به شما دستور دهم، از خویشی و عاقدانم و خاصانم آغاز می‌کنم، قریش دانند که ابوسفیان محترم‌ترشان بود و پسر محترم‌ترشان، بجز آن‌حرامت که خدا به پسر خویش، پسر رحمت، صلی‌الله‌علیه‌وسلم داده بود که خدا وی را برگزیده بود و مکرم داشته بود و از اخلاق نیک مخلوق بهتر و نیکوتر را خاص او کرده بود و از اخلاق بد مخلوق، برکنارش داشته بود، به پندار من اگر همه مردم از نسل ابوسفیان بودند، همه دور اندیش بودند.»

صعصعه گفت: «دروغ می‌گویی، مردم از نسل کسی آمده‌اند که از ابوسفیان بهتر بود که خدا او را به دست خویش آفریده بود و از روح خویش در او دمیده بود و به فرشتگان گفته بود وی را سجده کنند اما در میان نسل وی نیک و بدکار و احق و هوشمند هست.»

گویی: آنشب معاویه از نزد ایشان برفت و شب دیگر بیامد و به نزد ایشان سخن بسیار کرد، آنگاه گفت: «ای قوم یا جواب نیک به من بدهید یا خاموش مانید و ببندید و چیزهایی را که برای شما و کسانان و عشایران و جماعت مسلمانان سودمند است بنگرید و به طلب آن باشید که بپاشید و ما نیز با شما بیافیم»

صعصعه گفت: «تو سزاوار این نیستی و نباید در کار معصیت خداوند از تو اطاعت کنند.»

گفت: «مگر سخنانی که با شما گفتم جز این بود که از خدا بترسید و اطاعت وی کنید و مطیع پسر او، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، باشید و همگی به رسول خدا جنگ نکنید زیرا کننده شوید»

گفتند: «نه، بلکه دستور تفرقه دادی و مخالفت آنچه پسر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم آورده است.»

گفت: «اکنون می‌گویم که اگر چنین گفته‌ام، به پیشگاه خدا نوبه می‌برم و

می‌گویم از خدا بترسید و مطیع وی باشید و پیغمبر او صلی الله علیه و سلم را اطاعت کنید و هم آهنگ جماعت باشید و از پراکندگی دور مانید و پیشوایان خویش را حرمت بدارید و آنها را به نیکوترین وضعی که توانید دلالت کنید و اگر خطایی کردند با با لطف و مدارا اندرزشان کنید»

صعصعه گفت: «بگو می‌گویم که از کار خویش کناره کنی که در میان مسلمانان کسی هست که از توبه این کار سزاوارتر است.»
گفت: «کیست؟»

گفت: «کسی که پدرش در اسلام کوشاتر از پدر تو بوده است،

گفت: «ای خدا من نیز در اسلام کوششی داشته‌ام و دیگری کوشاتر بوده است اما به روزگار من عیب‌چکس به کاری که من دارم توانا تر از من نیست، این رأی عمر بن خطاب بود اگر دیگری توانا تر از من بود عمر با من و غیر من تساهل نمی‌کرد، کاری نکردم که موجب شود از کار خویش کناره گیری کنم، اگر ابرمؤمنان و جمیع مسلمانان چنین نظر داشتند به خط‌خویش برای من می‌نوشت و از کارم کناره می‌گرفتند، اگر خدا خواهد که چنین کند ابد دارم اراده‌ی مایه نکویی باشد. آهسته رو بدکمه در این سخن و امثال آن چیزی از آرزوها و خواسته‌های شیطان هست، به جان خودم قسم اگر کارها طبق رأی و آرزوی شما فیصل می‌یافت کارهای مسلمانان يك روز و يك شب باستقامت نبود ولی کارها را خدا فیصل می‌دهد و تدبیر می‌کند و کار خویش را به سر می‌برد. به نیکی باز آید و سخن نیک گوید»

گفتند: «و تو سزاوار آن نیستی»

گفت: «ای خدا، خدا را سلطنت‌هاست و نعمت‌ها، بسم دارم که پیوسته اطاعت شیطان کنید چندان که اطاعت شیطان و معصیت رحمان، در این دنیا به زیونی و خشم خدا دچاران کند و در آخرت به زیونی دلیم مبتلا شوید.»

گفت: «و ما کنید که اینجا سرزمین کوفه نیست، بخدا اگر مردم شام ببینند که با من که پیشوای آنها هستم چنین می کنید باز داشتن آنها میسر نشود و شما را میبکشند. به بیان خودم کارهای شما همانند یکدیگر است.»

آنگاه معاویه از پیش آن گروه برخاست و گفت: «بخدا تا عمر دارم پیش شما نخواهم آمد.» پس از آن به عثمان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم: به بنده خیدا عثمان، امیر مؤمنان، از
«معاویه بن ابی سفیان، اما بعد، ای امیر مؤمنان! جماعتی را پیش من
«فرستاده ای که به زبان شیطانات و القای آنها سخن می کنند، به پندار خویش
«با کسان از قرآن سخن می کنند و کسان را به شبهه می افکنند و نمیدانند
«چه می خواهند. منظورشان تفرقه انداختن است و فتنه پدید آوردن. اسلام
«بر آنها سنگینی می کند و از آن به هلاکت اندر شده اند متر شیطان بر
«دلهاشان نفوذ یافته و بسیار کسان از مردم کوفه را به تیاهی کشانیده اند.
«بیم دارم که اگر در میان مردم شام بمانند آنها را نیز به جادو و بدکاری
«خویش بفرینند. آنها را به شهرشان باز برتا در شهری که نفاقشان آنجا
«نمایان شده مقام گیرند. والسلام»

عثمان بدو نوشت و دستور داد که جماعت را به کوفه پیش سعید بن هاشم پس
فرستد. معاویه چنان کرد، اما وقتی باز گشتند زبان گشاده تر بودند. سعید به عثمان نامه
نوشت و از آنها شکوه کرد عثمان نوشت که آنها را پیش عبدالرحمان بن خالد بن ولید
فرست. وی امیر حمص بود به اشتر و باران وی نیز نوشت که:

«اما بعد، من شما را به حمص می فرستم، وقتی این نامه من به
«شما رسید آهنگ آنجا کنید که شما از بدی بسا اسلام و مسلمانان باز
«نمی مانید، والسلام»

و چون اشتر نامه را بخواند گفت: «خدا را به هر يك از ما که با رعیت نظر

بدر دارد و در کارشان بیشتر مطابق معصیت عمل میکند با شتاب حقویت کن. سعید این را برای عثمان نوشت. اشتر و یاران وی راهی حمص شدند و عبدالرحمان بن خالد آنها را در ساحل فرود آورد و روزانه معین کرد.

ابو اسحاق همدانی گوید: ثنی چند از اشراف عراق در کوفه فراهم آمده بودند و بعد عثمان می گفتند: مالک بن عاریش اشتر بود و ثابت بن قیس نخعی و کمیل بن زبیر نخعی و زید بن صوحان عبیدی و جندب بن زهیر خامدی و جندب بن کعب از دی و عروقه بن معد و عمرو بن صق خزاعی، سعید بن عاصی قصه را برای عثمان نوشت و کسار آنها را به وی خبر داد که جواب داد آنها را به شام فرست که در مرزها اقامت کنند.

سخن از اینکه عثمان جمعی از مردم بصره را به شام تبعید کرد

عطیه بن یزید فقعسی گوید: وقتی از امارت ابن عامر سه سال گذشت خبر یافت که در میان مردم عبدالقیس یکی هست که پیش حکیم بن جبلة منزل دارد، حکیم بن جبلة بلك دزد بود که وقتی سپاه باز می گشت متواری میشد و در سرزمین پارسپسان می تاخت و بر زمینان هجوم می برد و مالشان می ربود و در زمین فساد می کرد و هر چه می خواست می گرفت، آنگاه باز می گشت، ذمی و مسلمانان از او به عثمان شکایت کردند و او به عبدالله بن عامر نوشت که حکیم را با هر که همانند اوست بدار که از بصره برون نشود تا به صلاح آید. ابن عامر او را بداشت که از بصره برون شدن نمی توانست و چون این سودا بیامد پیش او منزل گرفت و ثنی چند بر او فراهم آمدند. این سودا با آنها سخن کرد اما بصراحت چیزی نمیگفت و از او پذیرفتند و بزرگش شمردند.

آنگاه ابن عامر کس فرستاد و او را پیانورد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «یکی از اهل کتاب که به امانت دل بسته و میخواهد در جوار تو باشد.»

گفت: «آنچه شنیده‌ام جز این است، از پیش من برو»

این سودا سوی کوفه رفت، از آنجا نیز بیروقش کردند که در مصر اقامت گرفت و با کسان ناه می‌نوشت و به او ناه می‌نوشتند و فرستادگان در میانه رفت و آمد داشتند.

مطلعه گوید: حمرا بن ابان زنی را در ایام عده به زنی گرفت عثمان نبیهش کرد و میانشان جدایی آورد و او را سوی بصره فرستاد که ملازم ابن عامر شد و روزی از سواری و گذر به عامر بن عبدقیس سخن رفت حمرا آن گفت: «خوبست پیش تو بروم و او را خبر کنم»

گوید پس برفت و پیش عامر در آمد که مصحف می‌خواند و گفت: «امیر می‌خواهد بر تو بگذرد، خواستم خبر دارت کنم» اما او قرائت خویش را قطع نکرد و بدو اعتنا نکرد. حمرا از پیش وی برخاست که برون شود، نزدیک در، ابن عامر را دید و گفت: «از پیش کسی می‌آیم که خاندان ابراهیم را از خویشان برتر نمی‌داند»

این عامر اجازه خواست و وارد شد و نزدیک او نشست عامر مصحف را پسندید و معانی با وی سخن کرد، ابن عامر بدو گفت: «چرا پیش ما نمی‌آیی؟»

گفت: «سعد بن ابی العرجاء اختیار را دوست دارد»

گفت: «ترا به کاری بگماریم»

گفت: «حسین بن ابی الحر، عمل را دوست دارد»

گفت: «برای نوزن بگیری»

گفت: «ربیع بن عسل به زمان دل بسته است»

گفت: «این پندارد که تو خاندان ابراهیم را برتر از خویشان نجدانی» عامر مصحف را گشود و نخستین چیزی که پیش آمد و گشوده شد این آیه بود:

«وَاللّٰهُ اصْطَفٰی اٰدَمَ وَنُوْحًا وَاٰلَ اِبْرٰهٖمَ وَاٰلَ عِمْرٰنَ عَلَی الْعٰلَمِیْنَ»

یعنی: خدا آدم و نوح و خاندان ابراهیم و خاندان عمران را از اهل جهنم برگزید.

چون حمران باز آمد این را دنبال کرد وید او گفت و کسانی بر ضد وی شهادت دادند و عثمان به شام تبعیدش کرد و چون دانش وی را بداند اسناد اجازه دادند باز آید اما نپذیرفت و در شام بماند.

طلحه گوید: عثمان حمران بن ابان را که زنی را در ایام عده به زنی گرفته بود تبعید کرد و بهانشان جدایی آورد و تازیانه زد و سوی بصره فرستاد و چون مدتی که خدا می خواست گذشت و آنچه می خواست درباره وی شنید اجازه داد که سوی مدینه آید جمعی نیز با وی آمدند و درباره عامر بن عبد القیس بدگویی کردند که زن گرفتن را لازم نمیداند و گوشت نمی خورد و به نماز جمعه حاضر نمی شود. عامر مردی گوشه گیر بود و همه کارش خفیه بود.

عثمان قضیه را برای ابن عامر نوشت که او را پیش معاویه فرستاد و چون پیش وی رسید تریبی پیش او داشت و حمران به رسم عرب چیزی نخورد. معاویه بدانست که به او دروغ بسته اند و گفت: «فلانی میدانی برای چه ترا تبعید کردند؟»

گفت: «نه»

گفت: «به خلیفه گفته اند که تو گوشت نمی خوری و اینک که دیدمت دانستم که بر تو دروغ بسته اند، گفته اند که تو زن گرفتن را لازم نمی دانی و به نماز جمعه حاضر نمی شوی»

گفت: «در نماز جمعه حضور می یابم اما در آخر مسجد جا می گیرم و زودتر از همه می روم. درباره زن گرفتن، وقتی می آمدم برابم خواستگاری می کردند، گوشت را هم که دیدی ولی از ذبیحه فصایان نمی خورم که روزی فصایی را دیدم که بزنی را سوی کشتارگاه می کشید آنگاه که در گلهایش نهاد و پیوسته می گفت: «انفاقا

نفاق! ناجان داد.

معاویه گفت: «باز گرو»

گفت: «سوی شهری که مردمش درباره من چنان گفتند، باز نمی گردم، در این شهر که خدا برای من برگزیده میمانم. وی در سواحل به سر می برد و به دیدار معاویه میآید و معاویه پیوسته باو میگفت: «حاجت چه داری؟»

و او جواب میداد: «حاجتی ندارم»

و چون این گفته را مکرر کرد گفت: «می خواهم گرمای بصره را به من بازدهی شاید روزه بر من سخت شود که در دیار شما آسان شده است»

ابو عثمان گوید: وقتی کوفیان تبعید شده، پیش معاویه رسیدند آنها را در خانه ای جای داد و با آنها خلوت کرد و سخن کرد، آنها نیز سخن کردند و چون فراغت یافتند گفت: «بخدا از حماقت به زحمت افتاده اید که منطقی روشن و عذر واضح و بردباری و توان ندارید. ای صمصمه! تواز همه حقمتری. مادام که چیزی از دستور خدا را وانگذازید هر چه میخواهید بکنید و بگویید که همه چیز را بجز معصیت خدای از شما تحمل میکنند، در کارهای مابین ما و خودتان اختیار دار خواهید شد.»

بعد از آنها را دید که در نماز جماعت حاضر می شدند و بر قصه گوی جماعت می ایستادند. یکروز پیش آنها رفت که یکیشان به دیگری فرآن می آموخت، گفت: «این بجای آن تمایل که وقت آمدن بکار جاهلیت داشتید، نکوست، هر جامی خواهید پرورد و بدانید که اگر هماننگ جماعت باشید شما نیک روز می شوید نه آنها، اگر از جماعت بپرید شما تیره روز می شوید نه آنها و کسی را زیان نمی زنید.»

آنها نیز برای معاویه پاداش نیک خواستند و ثنای وی گفتند.

معاویه گفت: «ای این کوا! من چگونه مردی هستم؟»

گفت: «توانگر و گشاده دست و بدیهه گوی و تودار و بردبار و رکنی از ارکان

اسلام که مرزی بر خطر را بوسیله تو بسته داشته اند»

گفت: «از حادثه سازان ولایات سخن گسوی که نو از همه یاران خود
خود منته قری ۵۰

گفت: «به آنها نامه نوشته ام و به من نامه نوشته اند. آنها مرا شناخته اند و من
آنها را شناخته ام. حادثه سازان مدینه از همه امت به مدی علاقه مندترند و از آن
ناخوان تر، حادثه سازان کوفه بیش از همه کس در کار کوچک، سخت نگرانند و در
کار بزرگی بی باک. حادثه سازان بصره مجموع، می آیند و پراکنده می روند. حادثه سازان
مصر زودتر از همه به بد می پردازند و زودتر از همه به شیعانی می گرایند. حادثه سازان
شام بیش از همه کس مطیع هدایتگرند و فائز مان گمراهی آورده
در این سال عثمان سالار حرج بود.

به پندار ابومعشر فتح قیوس در این سال بود. گفتار مخالف وی را از پیش
آورده ام.
آنگاه سال سی و چهارم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال سی و چهارم

به پندار ابومعشر غزای دکنها در این سال بود، خبر این غزا و گفته مخالفان
ابومعشر را از پیش آورده ایم.

در این سال مردم کوفه سعید بن عاص را از ورود کوفه مانع شدند.
در همین سال مخالفان عثمان بن عفان به همدیگر نامه نوشتند که برای گفتگو
در باره مطالبی که موجب نارضایتی آنها بود، پیش وی فراهم آیند.

سخن از اجتماع مخالفان عثمان و خبر جرعه

فیس بن یزید نفعی گوید: وقتی معاویه تبعید شدگان را پس فرستاد گفتند عراف و شام جایگاه، نیست، سوی جزیره بروید. و بدلتخواه سوی جزیره رفتند. عبدالرحمان ابن خالد به آنها پرداخت و مدحی کرد که تسلیم شدند و تبعیت وی کردند، اشتر را پیش عثمان فرستاد که او را بخواند و گفت: «هر جا می خواهی برو» اشتر گفت: «سوی عبدالرحمان می روم» و پیش او باز گشت.

سمید بن عاص به سال یازدهم امارت عثمان پیش وی رفت. یکسال و چند ماه پیش از آنکه سعید از کوفه برون شود اشعث بن فیس را سوی آذربایجان فرستاد و سعید بن فیس را سوی ری. سعید بن فیس عامل همدان بود که از آنجا بر داشته شد و ونسیر عجلی به جایش نشست. سائب بن اقرع عامل همدان بود و مالک بن حبیب بر وی عامل ماه بود. حکیم بن سلامه خزومی عامل موصل بود، جریر بن عبدالله عامل قرسیا بود، سلمان بن ربیعہ عامل یاب بود و جنگگ آنجا با قعقاع بن عمرو بود. شیبہ بن لہاس عامل حلوان بود.

کوفه از سران خانی مانده بود و هر که بود مجذوب بود یا مفتون. یزید بن قیس خروج کرد که خلیع عثمان را می خواست و به مسجد نشست، کسانی بر او فراهم آمدند که این سوداء از آنجمله بود و برای آنها نامه می نوشت. قعقاع به آنجا تاخت و یزید بن قیس را بگرفت که گفت: «ما می خواهیم سعید را از کار برداریم»

گفت: «این به شما مربوط نیست، برای این کار به مجلس منشین و کسان به دور تو فراهم نشوند، حاجت خویش را بخواه که بدان خودم به تو خواهند داد.» قیس به خانه خویش رفت و یکی را احیر کرد و چند درهم و یک استر بدو داد که

پیش تبعید شدگان رود و به آنها نامه نوشت که پیش از آنکه نامه مرا به زمین گذارید روان شوید که مردم شهر با ماه مسخن شده اند.

آن مرد برفت و پیشی تبعیدیان رسید، در آنوقت اشتر باز نشسته بود، وقتی نامه را به آنها داد گفتند: «نام تو چیست؟»

گفت: «بعثر»

گفتند: «از کدام طایفه؟»

گفت: «از کلب»

گفتند: «ددی تا توان که کسان را آزار می کند بنوحاحت نداریم.»

اشتر با آنها مخالفت کرد و فرستاده خشمگین برفت و چون فرستاده برفت یاران اشتر گفتند: «ما را بیرون کرد خدایش بیرون کند، نمی دانیم چه چاره کنیم، اگر عبدالرحمان بداند تصدیق ما نکند و از این، درنگدرد» از پی فرستاده رفتند اما به او نرسیدند.

عبدالرحمان خبر یافت که آنها عزیمت کرده اند و در بیرون شهر به طلب آنها برآمد. جمیع اشتر هفت کس بودند که روان شدند و جمیع دیگر ده کس بود تا که به روز جمعه اشتر بر در مسجد کوفه نمودار شد که می گفت: «ای مردم حسن از پیش امیر مؤمنان عثمان می آیم سعید را دهیم که قصه دارد مفروری ز فائنان را بصدورم کاهشی دهند و جنگاوران سخت کوش را بدو هزار بکاهد، می گفت: اشراف و زنان چکاره اند و اضافه این دو گروه برای چیست؟ به پنداری بستان قریش به نزد شما است، من بک منزل با وی بودم پیوسته رجز می خواند تا از او جدا شدم می گفت: وای بر اشراف و زنان از دست من که سختگیرم و گویی از جنابم»

مردم بجوشیدند، اهل خسر بدمنع آنها پرداختند، اما کس گوش استماع نداشت، کار بالا گرفت، یزید خروج کرد و یگفت تا مساوی ندا دهد که هر که می خواهد به یزید بن قیس ملحق شود تا که سعید را پس فرستند و امیری جز از یخواهند

بباید. موقران و اشیراف و سران قوم در مسجد بماندند و دیگران برفتند.

عمرو بن حربت که در آنوقت جانشین سعید بود به منبر رفت و حمد خدا گفت و نای او کرد و گفت: «نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلهایان را رالفت داد که بتعمت خدای برادران شدید از آن پس که یرلب گودال آتش بودید و شما را از آن رهتایی داد؛ سوی شری که خدا عزوجل شما را از آن رهایی داده مرید. بدون اسلام و هدایت و سنت آن، حق را نمی شناسید و از آن دور می شوید.»

فصاح بن عمرو گفت: «ای خواهی سبل را از جریان بداری؟ پس، قرأت را از رفتن بداد، بخدا عزوجل بیان جز به شمشیر آرام نمیشوند، زود باشد که شمشیر کشیده شود و صدای یزیدالنگان کنند و آرزوی این وضع را داشته باشند اما خدا برایشان پس نیارد، صبور می کن.»

گفت: «صبوری می کنم» و بیخانه خویش نقل مکان کرد.

یزید بن قیس بر رفت و در جرعه منزل گرفت، اشتر نیز با وی بود. سعید در راه نوفل کرده بود و وقتی جماعت در جرعه مفیم بودند وارد و زده بودند نمودار شد، گفتند: «تورا نمی خواهیم»

گفت: «چرا اینجا آمده اید؟ کافی بود که یکی را سوی امیر مومنان فرستید و یکی را بر سر راه من نهید، آیا عزار کس که حفل دارند برای یکی برون می شوند؟ این بگفت و باز گشت.

غلام سعید را دیدند که بر شتری بود که از خستگی از پای در آمده بود و گفت: «بخدا شایسته نبود که سعید باز گردد و اشتر کردن او را بزد.

سعید بر رفت تا پیش عثمان رسید و خبر را با وی بگفت.

عثمان گفت: «چه می خواهند آیا از اطاعت پدر رفته اند؟»

گفت: «چنین می نمودند که عوض می خواهند»

گفت: «کوی را می خواهند؟»

گفت: ای ابو موسی!

گفت: ای ابو موسی! را آنجا می‌نهییم، بخدا برای کسی عذری باقی نمی‌گذاریم و چنان می‌کنیم که برای آنها حجت نباشد، چنانکه دستورمان داده‌اند صبور می‌کنیم تا به جایی رسم که آنها می‌خواهند.»

پس از آن کسانی که محل عملشان نزدیک کوفه بود باز آمدند، جریر از قریسپه باز آمد و عتیبه از حلوان.

ابو موسی در کوفه به پاخاست و سخن کرد و گفت: ای مردم برای چنین چیزی حرکت نکنید و از تکرار آن چشم پوشید، به جماعت و طاعت پیوسته باشید، از شتاب بپرهیزید. صبور می‌کنید که امیری نخواهید داشت»

گفتند: «پیشوای نماز ما شو»

گفت: «بشرط شنوایی و اطاعت از عثمان بن عفان»

گفتند: «بشرط شنوایی و اطاعت از عثمان»

علاء بن عبدالله گوید: گروهی از مسلمانان فراهم آمدند و از اعمال عثمان و کارها که کرده بود سخن آوردند و هم سخن شد که یکی را بفرستند که با وی سخن کند و بدعتهاش را گوشزد کند. پس عامر بن عبدالله تبعی عنبری را که با هم‌امریس عبدقیس شهره بود سری او فرستادند که برفت و بر عثمان در آمد و گفت: «کسانی از مسلمانان فراهم آمده‌اند و در کارهای تو نگریسته‌اند و چنین یافته‌اند که به کارهای حیوت را پرداخته‌ای، از خدای عزوجل بترس و به پیشگساده توبه برو و از آن دست بدار.»

عثمان گفت: «این را ببین که کسان پندارند قاری قرآن است، می‌آید و در باره

چیزهای کوچک با من سخن می‌کند، اما بخدا امیداند خدا کجاست؟»

عامر گفت: «من نمی‌دانم خدا کجاست؟»

گفت: «بله، بخدا، امیدانی بخدا کجاست؟»

گفت: «چرا؟ بخدا میدانم که خدا در کمین است»

پس عثمان کسان به طلب معاویه بن ابی سفیان و عبید الله بن سعید ابی صریح و سعید ابن عاص بن وائل سهمی و عبید الله بن عاص و فرساند و آنها را فراهم آورد که در کار خویش و چیزها که خواسته بودند و چیزها که به آور سیده بود با آنها مشورت کند. و چون به نزد وی فراهم آمدند گفت: «هر کسی را و زبانی هست و نصیب جنگرانی، شده و زبانی و نصیب جنگران و معتمدان منید، مردم چنان کرده اند که میدانید و از من خواسته اند که عاملان خویش را عزل کنم و از همه چیزها که خوش ندارند به چیزهایی که خوش دارند باز آیم، رای زبید و به من نظر دهید»

عبید الله بن عاص گفت: «ای امیر مؤمنان رای من این است که به آنها دستور جهاد دهی تا از تو مشغول مانند و در جنگها دیر بداریشان تا زیون شوند و همه به خویش پردازند و اندیشه ای جز زخم پشت مر کوب و شمشیر پوست خود نداشته باشند» عثمان رو به سعید بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای ما را می پرسی درد را از خویش بپوشی و رای که از آن بیمی آتی قطع کن و به رای من کار کن که به مقصود رسی» گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «و اگر و می رهبرانی دارد که چون هلاک شوند، گروه پراکنده شود و کارشان فراهم نیاید»

عثمان گفت: «این رای خویش است اگر عواقب آن نبوده، آنگاه رو به معاویه کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان رای من اینست که عاملان خویش را پس فرستی تا ناحیه خویش را سامان دهند، من متعهد ناحیه خویشم»

آنگاه رو به عبید الله بن سعد کرد و گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان رای من اینست که مردم طمع کارند، از این مالی به آنها

بده که دلهایشان با تو نرم شود»

آنگاه روبه عمرو بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مردم را به کارهایی کشانیده‌ای که خویش نداشته‌اند تصمیم بگیر که معتدل شوی، اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر که کناره‌گیری، اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر و کاری نکن»

عثمان گفت: «چرا پو سنبت شیش گذاشته؟ این را چندی می‌گویی؟»

عمرو بن عاص مدتها خاموش ماند و چون جمع برآکنده شد گفت: «بخدا ای امیرمؤمنان! بنظر من نوعی‌تر از اینی ولی می‌دانستم که گفته‌ای که ما به مردم می‌رسد. خواستم گفته‌ام یا نه؟ پرسد و به من اعتماد کند و چیزی سوی تو بکشانم یا شری از تو برانم»

عبدالله بن عبیدر زهری گوید: عثمان امیران سپاه نشین‌ها، معاویة بن ابی سفیان و سعید بن عاص و عبدالله بن عامر و عبدالله بن سعد بن ابی سرح و عمرو بن عاص را فراهم آورد و گفت: «نظر بدهید که مردم نسبت به من برآشفتند»

معاویه گفت که: «نظر من این است که به امیران سپاه نشین‌ها فرمان دهی که هر يك از آنها ناحیه خویش را عهده کنند و من مردم شما را عهده می‌کنم»

عبدالله بن عامر گفت: «نظر من اینست که در جنگها دیر بیداریشان تا هیچکدامشان اندیشه‌ای جز زخم پشتر کوب خود نداشته باشند و از شایعه بگریزانی دوباره تو مشغول مانی»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «رای من اینست که بنگری خشم آنها از پیست و خنودشان کنی آنگاه از این مال برگیزی و بانشان تقسیم کنی»

عمرو بن عاص برخاست و گفت: «ای عثمان بنی‌امیه! ابر مردم سوار کرده‌ای، گفته‌ای و گفته‌اند، سم آورده‌ای و سم آورده‌اند، معتدل شوی یا کنار بروی و اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر و کاری نکن»

عثمان گفت: «چرا پوسنبنت شپش گذاشته این را جدی می گویی؟»

عمر مدنی دراز خاموش ماند و چون بجمع پراکنده شدند گفت: «بخدا ای امیرمؤمنان! توبه نزد من عزیزتر از اینی ولی دانستم که کسانی بردند که دانسته اند تو را برای مشورت فراهم آوردی، خواستم گفته من به آنها برسد و خبری سوی تو بگشایم با شری از تو بپرسم.»

پس عثمان عاملان خویش را به محل عملشان پس فرستاد و بگفت با کسانی که آنجا هستند سخنی کنند و نیز گفت که کسانی در سباهای رفته، دبر بدارند و نسیم داشت مقریشان را لغو کنند تا طبع وی شوند و باو محتاج باشند، سعید بن عاص را نیز سوی کوفه فرستاد که مردم کوفه با سلاح سوی وی آمدند و مقابله کردند و او را پس فرستادند و گفتند: «نه، بخدا مادام که شمشیر بدست داریم کس را نباید بخوابد عامل ما نکنند.»

ابو بخیی عمر بن سعد نخعی گوید: گوئی اشتر، مالک بن حبارث نخعی را می بینم که غبار بر چهره داشت و شمشیر آویخته بود و می گفت: «بخدا قاشمشیر بدست داریم وارد کوفه نخواهد شد» مقصودش سعید بود و این روز جرعه بودند، جرعه مکانی است بلند نزدیک قادسیه که مردم کوفه آنجا با سعید مقابل شدند.

ای نور حدائی گوید: روز جرعه که مردم با سعید بن عاص چنان کردند پیش حذیفه بن یمان را ابو سعود عقیقه بن عمرو انصاری رفت که در مسجد کوفه بودند ابو سعود قضیه را بهم می شرد و می گفت: «بظن من او بر نمی گردد مگر آنکه عوثر یزی شود.»

حذیفه گفت: «بخدا بر می گردد و به اندازه يك حجامت نخون نمی ریزد، هر چه اکنون می دانم وقتی محمد صلی الله علیه و سلم زنده بود می دانستم که یکی صبحگاه مسلمان باشد و هنگام شب مسلمان نباشد و با مسلمانان بیکار کند و روز بعد خدا بکشدش و... نفس بهوا شود.»

گوید: به ابونور گفتم: «شاید چنین شده.»

گفت: «نه بخدا هنوز نشده»

وقتی سعید بن عاص که رانده شده بود پیش عثمان بازگشت، ابوموسی را به عمارت کوفه فرستاد که وی را پذیرفتند.

و قد بن هب الله گوید: به روز تخته عهد الله بن عمر اشجعی در مسجد ایستاد و گفت: «ای مردم! خاموش باشید، من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: هر که قیام کند و مردم امامی داشته باشند، بخدا نگفت عادل، هر که هست خویش را بپذیرد.»

طلحه گوید: وقتی یزید بن قیس از مردم برضد سعید بن عاص کمک میخواست سخنی از عثمان به میان آورد، قعقاع بن عمر سوی وی آمد و بگرفتند و گفت: «چسه می خواهی؟ مگر می توانی ما را از کار برکنار کنی؟»
گفت: «نه، ولی مگر جز این چاره ای هست؟»
گفت: «نه»

گفت: «پس استعفا بده»

آنگاه یزید یاران خویش را از آنجا که بودند پیرد و سدید را باز پس دادند و ابوموسی را خواستند. عثمان به آنها نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد کسی را که خواسته بودید امیر شما کردم و از سعید «معافان داشتم، بخدا عرض خویش را زیر دست و پایتان می افکنم و در «قیال شما صبوری می کنم و در اصلاحتان می کوشم، هر چه را که معصیت «خدا نباشد بخواهید، هر چه را خوش ندارید از آن معاف می شوید. اگر «موجب معصیت خدا نشود هر چه بخواهید همان می کنم! شما را برضد «من حجتی نماند»

و نظیر این را به ولایات دیگر نوشت.

آنگاه دستور امارت ابوموسی و خزای حذیفه را داد، ابوموسی امارت آغاز کرد، عاملان سوی عمل خویش رفتند و حذیفه سوی باب رفت.

اما افرادی به نعل از محمد گوید: وقتی سال سی و چهارم در رسید یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم به یکدیگر نوشتند: «بیاید که اگر جهاد می خواهید جهاد اینجاست.» مردم درباره عثمان سخن بسیار کردند و زشتترین چیزهایی را که درباره یکی میشد گفت درباره او گفتند، یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می دیدند و می شنیدند اما هیچکس از آنها جلو گیری نمی کرد و به دفاع از عثمان نمی پرداخت مگر تنی چند: زید بن ثابت و ابواسید ساعدی و کعب بن مالک و حسان بن ثابت.

و گوید: پس مردم فراهم آمدند و با علی بن ابی طالب سخن کردند و او پیش عثمان رفت و گفت: «مردم از می شنند و درباره تو سخن می کنند» بخدا نمی دانم با توجه گویم چیزی نمی دانم که ندانی و چیزی بشنوائم و نمود که از آن پشیم باشی. آنچه ما می دانیم تو نیز می دانی. چیزی بیش از نونمی دانیم که با تو بگویم. تودیده ای و شنیده ای و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته ای و داماد وی بوده ای. پسر ابوفحافه به اصل حق از تو سزاوارتر نبود، پسر خطاب به کار خیر از تو سزاوارتر نبود و که خویشاوندی توبه پیمبر نزد بکتر است. در قرابت پیمبر خدا مقامی یافتنی که آنها نداشتند و از تو سبق نگرفته اند. خدا را، خدا را، مراقب خویش باش که کور را بصیرت ندهی و جاهل را تعلیم نسازی داد، راه واضح است و نشانه های دین استوار. بدان ای عثمان که بهترین بندگان خدا به نزد خدا پیشوای عادل است که هدایت یابد و هدایت کند و سنت معلوم را به یاد دارد و بدعت فارو را نابود کند، بخدا همه چیز روشن است، و سنتها پیاست و نشانه ها دارد، بدعتها بیاست و نشانه ها دارد. بدترین

«کسان به نزد خدا پیشوای ستمگری است که گمراه شود و گمراه کنند و سنت معلوم را بگیرند و بدعت ناپروا را زنده کنند، از پیغمبر خدا - صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: روز رستاخیز پیشوای ستمگر را ببارند که نه بار دارد و نه عذری پذیرد و او را در جهنم افکنند و در جهنم بچرخد چنانکه آسیا می چرخد، آنگاه در لجة جهنم فرو رود، ترا از خدا و وسطوت و خشم خدا بیم میدهم که عذاب خدا سخت است و دردناک میباشد و پیشوای مقول این است باشی که گویند در این است پیشوایی کشته می شود که به دنبال آن تا به روز رستاخیز کشتار و پیکار ادامه می باید و کار است آشفته می شود و پراکنده می شوند و حق را نمی بینند که باطل بالایی گیرد و در آن غوطه می خورند و در هم می شوند»

عثمان گفت: «میدانم که آنچه را گفتی کسان نیز گویند اما اگر تو به جای من بودی تو بیعت نمی کردم و تسلیم نمی کردم و عیب نمونی گفتم. ناروا نکرده ام که رعایت خویشاوندی کرده ام و حاجتی بر آورده ام و سرگردانی را پناه داده ام و کسی همانند عاملان عمر را به عاملی گماشته ام، ای علی ترا بخدا قسم میدانی که مغیره بن شعبه آنجانیست؟»

گفت: «آری»

گفت: «میدانی که عمر او را حامل کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «بس چرا ملامت من می کنی که این عامر را که خویشاوند من است به کار گماشته ام»

علی گفت: «میدانی که عمر هر که را بولایینی می گماشت اگر سروصدایی در اطراف وی می شنید گوشمالش میداد و سخت می گرفت اما تو چنین نمی کنی، نسبت به خویشاوندانت رفت و ضعف داری»

عثمان گفت: «آنها خوبشاونده تو نیز هستند»

علی گفت: «آنها خوبشاوندهان نزدیک منند، اما برتری با دیگران است.»

عثمان گفت: «میدانی که عمر در همه ایام خلافت خود معاویه را به کار داشته بود من نیز او را به کار گماشتم»

علی گفت: «و ترا بخدا میدانی که معاویه از عمر چنان می ترسید که یر باغلام

وی.»

گفت: «آری»

علی گفت: «اما معاویه کارها را بی نظر تو حل و فصل می کند و تو از این خبر

داری، می گوید: این دستور عثمان است، می شنوی و یا وی تغییر نمی کنی.»

پس از آن علی از پیش عثمان بیرون شد و عثمان از پی او در

آمد و به منبر نشست و گفت: «اما بعد، هر چیزی را آفتی هست و هر کاری

را مرضی هست، آفت و مرض این است عیبجویان طبعه زنند که به مراقبت

و نظاهر می کنند و خلاف در دل دارند، می گویند و می گویند چون کمتر مرغ

دیر و نطسین بانگ می شوند، آبگاه دور را خوش دارند، جز تیره ننوشند

و جز گل آلود نخواهند، کسی به راهشان نبرد، در کارها فرومانده اند و از

«فاصله عقب افتاده اند. بخدا شما چیزهایی را بر من عیب می گیرید که از

«پسر خطاب پسند می کردید که او بپا می کوفتند و به دست میزدند و به

«زبان میراندند و چیزها را خوش یا ناخوش از اومی پذیرفتید، من با شما

«علاقه کردم و شانه پیش شما گذاشتم و دست و زبان از شما برگرفتم که

«با من جسور شدید. بخدا جمیع من تیره و مبتدر است و یار من نزدیکترند و

«شمارم بیشتر است و شایسته تر. اگر گویم بیایید، بیایند، همگنانان را به

«مقابله شما آماده کرده ام بیشتر از آنچه شما میرو. شما دندان نمودم و رفتاری

و نشان دادم که عادت من نبود و سخنانی گفتم که نگفته بودم. زبان از ولایت داران

«خوبش بدارید، طعنه‌شان مزید و عیبتان مگویید، بخدا من کسی را از شما
 نداشته‌ام که اگر با شما سخن می‌کرد بدون این سخنان من از او شنود
 و می‌شدید، چه حقی از شما فوت شده؟ بخدا این تقصیر من نیست که
 کارهایی کرده‌ام که سلف من می‌کرده و مخالفت اولمی کرده‌اید، چیزی
 از مال فروزون آمده، چرا حق نداشته باشم در این مازاد هر چه می‌خواهم
 بکنم؟ پس برای چه پیشوا شده‌ام؟»

آنگاه مروان برخاست و گفت: «بخدا اگر بخواهید اختلاف خودمان و شما
 را به شمشیر حواله می‌کنیم، بخدا ما و شما چنانیم که شاعر گوید:
 آبروی خویش را زیر دست و پای شما انداختم
 خواجگانان دور شد و برزباله‌ها بنیان نهاده»
 عثمان گفت: «خاموش که از خاموشی بهمانی چرا در این باب سخن می‌کنی؟
 مرا با یارتم واگذار مگر به تو نگفته بودم سخن نکن»
 مروان خاموش شد و عثمان از منبر فرود آمد،
 آنگاه سالسی و پنجم درآمد.

سخن از حوادث
 سالسی و پنجم

از جمله حوادث این سال آمدن مصریان به ذی‌حسب بود،
 ابو‌معشر گوید: حادثه ذی‌حسب به سالسی و پنجم بود. واقعه‌ی نیز چنین گفته

است.

سخن از رفتن مصریان سوی
ذی‌خشب و سبب رفتن
عراقیان سوی ذوالمروه

یزید طعنی گوید: عبدالله بن سبا یهودی‌ای از مردم صنعا بود و مادرش کنیزی
سباه بود. وی به روزگار عثمان مسلمان شده بود آنگاه در ولایات مسلمانان سفر کرده بود
و قصد گمراه کردن آنها داشت. از حجاز آغاز کرد، آنگاه به بصره رفت، سپس به کوفه،
پس از آن به شام. اما پیش هیچکس از مردم شام منظور خویش را انجام نتوانست
داد. وی را از شام بیرون کردند که سوی مصر رفت و آنجا ماند. از جمله سخنانی
که به مصریان می‌گفت این بود که: «عجیب است که کسانی گویند عیسی باز
می‌گردد اما نمی‌پذیرند که محمد باز می‌گردد در صورتی که خدا عزوجل در قرآن
گفته:

«ان الذي فرض عليك القرآن لرادك الى معاده»

یعنی: آنکه ابلاغ این قرآن را به عهده تو گذاشت به بازگشتن‌تگاهی خواهدت
برد.

پس محمد از عیسی به بازگشت شایسته‌تر است، بدینسان رجعت را برای
مصریان وضع کرد و درباره آن سخن کرد. پس از آن گفت: «بیکمزار پیبر بود و هر
پیبری را وصی‌ای بود، علی نیز وصی محمد است»

آنگاه گفت: «محمد خاتم پیبران است، علی نیز خاتم وصیان» پس از آن گفت:
«آنکه وصیت پیبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اجراء نکرد و برضد علی وصی پیبر خدا
قیام و کارامت را به دست گرفت، مستنکر تر از او کسی نبوده»

پس از آن گفت: «عثمان خلافت را به ناحق گرفت. اینک وصی پیبر خدا حاضر

استند و مورد این کار قیام کنید و این را تغییر دهید. نخست از بدگویی امیران خویش آغاز کنید و به کار امر به معروف و نهی از منکر نظامر کنید تا مردم به شما متماثل شوند و به این کار دعوتشان کنید»

آنگاه دعوتگر از خویش را به هر سو فرستاد و به کسانی از مردم ولایات که تباهاشان کرده بود نامه نوشت. آنها نیز به وی نامه نوشتند و نهانی به منظور خویش می خواندند. اما به امر به معروف و نهی از منکر نظامر می کردند. به ولایات درباره عیبهایی از ولایتداران خویش نامه می نوشتند. برادرانشان نیز به آنها چنین می نوشتند. مردم هر ولایت کار خویش را به مردم ولایت دیگر می نوشتند که در ولایات خوانده می شد. کار به مدینه نیز رسید و همه جا شایعه پراکنی کردند، منظورشان جز آن بود که می گفتند. آنچه می خواستند جز آن بود که می نمودند و آنچه نهان می داشتند جز آن بود که اظهار می کردند. مردم هر شهر می گفتند: «ما از بلیه شهر دیگر آسوده ایم.» مردم مدینه می گفتند: «ما از بلیه همه مردم آسوده ایم.»

طلحه گوید: گمان پیش عثمان آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان خبرهایی که از جانب مردم به ما می رسد بتوبیل می رسد.»

گفت: «نه بخدا جز خبر سلامت چیزی به من نرسیده»

گفتند: «بعبارسیده و خبرهایی را که بآنها رسیده بود یا وی بگفتند.»

گفت: «شما شریکان منید، رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که کسانی را که مورد اعدا بدو باشند ولایات فرستی تا اخبار این جماعت را بیارند»

پس، محمد بن مسلمه را خواست و سوی کوفه فرستاد. اسامة بن زید را سوی بصره فرستاد، عمار بن یاسر را سوی مصر فرستاد. عبدالله بن عمر را سوی شام فرستاد و جز اینان کسان دیگری را به ولایات روانه کرد که همگی پیش از عمار بیامدند و گفتند: «ای مردم ما چیز ناریابی ندیدیم و سران مسلمانان و اعدای ایشان نیز نمی دیدند»

همه گفتند: «همه سخن از کار مسلمانان است که امیرانشان عداوت کنند و بکارشان پردازند»

عمار دیر بماند چندانکه پنداشتند کشته شده، عاقبت نامه عبدالله بن سعد بن ابی سرح رسید و خبر داد که جماعتی از مصریان او را سوی خویش کشانیده‌اند و به او پرداخته‌اند که عبدالله بن سودا و خالد بن ملجم و سودان بن حمران و کنانه بن بشر از آن جمله‌اند.

عطیه گوید: عثمان به مردم ولایات نوشت:

«اما بعد: عاملان را گفته‌ام که در هر موسم حج پیش من آیند و از آغاز خلافت خویش است را به امر به معروف و نهی از منکر داشته‌ام»
 «هر چه پیش من و عمار من آرند به مردم می‌دهم، حق خویش و عیالم را نیز به رعیت وامی‌گذارم. مردم مدینه به من گفته‌اند که کسان ناسزا می‌شنوند و کتک می‌خورند، هر که نهانی کتک خورده یا ناسزا شنیده و هر که دعوی چیزی از اینگونه دارد بوقت حج بیاید و حق خویش را اگر مربوط به من و عاملان من است بگیرد، یا ببخشد که عداوت باشند بجان من را پاداش می‌دهد»

و چون این را در ولایات خواندند مردم بگریستند و برای عثمان دعا کردند و گفتند: «امت دچار شر شده»

عثمان کس به طلب عاملان ولایتها فرستاد که عبدالله بن عامر و معاویه عبدالله بن سعد بیامند و با آنها به مشورت نشست، سعید و عمرو را نیز در کار مشورت شرکت داد و گفت: «وای شما! این شکایتها چیست؟ این شایعات از کجاست؟ بخدا بیم دارم که این سخنان ضد شما راست باشد و اینرا به حساب من بگیرند»

گفتند: «مگر کس فرستادی؟ مگر خبر این جماعت به تو نرسید؟ مگر نیامدند و کس روبه رویی با آنها نگفت؟ نه، بخدا راست نمی‌گویند و صداقت ندارند. و نکو کار نیست»

این خبرها اساس ندارد، کسی را نمی‌توانی یافت که چیز مشخصی بگوید، هر چه هست شایعه است که نباید شنید و بدان اعتماد کرد.»

گفت: «رای شما چیست؟»

سعید بن عاص گفت: «این خبرها ساختگی است که محرمانه میپردازند، و همه مردم بی‌خبر القامی کنند که بگویند و در انجمنهای خویش از آن سخن کنند.»

گفت: «علاج آن چیست؟»

گفت: «باید این جماعت را خواست و کسانی را که این گفتگوها از آنها سرچشمه دارد کشت.»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «وقتی حق مردم را می‌دهی آنچه بر عهده دارند از آنها بگیر که این از رها کردنشان بهتر است.»

معاویه گفت: «مرا ولایتدار کرده‌ای و کسانی را برگماشته‌ام که از آنها جز خبر نیک به تو نمی‌رسد و این دومرد ناحیه خویش را بهتر می‌شناسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رفتار نیک.»

گفت: «ای عمرو توجه می‌گویی؟»

گفت: «به نظر من با مردم نرمی کرده‌ای و راه سستی گرفته‌ای و بر آنچه عمر می‌کرد افزوده‌ای، باید روش دوباره خویش را پیش بگیری و آنجا که سختی باید سختی کنی و آنجا که نرمی باید نرمی کنی با آنها که از بلخواهی مردم باز نمی‌مانند سختی باید و با آنها که نیکخواه مردمند نرمی باید، اما با همه نرمی پیش گرفته‌ای.»

«آنگاه عثمان برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«همه آنچه را گفتید شنیدم، هر کاری را دری هست که از آن وارد شوند و چیزی که از وقوع آن برامت بیم دارید در پیش است و راه جلوگیری از آن نرمی و مدارا و تساهل است مگر در کار حدود خدا تعالی ذکره که

«کس عیب آن نیارد گفت، اگر چیزی مانع تواند شد نرمی است که گشایش
از آن می رسد.»

«هیچکس برضد من دستاویزی ندارد، خدا می داند که از نیکیخواهی
و مردم و خویشین باز نمانده ام، بخدا آمیای فتنه در گردش است، خوشا اگر
«عثمان ببرد و تحریک آن نکند مردم را برکنار دارند، حقوقشان را
بدهد، ببخشیدشان و اگر به حقوق خدا تجاوز شد تساهل مکنید.»
گوید: وقتی عثمان از مکه حرکت کرد معاویه و عبدالله را به مدینه آورد،
این عامر و سعید نیز با او باز گشتند و چون عثمان راهی شد حدی خوان کاروان شمری
به این مضمون می خواند:

«مرکوبان لاغر دانسته اند»

«که امیر پس از او علی است»

«زیر جانشینی مناسب است»

«و طلحه نیز»

کعب که از پی عثمان راه می سپرد گفت: «بخدا پس از او صاحب امیر امیر
می شود.» و به معاویه اشاره کرد.

پدرین خلیل اسدی گوید: از آن پس که عثمان عاملان را در موسم حج فراهم
آورد و معاویه پیش وی آمد پیوسته به طمع خلافت بود.
گوید: و چون عثمان راهی شد حدی خوان گفت:

«امیر پس از او علی است»

«و زیر جانشینی مناسب است»

اما کعب گفت: «دروغ گفتی صاحب اسب سپید پس از او امیر می شود. بمقصودش
معاویه بود. و چون خبر به معاویه رسید از کعب پرسید که گفت: «بله پس از او امیر
می شوی، ولی بخدا خلافت به تو نمی رسد تا سخن مرا نکذیب کنی» و این سخن در

دل معاویه اثر کرد.

رجاء بن حیوه گوید: وقتی عثمان به مدینه رسید، امیران را به محل کارشان فرستاد که همه برفند و سعید پس از آنها به جای ماند، و چون معاویه با عثمان وداع کرد از پیش وی برون آمد که جامه سفر داشت و شمشیر آویخته بود و کمان به شانه داشت. به چند فن از مهاجران گذر کرد که طلحه و زبیر و علی از آن جمله بودند، نزد ایشان ایستاد، از آن پس که به آنها سلام کرد بر کمان خویش تکیه داد و گفت: «میدانید که وقتی بود که کسان در کار امارت غلبه جویی داشتند و شما هر کدام از مطایقه خود کسی را داشتید که سر بود و به رأی خود کار می کرد و به کس اعتنا نداشت و مشورت نمی کرد تا وقتی که خدا عز و جل پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را برانگیخت و پیروان وی را بوجود وی مکرم داشت که بر مهاجران ریاست یافتند و کارشان میان خودشان شوری بود و بر نری به سابقه و تقدم و کوشش، اگر این نزدیک را نگهدارند و رعایت کنند کار بدست ایشان میماند و مردم پیروی ایشان می کنند و اگر گوش به دنیا فرا دارند و امارت را به غلبه جویی خواهند از دستشان پرود و خدا آنها را به کسی دهد که از پیش سر قوم بوده است، از این دیگری بترسید که خدا به تغییر دادن قادر است و در کار ملک خویش هر چه خواهد کند، این پیر سالخورده را میان شما بجا گذاشتم، بیک خواه وی باشد کنید و از او جاسازی که بودش برای شما سودمندتر است، تا برای خودش.» آنگاه با جمع وداع گفت و رفت.

علی گفت: «من هرگز در این، خیری نمیدیده ام.»

زبیر گفت: «نه، بخدا هرگز به نزد ما و تو از امروز مهمتر نبوده است.»

موسی بن طلحه گوید: عثمان کس به طلب طلحه فرستاد، من نیز با وی رفتم تا پیش عثمان رسیدیم، علی و سعد و زبیر و عثمان و معاویه با هم بودند، معاویه حمد خدا کرد و ثنای او گفت چنانکه باید.

آنگاه گفت: «شما یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و برگزیدگان او هستید،

اولیای کار این امید و کسی جز شما در این کار طمع ندارد، شما پارتان را بدون زور و طمع برگزیده‌اید، سن وی بسیار شده و عمرش برفته اگر در انتظار غرنوی وی بنشینید چندان دور نیست، گرچه امیدوارم خدا وی را مکرم تر از آن دارد که بدان جا رسد، سخنانی شایع شده که بیم دارم از شما باشد، بعهده من که نگله‌هایی را که از او دارید رفع کنم، مردم را بطمع کار خویش نیندازید که بخدا اگر در آن طمع آرند از شما دور شود.

علی گفت: «این به توجه مربوط؟ بی‌مادر توجه میدانی؟»

گفت: «از مادر من سخن میار که بدتر از مادران شما نیست، اسلام آورد و با پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرد، پاسخ گفتار مرا بده»

عثمان گفت: «برادرزاده‌ام راست می‌گوید، من از خودم و کارم با شما سخن می‌کنم: دویار من که پیش از من بودند با خودشان و کسانشان بمنظور رضای خدا قسم کردند، پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به نزدیکان خویش چیز میداد، من خویشان عیالند و تنگدست دارم و بعضی اعمالی که در بازو این مال انجام میدهم در چیزی از آن گشاده دستی کرده‌ام و پندارم که این حق من است، اگر این را عطا می‌پندارید پس گیرید که دستور من تابع دستور شماست»

گفتند: «درست گفتی و نیک گفتی»

آنگاه گفتند: «صدا لله بن خالد بن اسید و مروان را عطا دادی.» می‌گفتند که مروان را بیست و پنجاه هزار و این اسید را پنجاه هزار دله است و این را از آنها پس گرفتند، جمیع خشود شدند و رفتار عثمان را مقبول شمردند و خشنود برفتند.

سیف گوید: معاویه فردای روزی که وداع گفته بود و بیرون رفته بود به عثمان گفت: «ای امیر مؤمنان از آن پیش که کسانی به تو هجوم آرند که ناب مقاومت یاری با من به شام بیا که مردم شام از اطاعت بیرون نرفته‌اند»

عثمان گفت: «مجاورت پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به چیزی نمیدهم، اگر

چه شاهزگم را ببرند.»

گفت: «پس سپاهی از مردم شام را یش نومی فرستم که اگر حادثه‌ای برایت رخ داد آواره باشند.»

گفت: «من روزی مجاوران پیمبر خدا را بسبب سپاهی که در مدینه اقامت گیرند آهنگه کنم و مردم خانه عجرت و نصرت را به «سخنی اندازم.»

گفت: «بخشدا ای امیرمؤمنان یا به غافلگیری می کشادت یا به توهنجوم می برند.»

گفت: «خدا مرا پس که تکیه گاهی نکو است.»

معاویه گفت: «ای شتر قسم کتان! شتر قسم کتان! چه پید؟ آنگاه بیرون شد و بر جمع اصحاب پیمبر با پیستاده پس از آن سوی شام رفت.»

گوید: و چنان بود که مردم مصر با همدستان خویش از مردم کوفه و بصره و همه موافقان خود نامه نوشته بودند که بفرستند حاکمان خویش بشورند و روز بازگشت حاکمان را وعده کرده بودند اما آنها مردم کوفه قیام کردند که یزید بن فیس از حبشی آنجا بشورید و یاران وی به دورش فراهم شدند. کار جنگ کوفه به قعقاع بن عمرو بود که سوی وی رفت و مردم، آنها را در میان گرفتند.

یزید به قعقاع گفت: «آیا با من و این جمع چه کنار است؟ بخدا من، گوش بفرمان و مطیع من و این گروه هم آهنگ جماعتیم، اما من و ابناء که می بینی بر کناری سید را می خواهیم که خاصان قوم با تناضای عامه موافقت کنند.»

گفت: «این با امیرمؤمنان است» و آنها را که بر کناری میخواستند رها کرد که نتوانستند چیزی جز این وانمایند. پس از آن راه سعید را گرفتند و او را از جرعه پس فرستادند و مردم بر ابو موسی فراهم آمد و عثمان او را به جای گذاشت.

گوید: و چون حاکمان باز گشتند سبائیان که نمی توانستند سوی مردم ولایات روند به همدستان خویش از مردم ولایات نامه نوشتند که سوی مدینه آیند تا در کار

خویش بشگرند و چنین وانمودند که امر به معروف می کنند و از عثمان چیزهایی می پرسند که میان مردم شیوع یابد و بر او ثابت شود.

پس سوی مدینه آمدند و عثمان دوزخ و می و زهری را فرستاد و گفت: ببینید چه می خواهند و از آثار آنها آگاه شوید؛ این دوزخ از آنها بودند که عثمان تنبیهشان کرده بود اما رعایت حق کردند و دستخوش کینه نشدند و چون آمدگشان این دوزخ را دیدند عهده از دل برگرفتند و منظور خویش را با آنها بگفتند.

دو فرستاد گفتند: «از مردم مدینه کی با شماست؟»

گفتند: «سه کس»

پرسیدند: «آیا جز اینان کسی هست؟»

گفتند: «نه»

پرسیدند: «چه می خواهید بکنید؟»

گفتند: «می خواهیم چیزهایی را که از پیش در خاطر انداخته ایم از عثمان پرسیم آنگاه پیش مردم باز گردیم و گوئیم وی را معترف کردیم و از آن پزیری نکرد و نوبه نیارود، آنگاه بعنوان حج برون شویم و بیاییم و اطراف او را بگیریم و عجلش کنیم و اگر مقاومت کرد خویش بربزیم» که عاقبت چنان شد.

پس، آن دو کسی باز گشتند و قصه را به عثمان گفتند که بخندید و گفت: «خدا یا، این کسان را عاقبت بخش، که اگر عاقبت نبخشی تبره روز شوند. عمار بر عباس بن عتبة بن ابی لهب تاخته و او را کوفته است. محمد بن ابی بکر چنان مبرور است که پندارد حق بر او مقرر نیست، این سهله دچار طبعی شود.»

آنگاه کوفیان و بصریان را پیش خواند و ندای نماز جماعت داد آنها پای منبر و پیش وی بودند، یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم نیز پیامند و عثمان را در میان گرفتند و او حمد خدا گفت و ثنای او کرد و خبر آن جمیع را با آنها بگفت و آن دو مرد به سخن ایستادند.

همگان گفتند: «اینان را بکش که پیغمبر خود گفته هنگامی که مردم پیشوایی دارند هر که برای خویشتن با برای دیگری دعوت کند لعنت خدا بر او باد، او را بکشید» هر بن خطاب نیز گفته بود: «شمارا حلال نمی‌کنم مگر او را بکشید و من شریفت شمایم.»

عشان گفت: «می‌بخشم و در می‌گذرم و در کار پنا کردنشان می‌گویم و با هیچکس در نمی‌انهم مگر آنکه مستوجب حد شود یا بکفر گراید. اینان چیزهایی گفته‌اند که «عانتند شما از واقع آن خبر دارند ولی گفته‌اند که با من درباره آن سخن می‌کنند تا بنزد پیغمبران بگردن من باز کنند» گفته‌اند در سفر نماز تمام کرد و از پیش تمام نمی‌کرد. بدانید که من به شهری در شدم که خانواده‌ام آنجا بود به همین سبب نماز را تمام کردم آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «گفته‌اند قرق ایجاد کرد، بخدا من قرق نکردم پیش از من قرق شده بود. بخدا مال کسی را قرق نکردند، چیزهایی قرق شد که بدست مردم عذینه بود و پس از آن نیز از رحمت منع شد و خاص چهار پایان زکات مسلمانان بود. قرق شد تا میان متصدیان اموال زکات و دیگران نزاع نیفتد و باز هم کسی را از آن منع نکردند و دور نکردند مگر آنکه جز اینها می‌کرد. من خودم پیش از دوشتر ندارم، نه گله شتر دارم، نه گله گوسفند. وقتی خلیفه شدم از همه عربان شتر و گوسفند بیشتر داشتم و اکنون گوسفند و شتر ندارم بجز دوشتر برای حج، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «می‌گویند قرآن نسخه‌ها بود و همه را بجز یکی کناورد. بدانید که قرآن یکی است و از پیش یکی آمده و من در این کار تابع اینانم، آیا چنین است؟» گفتند: «آری، و از او خواستند که آنها را بکشد.»

گفت: «می‌گویند من حکم را که پیغمبر خدا تبعید کرده بود، پس آورده‌ام،

حکم از اهل مکه بود پیمبر خدا او را به طایف تبعید کرد و هم پیمبر خدا او را پس آورد، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «می گویند جوانان را به کار گماشته ای. اما کسانی را به کار گرفته ام که لایق و قابل قبول و مورد رضایت بوده اند، اینان از ناحیه حمل آنها آمده اند، درباره آنها پرسید، اینان اهل ولایت اویند، سلف من جوانتر از آنها را به کار گماشت. به پیمبر خدا نیز سخنانی سخت تر از آنچه با من می گویند درباره کار گماشتن اسامه بن زید چیزها گفتند سخت تر از آنچه با من می گویند آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «از کسان عیبه می گیرند که از واقع آن خبر ندارند می گویند من غنایمی را که این ابی سرح گرفته بدو بخشیده ام. من يك پنجم از خفس غنایم را به او بخشیدم که يكصد هزار بود. ابوبکر و عمر نیز چنین کاری کرده بودند. سپاهیان گفتند این را خوش ندارند و من آنرا پس گرفتم و به خودشان دادم در صورتیکه حق آنها نبود آیا چنین است؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «می گویند من کسان خاندانم را دوست دارم و به آنها چیز میدهم. اینکه دوستشان دارم موجب ستمی نشده بلکه حقشان را میدهم و آنچه می بخشم از مال خودم می بخشم و مال مسلمانان را به خود و بشق و به بیچيك از کسان دیگر حلال نمی شمارم. در ایام پیمبر خدا ابوبکر و عمر نیز بخششهای بزرگ و مهم از مال خودم کرده ام در صورتیکه آنوقت مسك و حریر بودم چرا اکنون که به سن معمولی خاندانم رسیده ام و غرم فنا شده و مال خودم را به کسانم داده ام مسلحان چنان می گویند؟ بخدا از بیچيك از شهرها چیزی بیش از آنچه باید نگرفته ام که این سخنان روا باشد، هر چه بوده بخودشان داده ام و حق خمسها پیش من نیآورده اند که

چیزی از آن بر من حلال نیست و مسلمانان، نه من، آنرا به صاحبانش داده‌اند و از مال مسلمانان يك سكه مسین یا بیشتر تلف نشده، من از مال خودم روزی می‌خورم، می‌گیرند به کسانی زمین داده‌ای، این زمینها هنگامی که گشوده شد مهاجران و انصار در آن شرکت داشتند، هر که در محل فتوح اقامت داشت زمین خود را داشت و هر که پیش کسان خود بازگشته بود حق وی مابقا شده بود. من درباره سهم آنها از غنیمتی که خدا بشان داده بود نظر کردم و آنرا با رضایت خودشان منتقل کردم که اکنون در دست آنهاست نه من. و

و چنان بود که عثمان مال و زمین خویش را میان بنی امیه تقسیم کرده بود و فرزندان خویش را نیز همانند آنها داده بود. از فرزندان ابی العاصی آغاز کرده بود؛ بمردان خاندان حکم ده هزاره هزار داد که یکصد هزار گرفتند بفرزندان خویش نیز همانند آنها داد به بنی العاصی و بنی العيص، و بنی حرب نیز قسمت داد.

گویند: عثمان با این جماعت نومی کرد مسلمانان می‌خواستند یکشانشان اما عثمان رهاشان کرد که برفتند و سوی دیارشان باز گشتند که با حاجیان بعنوان حج باز آیند و نامه بهمدیگر نوشتند که وعده گاه شما به ماه شوال بیرون نعلیتنه، و چون ماه شوال سال سی و دوم در آمد همانند حاجیان بیامدند و نزدیک مدینه منزل نگاه کردند.

ابو عثمان گویند: وقتی ماه شوال سال سی و پنجم در آمد مردم مصر به چهار گروه آمدند با چهار امیر، آنکه کمتر کنند گویند ششصد و آنکه بیشتر کنند گویند هزار، عبدالرحمان بن عدیس بلوی و کنانه بن بشر لثی و سودان بن حمران سکونی و قنبره بن فلان سکونی سرگروهها بودند و سالار جمع غافقی بن حرب هکی بود. جرئت نکرده بودند به مردم بگویند که برای پیکار می‌روند بلکه بعنوان حج بیرون شده بود. ندانین سودا نیز همراه آنها بود، مردم کوفه نیز به چهار گروه بیرون شده بودند، زید بن صوحان عبادی و اشتر نخعی و زید بن ظفر حبارثی و عبدالله بن اصم بسنی هاموی سرگروهها بودند شعارشان همانند مردم مصر بود و سالار جمع همرو بن اصم بود.

مردم بصره نیز به چهار گروه بیرون شدند. حکیم بن حبله عبدی و ذریح بن عباد عبدی و بشر بن شریح لیسوی و ابن مخرش ابن عبد عمرو حنفی سران گروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود و سالار جمع حرفوصی بن زهیر سعدی بود و این بهر کسان بود که از مردم دیگر با آنها پیوسته بودند.

مردم مصر علی را میخواستند، مردم بصره طلحه را میخواستند، مردم کوفه زبیر را میخواستند، قیام کرده بودند در کار قیام مثنی بودند اما در مورد کسان پراکنده بودند و هر گروه میپنداشت برد با اوست و کار وی، نه دیگران، سرانجام میگیرد. وقتی به سه منزلی مدینه رسیدند جمعی از مردم بصره پیش رفتند و در ذو حشب فرود آمدند و جمعی از مردم کوفه در اعوص فرود آمدند، جمعی از مردم مصر نیز پیش آنها رفتند اما عامه مصریان در ذوالمهره بودند. زیاد بن نضر و عبد الله بن اسلم میان مردم مصر و بصره رفت و آمد کردند و گفتند: «شتاب نکنید قاعا به مدینه رویم و وضع را ببینیم که شنیده ایم برضد ما اردو زده اند، بخدا اگر مردم مدینه از ما ترسیده باشند و بی آنکه از کار ما خبر یافته باشند برای جنگ ما آماده شده باشند وقتی از کار ما خبر یابند سخت تر شوند و کارمان تباه شود، اگر برای جنگ ما آماده نشده باشند و چیزی که شنیده ایم نادرست باشد با خبر درست پیش شما باز میگردیم».

گفتند: «بروید»

آندو کس وارد مدینه شدند و همسران پیامبر خدا و علی و طلحه و زبیر را دیدند و گفتند: «آهنگ حج داریم و میخواهیم خلیفه بعضی اعمال ما را برکنار کند پس برای جماعت از آنها اجازه ورود خواستند که همگی دریغ کردند و گفتند: «تخما جوجه نشود» و آندو باز گشتند. آنگاه قتی چند از مردم مصر پیش علی آمدند و قتی چند از مردم بصره پیش طلحه آمدند و قتی چند از مردم کوفه پیش زبیر آمدند، هر گروه می گفتند: «اگر با بار ما بیعت نکنند با آنها می جنگیم و جمعشان را پراکنده می کنیم آنگاه حاکم بر دو غافلگیرشان میکنیم»

مصریان پیش علی آمدند که با اردویی به نزدیک سنگهای روغنگیری بود، حله نازک حاشیه‌داری به تن داشت و پارچهٔ یمنی سرخ به سر پیچیده بود و شمشیر آویخته بود و پیراهن نداشت. علی حسن را پیش عثمان فرستاده بود که با کسان دیگر پیش وی بود و خود او نزدیک سنگهای روغنگیری بود. مصریان به او سلام گفتند و خواستند با وی بیعت کنند اما علی بر آنها بانگ زد و برانداشان و گفت: «اهل صلاح دانند که سپاه ذی‌المروه و ذوخشب به زبان محمد صلی‌الله علیه و سلم لعنت شده‌اند بروید که خدا همراهان نباشد.»

گفتند: «خوب» و بدینسان از پیش علی رفتند.

مصریان نیز پیش طلحه رفتند که با جمعی دیگر در نزدیکسی علی بود و دو پسر خویش را پیش عثمان فرستاده بود. سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و برانداشان و گفت: «مؤمنان دانند که سپاه ذوالمروه و ذوخشب و اعرص به زبان محمد صلی‌الله علیه و سلم لعنت شده‌اند.»

کوفیان پیش زبیر رفتند که وی نیز با جمعی دیگر بود و پسر خود عبدالله را پیش عثمان فرستاده بود. سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و برانداشان و گفت: «مسلمانان دانند که سپاه ذوالمروه و ذوخشب و اعرص به زبان محمد صلی‌الله علیه و سلم لعنت شده‌اند.»

آنگاه همه جمع رفتند و چنان وانمودند که بازمی‌گردند و از ذوخشب و اعرص حرکت کردند و به اردوگاههای خویش رفتند که در سه منزلی بود تا مردم مدینه پراکنده شوند آنگاه باز آیند. مردم مدینه نیز پس از رفتن آن جمعاعت پراکنده شدند و آنها که به اردوگاههای خویش رسیده بودند باز آمدند و مردم مدینه را غافلگیر کردند و ناگهان در اطراف مدینه تکبیر بلند شد و جمع آمدگان، در محل اردوهای مدینه جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند و گفتند: «هر که دست بدارد در امان

عثمان چند روز امامت نماز می کرد مردم مدینه در خانه های خویش بودند و مخالفان کسی را از سخن کردن باز نداشتند، گروهی از مردم مدینه سوی آنها آمدند و سخن کردند علی نیز در آن میانه بود که گفت: «چرا پس از رفتن و بازگشتن پس آمدید و از رأی خویش بگشتید؟»

گفتند: «از پیکری نامه ای گرفتیم که درباره کشن ما بوده طلحه نیز پیش آنها آمد، بصریان نیز چنین گفتند، ذبیر نیز بیامد و کسوفیان چنین گفتند، کوفیان و بصریان می گفتند ما برادرانمان را یاری می کنیم و به حمایتشان قیام می کنیم، گویی قراری داده بودند.

علی گفت: ای مردم کوفه ای مردم بصره! شما که چند منزل رفته بودید و سوی ما باز آمدید از کجا دانستید که مردم مصر چه دیده اند، بخدا این کارها را در مدینه سامان داده اند»

گفتند: «هر چه می خواهید حساب کنید، ما این مرد را نمی خواهیم، باید از خلافت کناره گیرد.»

در این اثنا عثمان امامت نماز می کرد، آنها نیز به وی اقتدا می کردند، هر کس می خواست پیش عثمان می رفت و او به جماعت می ایستاد بود، جماعت آمدگان کس را از سخن باز نمی داشتند، در مدینه پراکنده بودند و مردم را از فراهم شدن مانع می شدند.

عثمان به مردم ولایات نامه نوشت و از آنها کمک خواست به این مضمون: «بنام خدای رحمان رحیم

و اما بعد، خدا عزوجل محمد را به حق فرستاد که بشارت آور و بیم رسان بود و آنچه را خدا فرمان داده بود ابلاغ کرد، آنگاه برلت و تکلیفی را که به عهده داشت بر سر برده بود و کتاب خدا را میان ما به جای نهاد که شامل حلالی و حرام و توفیق امور مقرر بود و بدخواه و نادمخواه

«کسان آنرا روان کرده بود. پس از آن ابوبکر و عمر خلیفه بودند، آنگاه
 «مرا بی آنکه بدانم و بخوام با رضای امت وارد شوری کردند و اهل
 «شوری با رضایت خودشان و مردم، بی آنکه طلب کرده باشم یا بخوام،
 «بر من اتفاق کردند و کارها کردم که دانستند و منکر آن نبودند که تابع
 «بودم نه پیشکر، مقلد بودم نه مبدع، دنباله‌رو بودم نه اهل تکلف، و چون
 «کارها دیگر شد و اهل شر سر برداشتند، کینه‌ها و هوسها نسودار شد که
 «سببی جز اجرای قرآن نداشت، چیزی نخواستند و چیزی دیگر نگفتند،
 «بی حجت و دستاویز چیزهایی را بر من عیب گرفتند که بر آن رضایت داده
 «بودند و نیز چیزهایی را عیب گرفتند که مردم مدینه از آن رضایت داشته
 «بودند و جز آن نمی‌پایست، من صبوری کردم و سالها دست از آنها برداشتم
 «و همچنان می‌دیدم و می‌شنیدم ناخر نشان بر خدای عزوجل افزون شد و در
 «مجاورت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و حرم وی و سرزمین هجرت بهما
 «هجوم آوردند، بدویان نیز به آنها پیوستند که همانند احزابند در جنگ
 «و احزاب با مهاجمان احد، جز آنکه سخن دیگر می‌گفتند، پس هر که تواند
 «سوی ما آید، بیاید»

نامه به مردم و ابایات رسید و با هر وسیله راهی شدند، معاویه، حبیب بن مسلمه
 فهری را فرستاد، عبدالله بن سعد معاویه بن حذیفه سکونی را فرستاد. ققاع بن عمرو
 و عبدالله بن ابی اوفی و حنظله بن ربیع تمیمی و امثال آنها کسان را به باری مردم مدینه
 ترغیب می‌کردند، از تابعان نیز یاران عبدالله بن مسروق بن اجدع و اسود بن یزید و
 شریح بن حارث و عبدالله بن حکیم و امثالشان به ترغیب کسان پرداخته بودند که در
 کوفه می‌رفتند و بر آنچه می‌گفتند و می‌گفتند، دای مردم اسخن، امروز باید نه فردا،
 اندیشه، امروز نیکوست و فردا زشت، پیکار، امروز جلال است و فردا حرام، به طرف
 خلیفه و حافظ امور آنان حرکت کنید»

در بصره نیز از یاران پیغمبر، عمران بن حصین و انس بن مالک و هشام بن عامر و امثال آنها پیافخواستند که سخنانی همانند این می گفتند. از تابعان، نیز کعب بن سور و هرم بن حیاء عبیدی و امثالشان اینگونه سخنان می گفتند. در شام از یاران پیغمبر عباده ابن صامت و ابودردا و ابوامامه و امثالشان پیافخواستند و سخنانی از همین گونه می گفتند. از تابعان نیز شریک بن خبابه نضیری و ابومسلم خولانی و عبدالرحمان بن غنم چنین کردند، در مصر نیز حارثه و امثال وی پیافخواستند.

چنان بود که بعضی قرعوب کنندگان، باز گشت شورشیان را دیده بودند و به ولایات خویش باز آمده بودند.

به یک روز جمعه که مصریان به مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمده بودند عثمان پیامد و با مردم نماز کرد آنگاه بر منبر ایستاد و گفت: «ای گروه مخالف! خدا را، خدا را، مردم مدینه می دانند که شما به زبان محمد صلی الله علیه و سلم لعنت شده اید، خطاها را به کار صواب محو کنید که خدا عز و جل بد را جز به نیکو محو نمی کند.»

محمد بن مسلمه برخواست و گفت: «من به این، شهادت می دهم.» حکیم بن حبله او را بگیرفت و بنشانند.

پس از آن زید بن ثابت برخواست و گفت: «قرآن را به من بده از طرف دیگر محمد بن ابی قتیبه بر او جست و بنشانیدش و سخنان زشت گفت. قوم بشویدند و ریگه به مردم پرانیدند تا همه را از مسجد بیرون کردند و ریگه به عثمان پرانیدند تا غش کرد و از منبر افتاد که او را برداشتند و به خانه اش بردند.

مصریان از سه کس از مردم مدینه امید یاری می داشتند و با آنها رفت و آمد داشتند: محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه و عمار بن یاسر.

جماعتی از مردم مدینه پیافخواستند و جنگ را آماده شدند که سعد بن مالک و ابومهریره و زید بن ثابت و حسن بن علی از آن حمله کردند. اما عثمان کسی فرستاد و

سو گند داد که بروند و برفتند.

آنگاه علی علیه السلام پیش عثمان آمد، طلحه نیز بیامد، زبیر نیز بیامد که چون از منبر افتاده بود حال او را پرسیدند و از وضع شکوه کردند سپس به خانه‌های خویش رفتند.

ابن عمرو گوید: از حسن پرسیدم: آیا هنگام محاصره عثمان حضور داشتی؟

گفت: «آری، من نوجوان بودم و با همگنانم در مسجد بودیم و چون سر و صدا بسیار میشد زانوی زدم یا یومی خاستم، آن جماعت بیامدند و در مسجد و اطراف آن جای گرفتند. جمعی از اهل مدینه بر آنها فراهم شدند و کارشان را تقبیح می کردند آنها نیز مردم مدینه را تهدید می کردند در این اثنا که اطراف در سر و صدا می کردند عثمان نمودار شد، گویی آتشی بود که خاموشی شد. عثمان به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد یکی برجست و دیگری او را بشناید، دیگری برخاست و یکی دیگر او را بشناید. به عثمان ریگ پرانیدند تا از منبر افتاد و او را برداشتند و به خانه بردند. بیست روز امامت نماز می کرد آنگاه مانع نماز کردن وی شدند.»

ابو عثمان گوید: از آن پس که جماعت در مسجد جای گرفتند، عثمان سی روز امامت نماز کرد، آنگاه مانع نماز کردن وی شدند و عاتقی سالوشان که مصریان و کوفیان و بصریان مطیع وی بودند پیشوای نماز شد. مردم مدینه پراکنده شدند و در خانه های خویش بماندند و کسی بیرون نمی شد و جایی نمی نشست جز آنکه شمیر به همراه داشت که از مزاحمت جماعت محفوظ ماند. محاصره چهل روز بود که در اثنای آن قتل نیز بود و هر که به آنها اعتراض میکرد سلاح در او مینهادند. پیش از آن بمدت سی روز دست میداشته بودند.

در باره مناظره قوم با عثمان و سبب محاصره وی روایت دیگری هست که ابو نصره

به نخل از ابوسعید وابسته ابواسید انصاری گوید: عثمان شنید که فرستادگان مردم مصر آمده‌اند، بطرف آنها آمد و در دهکده‌ای که متعلق به وی بود بسیر و مدینه بجای گرفت و چون مصریان خبر یافتند بطرف محلی آمدند که عثمان آنجا بود. گوید: عثمان خوش نداشت که اینان در مدینه بیش وی آیند، وقتی به نزد وی آمدند گفتند: «بگو مصحف بیاورد»

گوید: عثمان بگفت تا مصحف بیاوردند گفتند: «هفتم را باز کن» که سوره یونس را هفتم می‌نامیدند. گوید: عثمان سوره را بخواند تا به این آیه رسید که: «قل ارايتم ما نزل الله لكم من رزق فجعلتم منه حراما و حلالا، قل الله عز و جل اعلم»

یعنی: بگو، بمن بگوید: این روزی که خدا نازل کرده و از آن حلالی و حرامی قرار داده‌اید، بگو آیا خدا بشما اجازه داده یا بخدا دروغ می‌بندید؟ گفتند: «همینجا توقف کن» آنگاه گفتند: «این فرق‌ها که نهاده‌ای آیا خدا به تو اجازه داده یا به خدا دروغ می‌بندی؟»

گفت: «قبول کن، آیه درباره فلان و بهمان نازل یافته» آنگاه گفت: «هر پشی از من برای شتران زکات فرق نهاد و چون من خلیفه شدم شتران صدقه بیشتر شد و من فرق را افزودم، قبول کن.» گوید: «جمع به حکم آیه با و اعتراض می‌کردند و او می‌گفت: «قبول کن، آیه درباره فلان و بهمان نازل شده.»

گوید: و آنکه با عثمان سخن می‌کرد بدین تو بود. ابونضره گوید: این سخن را ابوسعید به من گفت و من هنوز ریش نداشتم

در روایت دیگر هست که آنوقت سی سالی داشتم.

گوید: آنگاه اعتراضات دیگر کردند که جواب گفتن نیارست و بدان معترف شد و گفت: «از خدا آموزش می‌خواهم و به پیشگاه او توبه می‌برم»

گوید: آنگاه به جمع گفت: «چه می‌خواهید؟»

نصر گوید: «از او پیمان گرفتند و شرطی نهادند

گوید: عثمان از آنها قول گرفت که «اقدام که به شرط آنها عمل می‌کنند مخالفت

نکنند و از همه‌ای جماعت مسلمانان بیرون نشوند

آنگاه عثمان گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم که مردم مدینه مقرری نگیرند که این مال از آن کسانی است که بر سر آن جنگیده‌اند و از آن ایرانی است که یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بوده‌اند.»

گوید: بدین خشنود شدند و با وی سوی مدینه آمدند.

گوید: عثمان به سخن ابستاد و گفت: «هیچ گروه فرستاده‌ای برای لغزشهای

من بهر از این گروه نبود.»

در روایت دیگر هست که گفت: «بی‌جهت از این فرستادگان مصر بيمناك بودم، هر که

زراعت دارد سوی زراعت خود رود و هر که گوسفند دارد به شپردوشی رود، بدانید

که مالی به نزد ما ندارد. این مال از آن کسانی است که بر سر آن جنگیده‌اند و از

آن این پیران است که یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بوده‌اند.»

گوید: مردم خشمگین شدند و گفتند: «این حبله‌بنی امیه است.»

گوید: آنگاه فرستادگان مصر خشنود رفتند و در راه سیواری را دیدند که

به راه آنها می‌آمد و از آنها جدا می‌شد، سپس باز می‌آمد و آنها را متوجه خویش

می‌کرد.

گفتند: «کار نوحیست! آنگوی به کاری می‌روی قفیه نوحیست!»

گفت: «من فرستاده امیر مؤمنانم که سوی عامل مصر می‌روم»

گوید: پس او را بکاویدند و نامه‌ای از زبان عثمان یافتند که مهر روی داشت و به عامل مصر می‌گفت که اینان را بیاویزد یا بکشد یا بکشد و یک پا از دو سوی برید.

گوید: آنها نیز بازگشتند و سوی مدینه آمدند و پیش علی رفتند و گفتند: «می‌بینی که دشمن خدا در باره ما چنین و چنان نوشته، خدا خون وی را حلال کرده با ما پیش وی بیا.»

گفت: «بخدا یا شما پیش وی نمی‌آیم.»

گفتند: «پس چرا به ما نامه نوشتی؟»

گفت: «بخدا هرگز نامه به شما ننوشته‌ام.»

گوید: آنها به همدیگر نگریستند و گفتند: «به خاطر این جنگ می‌کنید؟»

پا گفتند: «به خاطر این خشم آورده‌اید»

گوید: علی از مدینه برون شد و سوی دهکده‌ای رفت.

گوید: مصریان پیش عثمان رفتند و گفتند: «دو باره ما فلان و بهمان نوشته‌ای.»

گفت: «یکی از دو چیز باید: یا دو مرد مسلمان بر ضد من شهادت داده باشند یا بخدایی که جز او خدایی نیست قسم خورم که ننوشته‌ام و املاً نسکرده‌ام و ندانسته‌ام»

آنگاه گفت: «دانید که نامه از زبان کسی نویسد و انگشت همانند انگشت نقش زنند»

گفتند: «به خدا اکنون که پیمان شکسته‌ای و از قرار بگشته‌ای خداوند خون تو را حلال کرده.» و او را محاصره کردند.

ولی واقعی در باره آمدن مصریان و منزل گرفتاریان در ذو حشب مطالب بسیار

گفته که قسمی از آن را از پیش یاد کردم و قسمتی را یاد نکردم که زشت است و یاد کردن آن را خوش نداشتم. از جمله مطالب وی روایی است که از ابو عون وابسته مسور آورده که عمرو بن عاص عامل مصر بود، عثمان او را از خراج برداشت و بکار نماز گذاشت و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را بر خراج گذاشت. آنگاه نماز را نیز بوی داد. و چون عمرو بن عاص به مدینه آمد بد عثمان، می گفت، روزی عثمان او را پیش خواند و خلوت کرد و گفت: «ای پسر روسپی (نابغه) چه زود جیبهای جیهات شبیه گرفته. کار تو همان سال اول بوده بدمن میگوئی و با من دورویی میکنی؟ بخدا اگر اخذ و عمل نداشته بودی چنین نمی کردی»

عمرو گفت: «بسیاری چیزها که مردم می گویند و به وایان خویش میرسانند نادرست است. ای امیرمؤمنان در کار رعیت خویش از خدا ترس»
عثمان گفت: «بخدا یا وجود انحراف تو و یگو میگوها که درباره ات بود به کارت گذاشتم.»

عمرو گفت: «عامل عمر بن خطاب بودم و وقتی در گذشت از من راضی بود.»

عثمان گفت: «بخدا اگر من نیز مانند عمر از تو مواظف می کردم راست میرفتی ولی با تو نمی کردم و بر من جرات آوردی، بخدا من در جاهلیت و از آن پیش که به این قدرت رسم کسی و کار بیشتر از تو داشتم.»

عمرو گفت: «از این سخنان در گذر. حمد خدایی را که ما را به محمد صلی الله علیه و سلم مكرم داشت و هدایت کرد، عاص بن وائل را دیده بودی، من نیز عثمان را دیده بودم، بخدا عاص از پدر نومنتبر تر بود.»

گوید: عثمان شکسته شد و گفت: «ما را بپاد جاهلیت چه کار»
گوید: وقتی عمرو برون شد و مروان در آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان کارت

به جایی رسیده که عمرو بن عاص بدت را تحقیر می کند؟»

گفت: «از این سخن در گذر، هر که از پدر کسان سخن آورد، از پدرش سخن آورند.»

گوید: وقتی عمرو از پیش عثمان درآمد کینه نوز بود: یکبار پیش علی می رفت و او را برضد عثمان تحریک می کرد، یکبار پیش زبیر می رفت و او را برضد عثمان تحریک می کرد، یکبار پیش طلحه و او را برضد عثمان تحریک می کرد، پیش حجج گنادران می رفت و از اعمال عثمان سخن می کرد.

گوید: و چون محاصره اول عثمان رخ داد عمرو از مدینه بیرون شد و سوی زمینی رفت که در فلسطین داشت بنام سمیع و در قصر خویش که هجلان نام داشت منزل گرفت و می گفت: «آنچه از پسر عفاان بما می رسد بپرت آور است.»

بکروز که در قصر خویش نشسته بود و دو پسرش محمد و عبدالله و سلامه بن روح جذامی نیز با وی بودند سواری بر آنها گذشت، عمرو باو بانگ زد که مرد از کجا می آید؟

گفت: «از مدینه.»

گفت: «آن مرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «در محاصره بود و محاصره سخت بود.»

گفت: «مرا ابو عبدالله می گویند، وقتی داغ در آتش باشد گسور بخر باد رها می کنند.»

گوید: عمرو همچنان در آنجا نشسته بود تا سواری دیگر بر او گذشت و عمرو بانگ زد: «آه، مرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «کشته شد.»

عمرو گفت: «مرا ابو عبدالله می گویند، وقتی به دملی دست بمالم باز می بینم برضد او تحریک می کردم تا آنجا که چوپان را در میان گوسفندانش بر سر کوه تحریک می کرد.»

سلامه بن روح گفت: «ای گروه قرشیان میان شما و عربان دری محکم بود که آنرا شکستید، چرا چنین کردید؟»

گفت: «مخواستیم حق را از تسلط باطل در آوریم و مردم در کار حق برابر باشند.»

گوید: ناخواهی عثمان، ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط، زن عمرو بود و وقتی عثمان او را عزل کرد از وی جدا شد.

عبدالله بن محمد به نقل از پدرش گوید: محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه در مصر بودند عثمان تحریک میکردند، قیام مصریان چنان بود که عبدالرحمان بن عدیس بلوی با پانصد کس روان شدند و چنان وانمودند که آهنگ عمره دارند، در ماه رجب حرکت کردند، عبدالله بن سعد بن ابی سرح یکی را فرستاد که بازده روزه را همراهی کرد و به عثمان خبر داد که ابن عدیس و یارانش سری وی روان شده اند و محمد ابن ابی حذیفه ناعجزود همراه آنها آمده و بازگشته و محمد چنین رانموده و گفته که قوم به آهنگ عمره رفته اند، اما درخفا گفته که جماعت سری پیشوائ خویش میروند که اگر کناره نگرفت او را بکشند.

مصریان منزلها را پیمودند تا در ذی حشب جای گرفتند، وقتی فرستاده عبدالله ابن سعد رسید هنوز مصریان فرسیده بود، عثمان گفت: «جمعی از مردم مصر به پندار خویش آهنگ عمره دارند اما مقصودشان عمره نیست، گمان تحریکشان کرده اند که سرفته دارند و منتظر مرگ، منند، بخدا اگر بعیوم آرزو کنند که عمرم دراز شده بود و بجای هر روز سالی بود، از بسکه خون ریخته شود و دشمنی و تبعض نمایان شود و احکام دیگرگون شود.»

گوید: وقتی جماعت در ذی حشب فرود آمدند خبر آمد که قصد دارند اگر عثمان کناره گیری نکرد او را بکشند، فرستاده آنها شبانه پیش علی و پیش طلحه و پیش صهبار ابن یاسر آمد، محمد بن حذیفه بوسیله آنها نامه ای برای علی نوشته بود که نامه را پیش

وی آوردند اما بگشود، و چون عثمان از قضایا خبر یافت به خانه علی آمد و گفت: «ای پسر عمو برای من مفری بماند»، خورشیدان نزد یک نوام و حنفی بزرگتر بردارم، این قوم چنانکه می بینی آمده اند و بمن هجوم خواهند آورد، دانم که تو پیش اینان منزلی هست و سخن ترا گوش میکنند، می خواهم که سسوی ایشان روی و بازشان گردانی که نمی خواهم وارد مدینه شوند که چسورتر شوند و دیگران نیز بشوند، علی گفت: «بازشان گردانم که چه شود؟»

گفت: «که من به اشاره و رأی تو کار کنم و از دستور تو تخلف نکنم» علی گفت: «بارها با تو سخن کرده ام بار ما میرویم و تو سرخویش میگیری. ما میگوییم و تو چیز دیگر میگویی، همه اینها کار مروان بن حکم و سعید بن عاص و ابن عامر و معاویه است که اطاعت آنها کرده ای و عصیان من.»

عثمان گفت: «دیگر خلاف آنها می کنم و مطیع تو می شوم»

گوید: عثمان، عمار بن یاسر را پیش خواند و با وی سخن کرد که همراه علی برو اما نپذیرفت. آنگاه سعد بن ابی وقاص را پیش خواند و با وی سخن کرد که پیش عمار رود و به او بگوید که همراه علی برود.

گوید: سعد پیش عمار رفت و گفت: «ای ابوالیقظان، چرا نمیروی؟ اینک علی می رود، با او برو و این جماعت را از پیشواست یاز گردان که به پندار من راهی بهتر از این از این بهتر نخواهی رفت»

گوید: عثمان کثیر بن صلت کنده را که از یاران وی بود پیش خواند و گفت: «از پی سعد برو و بین سعد به عمار چه میگوید و او چه پاسخ میدهد و زود پیش من باز گردد.»

گوید: کثیر رفت، سعد با عمار به خلوت بود و او چشم خود را به سوراخ در نهاد. عمار که او را نشناخته بود بر خاست و چوبی بدست داشت که آنرا وارد سوراخ کرد، کثیر چشم از سوراخ برداشت و چانه به چهره کشید و شتایان برفت.

عمار نشان پای او را شناخت و بانگش زد: ای ناچیز و پسر مادر ناچیز! کشتیک مرا
 میکشی و سخن مرا گوش می گیری! بخدا! اگر دافنه بودم تو بی چشمش را یا این
 چوب کور می کردم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این را حلال کرده است.
 آنگاه عمار پیش سعد باز گشت و سعد با وی سخن کرد و وفات و فتنه ها را به کار
 برد، اما حرف آخر عمار این بود که: بخدا! مصریان را باز نمی گردانم.
 پس سعد پیش عثمان باز گشت و سخن عمار را با وی گفت، عثمان بدو گفت
 که دلموزی نکرده و سعد قسم خورد که چنان که بایست اصرار کرده و عثمان قبول
 کرد.

گوید: علی سوی مردم مصر رفت و آنها را باز گردانید که همراه خویشی
 رفتند.

محمود بن لید گوید: وقتی مصریان در ذی حشب منزل گرفتند، عثمان با علی
 و یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن کرد که آنها را باز گردانند. پس علی سوار
 شد و چند تن از مهاجران و از جمله سعید بن زید و ابوجهم عدوی و حبیب بن مطلق و
 حکیم بن حزام و مروان بن حکم و سعید بن عاص و عبدالرحمان بن عتاب، نیز با وی سوار
 شدند. از انصار نیز ابواسید و ابوجهم و هر دو از ساعدی و زید بن ثابت و حسان بن ثابت
 و کعب بن مالک همراه بودند، از مردم عرب نیز یارین مسکوز بود و سی کس
 دیگر.

گوید: علی و محمد بن مسلمه ده از پیش رفته بودند با مصریان سخن کردند که
 سخنشان را گوش گرفتند و باز گشتند.

محمود گوید: محمد بن مسلمه به من گفت: و هنوز از ذی حشب بیرون نیامده
 بودیم که راه مصر گرفتند و بمن سلام می گفتند، سخن عبدالرحمان بن عتبیس بلوی
 را فراموشی نمی کنم که می گفت: ای ابوعبدالرحمان سفارشی به من نمی کنی؟
 گوید و من گفتم: دنیا از خدای بزرگتر است و کسان خود را از پیشوای

وی بازدار که بما وعده داده که رفتار خویش را عوض کند.

ابن عدیس گفت: «ان شاء الله چنین میکنم».

گوید: پس از آن رفتگان، سوی مدینه باز آمدند.

عبدالله بن محمد بنقل از پدرش گوید: وقتی علی پیش عثمان بازگشت و گفت که مصریان رفته اند درباره اوسخن کرد و گفت: «میدانم که پیش از آنچه گفته ام نبایدم گفت. آنگاه سوی خانه خویش رفتم».

گوید: عثمان آنروز را بسر کرد و چون فردا شد مروان بیامد و گفت: «سخن کن و به مردم بگو که مصریان بازگشته اند و آنچه درباره پیشوای خود شنیده بودند نادرست بود تا از آن پیش که مردم از ولایتها برضد تو فراهم آیند و چندان بیایند که پس زدنشان دشوار باشد سخن تو در ولایات روان شود».

گوید: اما عثمان نپذیرفت اما مروان چندان اصرار کرد که یرون شد و به منبر نشست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «اما بعد، این جمع مصریان درباره پیشوای خویش چیزی شنیده پسوزند و چون به یقین دانستند که آنچه شنیده بودند نادرست بود سوی دیارشان باز رفتند».

گوید: عمرو بن عاص از گوشه مسجد بانگ زد: «ای عثمان از خدا بترس که خطایای بزرگ کردی و ما نیز با تو خطا کردیم توبه کن که ما نیز توبه کنیم».

گوید: عثمان بانگ زد: «ای روسپی زاده نوابنجایی، بخدا از وقتی که ترا از کار برکنار کرده ام جبهات خپش گرفته».

گوید: از گوشه دیگر به عثمان بانگ زدند: «توبه کن و پشیمانی کن تا مردم دست از تو بردارند».

گوید: عثمان دودست برداشت و روبه قبله کرد و گفت: «لله ایا من نعسنین کسم که توبه به پیشگاه تو میآورم». آنگاه به خانه خویش رفت عمرو بن عاص نیز سوی زله خود در فلسطین رفت و میگفت: «بخدا چو بانی را میدیدم او را برضد عثمان

نحوه پیکردم.

علی بن عمر بنفل از پدرش گوید: پس از رفتن مصریان علی پیش عثمان آمد و گفت: «سخنی گوی که مردم استماع کنند و شاهد آن شوند و نمودار تغییر روش و بازگشت تو باشد که ولایتها برسد تو است و بیم دارم گروهی دیگر از کوفه بیایند و گویای ای علی سوی آنها برو و من رفتن نتوانم و معذورم نداری و گروه دیگر از بصره بیایند و گویای ای علی سوی آنها برو و اگر نروم پنداری که رعایت خویشاوندی نکرده‌ام و حق تو را سبک گرفته‌ام.»

گوید: پس عثمان بیرون آمد و سخنانی از تغییر رفتار خویش و توبه بر زبان آورد: نخست حمد خدا کرد و ثنای او گفت، چنان که باید، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم! بخدا عیبی از من نگرفته‌اند که ندانم، هر چه کرده‌ام میدانم، دستخوش آرزو و فریب نفس شده‌ام و از رشاد دور ماندم. از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: هر که لغزشی کرد توبه کند و هر که خطایی کرد توبه کند و بیهلاکت اصرار ندارد که هر که در انحراف مصر شود از راه دور افتد، من نخستین کسم که پندمی پذیرم و در پیشگاه خدا از آنچه کرده‌ام استغفار می کنم و بدو توبه می برم، از رفتار خویش بگشتم و باز آمدم، سران شما بیایند و رای خویش را با من بگویند، بخدا اگر حق، مرا بنده کند روش بنده گیرم و چون بنده زیونی کنم و مانند بنده باشم که اگر مملوک باشم صبور می کند و اگر آزاد شود سپاس دارد. از خدا صغری جز سوی او نیست نیکانان از نزدیکی من دریغ نکنند که اگر سمت راستم نپذیرد سمت چپم اطاعت آورد.»

گوید: مردم به رفت آمدند و بعضی شان بگریشتند. سعید بن زید برخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان، هر که با تو نباشد بتو دشمنش ندارد، خدا را، به خویش بردار و آنچه را گفتمی به عمل آر.»

و چون عثمان فرود آمد و آن دو مرد و زن و عجمی را در خانه خویش

یافت که هنگام سخن کردن وی حضور نداشته بودند. مروان گفت: «ای امیرمؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

نائلة کلبی، دختر قرقاصه، زن عثمان گفت: «خاموش باش که بخدا وی را میبخشند و گناهکار را مدام میکنند. سخنانی گفته که شایسته نیست از آن بگردد.»

مروان رو برد و کرد و گفت: «نرا با این، چکار، بخدا پدرت مرد و وضو کردن نمی دانست»

نائلة گفت: «مروان آهسته باش و از پسران سخن مپار.» از پدرم که غایب است سخن میکنی و دروغ براومیندی، از پدر خویش دفاع نیاری کرد، بخدا اگر عم عثمان نبود و عم وی به عثمان نمی رسید چیزها درباره او بنوم میگفتم که دروغ نبود.»

گوید: مروان از او بگشت و باز گفت: «ای امیرمؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «پدر و مادرم فدای توباد، دلم میخواست این سخنان را وقتی گفته بودی که محفوظ و مصون بودی اما این سخنان را وقتی گفتم که کار آشفته شده و خطر آمده و نمودار زبونی است، بخدا اصرار بر خطایی که از آن استغفار توان کرد از توبه ای که مایه بیم باشد بهتر است، اگر خواسته بودی با توبه ترمیم میشدی اما به خطا معترف نمی شدی. اینک انبوه مردم چون کوه ها بر درند»

عثمان گفت: «برو با آنها سخن کن که من از سخن کردن با آنها شر ندارم.»
گوید: مردم از سر و دوش هم بالا می رفتند. مروان به طرف در رفت و گفت: «چرا چنین فراهم شده اید که گویی به غارت آمده اید؟ روهایتان زشت باد، هر کدامتان گوش ریش را بگیرد و بروم مگر آنکس که بخواندش. آمده اینو میخواند ملک عمار از دستمان بگیرد از پیش ما بروید بخدا اگر غصب ما کنید کاری به سران میدهم که

خبر سند نشود و نتیجه کار خویش را تیکو نسیارید، به منزله‌های خویش روید که ما آنچه را بدست داریم به زور و انمی گذاریم.»

گوید: مردم باز گشتند بعضیشان پیش علی رفتند و خبر را با وی پگفتند و او علیه السلام خشمگین بیامد و پیش عثمان رفت و گفت: «گوی جز این نمی‌خواهی و مروان جز این نمی‌خواهد که ترا از دین و عقلت بگرداند، بهوشتر قطار که هر جا بکشدش می‌رود، بخدا مروان سه بدین خود بیناست نه بکار خویش. قسم بخدا می‌بینم که ترا به ورطه می‌افکند اما بیرونش نمی‌کشد، از این پس دیگر برای عتاب پیش تو نمی‌خواهم آمد. اعتبار خویش را پرده‌ای و اختیار خویش را از کف داده‌ای» و چون علی برون شد نائله دختر قرافصه، زن عثمان، پیش وی آمد و گفت:

«سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «سخن علی را شنیدم که دیگر پیش تو نمی‌خواهد آمد، مطیع مروان شده‌ای که تو را هر کجا بخواهد میکشد»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «از خدای بگانه بی‌شریک بترس و از روش دیوار خویش که پیش از تو بوده‌اند پیروی کن که اگر اطاعت مروان کنی ترا به کشتن می‌دهد، مروان پیش مردم ارزش و مهابت ندارد. مردم بسبب مروان از تروی گردانیده‌اند. کس پیش علی فرستد و از او استعالت کن که خویشاوند است و خلاف تو نمی‌کند»

گوید: عثمان کسی به طلب علی فرستاد اما نیامد و گفت: «به او گفته‌ام که دیگر نمی‌خواهم آمد»

گوید: سخن نائله درباره مروان بگوشش رسید و پیش عثمان آمد و مقابل وی نشست و گفت: «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «این دختر فراقه...»

عثمان گفت: «يك كلمه درباره او مگو که روسیاهت میکنم که اواز تو برای من

نیکیخواهتر است.»

گوید: مروان خاموش ماند.

عبدالرحمان بن اسود بن عبدیغوث گوید: عدا مروان را روسیاه کنند. عثمان بیرون

آمد و مردم را تشنه کرد و بر منبر گریست و مردم بگریستند و ریش عثمان را دیدم

که از اشک تر شده بود و می گفت: «خدا یا به پیشگاهت توبه می آورم، خدا یا به

پیشگاهت توبه می آورم، خدا یا به پیشگاهت توبه می آورم، اگر حق مرا به مقام بنده

مملوک برد بداند رضایت میدهم، وقتی بمنزل خویش روم پیش من آید بخدا روی

از شما نهان نمی کنم و موجب رضای شما می شوم و رضای شما را غزون میکنم و

مروان و کسان وی را دور میکنم.»

گوید: و چون بخانه رفت بگفت نادر را گشوده نگاه دارند و بدرو نرفت، پس

از آن مروان پیش وی رفت و چندان از این درو آندرگفت که از رای خویش بگشت

و از آنچه می خواست کرد، باز آورد پس از آن سه روز عثمان بیرون نیامد که از مردم

شرم داشت و مروان پیش مردم آمد و گفت: «دور شویسد، مگر آنکه بخواهندش

سوی خسانه های خویش روید، اگر امیر مؤمنان کسی را بخواهد کس بطلب او

میفرسند و گرنه در خانه خویش بماند.»

عبدالرحمان گوید: پیش علی آمدم و او را میان قبر و منبر یافتم، عمار یاسر و محمد

بن ابی بکر نیز پیش وی بودند و میگفتند: «مروان با مردم چنین کرد و چنان کرد»

گوید: علی روبرو من کرد و گفت: «سخنان عثمان را شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «سخنان مروان را که با مردم گفت شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پناه بر خدا، ای مسلمانان، اگر در خانه‌ام بنشینم، گوید مرا زها کرده‌ای و حق خوبشاوندی را رعایت نکرده‌ای؟ و اگر سخن کنم و مطابق دلخواه او باشم، مروان بپایه واز پس سالخوردگی و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را بهر طرف خواهد بکشد»

عبدالرحمان گوید: «همی گفت تا فرستاده عثمان آمد که پیش من آی .

علی به صدای بلند و خشمناک بود گفت: «به او بگو دیگر پیش تو نخواهم آمد» گوید: فرستاده برفت.

گوید: «دوروز بعد عثمان را دیدم که سخت نومید بود، از قاتل غلامی پرسیدم: «امیر مؤمنان از کجاست؟»

گفت: «پیش علی رفته بود»

گوید: «روزی بعد در حضور علی بودم که گفت: «دربروز عثمان آمده بود و میگفت: دیگر نمیکشم و دیگر چنان نمیکشم»

به او گفتم: «از پس آن سخنان که بر منبر پیمبر خدا گفتی و تعهدها که کردی به خانه رفتی و مروان برون آمد و برادر تو به کسان ناسزا گفت و آزارشان کرد.

علی گوید: «آنگاه عثمان برفت و میگفت: «حق خوبشاوندی را ننگه نداشتی، خوارم کردی و مردم را نسبت به من جسور کردی»

گفتم: «بخدا کسان را از تو باز میدارم اما هر وقت چیزی بگویم که پسندارم آن را پذیرفته‌ای، مروان چیز دیگر گوید و سخن مروان را برگرفته من ترجیح میدهی و او را در کار دخالت میدهی»

علی گوید: «آنگاه عثمان به خانه خویش رفت.

عبدالرحمان گوید: «علی همچنان از عثمان کناره می‌گرفت و کاری به کار او نداشت ولی میدانم که وقتی محاصره شد باطلحه سخن کرد که آب برای او ببرند و در این باب سخت خشمگین شد تا برای عثمان آب بردند.

اسماعیل بن محمد گوید: عثمان به روز جمعه به منبر رفت و حمد خدا گفت و
 ثنای او کرد، آنگاه یکی برخاست و گفت: «مطابق کتاب خدا رفتار کن.»
 عثمان بدو گفت: «بنشین»

گوید: آن شخص بنشست و بار دیگر برخاست و همان گفت و عثمان باو گفت:
 «بنشین»، که بنشست و کسان ریگ برانیدند چندانکه آسمان دیده نمی شد و عثمان از
 منبر پیاپیاد که او را برداشتند و بیهوش به خاله بردند و یکی از حاجبان عثمان بیامد و
 مصحفی همراه داشت و این آیه را به بانگ بلند می خواند:

«ان الذین فارقوا دینهم و کانوا شعبا لست منهم فی شئی انما امرهم الی الله»
 یعنی: کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه گروه شدند کاری به
 آنها نداری کار ایشان فقط با خداست.

گوید: آنروز که عثمان خش کرده بود علی بن ابیطالب پیش وی رفت بنی امیه
 اطراف وی بودند، علی گفت: «ای امیرمؤمنان تو را چه میشود»
 بنی امیه به یک زبان به او گفتند: «ای علی ما را به هلاکت دادی و با امیرمؤمنان
 چنین کردی، بخدا اگر بآنچه میخواستی بررسی دنیا بر تو تلخ خواهد شد.»
 و علی خشمگین برخاست.

در همین سال عثمان بن عفان کشته شد.

سخن از کشته شدن
 عثمان و اینکه چگونه بود

ابو جعفر گوید: بسیاری موجبات را که قاتلان وی دستاویز کشتنش کردند یاد
 کردیم و بسیاری را نگفتیم، بجهاتی که چشم پوشیدن از آن لازم می نمود، اینک
 بگوییم که چگونه کشته شد و آغاز کار چگونه بود و کی آغاز کرد و پیش از کشته

شدنش بر او جرات آورد.

ام‌بکر دختر مسورین مخرمه گوید: تعدادی از شمران زکات را بیش عثمان آوردند که آنرا به یکی از فرزندان حکم بخشید و این خبر به عیدالرحمان بن عوف رسید و کس بیش مسورین مخرمه و عیدالرحمان بن اسود فرستاد که شمرانرا بگرفتند و عیدالرحمان آنرا میان کسان تقسیم کرد و عثمان در خانه بود.

عثمان بن ابی‌سریه گوید: عثمان بر جبلة بن عمرو ساعدی گذشت که در حیاط خانه بود و زنجیری همراه داشت و گفت: «ای نعل به خدا می‌کشمت و هر يك مدر جری بارت می‌کنم و سوی حره آتش می‌برم»

گوید: و همو بکبار وقتی عثمان بر منبر بود پیامد و او را پایین کشید.

عامر بن سعد گوید: نخستین کسی که بر عثمان جرات آورد و سخنان بد گفت جبلة بن عمرو ساعدی بود روزی در انجمن قوم خویش بود که عثمان بر او گذشت و زنجیری به دست جبلة بود و چون عثمان گذشت سلام گفت و جماعت سلام او را جواب دادند اما جبلة گفت: «چرا جواب مردی را می‌دهید که چنین و چنان کرد؟» گوید: آنگاه روبه عثمان کرد و گفت: «بخدا این زنجیر را بگردن نمی‌اندازم مگر اینکه اطرافیان را رها کنی»

عثمان گفت: «کدام اطرافیان؟ به خدا من کسی را بر نیگزینم»

جبلة گفت: «مروان را برگزیده‌ای، معاویه را برگزیده‌ای، عبدالله بن عامر را برگزیده‌ای، عبدالله بن سعد را برگزیده‌ای که قرآن در مذمت بکیشان آمد، و پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم خون وی را هدر کرد.»

گوید: عثمان بر رفت و مردم پیوسته نسبت به وی جسورتر شدند.

ابی‌حبیه گوید: یکی از روزها عثمان با مردم سخن کرد، عمرو بن عاص گفت: «ای امیر مؤمنان! نوکارهای ناروا کردی که ما نیز بکردیم، توبه کن که ما نیز با تو توبه کنیم.»

گوید: عثمان روبه قبله کرد و دستها را بالا برد .

گوید: هرگز چندان زن و مرد ندیده بودم که گریه کند. پس از آن یکبار که عثمان با مردم سخن میکرد جهجه افغاری برخاست و بافنگ زد که ای عثمان اینك يك شتر پیر آورده ام که جبهه و زنجیری نیز بر آن هست. باین یا تاجیه را به نیت تو کنیم و زنجیرت کنیم و بر شتر پیر سوار کنیم و در کوه دود افکنیم.

عثمان گفت: «خدا رو سپاهت کند و چیزی را که آورده ای رو سپاه کند.»

ابو حبیبه گوید: این در میان جمع بود و خاصان و یاران عثمان بیامدند و او را بخانه بردند.

گوید: این آخرین بار بود که عثمان را دیدم.

عبدالرحمان بن عاطب به نقل از پدرش گوید: من به عثمان می نگریستم که بر عصای پیمبر نکیه داشت. و سخن میکرد همان عصایی که عمرو ابویکر نیز بر آن سخن میکرده بودند، جهجه بدو گفت: «ای نعل بر خیز و از این منبر فرود آی». و عصا را بگرفت و بر پای راست خود بشکست، که تریشه ای از آن به پایش فرو رفت و زخم همچنان بماند ناخوره گرفت و دیدم که کرم میگذافت. پس عثمان فرود آمد که او را ببرند و به گفت تا عصا را بهم بستانند که آهن پیچ بود، پس از آن روز، عثمان يك باريا دوبار بیرون آمد و پس از آن محاصره شد و کشته شد.

عبدالرحمان بن یسار گوید: وقتی مردم کارهای عثمان را بدیدند یاران پیمبر که در مدینه بودند به بارانی که در آفاق بودند و در مرزها پراکنده بودند نوشتند و شمارفته اند که در راه خدا عزوجل جهاد کنید و دین محمد میجوید، اما دین محمد پشت سر شما به تباهی رفته و متروک مانده بیاید و دین محمد را بیا دارید. پس یاران محمد از هر سو بیامدند تا عثمان را کشتند.

گوید: وقتی شورشیان از پیشی عثمان باز گشتند و او نو به آوردند درباره کسانی که از مصر آمده بودند و از همه مردم ولایان نیست به وی سخت تر بودند به عبدالله

بن سعد بن ابی سرح که عامل مصر بود نامه نوشت که:

«اما بعد وقتی فلان و فلان پیش تو آمدند گردنشان را بزن و فلان و فلان را چنانچه چنان مجازات کنی، تنی چند از اینان یاران پسر خدا صلی الله علیه و سلم بودند و جمعی از آنها از نابینا بودند»

گفتند: فرستاده عثمان که نامه را می برد ابو الاهور بن مثنیان سلمی بود که عثمان وی را بر شتر خویش نشاند و گفت: بود و گفته بود پیش از آنکه مصریان برسند وارد مصر شود، ابو الاهور در راه به مصریان رسید که از او پرسیدند «کجا می رود؟» گفت: «آهنگ مصر دارم» یکی از مردم شام از طایفه خویشان نیز با وی

بود.

گفتند: «نامه ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گفتند: «ترا بچه کار فرستاده اند؟»

گفت: «نمی دانم»

گفتند: «نامه همراه نداری و نمی دانی ترا بچه کار فرستاده اند؟ کار تو مشکوک

است»

پس او را بکاویدند و با وی نامه ای یافتند که در قمقه چرمین خشک بود و چون در نامه نگریستند، دستور کشتن بعضیشان و مجازات بعضی دیگر بود بجان یا مال، و چون چنین دیدند سوی مدینه باز آمدند و مردم از بازگشتن و قضیه نامه خبر یافتند و از ولایات دیگر پیامند و مردم مدینه نیز بشنیدند.

محمد بن حباب کلی گوید: مردم مصر پس از رفتن از آنرو بازگشتند که یکی از غلامان عثمان در راه به آنها رسید که بر شتر عثمان سوار بود و نامه ای برای امیر مصر داشت که بعضی را بکشد و بعضی را بیاویزد و چون پیش عثمان آمدند گفتند: «این غلام تو است؟»

گفت: «این غلام من است که بی خبر من رفته»

گفتند: «این شتر تو است؟»

گفت: «از خانه بی خبر من گرفته»

گفتند: «الگشتر تو است؟»

گفت: «از روی آن غش کرده اند»

و چون عثمان کار خویش و پیام مردم را بدید به معاویه بن ابی سفیان که در شام بود چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم،

اما بعد مردم مدینه کافر شده اند و از اطاعت پدر رفته اند و

«پیمان شکسته اند از جنگاوران شام که پیش تواند، بهر وسیله پیش من

«فرست.»

گوید: و چون نامه وی به معاویه رسید اعمال کرد که مخالفت با یاران پسر را که از اجتماعان خبر یافته بود نخوش نداشت و چون جواب معاویه تأخیر شد عثمان به یزید بن اسد بن کرز و مردم شام نامه نوشت که بیایند و حقوقی را که بر آنها داشت یاد کرد و از خلیفگان سخن آورد که خدا عزوجل اطاعت و نیکی خواهیشان را فرمان داده بود، و وعده داد که آنها را سپاهبان و خاصان خود میکند و منی را که بر آنها داشت و نیکی ها که کرده بود بپادشان آورد و گفت: اگر کمالت می کنید، زود که این قوم بهمن زودی بهمن می تازند.

گوید: و چون نامه را برای آنها خواندند یزید بن اسد به طغی قمری پناهنده و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه از عثمان یاد کرد و حق او را بر شمرد و کسان را بیاری وی ترغیب کرد و گفت که باید سوی او روان شوند و کسان بسیار پیرو او شدند و با وی حرکت کردند و چون به وادی القری رسیدند خبر آمد که عثمان را کشته اند و آنها باز گشتند.

و نیز عثمان به عبدالله بن عامر نوشت که مردم بصره را سوی من فرست و این نامه نیز همانند نامه مردم شام بود، عبدالله بن عامر کسان را فراهم آورد و نامه عثمان را بر آنها فروخواند. سخن گویانی از مردم بصره به پا خاستند و او را به یاری عثمان و حرکت به سوی مدینه ترغیب کردند، از آن جمله مجاشع بن مسعود سلمی بود که پیش از همه سخن کرد. وی در آن روز نگار سالار قهسیان بصره بود و نیز قیس بن هبثم بصری به سخن ایستاد و مردم را به یاری عثمان ترغیب کرد و مردم به سرعت آماده شدند. عبدالله بن عامر سالاری آنها را به مجاشع بن مسعود داد که با آنها روان شد و چون جماعت به ربه رسیدند و پیشانان قوم به صرار رسیدند، که نزدیک مدینه بود، خبر یافتند که عثمان را کشته اند.

عبدالله بن زبیر به نقل از پدرش گوید: مردم مصر از سقیابادی شخب نامه ای به عثمان نوشتند و یکی از آنها نامه را پیش وی آورد اما جواب نداد و بیگفت تا او را از خانه بیرون کردند. مردم مصر که سوی عثمان آمده بودند ششصد کس بودند با چهار پرچم که چهار سرداشتند، هر کدام بایک پرچم، و سالار همه جماعت عمرو بن بدیل بن ورتا خزاعی بود که از اصحاب پیغمبر بود. بود و عبدالرحمان بن عذیس نجیبی. نامه مصریان چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم،

« اما بعد، بدان که خدا وضع قومی را تغییر ندهد تا نفوس خویش را تغییر دهند، خدایا، خدایا، باز هم خدایا، خدایا، اینک که دنیاداری آخرت را نیز با آن پیوند کن و نصیب آخرت خویش را فراموشی مکن که دنیا بر تو راست نخواهد شد، بدان که ما، قسم بخدا، به سبب خدا خشم میآوریم و بخطر خدا خشنود می شویم و شمشیرها را از دوش فرو نگذاریم و تا از توبه صریح یا ضلالت روشن تو خبردار شویم، سخن ما و دعوی ما با تو همین است و خدایا! اگر تو معذور میدارد.»

گوید: مردم مدینه نیز به عثمان نامه نوشتند و او را به توبه دعوت کردند و حاجت آوردند و بخدا قسم خوردند که دست از او برنمیدارند تا خودش بریزد یا تکالیف خدا را که برعهده اوست به انجام برد. و چون عثمان از کشته شدن بیمناک شد با نیکخواهان و کسان خود مشورت کرد و گفت: رفتار این قوم را دیده‌اید، چه بایست کرد؟

بدو گفتند کس به طالب علی بن ابیطالب فرستد و از او بخواهد که جمیع را پس فرستد و هر چه می‌خواهند تعهد کند و تعلل کند. تا کمال برسد.

عثمان گفت: «این قوم تعلل نمی‌پذیرند و از من پیمان می‌خواهند که از پیش با آنها چنان کرده‌ام و چون پیمان کنم انجام آن خواهند»

مروان بن حکم گفت: «ای امیر مؤمنان با آنها تماس داشتن تا کمال بیاید بهتر از آنست که با آنها درافتی، هر چه می‌خواهند تعهد کن و تا تعلل می‌پذیرند تعلل کن که باقی شده‌اند و پیمان ندارند.»

پس عثمان کسی سوی علی فرستاد و او را خواند و چون پیامد گفت: «ای ابوحن، رفتار مردم چنان بوده که دیده‌ای و رفتار من چنان بوده که دانسته‌ای، بترسم مرا بکشند، آنها را پس فرست، به قسم خدا عزوجل تعهد میکنم که از آنچه عویش ندارند بازمانم و تعهد میکنم درباره خودم و دیگران به حق عمل کنم اگر چه خودم برس این کار بریزد»

علی گفت: «عدالت تو برای مردم از کشتن بهتر است تعهد کردی که از آنچه نمی‌پسندند بازمانی و من آنها را پس فرستادم، اما به تعهد خویش وفا نکردی این بار مرا فریب مده که من از جانب تو تعهد میکنم که به حق عمل کنی»

گفت: «بله، تعهد کن بخدا به این تعهد وفا میکنم»

علی سوی کسان رفت و گفت: «ای مردم! تقاضای عمل به حق داشتید که تعهد کردند، عثمان می‌گوید کم حق را درباره خود و دیگران روا نمیکند و از هر چه خوش

ندارید باز می ماند، از او بپذیرید و ببماند، استوار کنید.»

مردم گفتند: «میپذیریم از او اطمینان حاصل کن، بخدا ما به گفتار بی کردار رضایت نمی دهیم»

علی گفت: «چنین میکنم»

آنگاه پیش عثمان رفت و قصه را با وی گفت.

عثمان گفت: «میان من و آنها مدنی همین کن که مرا مهلتی باشد که تغییر آنچه برای کسان ناخوشایند است بیکروز مبر نیست.»

علی گفت: «آنچه در مدینه است که مهلت ندارد و آنچه در جای دیگر است چندان مهلت باید که دستور تو آنجا رسد»

عثمان گفت: «چنین باشد، اما درباره آنچه در مدینه است سه روز مرا مهلت

بده»

علی گفت: «چنین باشد»

آنگاه سوی مردم رفت و قصه را گفت و میان آنها و عثمان مکتوبی نوشت و سه روز بدو مهلت داد که مطالب را از میان بردارد و هر عاملی را که بخواهند عزل کند و مؤکدترین عهد و پیمانی را که خدا از بنده ای گرفته بود بر مضمون مکتوب بگسوفت و ننی چند از سران مهاجر و انصار را شاهد آن کرد.

پس مسلمانان دست از عثمان برداشتند و باز رفتند بشرط آنکه به تعهد خویش وفا کنند، اما او آماده جنگ می شد و سلاح فراهم میکرد و سپاهی فراوان از یزدگان خمس آماده کرد و چون سه روز گذشت و او همچنان نبود و در جزیره هایی که خوش نداشتند تغییری نداد و هیچ يك از عاملان را معزول نکرد، مردم بشوریدند و عمرو ابن حزم انصاری سوی مصریان رفت که در دای خشب بودند و خبر را با آنها گفت و همراهشان بیامد تا به مدینه رسیدند و کس پیش عثمان فرستادند که باز گشت ما به سبب آن بود که گفتی از اعمال خویش توبه آورده ای و از آنچه خوش نداشتیم باز گشته ای

و بنام خدا عهد و پیمان کردی»

گفت: «بلی چنین بود»

گفتند: «پس این نامه چیست که بنزد فرستاده تو یافته ایم که به عامل خویش

نوشته‌ای»

گفت: «من نکرده‌ام و از آنچه می‌گویید خبر ندارم»

گفتند: «پس تو بر شتر تو، و مکتوب دبیر تو به مهر تو»

گفت: «شتر را دزدیده‌اند، مهر را نیز چون مهر من نقش زده‌اند»

گفتند: «در کار تو شتاب نمی‌کنیم، عاملان فاسق خویش را معزول کن و کسانی

را بگمار که امین خون و مالی ما باشند و مظلوم را پس بده»

گفت: «اگر هر که را شما بخواهید به کار گیرم و هر که را نخواهید از کار

بردارم پس من چه کاره‌ام، کار به فرمان شماست»

گفتند: «بعداً با چنین کن یا خلعت می‌کنیم و با خونت را میریزیم، در کار

خویش بیندیش با از خلعت چشم پوش»

اما عثمان نیز برفت و گفت: «جامه‌ای را که خداوند به من پوشانیده از تن

برون نمی‌کنم»

گویی: پس او را به مدت چهل روز محاصره کردند و طلحه با مردم نواز

می‌کرد.

و ناسب که از جمله آزاد شدگان عمر بود و ضمن محاصره عثمان دو زخم

به گلوی او خورده بود که اثر آن چون دوهیره نمودار بود، گوید: عثمان مرا فرستاد

که اشتر را پیش وی خواندم که بیامد، برای امیر مؤمنان متکایی نهادم برای او نیز

متکایی نهادم.

گوید: عثمان گفت: «ای اشتر! مردم از من چه می‌خواهند؟»

گفت: «سه چیز که یکی باید انجام شود»

گفتند: «چیب؟»

گفت: «ترا میبخیر میکنند که با از خلالت کناره کنی و بگویی این کار شماست هر که را میخواهید برای آن برگزینید یا از خوب شدن قصاص نگیری. اگر از این دو کار دریغ کنی این قوم ترا میکشند.»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود.»

عثمان گفت: «اما اینکه از خلافت کناره کنم، من کسی نیستم که جاهه‌ای را که خدا عزوجل به من پوشانیده در آورم»

در روایت دیگر هست که گفت: «اگر مرا پیش آوند و گسردم بزنند بهتر است که پیراهنی را که خداوند به من کرده در آرم و امت محمد را واگذارم که به همدیگر بتازند.»

و ثاب گوید عثمان گفت: «اما اینکه از خودم قصاص بگیرم بخدا عیدانم که دوبارم که پیش از من بوده اند کسانرا عقوبت میکردند بعلاوه من من ثاب قصاص ندارد. اما اینکه مرا بکشید، بخدا اگر بکشیدم پس از من هرگز دوستی نکنید و پس از من هرگز با هم نماز نکنید و پس از من هرگز به جماعت یا دشمن جنگ نکنید.»

گویند: اشتر برخاست و هرفت و تا چند روز دیگر همچنان بیرونیم.

گفت: آنگاه مردکی بیامد که گفنی گر گسی بود و از دور نگاه کرد، آنگاه باز گشت و محمد بن ابی بکر با سبزه کسی بیامد و چون نزدیک عثمان رسید ریش او را بگیرفت و کشید چندانکه صدای دندانهای او را شنیدم و گفت: « معاویه برایت کاری ساخت ، این عامر برایت کاری ساخت ، ناله ها که فرستادی برایت کاری ساخت.»

عشمان گفت: «اگر ادرز آید! ریشم را اول کن! ریشم را اول کن!»

گوید: محمد را دیدم که به یکی از آن جمیع اشاره کرد که برخاست و بانیری که به دست داشت سر عثمان را زخم دار کرد.

راوی گوید: گفتم: «بعد چه شد؟»

گفت: «همه ما هم او را کشتند.»

محمد بن مسلمه گوید: با تنی چند از قوم خویش پیش مصعب بن زعمه، سران آنها چهار کس بودند: عبدالرحمان بن عدیس بلوی، سودان بن حمران مرادی، عمرو ابن حنفی خزاعی - این نام بیش از دیگران شهرت یافته بود تا آنجا که عثمان را محبوس این حنفی میگفتند - و این بناع.

گوید: پیش آنها رفتم که در خیمه ای بودند و مردم بیرون آنها بودند.

گوید: از حق عثمان سخن کردم و از یعنی که بگردن داشتند سخن آوردم و از فتنه بهمنان دادم و گفتم که کشتن وی مایه اختلاف میشود و کاری بس بزرگ است شما به این کار دست مزنید. وی از کارهایی که از آن خشم آورده اید دست بر میدارد و من اینرا ضمانت میکنم

گفتند: «اگر دست بر نداشت؟»

گفتم: «در اینصورت هر چه خواهید کنید.»

گوید: قوم بر رفتند و خشنود بودند، من پیش عثمان باز آمدم و گفتم: «خلوت

کن.»

گوید: خلوت کرد و بدو گفتم: «ای عثمان خدایه خدایه، که جانیت در خطر است، این قوم به قصد جان تو آمده اند، دیدی که یارانت ترا رها کرده اند، بلکه دشمنیت را تأیید میکنند.»

گوید: عثمان تهجد و دعا کرد و برای من از خدا پاداش نیکو خواست.

گوید: آنگاه از پیش وی در آمدم و عهدی گذاشت. پس از آن عثمان در بساطه باز نشست مصعب بن حنفی کرد و گفت که در باره کاری آمده بودند که خبر تصادوست

شنیده بودند و بر فتنه میخواستیم پیش وی روم و تعرض کنیم اما خاموش ماندیم . ناگهان شنیدم که یکی میگفت: «مهریان آمدند و اینک در سویدا هستند»

گفتم: «راست میگوی»

گفت: «بله»

گوید: عثمان کس به طلب من فرستاد، معلوم شد خبر به اونیز رسیده بود. در اینوقت مهریان دردی شبیه فرود آمدن بودند. به من گفته ای ابو عبد الرحمن این قوم باز آمده اند چه باید کرد؟

گفتم: «بخدا نمی دانم، اما میدانم که برای کار خیر نیامده اند»

گفت: «برو و آنها را بازگردان»

گوید: گفتم: «نه بخدا چنین نمیکنم»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «برای آنکه در مقابل آنها تعهد کرده ام از کارهایی دست برداری که از هیچ یک دست برنداشته ای»

گفت: «یاری از خدا میجویم»

گوید: من بروم آمدم. مهریان به آمدند و در بازارها جا گرفتند و عثمان را محاصره کردند.

گوید: عبدالرحمان بن عدیس با سودان بن حمران و دوبار دیگرش پیش من آمدند و گفتند: «ای ابو عبدالله یادت هست که با ما سخن کردی و بازمان فرستادی و پنداشتی که رفیق ما از کاهوهای خاموشایت دست بر میدارد»

گفتم: «آری»

گوید: آنها صفحه کوچکی را در آوردند. یک لوله سربی نیز بود، میگفتند: یک شتر از شتران زکات را دیدیم که غلام عثمان بر آن بود و سوار او را بگیریم و بکاویدیم و این مکتوب را در آن یافتیم، مکتوب چنین بود:

«بناام خدای رحمان رحیم :

«اما بعد، وقتی عبدالرحمان بن حدیس یلوی پیش تو آمد صد
«تازیانه به او بزنی و سرور پیشش را بتراش و در حبس نگه دار تا دستور من برسد
«یا مروان حق نیز چنین کن، با سودان بن حمران نیز چنین کن، با عروه بن
«نباعلی نیز چنین کن.»

گوید: گفتیم: «از کجا میدانید که عثمان این را نوشته؟»
گفتند: «اینکه مروان از طرف عثمان چنین نوشته باشد بدتر است، باید از خلافت
کناره کنده»

آنگاه گفتند: «ما را پیش عثمان ببر که با علی سخن کرده ایم و او وعده کرده
که وقتی نماز ظهر بگردد یا عثمان سخن کند، پیش سعد بن ابی وقاص رفته ایم و گفته
که در کار شما دخالت نمی‌کند، پیش سعید بن زید رفته ایم او نیز چنین گفته»
گفتم: «و وعده شما با علی چه وقت است؟»

گفتند: «و وعده کرده که وقتی نماز ظهر بگردد پیش او رود»
گوید: من با علی نماز کردم آنگاه من و علی پیش عثمان رفتیم و گفتیم: «و اینک
مصریان بدر رفتند و عثمان اجازه ورود به آنها داد»

گوید: مروان پیش وی نشسته بود و گفت: «قدایت شوم بگذار من با آنها
سخن کنم»

عثمان گفت: «خدا! دهانت را بشکند، از پیشتن من برو، لازم نیست در این
مورد سخن کنی»

گوید: مروان برفت و علی روبه عثمان کرد، مصریان باو نیز همان گفته بودند
که با من گفته بودند، علی مضمون نامه را با وی برگفت و عثمان قسم خورد که ننوشته
و خبر ندارد و با او مشورت نکردند.

محمد بن مسلمه گفت: «راست می‌گویی این کار مروان است، بگویایند و عذر

تورا بشنوند»

گوید: عثمان روبه علی کرد و گفت: «من خوبشاولد توام به خدا اگر ابن گزنفاری از تو بود به دفع آن میبرد اختم، برو و با آنها سخن کن که از تو شنوایی دارند.»

علی گفت: «ببخدا چنین نمی‌کنم بگو بایند و عذر خوبش را به آنها بگوی»
عثمان گفت: «بایید.»

گوید: چون پیامدند بعنوان خلافت به او سلام نکردند و دانستم که ابن عین شر است.

گفتند: «سلام بر شما باد»

گفتیم: «سلام بر شما نیز باد»

گوید: آنگاه مصریان سخن کردند و در کار سخن کردن ابن عدیس را پیش انداختند که از اعمال ابن سعد در مصر سخن آورد و گفت که با مسلمانان و ذمیان بد رفتاری میکند و در کار غنائم مسلمانان عدالت نمی‌کند و چون در این بابت یا وی سخن کنند میگوید این نامه امیر مؤمنان است که به من نوشته، آنگاه از کارهایی که عثمان در مدینه کرده بود و مخالف عمل ابوبکر و عمر بود سخن آوردند. ابن عدیس گفت: «از مصر آمده بودیم و قصد کشتن تو داشتیم مگر اینکه از خلافت کناره کنی اما علی و محمد بن مسلمه ما را پس فرستادند و محمد تمهید کرد از کارهایی که گفتیم دست برداری.»

آنگاه رو به محمد کرد و گفت: «مگر تو یا ما چنین نگفتی؟»

گوید: گفتیم: «چرا؟»

آنگاه گفت: «وما سوی دیار خودمان رفتیم و به یاری خدا مشکلی بودیم که بر قصد فوجت‌های مکرر داشتیم، و چون به بویب رسیدیم غلام تو را گرفتیم و نامه‌ت را به مهرنو به عنوان عبدالله بن سعد گرفتیم که دستور داده‌ای به ما تازیانه بزند و مروت

ریش بترانند و محبوس بدارد و این نامه نواست.»

گوید: عثمان حمله خدا گفت و ثای او کرد و گفت: «ببخدا! من نوشته‌ام و دستور نداده‌ام و طرف مشورت نبوده‌ام و نصیر ندارم»

گوید: من و علی باهم گفتیم «راست می‌گوید.»

گوید: عثمان از این خوشدل شد.

اما مصریان گفتند: «پس کی نوشته‌اه

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «آبا چنان جوروند که غلام ترا بفرستند با شتری از زکات مسلمانان و مهر ترا نقض زنند و به حامل تو چنین چیزهای مهم بوبند و بوندانی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «کسی همانند تو خلیفگی را نشاید، از خلافت کناره کن چنانکه خدا ترا برکنار کرده‌است.»

گفت: «پروا نمی‌را که عداای عروجل به من پوشانیده از تن بدر نمی‌کنم»

گوید: سرو صدا بسیار شد و من گمان کردم که نخواهند رفت تا با وی درآورند.

گوید: علی برخاست و رفت و چون او برخواست من نیز برخاستم.

گوید: و به مصریان گفت: «بروید» که برفتند.

گوید: من به خانه‌ام رفتم، علی نیز به خانه خود رفت و مصریان همچنان عثمان را در محاصره داشتند تا او را کشتند.

سفیان بن ابی العوجاء گوید: باز اول که مصریان آمدند عثمان یا محمد بن مسلمه سخن کرد و او را پنجاه کسی از انصار دردی لحسب پیش آنها رفت و باز شان گردانید.

مصریان برفتند و چون به بویب رسیدند یکی از غلامان عثمان را یافتند کسبه نامه‌ای برای عبدالله بن سعد بن ابی سرح همراه داشت و باز گشتند و به مدینه آمدند. اخترو

حکیم بن جبلة آنجا مانده بودند. نامه را نشان دادند که عثمان نوشتن آنرا انکار کرد و گفت نامه ساختگی است.

گفتند: «نامه نوشته دبیر نواست؟»

گفت: «آری، اما بی دستور من نوشته»

گفتند: «فرستاده‌ای که نامه را پیش از یافنه ایم غلام نواست؟»

گفت: «آری، اما بی اجازه من حرکت کرده»

گفتند: «مهر شمر نواست؟»

گفت: «آری، ولی بی خبر من برده‌اند»

گفتند: «باراست میگوئی یا دروغ، اگر دروغ می‌گویی سزاوار خلع شدنی که گفته‌ای بناحق خون مارا بریزند و اگر راست میگوئی سزاوار خلع شدنی، به سبب ضعف و غفلت خودت و شراوت اطرافیان که شایسته نیست کسی بر ما مسلط باشد که به سبب ضعف و غفلتش چنین کاری را بی خبر او فیصل دهند.»

و هم به او گفتند: «تو یکی از یاران پیغمبر و کسان دیگر را زده‌ای از این رو که ترا اندرز میداده‌اند و می‌گفته‌اند پای بند حق باقی و احوال ترا نمی‌پسندیده‌اند به این صحابی ستم کرده‌ای و باید خوبش را قصاص کنی که او را زده‌ای»

گفت: «پیشوا خطا میکنند و صواب میکنند، من خوبش را قصاص نمی‌کنم که اگر درباره هر کسی خطا کردم قصاص پس دهم خوبش را به هلاکت اندازم»

گفتند: «کارهای ناروا کرده‌ای که به سبب آن سزاوار خلع شدنی و چون درباره آن با تو سخن کنند توبه میکنی اما همان را و امثال آنرا تکرار میکنی، ما پیش تو آمدیم و توبه کردی و گفتی سوی حق باز میگردی و محمد بن مسلمه در کار تو ملامت ما کرد و تهدید کرد که دیگر چنان نشود اما حرمت محمد او را نداشتی که از تو بیزاری کرد و گفت که در کار وی دخالت نمی‌کنم، ما بار اول با زرفتم تا برای تو حاجت نماند و هذری نداشتی باقی و خدا را بر ضد تو شاهد کنیم اما نامه توبه عاملت از دنبال

ما آمد که دستور کشتن، و اعضا بریدن و آویختن داده بودی و پنداری که بی خبر تو نوشته اند اما نامه همراه غلام تو بود و شتر توبه خط دبیر توبه مهر تو، و به همین سبب نهمت زشت بر تو مقرر است. بعلاوه از این پیش بی عدالتی کرده ای و تبعیض در کار تقسیم، و عقوبت ناروای کسان، و توبه و بازگشت به گناه، یکسار باز رفته ایم و دگر نمی رویم تا خلعت کنیم و از پاران پسر خدا صلی الله علیه و سلم کسی را بجای تو آریم که کارهایی نظیر آنچه از تو دیده ایم نکرده باشد و نهمت بر او مقرر نشده باشد. خلافت ما را پس بده و از کار ما کناره کن که این، زحمت ترا از ما بر میدارد و زحمت ما را نیز از تو بر میدارد. »

عثمان گفت: «هر چه میخواستید گفتید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدا را حمد میکنم و از او یاری میجویم و بسوا ایمان دارم و به وی توکل میکنم و شهادت میدهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یکتاست و یغریز نیست، و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست که او را با هدایت و دین حق فرستاده تا بر همه دینها شلیه یابد و گرچه مشرکان نفوذ دارند. اما بعید، شما در سخن گفتن از صواب بگشتید و در داوری انصاف نکردید. اینکه گفتید خوب شدن را خلع کنیم، من پیراهنی را که خدای عز و جل به من پوشانیده و به وسیله آن عزتم بخشیده و از دیگران ممتاز کرده از تن بیرون نمی کنم، اما توبه میکنم و باز می آیم و کارهایی را که مسلمانان عیب گرفته اند تکرار نمی کنم که بخدا، محتاج خدایم و از او یمنان»

گفتند: «اگر این نخستین کاری بود که کرده بودی سپس توبه آورده بودی و توبه شکسته بودی می باید از تو بپذیریم و از پیش تو برویم ولی از این پیش کارها کردی که میدانی. باز پیش از پیش تو رفتیم و بیم نبود که درباره ما نامه نویسی و این بهانه ها را درباره نامه ای که از غلامت گرفته ایم نگفته بودی، اینست که دانسته ایم که وقتی از گناهی توبه کنی آنرا تکرار میکنی چگونه توبه ترا بپذیریم. از پیش تو

نمی‌رویم تا خلعت کنیم و یکی را بجای تو آریم و اگر قوم تو و خویشاوندانت و یارانت برای دفاع از تو جنگ آغازند با آنها جنگ میکنیم تا به نودسایه‌ایم و خونت بریزیم یا جانهای ما به خدا واصل شود.»

عثمان گفت: «اینکه از خلافت کناره کنم، اگر مرا بیاویزد بهتر از آنست که از کار خدا و خلافت وی کناره کنم. گفتید با هر که برای دفاع از من بجنگد می‌جنگید من به هم‌چکس نمی‌گویم با شما جنگ کند. اگر کسی بدفاع از من بجنگد می‌دستور من است. بجان خودم اگر سر جنگ شما داشتم به ولایات می‌نوشتم که سپاه‌ها بفرستند و مردان روانه کنند با به یکی از ولایات مصر با عراق می‌رفتم، خدا را، خدا را، اگر جان مرا حفظ نمی‌کنید جانهای خودتان را حفظ کنید که اگر خون مرا بریزد شما را رها نمی‌کنند»

گوید: آنگاه مصریان از نزد وی رفتند و اعلام جنگ کردند، عثمان کس به طلب محمد بن مسلمه فرستاد و با وی سخن کرد که آنها را باز گرداند اما گفت: «به خدا در يك سال دوبار به خدا دروغ نمی‌گویم»

ابو حبیبه گوید: روزی که عثمان کشته شد سعد بن ابی وقاص را دیدم که از پیش وی درآمد و از آنچه بر در عیدید انالله گفت، مروان بدو گفت: «کار خودت را کردی و حالا پشیمان شده‌ای»

گوید: شنیدم که سعد می‌گفت: «از خدا مغفرت می‌خواهم گمان نداشتم که مردم چنین جری شوند و بخواهند خونش را بریزند اکنون پیش وی بودم و سخنانی گفت که تو و یارانت از آن بی‌خبرید و از همه رفتار ناخوشایند خویشی‌بگشت و توبه کرد و گفت در کار هلاک اصرار نمی‌کنم که هر که در انحراف مصر شود، از راه دور شود، اینک توبه میکنم و دیگر می‌شوم.»

مروان گفت: «اگر میخواهی از او دفاع کنی پیش پسرایی طالب شو که مخفی

شده و رو نشان نمی‌دهد.»

نگوید: سعد برفت و به نزد علی رسید که میان قهر و منبر برد و بدو گفت: «ای ابا! حسن پدر و مادرم به فدایت! برای کار خیری پیش تو آمدمم که کس برای نظیر آن پیش کس نرفته، خوبشاوندی عموزادهات را رهايت کن درباره او بزرگواری کن و جانرا حفظ کن که کارها چنان میشود که خواهی، خطیحه گفته که رفتار پسندیده پیش میگیرد.»

علی گفت: «ای ابراسحاق خدا از او بیاید بخدا من چندان از اودفاع کرده‌ام که اینک بشرم انصرم، امروان و معاویه و عبدالله بن عمرو و سعید بن هاشم این وضع را که می‌پیش برای من پیش آورده‌اند، وقتی نیک‌خواهی می‌کردم و به او می‌گفتم دورشان کند با من دورویی می‌کرد تا چنین شد که می‌بینی.»

گوید: در این اثنا محمد بن ابی بکر بیامد و آهسته با علی سخن کرد و علی دست مرا گرفت آنگاه برخاست و می‌گفت: «از توبه‌اش چه سود؟» گوید: بخدا بمنجانم نرسیده بودم که با ننگ برخاست که عثمان کشته شد، بخدا تا کتون پوسته دچار شرم بوده‌ایم.

ابوالخیر گوید: وقتی مصریان سوی عثمان روان شدند عبدالله بن سعد یکسوی سوی وی فرستاد که با شتاب برود و حر اکشان را به عثمان خبر دهد و بگوید که این این گروه چنان و این‌نمایند که آهنگش همه دارند.

گوید: یک پیش عثمان بن عفان رفت و خبر جماعت را با وی گفت و عثمان در این باره سخن کرد و کس پیش مردم مکه فرستاد و از مصریانی که آنجا بودند نشان داد و گفت که اینان بر پیشرای خود عیب گرفته‌اند.

گوید: عبدالله بن سعد پس از مصریان سوی عثمان روان شد که از پیش بدو نوشته بود و اجازه رفتن خواسته بود و عثمان اجازه داده بود. سعد بیامد تا بایقه رسید و خبر یافت که مصریان سوی عثمان باز رفته‌اند و او را محاصره کرده‌اند و محمد این‌ابی خطیحه در مصر است.

گوید: و چون محمد از محاصره عثمان و رفتن عبدالله بن سعد خبر یافت بر مصر تسلط یافت که پیرو او شدند و چون عبدالله بن سعد به آهنگ مصر آمد این ابی حذیفه تابع او شد و عبدالله سوی فلسطین رفت و آنجا ماند تا عثمان رضی الله عنه کشته شد.

گوید: مصریان پیامدند در بازارها جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند، حکیم بن جله نیز با گروهی از بصره آمد و اشتر با مردم کوفه آمد و در مدینه به هم رسیدند. اما اشتر کناره گرفت، حکیم بن جله نیز کناره گرفت و ابن حدیس و یاران وی بودند که عثمان را محاصره کردند که پانصد کس بودند، چهل و هفت روز وی را در محاصره داشتند تا به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال می و پنجم کشته شد.

عبدالله بن عباس بن ابی ربیعہ گوید: پیش عثمان رفتم و مباحثی به نزد وی سخن کردم گفت: «ای ابن عباس پیام دست مرا گرفت و سخنان کسانی را که بر در عثمان بودند شنیدیم یکی می گفت: «در انتظار چه هستید؟» یکی می گفت: «صبر کنید، شاید تغییر رفتار دهد»

گوید: در آن اثنا که من را و ایستاده بودیم طلحه بن عبیدالله که از آنجا گذرمی کرد ایستاد و گفت: «این حدیس که جاست؟» گفتند: «همین جاست»

گوید: ابن حدیس پیامد که طلحه با وی آمده چیزی گفت، آنگاه ابن حدیس باز گشت و به یاران خود گفت: «نگذارند کسی پیش این مرد رود یا از پیش وی در آید»

گوید: عثمان به من گفت: «این را طلحه بن عبیدالله به او دستور داده» آنگاه گفت: «خدا یا شر طلحه بن عبیدالله را از من پس کن که اینان را او به سرمن ریخته و برانگیخته، امیدوارم که سودی از این نبرد و خونریزی ریخته خود که مرا به ناروا به

بلیه افکند، از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: خون مرد مسلمان حلال نیست مگر در یکی از سه مورد: مردی که از پس مسلمانی کافر شود که باید کشته شود. یا مردی که با داشتن زن زنا کند که باید سنگسار شود. یا مردی که یکی را زنده در مورد فضاصل کشته باشد. پس مرا برای چه می کشید؟»

گويد: آنگاه عثمان برفت و من خواستم برون شوم که نگذاشتند تا محمد بن ابی بکر بر من گذشت و گفت: «ولش کنید» و فرام کردند.

عبدالله بن ایزی گوید: آنروز که بنه خانه عثمان ریختند حضور داشتیم. از خانه صحرین حزم از درپچه ای آنجا بود. وارد خانه شدند، زرد و خورده شد و وارد شدند، بخدا فراموش نمی کنم که سودان بن حمران برون آمد و شنیدم که می گفت: «طلحه بن عبید الله کجاست؟ سر عفان را کشتند.»

ابو حفصه یمانی گوید: من غلام یکی از حران یادیه بودم و او، یعنی سروان، مرا پسندید، و خرید زهر را نیز خرید و هر دو را آزاد کرد و من پیوسته با وی بودم و چون عثمان به محاصره افتاد بنی امیه به تکاپو افتادند، مروان در خانه عثمان مفر گرفت و من نیز با وی بودم.

گوید: بعد از من جنگ را میان کسان راه انداختیم: از بام خانه یکی از مردم اسلام را به نام تیار سلمی به تبر زدم و کشتم و جنگ در گرفت، پس از آن فرود آمدم و کسان بر در بجنگیدند و مروان جنگ کرد تا از پای درآمد و من او را برداشتم و به خانه پیرزنی بردم و در را بستم. مردم درهای خانه عثمان را آتش زدند که یکی از درها بسوخت.

عثمان گفت: در را برای کاری بزرگتر به آتش کشیدند. هیچکس از شما دست در نیارد. بخدا اگر من دورتر از همه تان باشم از شما می گذرد تا مرا بکشند و اگر پیش روی همه باشم از من سوی دیگری نمی گذرند. من چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به من گفته صبر می کنم و چنانکه خدا عزوجل برای من مقرر داشته

جان می‌دهم.»

مروان گفت: «به خدا! تamen جان دارم کشته نخواهی شد» این بگفت و با شمشیر به طرف در رفت.

ابو حفصه گوید: چون روز پنجشنبه در آمد از بام خانه سنگی بینداختم و یکی از مردم اسلام را که یار نام داشت کشتم؛ کسی پیش عثمان فرستادند که قاتل او را به دست مبادند.

عثمان گفت: «به خدا! قاتل او را نمی‌شناسم»

گوید: شبانگاه جمعه با خشم شدید از ما کناره گرفتند و صبحگاه آمدند، نخستین کسی که نمودار شد کثافته بن عتاب بود که شعله آتشی همراه داشت و بالای بامها رفته بود که از خانه آل حمزهدر بر او گشوده بودند آنگاه از دیوار وی شعله‌ها آوردند که نفت بر آن می‌ریختند ساعتی روی چوبهای مشعل با آنها جنگیدیم و شنیدیم که عثمان به باران خویش می‌گفت: «بدتر از حریق چیزی نیست چوبها سوخت، درها نیز سوخت هر که اطاعت من می‌کنند خانه خود را حفظ کنند که این قوم قصد من دارند و از کشتنم پشیمان خواهند شد، به خدا! اگر مرا و امی گذاشتند بزندگی علاقه نداشتیم که حالسم بگشسته و دندانهایم افتاده و استخوانم مستی گرفته»

گوید: آنگاه به مروان گفت: «بنشین و بیرون شو»

اما مروان اطاعت نکرد و گفت: «به خدا! تا من زنده‌ام کشته نمی‌شوی و به تو دست نمی‌رسانند»

آنگاه کسان برفتند و من با خودم گفتم نباید مولایم را رها کنم و با مروان برختم، ما گروهی اندک بودیم، شنیدم که مروان شعری به وزن رجز به تمثیل می‌خواند آنگاه بانگ زد و هم‌اورد خواست و پایین زره خویش را برداشت وزیر کمربند جاب داد.

گوید: ابن نباع سوی مروان ناخت و از پشت ضربتی به گردن او زد که از پای

در آمد، گفتی جان داده بود ومن اورا بخانه فاطمه دختر اوس، مادر بزرگه ابراهیم عدی بردم.

گنبد: و چنان بود که عبدالملک و بنی امیه برای اینکار از خاندان عدی-حق شناسی می کردند.

ابو یکر بن عمارت گویند: گویی عبدالرحمان بن عدیس بلوی را می بینم که پشت به مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم داده بود، عثمان در محاصره بود، مروان بن حکم برون آمد و گفت: «همان را کیست؟»

گویند: عبدالرحمان بن عدیس به فلان بن عروه گفت: «با این مرد مقابله کن» جوانی بلندقد سوی او رفت و دامن زره را بگیرفت و زیر کمر بند خویش محکم کرد که ساق وی نمایان شد. مروان به طرف او جست و این عروه ضربتی به گردن وی زد. گویی اورا می بینم که بهم می پیچید و عبید بن رفاعه زرکی به طرف او رفت که خلاصش کند.

گویند: فاطمه دختر اوس، و مادر بزرگه ابراهیم بن عدی که مروان را شبر داده بود بر او جست و گفت: «اگر قصد کشتن این مرد را داری که کشته شد و اگر می خواهی با گوشه نشین بازی کنی اینکار زشت است»

گویند: حید دست از مروان برداشت و بنی امیه پیوسته سپاس او می داشتند و بعدها ابراهیم را به کار گماشتند.

ابن اسحاق گویند: عبدالرحمان بن عدیس بلوی وقتی از مصر سوی مدینه رفت شعری به این مضمون گفت:

«نار یلبس و صعید آمدند

«و صلاح آئین داشتند

«و حق خدا را طلب میکردند

«و با آنچه می خواستیم باز گشتند

حسین بن عیسی به نقل از پدرش گوید: وقتی ایام تشریق برکت خانه عثمان را در میان گرفتند، عثمان از خلع خویش ابا کرد و کس به طلب اطرافیان و یاران نمود فرستاد و فراهمشان کرد.

گوید: یکی از یاران پسر صلی لله علیه وسلم به نام یار بن عیاض که پیری قوتور بود از میان محاصره کثرت برخاست و بانگ زد: «ای عثمان! عثمان! از بام خانه نمودار شد و او را قسم داد که از خلافت کناره کند در این اثنا که سخن در میان بود یکی از یاران عثمان تیری پنداخت و او را کشت، پنداشتند کسی که تیر انداخته کثیر بن صلت کندی بوده است، به عثمان گفتند: «قاتل یار بن عیاض را به ما بده که او را به قصاص بکشیم»

گفت: «شما عهد کشتن من دارید، من کسی را که باریم کرده به کشتن نمی‌دهم.»

گوید: و چون این بدیدند سوی در دیدند و آنرا آتش زدند، آنگاه مروان بن حکم با جمعی از خانه عثمان درآمد، سعید بن حاص نیز با جمعی درآمد، مغیره بن انیس ثقی، هم پیمان بنی زهره، نیز با جمعی درآمد و جنگی سخت در گرفت. چیزی که جماعت را به جنگ کشانید این بود که شنیده بودند کمکیان بصره در ضرار فرود آمده‌اند که يك منزلی مدینه بود و مردم شام نیز روان شده‌اند، سردخانه جنگی سخت گردید، مغیره بن انیس ثقی به جمع حمله کرد و رجوزی به این مضمون میخواند:

ودختر زیبا که زیور و خلع‌ها دارد

«داند که من مرد شمشیر زدم

عبدالله بن بدیل بن ورقای خزاعی بدو حمله کرد و رجوزی بدین مضمون

میخواند:

«اگر تو مرد شمشیر زنی

«در مقابل ماورد

«که با شمشیر عبقلی حمله می کند

«مقاومت کن»

آنگاه عبدالله ضربتی زد و او را بکشت.

گوید: رفاعه بن رافع انصاری زرقی به مروان بن حکم حمله کرد و ضربتی بنورز که از پای درآمد و پنداشت که کشته شده و دست از او یداشت. عبدالله بن زبیر نیز چند زخم برداشت. یاران عثمان هزیمت شدند و به قصر پناه بردند و در رابنا هگاه کردند و برادر، جنگی سخت شد که زیاد بن نعیم قهری با جمعی از یاران عثمان آنجا کشته شدند، جنگ همچنان دوام داشت تا عمرو بن حزم انصاری که پهلوی خانه عثمان داشت در خانه خویش را بگشود و به مردم بانگ زد که از خانه وی سوی مدافعان عثمان رفتند و آنها برون شدند و در کوچه های مدینه گریختند و عثمان با فنی چند از خاندان و یاران خویش بماند که همه با وی کشته شدند، عثمان نیز کشته شد.

ابو سعید وابسته ابواسید انصاری گوید: روزی عثمان از فراز خانه به محاصره کنان نمودار شد و گفت: «السلام علیکم» اما هیچکس از آنها جواب سلام او را نداد جز آنکه کسی پیش خود تکرار کرد.

گوید: آنگاه عثمان گفت: «شمارا بخدا میدانید که من چاه روم را با مالی خودم خریدم که کسان آب گورای آنرا ببرند و آب گرفتن من از آن همانند یکی از مسلمانان است؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس چرا نباید از آن بنوشم و یا آب رود الطار کنم»

آنگاه گفت: «شما را بخدا میدانید که فلان و بهمان زمین را خریدم و به مسجد

افزودم؟»

گفتند: «آری»

گفت: «آیا پیش از من مانع نماز کردن کسی در آنجا شده‌اند؟ شما را بخدا
آیا شنیده‌اید که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم چنین و چنان می‌گفت؟» و چیزهایی را
که پیغمبر در باره او گفته بود یاد کرد و اینکه خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش از او
یاد کرده بود.

گوید: تعرض آغاز شد و کسان می‌گفتند به امیر مؤمنان تعرض نکنید.

گوید: تعرض بسیار شد و اشتر پناخواست.

گوید: بعد اتم آنروز بود که وی پناخواست یا روز دیگر و گفت: «شاید با او
و شما خدعه کرده است» و مردم او را پامال کردند و چنین و چنان دید.

گوید: بار دیگر عثمان را دیدم که بر مردم نمایان شد و اندرز گفت و تذکار داد
اما اندرز گویی در آنها اثر نکرد و چنان بود که وقتی کسان بار اول اندرز می‌شنیدند
در آنها اثر میکرد و چون مکرر میشد اثر نمی‌کرد.

گوید: آنگاه در راه باز کرد و مصحف را پیش خود گشود و این به مسبب آن بود
که شب پیش خواب دیده بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفته بود: «امشب
پیش ما افطار کن».

حسن گوید: محمد بن ابی بکر پیش وی رفت و ربش را بگرفت که گفت: «جایی
را اگر هستی و کاری کردی که اگر ابو بکر بود نمی‌گرفت و نمی‌کرد».

گوید: پس محمد برون شد و او را رها کرد.

گوید: آنگاه یکی که او را مرگه سیاه نام داده بودند پیش عثمان رفت و او را
خفه کرد و پیکرش را بکوفت.

گوید: آنگاه برون شد و گفت: «بخدا چیزی نرم تر از گلولی او ندیده‌ام
بخدا گلولی را بشردم چندان که نفسش چون نفس مار در تنش همی پیچید».

گوید: آنگاه برگشت.

در حدیث ابو سعید چنین آمده که یکی پیش عثمان رفت و او گفت:

«کتاب خدا میان من و تو باشد.»

گوید: مصحف جلوی روی او بود.

گريد: و اما شمشیر به طرف او افکند که دست خود را جلو آورد و دست او را برید.

گوید: نمیدانم که جدا کرد یا برید و جدا نکرد.

عثمان گفت: «بخدا این نخستین دستی بود که قرآن نوشت»

در حدیث دیگر هست که نجیبی پیش او رفت و تیری در گلوگاهش فروبرد که خون بر آیه فیکفیکهم التریخت.

گوید: خون همپختان در آن مصحف بجا مانده و پاک نکرده اند.

گوید: دختر قرافصه زیور خود را بر گرفت و آنرا در کنار خویش نهاد و این پیش از کشته شدن عثمان بود.

گوید: و چون عثمان کشته شد - یا گفت گاوگاهش دریده شد - بر او زاری کرد و بکیشان گفت: «خدایش بکشد کفالش چه گنده است؟»

گوید: و من بدانستم که دشمن خدا به جز دنیا نمیخواست.

بدین عثمان گوید: آخرین سخنانی که عثمان برای جمع گفت چنین بود که خدا عزوجل دنیا را به شما داده که بدان آخرت جوید و نداده که بدان پر دلزید که دنیا فانی میشود و آخرت باقی میماند. دنیای فانی شما را سرکش نکند و از آخرت باقی مشغول ندارد، چیزی را که باقی میماند بر آنچه فانی میماند مرجع مدارید. که دنیا به سر میرسد و سوی خدا میروید. از خدا عزوجل بترسید که قرض خدا صیب مصونیت از عذاب است و تقرب بدو. از دگر گونیهای خدا بترسید و بجماعت پیوسته باشید و دسته دسته مشوید و نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلهائان را الفت دادید به نعمت وی برادران شدید.

او عثمان گوید: و چون در این مجلس آنچه میخواست گفت و خویشتن را دل

داد و مسلمانان نیز او را دل دادند که صبوری کند و با تکیه به افتد از خدای مقاومت کند گفت: «خدا اینان رحمت آورد بر وید و برادر بمانید و کسانی که از آمدن پیش من ممنوع شده اند با شما فراموش شوند.» آنگاه کسی پیش طلحه و زبیر و علی و کسان دیگر فرستاد که بیايند که فراهم آمدند و از فراز خانه بر آنها نمودار شد و گفت: «ای مردم بنشینید، هو همه، چه جنگجویان خرم و چه مردم مقیم، نشستند آنگاه گفت: «شما را بخدا می سپارم و از او می خواهم که از پس من خلافت را برای شما نیکو کند. بخدا پس از این روز پیش کسی نمی روم تا خدا قضای خویش را درباره من بربرد. اینان و کسانی را که آنسوی در منند بحال خود می گذارم و تعهدی نمی کنم که بر ضد شما و در کار دین خدایا دنیا دست آویز کنند تا خدای عزوجل هر چه می خواهد درباره من مقرر کند.»

آنگاه به مردم مدینه گفت: «بروید و صورت گنده شان را که همه برفتند بجز حسن و محمد و این زبیر و امثال آنها که به دستور پندران خویش بر در نشستند و بسیار کسی به آنها پیوستند و عثمان در خانه بماند.

ابو حارثه گوید: محاصر هجده روز بود و حضور مخالفان هفتاد روز بود، و چون هیجده روز از چهل روز گذشت سوارانی از سران قوم بیامدند و خبر آوردند که کسانی از ولایات آماده حرکت شده اند: حبیب از شام و معاویه از مصر و قسقاغ از کوفه و مجاشع از بصره. در این هنگام میان عثمان و کسان حایل شدند و همه چیز حتی آب را از او منع کردند. علی چیزی برای وی می فرستاد، دستاویز می جستند اما نیافتند. در خانه او سنگ انداختند که آنها نیز سنگ پرتاب کنند و بگویند با ما به جنگ آمده اند و این به هنگام شب بود. عثمان بر آنها بانگ زد: «مگر از خدا نمی ترسید؟ مگر نمی دانید که در خانه بجز من نیز کس هست؟»

گفتند: «نه بخدا ما سنگ نینداختیم»

گفت: «پس کی انداخت؟»

گفتند: «خدا»

گفت: «دروغ میگویند اگر خدا عزوجل انداخته بود خطا نمیکرد، اما سنگ شما خطا میکند»

گویند: آنگاه دشمنان از قرازخانه به خاندان حمزم که همسایگان وی بودند نمودار شد و پسر عمرو را پیش علی فرستاد که اینان آب را از ما باز گرفته‌اند اگر میتوانی آب برای ما بفرستی، بفرستی. و نیز کسی پیش طلحه و زبیر و عایشه و همسران پسر صلی الله علیه وسلم فرستاد که زودتر از همه علی و ام حبیبه به کمک آمدند. علی سحرگاه بیامد و گفت: «ای مردم! اینکار که شما میکنید نه به کار مؤمنان میماند و نه به کار کافران. آب را از این مرد نبرید که رومیان و پارمیان اسیر میگیرند و غذا و آبش میدهند. این مرد معروض شما نشده چرا محاصره کردن و کشتن وی را روا میدارید؟»

گفتند: «نه، به خدا آسوده باد، نمی‌گذاریمش که بخورد و بنوشد». علی صامه خود را به خانه انداخت تا بفهماند که آنچه را گفته بودی انجام دادم و باز گشت. آنگاه ام حبیبه بیامد، بر استرخویس سوار بود که قمقه‌ای چرمین بر زین آن بود. گفتند: «مادر مؤمنان ام حبیبه آمد» و استرخس را زدند. گفت: «وصیت‌های بنی امیه با این مرد بوده. میخواهم ببینمش و در این باب از او پرسم که اسوال بنیمان و بیوه زنان قیام نشود»

گفتند: «دروغ میگویند» و دست درازی کردند و مهار استر را با شمشیر بریدند که ام حبیبه را برداشت و مردم بدویدند و زین استر را که گنج شده بود نگه داشتند و آنرا بگرفتند، چیزی نمانده بود که ام حبیبه کشته شود و او را به خانه‌اش بردند.

عایشه به منظور فرار برای حج آماده میشد و میخواست برادر خود را همراه ببرد که نپذیرفت. عایشه بدو گفت: «ببخدا اگر میتوانستم کاری کنم که خدا از آنچه قصد دارند محرومشان کند مگر در»

آنگاه حنظلله کاتب پیش محمد بن ابی بکر آمد و گفت: «ای محمد مادر مؤمنان میخواند ترا همراه ببرد و نمی‌روی اما اگر گان عرب ترا بکاری ناروا میخوانند و به نزدشان می‌شوی.»

محمد گفت: «ای تمیمی زاده! ترا با این، بیکار؟»
گفت: «ای خنعمی زاده! بخدا اگر کاری به تسلط جویی باشد بنی عبد مناف بر آن تسلط نیابند.» آنگاه برفت و شعری بدین مضمون میخواند:
«از آنچه مردم بدان پرداخته‌اند در شکستم
که میخوانند خلافت بگردد
اگر بگردد نیکی از آنها بگردد
و از پس آن بدلتی سخت افتند
و مانند یهودان و نصاری شوند
که همگی راه گم کرده‌اند
گوید: پس از آن سوی کوفه رفت.»

گوید: همیشه که نسبت به مردم مصر سخت خشمگین بود و روان شده مروان بن حکم پیش وی آمد و گفت: «ای مادر مؤمنان اگر می‌ماندی از این مرد بهتر محافظت می‌کردند.»

گفت: «میخواهی با من نیز چنان کنند که با ام‌حبیبه کردند و کس را نباید که محافظت کند، نه، بخدا تغییر رای نمی‌دهم که نمی‌دانم کار این قوم بکجا می‌کشد.»
گوید: طلحه و زبیر از آنچه بر علی و ام‌حبیبه گذشته بود خبر یافتند و در خانه ندویش بماندند. خاندان حزم به هنگام غفلت مراقبان، آب به عثمان می‌رسانیدند. در این اثنا عثمان بر کسان نمودار شد و عبدالله بن عباس را خواست که او را پیش خوانند عثمان گفت: «برو که کار حج با تو است.»

گوید: عبدالله بن عباس از جمله کسانی بود که بر در خانه عثمان مانده بودند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! جهاد با اینان را از حج بیشتر دوست دارم»
 عثمان سوگندش داد که برود و این هبامی آن سال کار حج را به عهده گرفت.
 آنگاه عثمان وصیت خویش را بازبیر بکرد و او برفت.
 گوید: دربارهٔ زیر اختلاف است که آیا هنگام قتل عثمان حضور داشت یا
 پیش از آن رفته بود.

عثمان گفت: «ای قوم! مخالفت من سبب نشود که به شما نیز آن رسد که به
 قوم نوح رسید. خدا یا میان این دسته‌ها و مقصودشان حایل شود، چنانکه از پیش دربارهٔ
 نظایرشان شده است.»

عمر بن محمد گوید: لیلی دختر عیسی کس به طلب محمد بن ابی بکر و محمد
 ابن جعفر فرستاد و گفت: «چراغ خودش را می‌خورد و به مردم نور می‌دهد،
 کاری را سوی دیگری میرانید که پروای شما ندارد و خطا می‌کنید. اینکار که امروز شما
 می‌خواهید فردا به دست دیگری می‌افتد، مبادا کاری که اکنون می‌کنید فردا مایهٔ حسرتان
 شود.»

اما آنها مصر بودند و چشم‌گین برون شدند و می‌گفتند: «رفتاری را که عثمان با
 ما کرده اموش نمی‌کنیم.» لیلی می‌گفت: «با شما چه کرده جز اینکه به راه خدا انسان
 برده است.»

ابو عثمان گوید: وقتی مردم با آنکس پیمان کردند سلامت بیاوند و از مکه
 خبر آورد که همگان قصد مصریان و امثال آنها دارند و می‌خواهند این کار را به ثواب
 حج بیفزایند. و چون مصریان از این خبر یافتند و دانسته بودند که مردم ولایات نیز
 حرکت کرده‌اند شیطان به آنها پنجه‌انداخت و گفتند: «از این ورطه رهایی نداریم
 جز اینکه اینمرد را بکشیم و مردم به این حادثه از مامشغول شوند.» و راهی برای
 نجاتشان جز کشتن عثمان نماند. آهنگ در کردند اما حسن و ابن زبیر و محمد بن طلحه و
 مروان بن حکم و سعید بن عاص و دیگر فرزندان صحابه که با آنها بودند مانعشان شدند

و در هم آویختند و عثمان با نگهبانان زد؛ و خدایا، خدایا، شما از یاری من معافید، که بپذیرفتند.

اما عثمان در راگشود و با سپر و شمشیر بیرون شد که آنها را دور کند و چون او را بدیدند مصریان عقب رفتند و مدافعان بدینالشان رفتند و دورشان کردند که دو گروه باز گشتند و هر دو آن نگران بودند. عثمان مصعبیان را قسم داد که وارد شوید و چون نخواستند بودند بروند وارد شدند و در بروی مصریان بسته شد.

گوید: و چنان بود که مغیره بن انیس بن شریح جزو کسان به حج رفته بود و با گروهی از حج کردگان که با وی بودند با شتاب بیآمد و پیش از آنکه عثمان کشته شود پیش وی رسید و شاهزاده خورد و بود با مدافعان و از درون بردن نشست و گفت: و اگر ترا رها کنیم چه عذری پیش خدا خواهیم داشت در صورتیکه می توانیم نگذاریمشان تا بمیریم.

گوید: عثمان در آن روزها پیوسته قرآن را پیش روی داشت. وقتی نماز میخواند قرآن پیش وی بود و چون مانده میشد می نشست و قرآن میخواند که قرائت قرآن را عبادت میدانستند و جماعتی که مصریان را بداشته بودند میان او و در جای داشتند و چون کسی نبود که مصریان را از در براند و راه ورود نبرند داشتند آتش آوردند و در و طاق آتش زدند که هر دو شعله ور شد و چون چوبها بسوخت طاق شک برد افتاد. عثمان در نماز بود، مردم خانه برجستند و مانع ورود مصریان شدند.

نخستین کسی که به مقابله آمد مغیره بن انیس بود که رجز میخواند پس از آن حسن بن علی آمد که شعری میخواند. محمد بن طلحه نیز شعر خوانان بیآمد، سعید بن عاص نیز آمد و شعری میخواند. آخرین کسی که بیرون آمد عبدالله بن زبیر بود که عثمان گفته بود پیش پدرش رود و مطلبی را که خواسته بود یا وی بگوید. و نیز به او دستور داده بود که پیش مدافعان خانه رود و بگوید که به خانه های خود روند. عبدالله بن زبیر پس از همه برفت و پیوسته به این می یالید و از آخرین لحظات در گذشت عثمان

سخن داشت .

ابو عثمان گوید: عثمان در نماز بود که در را آتش زدند سورقه ما انزلنا علیک القرآن للشفی و انگشوده بود. قرائت وی تند بود به سروسدا اعتنا نکرد غلط بخواند روانماند و پیش از آنکه بفورسند سوره را به سر برد و بار دیگر به نزد مصحف نشست و این آیه را بخواند که :

الذین قال لهم الناس قد جمعوا لكم فساحشوه فم ايمانوا قالوا حسبنا الله ونعم الوكيل^۱

یعنی: کسانی که مردم گفتندشان مردمان برای (جنگ) شما گرد آمده اند از آنها بترسید و ایمانشان افزون شد و گفتند: خدا ما را بس که نیکو تکیه گاهی است. گوید: مغیره بن احنس که با یاران خویش درون خانه یوم رجز میخواند، در این وقت ابوهریره بیآمد، مردم از خانه دوری گرفته بودند بجز آن گروه که فراهم آمدند و آماده جنگ شدند. ابوهریره با آنها همانندو گفت: «مانند من کنید» و نیز گفت: «این سرور زیست که ضربت زدن خوش» است و جمله را بسایق زبان حمیری گفت آنگاه بانگ برآورد که ای مردم! چه شده که من شما را سوی تجارت میخوانم و شما مرا سوی جهنم میخوانید.

گوید: در آن روز مروان بیآمد و بانگ زد: مردا! مردا! یکی از بنی لیث بنام نباح بمقابله وی آمد و ضربتی در میان رد و بدل شد. مروان به رودر افتاد و سارانش سوی او دویدند. یاران آن دیگری نیز سوی او دویدند. مصریان گفتند: «به خدا در میان امت برضما دستاویز نخواهید شد که از پس اعلام خطا شمارا میکشیم.» مغیره گفت: «همانوردا کیست؟»

یکی به مقابله او آمد و در هم آویختند . مغیره رجزی به این مضمون

میخواند :

« با شمشیر میزنمشان

«ضربت جوان دلبری

«که در زندگی نوید است

و آن دیگری جواب داد .

گوید: کسان گفتند: «مغیره بنی اخنس کشته شد، هو آنکس که او را کشته بود انا الله گفت.

گفتند: «چه شده؟»

گفت: بخوابیده بودم که بنی گفتند: «به قاتل مغیره بنی اخنس بگو که جهنمی است.» و باین بلیه افتادم .

گوید: قبات کنانی نیار بن عبد الله اسلمی را بکشت. کسان از خانه های اطراف به خانه عثمان ریختند و آنجا را پر کردند اما آنها که برادر بودند بیخبر بودند. مردم قبایل بیآمدند و فرزندان خویش را ببرند که خلیفه به جنگ دشمن افتاده بود یکی را برای قتل عثمان فرستادند که وارد اطاق شد و گفت: «از خلالت کناره کن تا ترا رها کنیم»

گفت: «وای تو! در جاهلیت و اسلام بزی تجاوز نکردم، ضا نکردم و آرزوی ناروا نداشته ام و از آنوقت که با پسر خدا صلی الله علیه و سلم بیعت کرده ام دست به عورت خویش نزده ام. پیراهنی را که خدا عزوجل به من پوشانیده به در نمی کنم، به جای خودم میمانم تا خدا مردم تیرک روز را حرم دهد و مردم تیره روز را تصور کند.»

گوید: پس، آن مرد برون شد، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: «گیر افتاده ایم، بخدا جز با کشتن وی از مردم رهایی نداریم اما کشتن وی بر ما روا نیست»

آنگاه یکی از مردم بنی لیت را وارد اطاق کردند.

عثمان گفت: «مرد از کدام طایفه است؟»

گفت: «ولیبیم»

گفت: «حریف من نیستی»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر همان نیستی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم درباره تو و چند تن دیگر

دعا کرد که به روز فلان و فلان محفوظ مانده؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پس تباه نمی شوی»

گوید: آن شخصی بازگشت و از قوم جدا شد.

آنگاه یکی از فریش را وارد کردند که به عثمان گفت: «ترا می کشم»

گفت: «ابداً، فلانی تو مرا نمی کشی»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فلان روز و فلان روز برای تو مسافرت

خواست و خون ناحق نخواهی ریخت.»

او نیز بازگشت و از باران خویش جدایی گرفت. آنگاه عبدالله بن سلام پیامدو

کسان را از کشتن عثمان منع کرد و گفت: «ای قوم شمشیر خدا را برضد خودتان از

نیام در نیارید که بخدا اگر در آید در نیام کردن نتوانید، وای شما! اکنون قدرت

جماعت برتازیانسه استوار است اگر او را بکشید جز به شمشیر استوار نشود،

وای شما! اینک فرشتگان شهر شما را در میان گرفته اند، اگر بکشیدش اینجارا ترک

می کنند»

گفتند: «ای یهودی زاده! ترا با این کارها چه کاره و او رفت.

گوید: آخرین کسی که پیش وی رفت و سوی قوم باز آمد محمد بن ابی بکر

بود که عثمان بدو گفت: «وای تو! آیا بر خدا خشم آورده ای؟ چه خطایی نسبت به

تو کرده‌ام جز اینکه حق خدا را از تو گرفته‌ام؟» و او جانخورد و باز گفت:

«گوید: و چون محمد بن ابی بکر برون شد و شکست او را بدانستند، قتیبه و حمران، مردوان سکونی، و عاققی برجستند، عاققی با پاره آهنی که همراه داشت ضربتی باو زد و مصحف را با پایزد که بگشت و پیش روی عثمان قرار گرفت و خون بر آن روان شد. سودان بن حمران آمد که ضربت بزده، نابله دختر قوافصه روی وی افتاد و دست خویش را جلو شمشیر برد و آنرا بگرفت که انگشتان دستش پیندا و او روی بگر دانید و سودان دست به لگن او زد گفت: «کفلش گنده است.» آنگاه عثمان را بزد و بگشت.

تنی چند از غلامان عثمان با کسان پیامند که او را یاری کنند، و چنان بود که عثمان گفته بود هر يك از آنها دست بدارد آزاد است.

و چون دیدند که سودان او را زده است یکی شان روی او جست و ضربتی به گردنش زد و او را بگشت، قتیبه نیز روی غلام جست و او را بگشت. آنگاه هر چه را در اطاق بود غارت کردند و هر که را آنجا بود بیرون کردند و در راه بر سه مقنول پیستند و چون وارد صحن شدند یکی دیگر از غلامان عثمان روی قتیبه جست و او را بگشت.

آنگاه در خانه را پیستند و هر چه یافتند برگرفتند، تا آنجا که پوشش زنان را می گرفتند، بکیشان جامه ناپله را بگرفت، نام وی کلثوم بن تجسب بود و چون نائله دور شد گفت: «مادر مرده چه کفلی؟ چه چاقی؟ و یکی از غلامان عثمان او را بدید و خونس بر بخت که او را نیز کشتند.»

آنگاه جماعت یهودیگر بانگ زدند که مراقب پهلویان باشید، و هم در خانه بانگ زدند که به بیت المال برسد که کس زودتر از شما نرسد.

متصدیان بیت المال صدای آنها را شنیدند، در آنجا جزو جوال نبود، گفتند: «بگریزید که این جماعت دنیا می خواهند، و بگریزید.» جماعت سوی بیت المال رفتند.

و آنجا را غارت کردند، کسان درباره عثمان گونه گون بودند . میثم انالله می گفت و می گریست و آمده ، خوشدلی می کرد. آنگاه جماعت پشیمان شدند.

زبیر از مدینه بیرون شده بود و بر راه مکه مفر گرفته بود که بوقت قتل حضور نداشته باشد و چون خبر کشته شدن عثمان همانجا که بود بدورسید گفت: « انالله وانا الیه راجعون، خدا عثمان را رحمت کند و انتقام وی و اسلام را بگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: «اندیشیده اند، اندیشیده اند.»

آنگاه ابن آبه را خواند:

«وحیل بینهم و بینما یشتون- کما فعل با شیاعهم من قبل انهم کانوا فی شک مریب»^۱

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده اند که آنها در شککی محطت بوده اند.

گوید: وقتی طلحه خبردار شد گفت: «خدا عثمان را رحمت کند و برای او و اسلام انتقام بگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: نابود شوند، و این آیه را خواند:

«فلا یستطیعون توصیة ولا الی اهلهم برجعون»^۲

یعنی: که نه وصیتی توانند کرد و نه سوی کسان خویش بازگردند.

علی نیز خبر یافت و گفت: «خدا عثمان را رحمت کند و به جای وی نیکی

آرد.»

بدو گفتند: «جماعت پشیمانند.»

۱ - س ۳۴ آیه ۵۳

۲ - س ۳۶ آیه ۵۵

این آیه را خوانند:

«كُتِلَ الشَّيْطَانُ اَذْقَالَ ثَلَاثِينَ اَلْفًا كُفْرًا لِّلْكَافِرِ قَالَتِى بَرَىٰ مِنْكَ اِنِّى اِخْوَانُكَ
رَبِّ الْعَالَمِينَ»

یعنی: مانند شیطان، آندم که به انسان گویند: کافر شو، و چون کافر شود

گویند: من از تو بیزارم، که من از خدا پروردگار جهانان بیم دارم.

به جستجوی سعد رفتند که در باغ خوابش بود که گفته بود: «کشتن عثمان را

نبینم» و چون از کشته شدن وی خبر یافت گفت: «به سوی بله گری می‌بخشیم و دچار بله شدیم.»

سپس این آیه را خوانند:

«وَالَّذِينَ ضَلَّ سَعِيَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا»

یعنی: همان کسان که کوشش ایشان در این زندگی دنیا گم شده اما پندارند که رفتار نیکو دارند.

آنگاه گفت: و خدا یا پشیمانان کن، آنگاه مؤمنان کن»

مغیره بن شعبه گوید: بعد از گفتن: «این مرد کشته می‌شود اگر کشته شود و تودر

مدینه باشی به تو گمان بد برند، برو و فلان و فلانجا بدان که اگر بروی و در یکی از

غارهای یمن باشی مردم جوهای تو شوند.»

گوید: اما او نپذیرفت، عثمان را بیست و دو روز محاصره کردند آنگاه در را

آتش زدند. بسیار کسی، و از جمله عبدالله بن زبیر و مروان، در خانه بودند که گفتند: «به

ما اجازه دفاع بده»

گفت: «ایمبر خدا، صلی الله علیه و سلم دستوری بمن داده که بر آن صبری

می‌کنم، این قوم در را به منظوری بزرگتر آتش زده‌اند. من کسی را برای جنگیدن به

ز حمت نمی‌اندازم»

گوید: همه کسان بر رفتند، عثمان فرآن خواست و قرائت آغاز کرد. حسن به نزد وی برد که بدو گفت: «اکنون قدرت به کاری مشغول است. ترا سوگند می‌دهم که برون شوی»

گوید: آنگاه عثمان به ابو کرب، یکی از مردم ممدان، و یکی از انصار گفت: بر در بیت المال بایستند، اما در آنجا جز دو جوان نقره نبود. این زیرو مروان با جماعت در آویختند و آتش خاموش شد. محمد بن ابی بکر، این زیرو مروان را تهدید کرد و چون به نزد عثمان در آمد آنهاگر بختند محمد بن ابی بکر پیش عثمان رفت و ریش وی را بگرفت.

عثمان گفت: «ریشم را رها کن که اگر قدرت بود ریشم رانمی‌گرفت.» پس محمد ریش او را رها کرد. آنگاه جماعت وارد شدند، یکی با پشت شمشیر او را میزد و دیگری سیلیش میزد. یکی پیامد که چند نیز همراه داشت و ضربتی به گلوگاه اوزد که خون بر مصحف ریخت.

در این حال از کشتن وی بیم داشتند. وی فریاد بود و از خود برفت. چند تن دیگر پیامدند و چون او را ببخود دیدند پایش را کشیدند، ناله و دختران عثمان شبون زدند، تجیی بیامد، شمشیر از نیام کشیده برد که در شکم او فرو کند. ناله دست جلو شمشیر برد که دستش بر بد و تجیی به شمشیر تکیه کرد و آنرا در سینه عثمان فرو برد.

عثمان پیش از غروب آفتاب کشته شد، بکی ندا داد: «وقتی خونش حلال باشد از مالش چه بآید.» پس همه چیز را غارت کردند، آنگاه سوی بیت المال رفتند و آن دودمرد گلبها را بیدار کردند و جان به در بردند و گفتند: «فرار، فرار، این جمع همین می‌خواهند.»

عبدالرحمان بن محمد گوید: محمد بن ابی بکر از خانه عمرو بن حزم، از دیوار،

سوی عثمان رفت، کنانه بن بشر بن عتاب و سودان بن حمران و عمرو بن حنظل و یزید با وی بودند. عثمان پیش از این نایب بود و در «صحف سوره بقره» را می خواند، محمد بن ابی بکر پیش رفت و ریش عثمان را بگرفت و گفت: «ای نعل! اعدایت خوار کرد.» عثمان گفت: «من نعل نیستم، بلکه بنده خدایم و امیر مؤمنان» محمد گفت: «معاویه و فلان و فلان کاری برای تو ساختند» عثمان گفت: «برادر زاده! و یزید را و کس! اگر پدربزرگ بود چیزی را که تو گرفته ای نمی گرفت»

محمد گفت: «اگر دیده بودت که این کارها را می کنی به تو اعتراض می کرد» کاری پیشتر از گرفتن ریش نمی کنم»

عثمان گفت: «از خدا برضد تو یاری می جویم و از او کمک می خواهم» پس از آن محمد بائیری که همراه داشت به پیشانی او زد، کنانه بن بشر تیرهایی را که به دست داشت بلند کرد و بیخ گوش عثمان زد که ناگهانی او فرود رفت، آنگاه با شمشیر بزد و او را بکشت.

ابو عود گوید: کنانه بن بشر، پیشانی و جلو سر او را با چماق آهنین می کوفت که برو در افتاد و چون برو در افتاد سودان بن حمران مرادی او را بزد و بکشت. عبدالرحمان بن حارث گوید: آنکه عثمان را کشت کنانه بن بشر بن عتاب نجیبی بود.

گوید: زن منظور بن سبارقزوی می گفت: «سوی حج می رفتیم و از کشته شدن عثمان خبر نداشتیم چون به عرج رسیدیم، یکی را شنیدیم که در دل شب شعری زمزمه کرد که مضمون آن چنین بود:

«ایماند که بهترین کسان از پس آن به کس

«مقتول نجیبی است که از مصر آمده بود»

گوید: عمرو بن حنظل، بر عثمان حسد و روی سپنه اش نشست که مدعی داشت

ونه ضربت به سینه وی زدو گفته بود سه ضربت به خاطر خدا زدم و شش ضربت به سبب گینه ای که از او به دل داشتم.»

موسی بن طلحه گوید: به روز حادثه خانه، عروقه بن شمیم را دیدم که با شمشیر به گردن مروان زد و یکی از دوپی گردن را بیرید و همه عمر گردن مروان کج بود.

عثمان بن محمد اخسی گوید: محاصره عثمان پیش از آمدن مردم مصر آغاز شده بود، مردم مصر روز جمعه آمدند و جمعه دیگر او را کشتند.

یزید بن حبیب گوید: کسی که عثمان را کشت بهران اصبحی بود که قاتل عبدالله بن سمره نیز بود. بهران از طایفه بنی عبدالدار بود.

ابو عون وابسته مسوزین مغرمه گوید: مصریان از کشتن عثمان و جنگیدن دست نداشته بودند. تا کمک عراق از بصره و کوفه و کمک شام روان شد و چون پیامند کسان به مخالفان دل دادند و خبر آمد که فرستادگان از عراق و از مصر از پیش عبدالله بن سعد حرکت کرده اند. عبدالله بن سعد پیش از آن به مصر نبود و به فرا سوی شام رفته بود. مخالفان گفتند پیش از آنکه کمک برسد او را از میان برداریم.

یوسف بن عبدالله بن سلام گوید: عثمان از بالا بر مخالفان نمودار شد. وی در محاصره بود که خانه را از هر طرف در میان گرفته بودند. گفت: و شما را خدا عز و جل می داند که هنگام درگذشت امیر مؤمنان عمر بن خطاب از خدا عز و جل خواستید که برای شما برگزیند و شما را بر بهترین کسان مسخ کنند. به خدا چه گمان می برد؟ آیا می گوید که دعای شما را اجابت نکرد و به نزد خدا سبحانه حقیر بودید؟ در صورتی که آنوقت از همه مخلوق، شما برحق بودید و کارتان به پراکنده گی نکشیده بود. می گوید دین خدا به نزد وی حقیر بود و اهمیت نمی داد کار آن را به که سپارد؟ در صورتیکه امروز این دین و میله پرستش خدا بود و مردعی پراکنده نشده بودند، اگر چنین

گویید به وهن و زیونی و عقوبت گراییده اند. با می گویند کار به مشورت نبود که
 لجاجت کرده اید که بدارید خدا امت را به سبب نافرمانی به خود وا گذاشت و در کار
 امام مشورت نکردند و برای اجتناب از نارضایتی خدا کوشش نداشتند. یامی گویند
 خدا نمی دانست سرانجام کار من چیست، من که در بعضی کارهایم نکو کار بودم و
 مورد رضایت اهل دین بودم، بعدها چه کردم که خدا خوش نداشت و شما عیوش
 نداشتید و خدا به هنگام برگزیدنم که جامعه کرامت به من پوشید از آن بی خبر بود؟ شما
 را به خدا آیا سابقه و عمل نیکی از من نمی شناسید که خدا بم داده باشد که به حق وی
 قیام کرده باشم و با دشمنش جهاد کرده باشم که حق مرا بر آیدگان مسلم کند و فضیلت
 مرا بشناسند آرام باشید، مرا نکشید که کشتن روانست مگر یکی از سه کس را؛ کسی
 که زن داشته باشد و زنا کند، پاپس از مسلمانی به کفر گراید، یا کسی را، جز در مورد
 قصاص، بکشد که به عوض آن کشته شود. اگر مرا بکشید شمشیر به گردنهای خویش
 نهاده اید که نا به روز رستاخیز خدا هر و بجل آنرا از شما بر ندارد. مرا بکشید که اگر
 بکشیدم از پس من هرگز با هم نماز نکنید و خصلت هرگز اختلاف را از میان شما
 نبود.

گفتند: «اما آنچه گفتی که پس از صبر از خدا نیکی می خواستیم آنچه خدا
 کرده نکو بوده اما خدا سبحانه کار ترا وسیله امتحان پندگان خویش کرد، اما آنچه
 از تقدم و سابقه خویش بپیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفتی، تقدم و سابقه داشتنی و
 شایسته خلافت بودی ولی پس از آن، دیگر شدی و کارها کردی که می دانی. اما بایستی
 که گفتی اگر ترا بکشیم به مای رسد، روانست که از بیم فتنه سال بعد حق را بر تو
 روان نکنیم. اینکه گفتی کشتن روا نیست مگر سه کس را ما در کتاب خدا کشتن جز
 این سه کس را که نام بردی می یابیم: کشتن کسی که در زمین تباهی کند و
 کشتن کسی که طغیان کند و بر طغیان خویش پیکار کند و هر که برای حق قیام کند خون
 وی را بریزد و لجاجت کند، تو طغیان کرده ای و حق را نداشته ای و مانع آن شده ای و

لجاجت کرده‌ای و نمی‌خواهی از خویشتن برای کسانی که ستمشان کرده‌ای قصاص بگیری و به حق خلافت آویخته‌ای و در کار حکومت و تقسیم، ستم کرده‌ای. اگر گویی که با ما لجاجت نکرده‌ای و آنها که بدفاع از تو برخاسته‌اند و میان ما و تو حایل شده‌اند پرداخته‌اند، خلاف فرمان تو جنگ می‌کنند از آنرو جنگ می‌کنند که به خلافت جنگ زده‌ای! اگر خویشتن را خلع کنی از جنگ تو دوست برمی‌دارند.»

سخن از بعضی

روشای عیسی بن عقیان

حسن بن ابی‌الحسن گوید: وارد مسجد شدم، عثمان بن عقیان را دیدم که بر عیای خویش تکیه داده بود، دو سقا بدعوی آمدند که میانشان دوری کرد.

حسن بصری گوید: عمر بن خطاب سران فریش را که از مهاجران بودند از رفتن به ولایات منع کرده بود، مگر با اجازه و برای مدت معین، که زبان به شکایت گشودند. خبر به عمر رسید و به سخن ایستاد و گفت: بدانید که من اسلام را همانند شتر گرفته‌ام که آغاز می‌کند و نوسال است، آنگاه دو ساله، سپس چهار ساله، سپس شش ساله، آنگاه کامل. مگر از کامل بجز کاستن انفسطار می‌رود؟ بدانید که اسلام کامل شده، بدانید که قرشبان می‌خواهند مال خدا را خاص خویش کنند، بدانید که تا پسر خطاب زنده است نمی‌شود. من جلو گذرگاه حره می‌ایستم و گله‌ی قرشبان را و بند خلو ارشان را می‌گیرم که به جهنم نریزند.

طلحه گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید مانند عمر جلو آنها را نگرفت و در ولایات بگشتند و چون آنها را دیدند و دنیا را دیدند و مردم آنها را دیدند آنکه کم‌کم نیست نداشت، و در اسلام دارای عفت بود، شکسته و درم شد. مردم به آنها پیوستند که از آنها امید می‌داشتند و در این باب سخن کردند و گفتند: «اینان به قدرت می‌رسند شناخته آنها با ضیم و جزو مفریان و خاصان ایشان در آیم.» این نخستین و هنی بود که به

اسلام رسید و نخستین فتنه بود که در میان عامه رخ داد و جز این نبود.

شعبی گوید: پیش از آنکه عمر بمبرد قرشبان از وی به ولایت یزدند که عمر در مدینه پازشان داشته بود و مانع رفتنشان بود و می گفت: «از رفتن شما در ولایات بیشتر از همه چیز بر این امت بیهناکم» با دیگران که از مردم مکه بودند چنین نکرده بود، اگر کسی از مهاجران که در مدینه بازمانده بود از او اجازه غزای می خواست می گفت: «غزاهما که همراه پیامبر خدا داشته ای ترا بس، بهتر که دنیا را نبینی و ترا نبیند».

گوید: و چون عثمان به خلافت رسید از اوشان گذاشت که در ولایات برفتند و مردم به آنها پیوستند و عثمان را بیش از عمر دوست داشتند.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید هر ساله حج می کرد بجز سال آخر اونیز همسران پیامبر را به حج برد چنانکه عمر برده بود. عبدالرحمان بن ابی عوف نایب وی بود سید بن زید را نیز نایب خویش کرد، این در آخر کاروان بود و آن در اول کاروان، و مردم ایمن بودند. به ولایات نوشته بود که هر ساله در موسم حج عاملان و کسانی که از آنها شکوه دارند پیش وی روند. به مردم ولایات نوشت: «امره معروف کنید و نهی از منکر کنید. مؤمن، شوشتن را زیون نکند که من پشتیبان ضعیف ستم دیده ام برخیزد نیرومندان، ان شاء الله. و مردم چنین بودند و این ترتیب روان بود تا کسانی برای پراکندگی امت وسیله پیدا کردند.

طلحه گوید: سالی از خلافت عثمان نگذشته بود که کسانی از قریش در شهرها مالدان شدند و مردم به آنها پیوستند، هفت سال چنین بود که هر گروه می خواستند رفیقشان به خلافت رسد، آنگاه این سودا مسلمان شد و چیزها گفت و دنیا به رفاه آمد و بدهت ها به دست عثمان پدید آمد و از طول عمر وی دلگیر بودند.

عباد بن حنیف به نعل از پدرش گوید: وقتی دنیا رفاه آمده بود و کار نمیکن مردم بالا گرفت نخستین کار نابایی که در مدینه رخ نمود کبوتر بازی بود و تغلب اندازی

که عثمان یکی از بنی لیت را بر آن گماشت که بال کبوتران را بکند و تخلفها را شکست.

عمر بن شعیب گوید: نخستین کسی که کبوتر پرانی و تخلفها را منع کرد عثمان بود که چون در مدینه پدید آمد یکی را بر آن گماشت و مردم را از آن بازداشت. قاسم بن محمد نیز به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این افزایش که میان کسان نشسته پدید آمد.

گوید: عثمان یکی را فرستاد که با عصایان مردم می گشت و از این کار منعشان می کرد آنگاه بیشتر شد و عطنی شد و عثمان این را با کسان بگفت و شکوه کرد و همسخن شدند که در مورد نبیه تازیانه زنند و تنی چند از آنها را گرفتند و تازیانه زدند.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی بدعتها در مدینه پدید آمد، کسانی از آنجا به شهرها رفتند، برای جهاد و هم برای اینکه به هر بان نزدیک شوند: گروهی به بصره رفتند، گروهی به کوفه رفتند و گروهی به شام رفتند. جمعی از فرزندان مهاجران شهرها به تقلید چیزهایی که در مدینه رخ نموده بود روی آوردند، مگر فرزندان شام، پس از آن همگی جز آنها که به شام بودند به مدینه باز آمدند و خبر آنها را با عثمان بگفتند و عثمان میان کسان به سخن ایستاد و گفت:

«ای مردم مدینه، شما ریشه اسلامید، مردم از تباهی شما تباہ می شوند و از صلاح شما به صلاح می آیند، بخدا، بخدا، بخدا، وقتی بداتم که یکی از شما بدعتی آورده تبعیدش می کنم. هیچکس نباید به تعرض در این باب سخنی گوید یا تقاضایی کند که آنها که پیش از شما بوده اند، اعضایشان بریده می شد، بی آنکه یکیشان در این باب چیزی بگوید»

گوید: عثمان هر کس از آنها را که به سبب برانگیختن شریا بکار بردن سلاح یا بالاتر، می گرفت تبعید می کرد، پدرانشان از این کار بنالیدند چندان که شبیه که

گفته اند عثمان ابن همه تبعید می کند برای آنکه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم حکم بن ابی العاصی را تبعید کرده بود.

گفت: «حکم از مردم مکه بود، پیمبر خدای او را به طائف تبعید کرد پس از آن به شهرش پس آورد، پیمبر خدا او را به سبب گناهش تبعید کرد و هم پیمبر او را بخشید و پس آورد، از پس وی، خلیفه و پس از خلیفه، سرور رضی الله عنه تبعید می کردند. بخدا که من بخشش را از رفتار شما میگیرم و از خویش خویش بر آن میافزایم. پشامدهایی شده که نمیخواهم میان ما بماند، بیمناکم و محتاط. محتاط باشید و عبرت بگیرید.»
 بحیی بن سعید گوید: «یکی از سعید بن مسیب درباره محمد بن حذیفه پرسید که چرا برضد عثمان برخاست؟»

گفت: «بنیعی بود زیر سر رضی عثمان، که عثمان سرپرست پیمان خاندان خویش بود و عهده دار همه شان بود. وقتی عثمان به خلافت رسید حذیفه از او خواست که عاملش کند. گفت: «پسر کم، اگر مورد رضایت بودی و عاملی میخواستی تو عامل می کردم ولی چنین نیستی.»

گفت: «پس اجازه بده بروم و چیزی برای معاش خویش بجویم.»
 گفت: «هر جامی خواهی برو و لوازم و مرکب یاد داد و چیز بخشید، گوید: «و چون حذیفه به مصر رفت از جمله مخالفان وی بسود که چرا ولایت داری از او دریغ کرده است.»

پرسید: «عمار بن یاسر چگونه؟»
 گفت: «میان وی و عباس بن عبد بن ابی لهب گفتگویی بود، عثمان هر دو را کتک زد و این، میان خاندان عمار و خاندان عتبیه موجب کدورت مودت شد که تاکنون بجاست.»

گوید: سعید بن مسیب سبب کتک را به کنایه گفت.
 عبد الله بن سعید گوید: از ابی سلیمان بن ابی حنمه در این باب پرسیدم، گفت:

«همدیگر را به رسوایی منسوب کرده بودند»

مبشر گوید: «از سالم بن عبدالله درباره محمد بن ابی بکر پرسیدم که چه چیز او را به مخالفت عثمان و اداری کرد؟

گفت: «خشم و طمع»

گفتم: «خشم و طمع چه؟»

گفت: «در اسلام مقامی داشت، کسانی مغرورش کردند و طمع آورد، بیایکی کرد و حتی بر او مسلم شد که عثمان آنرا از تن وی بگرفت و تساهل نکرد و آن باین فراهم آمد و از آن پس که محمد بود مذموم شد»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، ملایم بود اما اسحاق حق می کرد و حتی را معوق نمی گذاشت، او را به سبب ملایمتش دوست داشتند و به کار خدا عز و جل گردن نهادهند.

قاسم گوید: از جمله کارها که عثمان کرد و مورد رضایت کسان شد این بود که یکی را که در انبای نزاعی به عباس بن عبدالمطلب اهانت کرده بود کتک زد و چون در این باب با وی سخن کردند گفت: «ایله، پیغمبر صلی الله علیه وسلم صموی خوبش را محترم می داشت و من اجازه نمی دهم به وی اهانت کنند، پیغمبر خدا با کسی که چنین کرده و کسی که بدان رضایت داده مخالفت است.»

حمران بن ابان گوید: عثمان از آن پس که با وی بیعت کردند مرا پیش عباس بن عبدالمطلب فرستاد که او را پیش عثمان آوردم گفتم: «بهره مرا پیش خود کشیدی؟»

گفت: «هیچوقت بیشتر از این روزها نیازمند تو نبوده ام»

عباس گفت: «بج چیز را رعایت کن که تا وقتی چنین کنی امت از اطاعت تو

به در نرود»

گفت: «چیست؟»

گفت: «خودداری از گشتن، مردم‌داری، بخشش، مدارا و رازداری»
 عمرو بن عبه ضمری گوید: هر يك از قرشیان پیر می‌شد به خوردن حلیم رغبت
 می‌یافت. یکبار با عثمان حلیمی خوردم که بهتر از آن پخت‌وپزی ندیده بودم، تودلی
 گوشتند ریخته بودند و مایه آن شیر و روغن بود»
 عثمان گفت: «خدا چه گونه است؟»

گفتم: «بهترین غذا است که تا کنون خورده‌ام.»

گفت: «خدا! پس عذاب را رحمت کند. هرگز با وی حلیم خورده بودی؟»
 گفتم: «آری وقتی لقمه را به دهان می‌بردم فرو می‌ریخت که گوشت نداشت،
 مایه آن روغن بود و شیر نداشت»

عثمان گفت: «راست می‌گویی. بخدا عمر خلیف خود را به رحمت انداخت
 در اینگونه کارها روشی داشت که متابعت وی آسان نبود. بخدا من این را به خرج
 مسلمانان نمی‌خورم، بلکه بخرج خودم می‌نخورم، میدانی که من از همه قرشیان
 مالدارتر بودم و در کار تجارت بیشتر از همه می‌کوشیدم و پیوسته غذای نرم می‌خوردم،
 اینک که پیر شده‌ام غذایی را بیشتر دوست دارم که نرمتر باشد. گمان ندارم کسی در این
 باب بر من خورده گیرد.»

عبدالله بن عامر گوید: در ماه رمضان با عثمان افطار می‌کردم، غذایی که برای
 ما می‌آوردند نرمتر از غذای عمر بود. هر شب بر سفره عثمان نان خوب و بزرگاله
 شبری بود، اما هرگز ندیدم که عمر آرد بیخته مصرف کند. گوشتی که می‌خورد از
 گوشتند سالخورده بود. در این باب با عثمان سخن کردم گفت: «خدا عمر را رحمت
 کند تا مباحیض‌هایی داشت که هیچکس ندارد.»

عبدالله بن ابی‌سایب بنقل از پدرش گوید: نخستین سرا پرده‌ای که در منی دیدم
 از آن عثمان بود، سرا پرده دیگر از عبدالله بن عامر بن کریز بود. نخستین کسی که
 گفت به روز جمعه در اقصای مدینه بانگ می‌زدند عثمان بود و نخستین خلیفه‌ای که

آورد برای او الملك کردند همو بود رضی الله عنه.

طلحه گوید: عثمان خبر یافت که ابن ذی الجبکه به نیرنگ اشتغال دارد، کس پیش ولید بن عقبه فرستاد که در این باب از او پرسش کند و گفت: «اگر اغرار کرد عذابش کن.»

گوید: پس ولید او را بخواست و پرسش کرد که گفت: «سرگرمی است و کاری که شگفتی آرد.

گوید: پس ولید تنبیهش کرد و کار وی را به مردم خبر داد و نامه عثمان را بر آنها فروخواند که دوباره شما به جد عمل می کنند، جدی باشید و به عزتگران مگر اید. مردم با نیرنگ باز مخالف شدند و از اینکه عثمان از اینگونه اخبار مطلع میشود شگفتی کردند.

نیرنگ باز خشمگین شد و با تنی چند بشورید که همه را کتک زدند و دوباره او به عثمان نامه نوشتند و چون کسانی را به شام تبعید می کرد کعب بن ذی الجبکه را یا مالک بن عبد الله که روش وی داشت به دنیاوند تبعید کرد که آنجا سرزمین جادو بود و ابن ذی الجبکه خطاب به عثمان شعری بدین مضمون گفت:

«اگر مرا براندی

و گناهی که پنداختی نداشتی

و ای پسر از روی امید باز گشت دارم.

و باز گشت من در این روزگار آسان نیست

و غربت من در ولایات و جفا و فاسد

و در راه خدا چندان نیست

و چه دعاهای طولانی که

و روزان و شبان در دنیاوند به تومی کنم.

و چون سعد امارت کوفه یافت، وی را پس آورد و یکی کرد و سامان داد، اما

کفران کرد و سادش بیفزود.

گوید: و چنان بود که ضایعی بن حارث بر جمعی در ایسام ولید بن عقبه از یکی از طوایف انصار، سنگی بنام قرحان، عاریه گرفت، که آموشکاری می کرد اما سنگ را پس نداد، و انصاریان با وی گفتگو انداختند و از قومش پرسیدند و وی گفت: نه و استند و بسیار کس دعالت کرد که سنگ را از او گرفتند و به انصاریان دادند، و او به هجوشان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«گروه قرحان بر عهد من تلاشی کردند

«که شر، از آن گمراه و حیران می شود

«خبر سندی و عو شدل شدند که گویی

«امیر، خانه مرزبان را بآنها بخشیده بود

«و سکنان را دل نکند که مادران است

«و ناز ضایعی مادران نه کاریست آسان»

انصاریان شکایت پیش عثمان بردند که کس غرستان و تنبیهش کرد و پنداشت،

چنانکه با مسلمانان دیگر می کرده بود، و این کار برای او سنگین می نمود.

گوید: ضایعی در بازداشت بود تا در گذشت و درباره آهنگ لعل و اعتذار از یاران

نعویش شعری به این مضمون گفت:

«قصه کردم اما نکردم

«نزدیک بود وای کاش کرده بودم

«و زنان او را به گریه واداشته بودم

«و نمی گوید: ضایعی در زنمان بسود

«اما پس از او یکی

«با دشمن دلیر و جسور مقابله میکند

«و زن دیگر گوید خدا ضایعی را دور نکند

«که نیکو جوانی است که با وی

«خلوت کنی و او را بخوامی»

گوید: به همین جهت بود که عمیر بن ضابی سیاهی شد.

مستنبر، بنفل از برادرش گوید: بخدا هیچکس را ندانم و نشنیدم که به جنگ

همان آمد و صافیت کشته نشد. در کسوفه جمعی و از جمله اشتر و زید بن

صوحان و کمب بن ذی الحبکه و ابوزینب و ابومورع و کمیل بن زیاد و عمیر بن ضابی

فراهم آمدند و گفتند: «بخدا مادام که عثمان خلیفه مردم است کسی نمی تواند

سربردارد.»

گوید: عمیر بن ضابی و کمیل بن زیاد گفتند: «ما می کشیمش» و به آهنگ مدینه

برنشینند، همبر از کمیل جدا شد اما کمیل جرئت آورد و بر راه نشسته بود و مراقب

عثمان بود. عثمان بر او گذشت و سیلی به صورتش زد که سانه به زمین افتاد و گفت:

«ای امیر مؤمنان اذیتم کردی»

گفت: «مگر تو آدم کش نیستی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان! بخدایی که جز او خدایی نیست، نه» و قسم یاد کرد

مردم بر او فراهم آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان! او را بکاویم»

گفت: «نه، خداوند سلامت نصیب کرد و نمی خواهم چیزی جز آنچه گفت از

او کشف کنم»

آنگاه بدو گفت: «ای کمیل! اگر چنین است که می گویی از من قصاص بگیر»

و زانو زد و گفت: «بخدا پنداشتم قصدم داری»

و نیز گفت: «اگر راست می گویی خدایت پاداش دهد و اگر دروغ می گویی

خدایت زبون کند»

آنگاه بجای نشست و گفت: «یا قصاص بگیر»

کمیل گفت: «گنشت گردم»

گوید: و همچنان پیوند تا مردم دربارهٔ بقای آنها بسیار سخن کردند.

گوید: و چون حجاج پیامد گفت: «هر که جزو گروه مهلب است به محلی که نوشته‌اند رود و خویشانش را به رحمت نیندازد»

عمیر از جا برخاست و گفت: «من پیری ناتوانم و دویسر نیرومند دارم یکی از آنها را به جای من فرست»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیر بن ضای»

گفت: «بخدا از چهل سال پیش نافرمانی خدا می‌کرده‌ای، بخدا ترا عبرت مسلمانان می‌کنم، بخاطر دزدسنگ به ناحق عشم آوردی، بدرت خیانت کرد و به بند افتاد، تویز قصد داشتی و واماندی، من قصد می‌کنم و را نمی‌مانم.» و گردن او را زدند.

سیف گوید: یکی از مردم بنی‌امیه که جزو غازیان عثمان بود برای من نقل کرد که وقتی حجاج پیامد و بانگ احضار زدند، یکی دیگه را به جای خویش عرضه کرد که از او پذیرفت و چون بر لب اسما بنی‌خارجه گفت: «کار عمیر مورد علاقه من بود» گفت: «عمیر کیست؟»

گفت: «همین پیر»

گفت: «زخمی را که فراموش کرده‌ام به یاد من آوردی، مگر تو جزو کسانی نبودی که موی عثمان رفتند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «جز او در کوفه کس دیگر هست؟»

گفتند: «آری کمیل»

گفت: «عمیر را پیش من آرید و گردن او را بزد»

آنگاه کمیل را پیش خود که فراری شد و مطایفه را بجای او دنبال کرد و از

مردم نخب موافقه کرد.»

اسود بن هشم بدو گفت: «از پسری که سالخوردگی کار او را ساخته چه می‌خواهی؟»

گفت: «بخدا یا زبانت را نگهدار یا سرت را با شمشیر آشنا می‌کنم.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوبد: «وقتی کمیل ترس قوم خویش را که دوهزار جنگاور بودند بدید گفت:

«مرگ از ترس بهتر که دوهزار جنگاور به سبب ترسان باشند و محروم»

آنگاه بیرون شد و پیش حجاج آمد.

حجاج بدو گفت: «تو بودی که قصد کردی اما امیرمؤمنان را نکاوید و راضی

نشدی تا او را که از خویش دفاع کرده بود برای قصاص نشاندی.»

گفت: «و مرا به چه سبب می‌کشی؟ بخاطر غفوی؟ یا بخاطر اینکه به سلامت

مانده‌ام؟»

گفت: «اوهم بن محرز! او را بکش»

اوهم گفت: «پادش آن میان من و تو باشد؟»

گفت: «آری»

اوهم گفت: «پادش از تو باشد را اگر گناهی هست از آن من باشد»

مالک بن عبدالله که از جمله تبعید شدگان بود شعری دارد به این مضمون:

«پسر ازوی درباره کمیل ستمی کرد

و که کمیل از آن درگذشت

و که قصاص گیر را ملامت کنند

«بدو گفت: ای ابو عمرو

«چنین نمی‌کنم که تو پیشوایی

و بنوما به امانت

«و مردم فضیلت آنرا شناختند
و قصاص گرفتن نیز گناه نیست
و اگر فاروق می دانست که چه می کنی
«بی گفتگو ترا از آن باز می داشت»

سحیم بن حفص گوید: ربیع بن حارثه بن عبد الله طلب در ایام جاهلیت خریک عثمان
بوده بود، عباس بن ربیع به عثمان گفت: «به این عامر بنویس که یکصد هزار درم به من
پیش برداخت دهد»

گوید عثمان نوشت و این عامر یکصد هزار بداد که بدو بخشید و خانه ای را که
اکنون خانه عباس بن ربیع است قبول وی کرد.

موسی بن طلحه گوید: عثمان پنجاه هزار به عده طلحه داشت یک روز که عثمان
به مسجد آمد، طلحه گفت: «طلب تو حاضر است»

گفت: «ای ابو محمد! به پاداش جوانمردیت همه از آن تو باشد»

سحیم بن جابر گوید: «ای طلحه گفت: «ترا بخدا مردم را از عثمان باز ...
گرداند»

گفت: «نکنم تا بنی امیه سوری حق باز آیند»

حسن گوید: طلحه بن عبید الله زمینی را که داشت به هفتصد هزار به عثمان
فروخت که قیمت را برای او فرستاد، طلحه گفت: «کسی که چندین مال داشته باشد
و در خانه نگهدارد و نداند که از جانب خدا عزوجل چه به او می رسد نسبت بخدا
دستخوش غرور است، شبانگاه فرستاده ای در کوچه های مدینه می رفت و آمد تا
صبگاهان که یکدرم پیش وی نموده بود»

حسن گوید: پس از آن پیش ما آمد که به جشنجوی دینار و درهم بود و یا گفت:
«زرد و سپید»

در این سال، یعنی سال سی و پنجم ابن عباس مالار حجاج بود که عثمان به وی

چنین دستور داده بود.

سخن از اینکه چرا عثمان در این سأل
ابن عباس را سأل حج کرد

حکمره به نقل از ابن عباس گوید: وقتی عثمان برای آخرین بار محاصره
شد...

گوید: از ابن عباس پرسیدم: «مگر دو محاصره بود؟»

گفت: «آری، محاصره اولیده روز بود، مصریان آمده بودند که علی در ذی-
خشب آنها را بدید و از عثمان بازشان گردانید، بخدا علی برای وی یاری راستگو
بود، تا وقتی که مروان وسعید و کسانشان وی را بر ضد علی تحریک کردند و او پذیرفت
و علی آزردۀ خاطر شد.»

می گفتند: «علی می خواهد که هیچکس بما نوسخن نکند» و سبب آن بود
که علی با اوسخن می کرد و اندرز می داد و درباره مروان و کسان وی سخنان درشت
می گفت.

به عثمان می گفتند: «در حضور تو که پیشوای عجم زاده و هموزاده ایی چنین
سخن می کند، نمیدانی که در خیانت چه می گوید»

ابن عباس گوید: و جندان بگفتند تا علی مصمم شد از اودفاع نکند.

گویند: روزی که به مکه می رفتم پیش علی رفتم و گفتم: «عثمان به من گفته
سوی مکه روم»

گفت: «عثمان نمی خواهد کسی به او اندرز گوید، اطرافیانش مردمی دغلند که
هر کد ایشان جایی را گرفته اند و غرایج آنها می خورند و مردمش را زبون می دارند»
گویند: گفتیم: «وی خویشاوند است و حق دارد، اگر صلاح دانستی از اودفاع
کنی که اگر نکنی معذور نباشی»

گوید: «ناتر وراثت نسبت به عثمان را در اودیدم و میدیدم که کاری بزرگ در شرف انجام است.

عکرمه گوید: شنیدم که ابن عباس می گفت: «عثمان به من گفت پیش خالد بن عاص برو که در مکه است و بگو امیر مؤمنان سلامت می رساند و می گوید من از فلان و بهمان روز محصورم و جز آب شور خانه ام و انبی نوشم و مرا از چاه روم که با مال خودم خریده ام متبحر کرده اند، مردم از آن می نوشند و من از آن نوشیدن نتوانم. جز از چیزهایی که در خانه دارم نمی خورم و نمی گذارند که از چیزهایی که در بازار هست بخورم و من چنانکه می بینی در محاصره ام، به او بگو با مردم حج کنند و بخواهد کرد، اگر نپذیرفت تو با مردم حج کن.»

گوید: «در دهه به حاجیان پیوستم، پیش خالد بن عاص رفتم و آنچه را عثمان با من گفته بود با وی به گفتم.»

گفت: «باب دهمی کسانی که می بینی ندارم.» مالاری حج را نپذیرفت و گفت: «تو با مردم حج کن که پسر عموی آن مردی و خلافت جزا به کسی نمی رسد مقصودش حلی بود - و تو شایسته ترین کسی که این کار را از طرف وی انجام دهی.»

گوید: من با کسان حج کردم، در آخر آن ماه باز گشتم و به مدینه آمدم که عثمان کشته شده بود و مردمان به گردن علی بن ابی طالب آویخته بودند و چون علی مرا دید مردم را رها کرد و سوی من آمد و آهسته گویی کرد گفت: «چه می بینی؟ چنانکه می بینی کاری بزرگ رخ داده که هیچکس تاب آن ندارد»

گفتم: «چنان می بینم که اینک مردم از فوج حفظ نظر نتوانند، اما چنانچه بینم که با هر که بیعت کنند به خون این مرد منهدم شود.» اما نپذیرفت، با وی بیعت کردند و به خون عثمان منهدم شد.

عکرمه گوید: ابن عباس گفت: «عثمان به من گفت خالد بن عاص بن هشام را عامل

مکه کرده‌ام و مردم مکه شنیده‌اند که اینان چه می‌کنند و بیم دارم او را در موقوف حج راه ندهند و او مقاومت کند و در حرم و اماکنگاه خدا عزوجل با مردم مکه و جمعی که از هر دره عمیق آمده‌اند تا شاهد منافع خویش باشند جنگ کند، چنین دیده‌ام که کار حج را به نواگذارم»

گوید: «آنگاه همراه وی نامه‌ای به حج گزاران نوشت و از آنها خواست که حق وی را از معاویه کتمان نگیرند.»

گوید: ابن عباس هر وقت و در سلسل به‌عایشه گذشت که گفت: ای ابن عباس! آنرا بخدا، تو کمزبانی رساداری، کسان را درباره‌ی این مرد سست کن و به تردید انداز که بصیرت یافته‌اند و روشن شده‌اند و از شهرها برای کاری بزرگ آمده‌اند، طلحه بن عبیدالله را دیده‌ام که برای بیت المال و خزانه‌ها کلبه‌ها آماده کرده، اگر خطیفه شود به روش پسر حموی خود ابوبکر، می‌رود.»

گوید: گفتیم: «مادر جان! خاموش میمانم که نمی‌خواهم با تو مناظره و مجادله کنم»

عبدالمجید بن سهیل گوید: نامه‌ای را که عثمان نوشته بود پیش هکرمه نسخه برداشتم و چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از عبدالله عثمان، امیر مؤمنان، به مؤمنان و مسلمانان، درود
«بر شما، برای شما حمد خدایی می‌کنم که جز او خدایی نیست، اما
«بعد: خدا جل و عز را به یاران می‌آورم که نعمتانداد و اسلامتان آموخت
«و از ضلالت به هدایتان برد و از کفر تجاتتان داد و آیات نمود و روزیتان
«را غراخ کرد و بردشمن نصرت داد و نعمت افزود. خدای عزوجل گوید و
«و مختار او حق است:

«و ان تعلوا نعمة الله لا تحصى ها ان الانسان لغلوم كفار»

«یعنی: اگر خواهید نعمت خدا را بشمارید شماره کردن آن ثوابی نیست»

و که انسان شتم پیشه و ناسپاس است»

«و او عز و جل گوید:

«يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولا تمونن الا و انتم مسلمون.

«و اعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا و اذكروا نعمة الله عليكم اذ كنتم اعداء

«و قال بين قلوبكم فاصبحتم بنعمة اخوانا و كنتم على شفا حفرة من النار

«و فانقذكم منها كذلك بين الله لكم آياته لعلكم تهتدون. و لنكن منكم امة يدهون

«الى الخير و يأمرون بالمعروف و ينهون عن المنكر و اولئك هم المفلحون.

«و لا تكونوا كالذين تفرقوا و اختلفوا من بعد ما جاءهم البينات و اولئك لهم

«عذاب عظيم»

«یعنی: شما که ایمان دارید، از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از

«اوست، بترسید و نمیرید جز اینکه مسلمان باشید. همگی به ریسمان خدا

«چنگ زبید و پراکنده مشوید و موهبت خدا را بر خودتان به یاد آرید،

«آنست که دشمنان بودند و میان دلهایتان پیوند داد و موهبت وی برادران

«گشتید، بر لب مغاک از آتش بودید و شما را از آن برهانید بدینسان خدا

«آیه های خویش برای شما بیان می کند شاید هدایت شوید باید دسته ای

«از شما باشند که سوی نیکی بخوانند و به معروف وادارند و از منکر باز

«دارند آنها خودشان رستگارانند. و چون آن کسان میباشد که با وجود

«صحبت ها که سویشان آمده بود پراکنده شدند و اختلاف کردند، که آنها

«عذابی بزرگ دارند»

«عذاب الیم»

«یعنی: کسانی که پیمان و قسمهای خویش را به بهایی ناچیز
 «می فروشند، آنان، در آخرت نصیبی ندارند و روز قیامت خدا با آنها سخن
 «نمی گویند و سوزشان نمیشمارد و پاکشان نمی کند و عذابی اتم انگیز
 «دارند.»

«وهم از عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«وفاقر الله ما استعلمتم واسمعوا واطيعوا وانفروا خيرا لانفسكم و
 «من يوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون»
 «یعنی: تا توانید بشیرید و گوش فرا دارید و اطاعت کنید و مسالی
 «برای خویش انفاق کنید و هر که از بخل خویش محفوظ ماند آنها، خودشان،
 «رستگار اند»

«وهم از عزوجل گوید و گفتار او حق است :

«ولا تنفصوا الایمان بعد تو کیدها وقد جعلتم الله حلیمکم کفبلا ان الله
 «یعلم ما تفعلون. ولا تكونوا کائنات نفث غزوها من بعد قوة انکاثا تتخذون
 «وایمانکم دخلا بینکم ان تكون امة» ای اری من اعد یلوکم الله به ولبینین
 «ولکم يوم القيامة ما کنتم فیه تختلفون. ولو شاء الله لجعلکم امة واحدة ولكن
 «ویضل من یشاء ویسهدی من یشاء ولتسئلن عما کنتم تعملون. ولا تتخذوا
 «وایمانکم دخلا بینکم فتزل قدم بعد ثبوتها وتذوقوا السویما صدقتکم عن
 «سبیل الله ولکم عذاب عظیم. ولا تشرکوا بعهد الله ثمنا قلیلا انما عند الله هو خیر
 «ولکم ان کنتم تعلمون. ما عندکم ینفد وما عند الله باق ولنجزین الذین صبروا

۱- آل عمران ۳ آیه ۷۱

۲- تباين ۶۴ آیه ۱۶

«اجرم با حسن ما کائنات را می‌سازد»

«یعنی: و قسمها را از پس محکم کردنش که خدا را ضامن آن
 «کرده‌اید مشکنبه که خدا می‌داند چه می‌کنید، و چون آن کس که رشته خود
 «از پس تابیدن پنبه و قطعه قطعه کند میباشد که قسمهایتان را حابین خودتان
 «برای آنکه گروهی بیشتر از گروه دیگر است دستاویز فریب کنید حق
 «اینست که خدا شما را بقسمها امتحان می‌کند و روز قیامت مطالبی را که
 «در مورد آن اختلاف داشته‌اید برایتان بیان می‌کند اگر خدا میخواهد
 «شما را بلك امت کرده بود ولی هر که را خواهد گمراه کند
 «و هر که را خواهد هدایت کند و از آنچه می‌کرده‌اید باز نخواهستان
 «می‌کنند، قسمهایتان را میان خودتان دستاویز فریب نکنید که
 «قدمی از پس استوار شدنش بلغزد و شما را برای یازماندنتان از راه خدا
 «بدی رسد و عذابی بزرگ داشته باشید. پیمان خدا را بهای اندک بفروشید
 «حق اینست که آنچه نزد شماست فانی می‌شود و آنچه نزد خداست ماندنی
 «است و کسانی که عبوری کرده‌اند پاداششان را بهتر از آنچه حمل
 «می‌کرده‌اند»

«و هم از گوید و گفتار او حق است :

«اطيعُوا اللَّهَ اطِيعُوا الرَّسُولَ وَ اُولِی الْأَمْرِ مِنْكُمْ فَإِن تَنَازَعْتُمْ فِی شَیْءٍ
 «فَرُدُّوهُ إِلَى اللَّهِ وَالرَّسُولِ إِن کُنتُمْ تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَالْیَوْمِ الْآخِرِ ذَلِكَ خَیْرٌ وَ احْسَنُ
 «تَأْوِيلًا»

«یعنی: خدا را فرمان برید و پیغمبر و کارداران خویش را فرمان
 «برید و چون در چیزی اختلاف کردید اگر بخدا و روز جزا ایمان دارید

«بر شما تمام کرده باشد، اندرز خدا عزوجل را بپذیرید و از عذاب وی
 بترسید، که هیچ امنی هلاک نشد مگر از پس آن که اختلاف کرد و سری
 نداشت که آنرا فراهم آورده اگر چنین کنید نماز به جماعت نکنید و دشمنان
 بر شما چیره شوند و حرام بکد بگر را حلال شما بود، و وقتی چنین شود
 «دین خدای سبحانه به پای نماند، و فرقه‌ها شوید و خدا عزوجل به پیمبر
 خویش صلی الله علیه گوید:

«و ان الذین فرقوا دینهم و کاناوا شیعا لست منهم فی شئی انما امرهم
 الی الله ثم ینبهم بما کاناوا یفعلون»^۱

یعنی: «کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه گروه
 شدند کاری با آنها نداری، کار ایشان فقط با خداست که عاقبت از آنچه
 می کرده اند خبرشان میدهد»

«من نیز شما را به همان سفارش می کنم که خدا سفارش کرد،
 و از عذاب او بیمان می دهم که شعیب صلی الله علیه وسلم بقوم خویش
 گفت:

«و یا قوم لا یجزمکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او
 قوم هود او قوم صالح و ما قوم لوط منکم بعید، و استغفروا ربکم ثم توبوا
 الیه ان ربی رحیم و ودود»^۲

«یعنی: ای قوم مخالفت من بیداریتان نکشاند که شما همان
 درسد که قوم نوح یا قوم صالح یا قوم هود رسید و قوم لوط از شما
 چندان دور نیست. از پروردگار خویش آمرزش بخواهید و توبه بپذیرید
 و که پروردگار من رحیم و دوستدار است.

۱- انباء ۶ آیه ۱۶

۲- هود ۱۱ آیه ۸۹

«اما بعد، جماعت‌هایی از آنها که در این باب سخن می‌کردند، به مردم
 «چنان وانمودند که به کتاب خدا و حق دعوت می‌کنند و دنیای نزاغ بر سر دنیا
 «نمی‌خواهند و چون حق به آنها عرضه شد، کسان در این باب پراکنده شدند،
 «بعضی حق را گردن نهاده و بعضی دیگر از آن بگشتند، بعضی شان حق را
 «بگذاشتند از آن گذشتند و می‌خواهند کار خلافت را به ناحق بگیرند که به
 «نظرشان صرمین دراز آمده و آرزوی شان خلافت را در نظرشان جلوه داده و
 «خواسته‌اند تقدیر را پیش‌اندازند، به شما نوشته‌اند که به دستاویز تمهیدی که
 «برای آنها کرده‌ام بساز آمده‌اند. به یاد ندارم که از تمهیدی که برای آنها
 «کرده‌ام بازگشته باشم. پنداشتند که اجرای حدود می‌خواهند؛ گفتشان که
 «آفرای هر که می‌داند از حدود تجاوز کرده و پوهر کس، از نزدیک و دور،
 «که باشماستم کرده اجرا کنید.

«گفتند: «باید قرآن تلاوت شود»

«گفتم: «هر که خواهد آنرا تلاوت کند و غلو نکند و بر خلاف تنزیل

«خدا نخواهد»

«گفتند: «باید محروم مقرری بگیرد و مال به مستحق رسد و سنت

«نیکو رعایت شود و به خمس و زکات تجاوز نشود و مردم نیرومند و امین

«امارت یابند و مظالم کسان به صاحبانش مسترد شود»

«به این همه رضایت دادم و بر آن ثبات ورزیدم و پیش‌زنان پیغمبر صلی

«والله علیه وسلم رفتم و با آنها سخن کردم و گفتم: «می‌گویید کی را امارت دهم؟»

گفتند: «عمرو بن عاص و عبدا لله بن قیس را امارت ده و معاویه را

«و اگذار که خلیفه پیش از تووی را امارت داده و سرزمین خود را سامان

«داده و ولایتش از او رضایت دارند، عمرو را نیز پس بفرست که ولایتش از

«او رضایت دارند و دستور بده که سرزمین خویش را سامان دهد»

«و این همه را بکردم اما از پی آن بر من تجاوز کردند و از حق و بگششند. اینک که به شما می نویسم اینان که عتاق کار را بدست دارند و می خواهند تقدیر را پیش اندازند، مرا از نماز بداشته اند، میان من و مسجد و حایل شده اند و هر چه توانسته اند از مدینه برگرفته اند. اینک که این نامه را و می نویسم مرا میان سه چیز مخیر کرده اند؛ یا بعوض هر که بخطای یا صواب و آسبی به او زده ام از من قصاص گیرند و چیزی از آن وانگذازدند، یا از و خلافت کناره کنم تا دیگری را به خلافت بردارند، یا کس پیش مطیعان و خویش از ولایت و مردم مدینه فرستند و از حق اطاعتی که خدا سبحانه و برای من بر آنها فرود داشته بیزاری کنند.

به آنها گفته ام: و اینکه از خویشان قصاص پس دهم پیش از من و خلیفگان بوده اند که خطا و صواب کرده اند و کس از آنها قصاص نگرفته. میدانم که آنها قصد جان من دارند. اما اینکه از خلافت بیزاری کنم، اگر و یکشدم بهتر از آنست که از کار خدا عزوجل و خلافت وی بیزاری کنم. اما اینکه گویند: کس به ولایتها و مردم مدینه فرستند که از اطاعت من بیزاری کنند من گماشته شما نیستم و از پیش آنها را به اطاعت مجبور و نکرده ام، خودشان باطاعت آمدند که رضای خدا عزوجل و اصلاح پیمان و کسان می خواستند. هر کس از شما دنیا می جوید جز آنچه خدا عزوجل برای وی مقرر کرده نخواهد یافت و هر که تقرب خدا و خانه آخرت و اصلاح امت و رضای خدا عزوجل و سنت نکوی پییر خدا صلی الله علیه و وسلم و دو خلیفه پس از او رضی الله عنهما می خواهد، خدا در مقابل آن پاداش میدهد، که پاداش شما بدست من نیست و اگر همه دنیا را بشما دهم، بهای دین شما نباشد و کاری برای شما نسازد، از خدا پرتسید و به آنچه پیش اوست خوشدل شوید. هر که به پیمان شکنی رضا دهد من

«رضا نمیدهم، خدا سبحانه نیز رضا نمی دهد که پیمان وی را بشکنند. اما چیزها که مرا درباره آن مخیر می کنند خلع و نصب خلیفه است، من و با تفاق یارانم تعویضتین داری کرده ام و منتظر حکم خدا مانده ام و تغییر نعمت از جانب او سبحانه که سنت بدو تفرقه است و خونریزی را خواهش ندارم. شما را به خدا و مسلمانی قسم می دهم که جز حق نخواهید که از جانب من بشما داده می شود رعایت کنید و بر اهل حق ستم نکنید و میان ما، چنانکه خدا عز و جل فرماتان داده عدالت کنید، شما را به خدای سبحانه که درست پیمانی و هم آهنگی در کار خدا را بر شما مقرر داشته قسم می دهم که خدای سبحانه فرموده و گفته وی حق است :

«وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا، وَلِعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ.»

«یعنی: به پیمان وفا کنید که پیمان بازخواست شدنی است، و شاید اندرز گیرید.»

«اما بعد من خودم را تهرته نمی کنم که نفس، بدی را فرمانجو است مگر آنکس که پروردگارم بر او رحم کند که پروردگارم بخشنده و رحیم است. اگر کسانی را عفویت کرده ام، از این کار جز قصد خیر نداشته ام و اینک به سوی خدا عز و جل از هر کاری که کرده ام توبه می برم و آموزش می خواهم که هیچکس جز او گناهان را نمی آفرزد و رحمت پروردگارم به همه چیز رساست و جز مردم گمراه از رحمت خدا تو میدنمی شوند. و او توبه بندگان را می پذیرد و از بدیها درمی گذرد و می داند چه می کنند از خدا عز و جل می خواهم که من و شما را ببخشد و دلهای این امت را به نیکی و الفت دهد و از بدکاری بیزار کند. ای مسلمانان و مؤمنان، درود بر شما با رحمت و برکات خدا.»

ابن عباس گوید: این نامه را يك روز پیش از ترویه برای کسان در مکه خواندم.

عبدالله بن عتبہ بنقل از ابن عباس گوید: عثمان مرا پیش خود خواند و بکار حج گماشت و من سوی مکه رفتم و حج را پیاداشتم و نامه عثمان را برای آنها خواندم و چون به مدینه آمدم با علی بیعت کرده بودند.

سخن از محل دفن عثمان
و کسی که عهده دار دفن
وی بود

ابی بشیر عابدی گوید: عثمان را سه روز انداخته بودند و دفن نمی کردند. پس از آن حکیم بن حزام قرشی، از بنی اسد بن عبد العزی، و جیسر بن مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف با علی درباره دفن وی سخن کردند و از او خواستند که به کسان عثمان اجازه این کار را بدهد. علی چنین کرد و اجازه داد و چون خبر شایع شد با سنگ بر راه نشستند، منی چند از کسانش جنازه را بیاوردند و می خواستند به یکی از باغهای مدینه برند که آنرا حش کوکب می نامیدند و یهودان مردگان خویش را آنجا دفن می کردند، وقتی وی را میان مردم آوردند تحت وی را سنگسار کردند و می خواستند او را بیندازند و چون علی خبر یافت کس فرستاد و قسمشان داد که دست از او بردارند و چنان کردند. پس او را ببردند و در حش کوکب دفن کردند و چون معاویه بن ابی سفیان بر مردم تسلط یافت بگفت تا باغ را خراب کردند و آنرا به بقیع پیوست و بگفت تا کسان، مردگان خویش را بدور قبر عثمان دفن کردند تا به قبور مسلمانان پیوست.

یسار بن ابی کرب به نقل از پدرش که حامل بیت المال عثمان بوده گوید: عثمان را ما بین مغرب و تاریک شدن شب دفن کردند و بر جنازه او کسی جز مروان بن حکم و سعتن از غلامانش و دختر پنجمش حاضر نبود. دخترش شبون کرد و صدای شبونش

بلند شد و مردم سنگ بر گرفتند و گفتند: نعل، نعل! و نزدیک بود سنگارش کنند که گفتند: باغ، باغ! او را رابرون باغ دفن کردند.

واقعی، بنقل از صالح بن کیسان گوید: وقتی عثمان رضی الله عنه کشته شد یکی گفت او را در دیوسلح دفن کنند که مقبره یهودان بود.

حکیم بن حزام گفت: «بخدا تا یکی از فرزندان فصی زنده باشد چنین نشود» نزدیک بود شریبا شود ابن حدیس بلوی گفت: «ای پیر مرد! ترا چه زبان که کجا دفن شود؟»

حکیم بن حزام گفت: «جز در بقیع غرقه دفن نشود» همانجا که باحناف و فرزندان وی دفن شده اند. آنگاه حکیم بن حزام با دوازده کس که زبیر از آن جمله بود وی را برداشتند و حکیم بن حزام بر او نماز کرد.

واقعی گوید: درست به نزدما اینست که جبیر بن مطعم بر او نماز کرد.

مخرم بن سلیمان و ابی گوید: عثمان رضی الله عنه به روز جمعه پس از برآمدن آفتاب کشته شد و نتوانستند او را دفن کنند، نایله دختر قراصه کسی «مطلب هو بطلب بن عبدالعزی و جبیر بن مطعم و ابی جهم بن حذیفه و حکیم بن حزام و ثیار اسلمی فرستاد کسه گفتند: «نمی توانیم او را به روز بیرون ببریم که ابن مصریان بردند» پس آن گروه منتظر ماندند و میان مغرب و عشاء پامدند اما میان آنها و جنازه حایل شدند. ابو جهم گفت: «بخدا هر که میان من و جنازه حایل شود جانم را بر سر آن می دهم، برش دارید». پس او را سوی بقیع بردند.

گوید: نایله با چراغی همراه یکی از غلامان بدنبال آنها بود که در بقیع چراغ را روشن کرد، برفتند تا به نخلستانی رسیدند که دیواری داشت و دیوار را شکستند و وی را در نخلستان دفن کردند و جبیر بن مطعم بر او نماز کرد. نایله پیش رفت، می خواست سخن کند اما گروه مانع وی شدند و گفتند: بیم داریم که این خوشایان قبر او را بشکافند. و نایله به منزل خود پیش بازگشت.

عبدالله بن ساعد گوید: پس از آنکه عثمان کشته شد دو روز همچنان بسود و نواستند دفنش کنند، آنگاه چهار کس او را برداشتند: حکیم بن حزام و جبر بن مطعم و یار بن مکر و ابوجهم بن حذیفه. و چون جنازه را گذاشتند که بر او نماز کنند نسی چند از انصار پیامدند و نگذاشتند که بر او نماز کنند که اسلم بن اوس بن بجره ساعدی و ابوجهم عازنی از آنجمله بودند و نیز نگذاشتند در بقیع دفنش کنند.

ابوجهم گفت: «دفنش کنید که خدا او را روشنگان بر آورد و گفته اند» گفتند: بخدا هرگز در قبره مسلمانان دفن نشده پس او را در حش کوب دفن کردند و چون بنی امیه به قدرت رسیدند حش را جزو بقیع کردند که اکنون مقبره بنی امیه است.

محمد بن موسی مخزومی گوید: وقتی عثمان کشته شد مسی خواستند سرش را جدا کنند، نایله و ام‌البنین بر او افتادند و مانعشان شدند و شیون کردند و به صورت زدند و جامع در بند، این حدیسی بلوی گفت: «و انش کنید».

آنگاه عثمان را غسل نداده سوی بقیع بردند، خواستند در مسلح جنازه ها بر او نماز کنند اما انصار مانع شدند و عمر بن ضبابی پیامد و بر عثمان جست که روی دردی بود و یکی از زنده های او را بشکست و گفت: «ضبابی را بداشتی» در زندان به در.

ربیع بن مالک به نقل از پدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد، من جزو بردارندگان وی بودم جنازه را بردری نهادیم که سرش به در می خورد و بسبب آنکه با شتاب می رفتیم که سخت بیمناک بودیم و او را در گورش در حش کوب زیر خاک کردیم.

طلحه گوید: وقتی عثمان کشته شد، نایله کس به طلب عبدالرحمان بن عدیس بلوی فرستاد و گفت: «تو از همه به من نزدیکتری و شایسته تر که به کار من پردازی، این مردگان را از من دور کن».

گوید: عبدالرحمان به او ناسزا گفت و خوشونت کرد و چون دل شب شده مروان

به خانه عثمان آمد، زید بن ثابت و طلحه بن عبیدالله و حسن و کعب بن مالک و همه یاران عثمان که آنجا بودند پیش وی آمدند، چند کودک و چند زن نیز به محل جنازه ها آمدند، عثمان را بیرون بردند که مروان بسر او نماز کسر و آنگاه به قبیع بردند و در مجاورت حبش کوب دفن کردند، سبب جنگاوان غلامان عثمان را که با وی کشته شده بودند بیاوردند و چون بدیدندشان نگذاشتند و نشان کنند، جنازه ها را به حبش کوب بردند و چون شب شد دو تن از آنها را بیاوردند و پهلوی عثمان دفن کردند و با هر کدامشان پنج تن و از جمله یک زن، فاطمه مادر ابراهیم بن عبدی همراه بود. آنگاه باز گشتند و پیش کثان بن بشر رفتند و گفتند: «تو از همه این قوم بما نزدیکتری بگو این دو جثه را که در خانه است بیرون بیاورند»

گوید: بشر با آن گروه سخن کرد اما نپذیرفتند.

گفت: «من، فقط خاندان عثمان را از مصریان و پیوستگانشان پناه داده ام و جثه را بیرون بیارید و بپیکارید» پس پای آنها را کشیدند و روی سنگ قبرش افتادند که سنگان آنرا بطور د.

آن دو غلام که در خانه عثمان کشته شدند، نجیب و صبیح نام داشتند و بسبب حرمت و همتشان، نامشان از هنران بردگی رایجتر بوده نام سومی را کس بیادنداشت. عثمان را غسل ندادند لباس خون آلودش کفنش بود، دو غلامش را نیز غسل ندادند. شعبی گوید: عثمان رضی الله عنه را شبانگاه دفن کردند و مروان بن حکم بر او نماز کرد، دخترش بانایله دختر قراقصه از دنبال او می گریستند.

سخن از وقت

کشته شدن عثمان

در این باب اختلاف کرده اند، اتفاق هست که در ماه ذی حجه بود. بعضی ها گفته اند، هیجده روز از ذی حجه رفته سه سال سی و ششم هجرت بود. اما بیشتر

یو این رفته اند که هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد.

سخن از روایت کسانی که
گویند بهال سی و ششم کشته شد

بعقوب بن زید به نقل از پدرش گوید: عثمان به روز جمعه هیجده روز رفته از
ذی حجه سال سی و ششم پس از پینگاه کشته شد، خلافت وی دوازده سال، دوازده
روز کم بود و هشتاد و دو سال داشت.

کسان دیگر گفته اند: هیجده روز گذشته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد.
شعبی گوید: عثمان هیجده روز در خانه محاصره شد و صبحگاه روز هیجدهم
ذی حجه سال بیست و پنجم از درگشت پیغمبر صلی الله علیه و سلم کشته شد.
ابومعشر گوید: عثمان به روز هیجدهم ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد و
خلافتش دوازده سال دوازده روز کم بود.

ابو عثمان گوید: عثمان به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم
به سالویازده ماه و بیست و دو روز پس از قتل عمر کشته شد.
طلحه گوید: عثمان هیجده روز رفته از ذی حجه، یروز جمعه، آخرین ساعت
روز کشته شد.

دیگران گفته اند: به روز جمعه پس از طلوع آفتاب کشته شد.

هشام کلیبی گوید: عثمان صبحگاه جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال
سی و پنجم کشته شد و خلافت وی دوازده سال هشت روز کم بود.
بعضی دیگر گفته اند در ایام شریقی کشته شد و این را از زهری روایت
کرده اند.

سخن از مدت عمر عثمان

گذشتگان در این باب اختلاف کرده اند؛ بعضی گفته اند مدت عمر وی هشتاد و دو سال بود و این را از محمد بن عمر ان روایت کرده اند.

بعضی دیگر گفته اند که؛ وقتی کشته شد نود سال یا هشتاد و هشت سال داشت، و این را از قتاده روایت کرده اند.

بعضی دیگر گفته اند؛ وقتی کشته شد هفتاد و پنج ساله بود، و این را از هشام بن محمد روایت کرده اند.

بعضی دیگر گفته اند؛ شصت و سه ساله بود و این را از ابو حارثه و ابو عثمان نقل کرده اند.

بعضی دیگر گفته اند هشتاد و شش سال داشت و این را نیز از قتاده نقل کرده اند.

سخن از

صفت عثمان

حسن بن ابی الحسن گوید؛ وارد مسجد شدیم و عثمان را دیدم که بر عیای خویش نکیه زده بود، دیدمش که مردی نکوروی بود، بر چهره اش آثار آبله بود و مویش بر شانه هایش ریخته بود.

محمد بن عمر گوید؛ از عبد الله بن عتبّه و دو تن دیگر از صفت عثمان پرسیدم که بی اختلاف گفتند؛ «مردی پودنه کوتاه، نه بلند، نکوروی و لاغرگون، باریبی انبوه و بلند، سبزه رنگ، درشت استخوان، چهارشانه باعوی انبوه سر، که ریش خود را زرد می کرد».

زهری گوید؛ عثمان مردی چهارشانه و نکوروی و نکوروی و طاس برد با

فاصله زیاد میان دو یا.

سخن از وقت اسلام
و هجرت عثمان

محمد بن عمر گوید: اسلام عثمان در ایام پیشین بود، پیش از آنکه پیغمبر خدا
صلی الله علیه وسلم وارد خانه ارقم شود،
گرفت وی در هجرت اول و نیز در هجرت دوم از مکه به سرزمین حبشه رفت
و در هردو توبت زنش، رفیه دختر پیغمبر خدا را به همراه داشت.

سخن از
کنیه عثمان

محمد بن عمر گوید: عثمان بن عفان در جاهلیت کنیه ابو عمرو داشت به دوران
اسلام رفیه دختر پیغمبر خدا برای او پسری آورد که وی را عبدالله نام کرد و مسلمانان
او را ابو عبدالله کنیه دادند، عبدالله شش ساله شد و خروسی به چشم او توله زد که بیمار
شد و در حمادی الاول سال چهارم هجرت بمرد پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بر او
نماز کرد و عثمان وارد قبر او شد.
عثمان بن محمد گوید: کنیه عثمان ابو عمرو بود

سخن از فرزندان
و همسران عثمان

رفیه و هم کلثوم و دو دختر پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم همسران عثمان بودند، رفیه
عبدالله را برای وی آورد.

فاخته دختر غزوای نیز بود که برای وی پسری آورد که نامش عبدالله شد، وی

عبداللہ اصغر بود اما نمائند.

ام عمرو دختر جندب نیز بود که عمرو و خالد و ابان و عمرو و مریم را برای وی آورد.

فاطمه دختر ولید بن عبد شمس نیز بود که ولید و سعید و ام سعید را برای وی آورد.

ام البنین دختر عبید بن حصن نیز بود که عبدالملک را برای وی آورد که نمائند.

رملة دختر شبیه بن ربیعہ نیز بود که عایشه و ام ابان و ام عمرو سه دختر عثمان از او بود.

نایله دختر فراقصه نیز بود که مریم دختر عثمان از او بود.

هشام بن کلیب گوید: ام البنین دختر عبید بن حصن برای عثمان عبدالملک و هبیه را آورد.

و هم او گوید: نایله، عبید را آورد.

واقعی گوید: عثمان از نایله دختری داشت به نام ام البنین که زنه عبداللہ بن یزید بن ابی سفیان بود.

گوید: وقتی عثمان کشته شد رملة دختر شبیه و نائله، و ام البنین دختر عبید، و فاخته دختر عروان در خانه او بودند. اما یگفتہ علی بن محمد بهنگام محاصره ام البنین را حلاق داد.

زنائی که در جاهلیت و اسلام داشته بود و فرزندان ذکور و اناث وی تابان بودند.

سخن از نام عاملانی که
عثمان به سال آخر
بر ولایات داشت

محمد بن عمرو گوید: وقتی عثمان کشته شد سال مکه عبد الله حضرمی بود.

عامل طایف قاسم بن ربیعہ ثقیفی بود.

عامل صنعاء علی بن منیه بود.

عامل چند عبد الله بن ربیعہ بود.

عامل بصره عبد الله بن عامر بن کریر بود که از آنجا در آمده بود، اما عثمان کسی
را بر آنجا نگذاشته بود.

عامل کوفه سعید بن عاص بود که از آنجا بیرون آمد و نگذاشتند باز گردد.

عامل مصر عبد الله بن سعد بن ابی سرح بود که پیش عثمان آمد و محمد بن ابی حذیفه
بر او تسلط یافت. عبد الله بن سعد سائب بن هشام را بر مصر جانشین خود کرد، بود
که محمد بن حذیفه او را بیرون کسرد.

عامل شام معاویه بن ابی سفیان بود.

ابو عثمان گوید: وقتی عثمان در گذشت، عامل شام معاویه بن امی سهیلان بود و

عامل حمص از طرف معاویه، عبد الله رحمان بن خالد بن ولید بود.

عامل قنسرين حبیب بن مسلمه بود.

عامل اردن ابوالاعور بن سفیان بود.

عامل فلسطین علقمة بن حکیم کنانی بود.

عامل دریا عبد الله بن قیس قزاری بود.

عهده دار قضای شام ابراهیم الدرداء بود.

عطیه گوید: وقتی عثمان در گذشت عامل مغربیهای کوفه ابوموسی اشعری

بود.

عامل خراج سواد، جابر بن فلان مرزی بود. با شما انصاری.
 عامل جنگ کوفه قمعاع بن عمرو بود.
 عامل قرقسیا جریر بن عبدالله بود.
 عامل آذربایجان اشعث بن قیس بود.
 عامل حلوان عتبة بن قهاس بود.
 عامل ماه مالک بن حبیب بود.
 عامل همدان نسیر بود.
 عامل ری سعید بن قیس بود.
 عامل اصفهان سایب بن افرع بود.
 عامل ماسیذان حبیش بود.
 عامل بیت المال عقیقه بن عمرو بود.
 عامل قضای عثمان زید بن ثابت بود.

سخن از بعضی
 خطبه‌های عثمان

عنه گوید: عثمان از آن پس که باوری بیعت کردند با مردم سخن کرد و گفت:
 «لما بعد، خلافت را به گردن من بار کردند و من پذیرفتم، بدانید
 که من تا بعم نه متبوع، بدانید که شما را بر من پس از کتاب خدا عز و جل
 و سنت پیغمبر و صلی الله علیه و سلم مسحق هست؛ اینک در مسائل مورد اتفاق
 شما و روشها که پدید آورده‌اید از سلف خویش تبعیت کنم و هر جا با اتفاق
 روشی پدید نیآورده‌اید، روش اهل خیر داشته باشم و هر جا ضرورت
 و نیاز باشد دستم بدانم، بدانید که دنیا مرسبب اوست و مورد رغبت مردم است

«و بسیاری شان بدان متعایل شده‌اند، بدلیا تکیه مکنید و بدان اعتماد نداشته باشید که در تصور اعتماد نیست، بدانید که دنیا فقط کسی را رها می‌کند که آنرا رها کرده باشد.»

بدوین عثمان بنقل از صموی خویش گوید: آخرین بار که عثمان در میان جمیع سخن کرد چنین گفت:

«خدا عزوجل دنیا را به شما داد که بوسیله آن آخرت جوید و نداد که بر آن تکیه کنید، دنیا فنا می‌شود و آخرت بجا میماند، آنچه فانیست گرد و دگر از تان ننگد و از آنچه باقیست مشغول ندارد. باقی را برفانی مرجع دارید که دنیا به سر می‌برد و بازگشت سوی خداست، از خدا عزوجل بترسید که ترس خدا وسیله مصونیت از عذاب و نفرت اوست، از تغییرات خدا حذر کنید و هماهنگ جماعت باشید و دسته دسته مشوید، نعمت خدا را بپا دارید که دشمنان بسودید و دلهایمان را الفت داد و به نعمت وی برادران شدید»

سخن از اینکه هنگام محاصره

عثمان کی در مسجد پیچید

با مردم نماز می‌کرد؟

ربیع بن عثمان گوید: آن روز مؤذن، سعد قرط، یزید بن ابی طالب آمد و گفت:

«کی با مردم نماز کنند؟»

علی گفت: «با ننگ یزید، خالد بن زید»

و ابواننگ زد و خالد بن زید، با مردم نماز کرد و این اول بار بود که معلوم شد نام

ابوایوب، خالد بن زید است.

گوید: ابوایوب چند روز با مردم نماز می‌کرد پس از آن علی با مردم نماز کرد.

عبدالله بن ابی یکر بن حزم گوید: مؤذن پیش عثمان آمد و اعلام نماز کرد .
عثمان گفت: «من برای نماز باین نمی آیم، برو به یکی دیگر نماز کند.» مؤذن پیش
علی آمد و او به سهل بن حذیف گفت که روز آفتاب محاصره دوم با مردم نماز کرد و این
به روز اول ذی حجه بود و چون روز عید بیامد علی با مردم نماز عید کرد و همچنان با
آنها نماز می کرد تا عثمان کشته شد.
عبدالله بن قاضی بن علی در پدری گوید: ابوایوب چند روز با مردم نماز می کرد ،
آنگاه علی به روز جمعه وعید نماز کرد تا عثمان کشته شد.

سخن از اشعاری که در
رقای عثمان میفتند

شاعران از پس کشته شدن عثمان در مدح و هجاء نوحه و سرور بسیار سخن
گرفتند، از جمله مداحان وی حسان بن ثابت و کعب بن مالک، مردوان انصاری، و تمیم بن
ابی بن مقبل و دیگران بودند .
از جمله اشعاری که حسان در مدح و رثای عثمان و هجای فانلان وی گفته
است:

«غزای مرزها را وا گذاشتید

«وینزد قبر محمد بغزای ما آمدید

«گوی اصحاب پیمبر

«دشتران بودند که باید بدر مسجد کشته شوند

و هم او گوید:

«اگر خانه پسراروی از او خالی مانده

«ودری افتاده و دری سوخته و ویران شده

«هنوز طالب خبر آنجا حاجت خویش را می باید

«و شهرت و اعتبار آنجاست»

«کعب بن مالک انصاری گوید:

«کشتن خلیفه کاری فجیع بود

و دینای ترس از آن پا گرفت

«سرانجام کسانی که پیشوای خویش را کشتند»

«جهنم است»

«فضل بن عباس بجواب شعری که حسان درباره گرفتن انتقام عثمان گفته بود چنین

گوید:

«انتقامی می جوئی که بنور یو یست

و این دکان صفوری را با عمرو چه مناسبست

«بچه خرما ده بهنگام نفاخر

و مادرش انساب میگیرد

«و پدرش را از یاد می برد

«از پس محمد بهترین کسان

«و عی پیغمبر است

«و نخستین کسی که نماز کرد

«و نخستین کسی که گمراهان را

«و بنزدیک بدر از پای در آورد

«همین عیب پس که از قتل عثمان سخن گفتند

«که او را به حبشیان مصر تسلیم کرده اند

جباب بن یزید مجاشعی عموی فرزوق گوید:

«بجای پدرت گریه میکن

«که نیکی یرفت بهر اندکی

«مردم در کار دین خویشی بسفاهت افتادند
 «و پسر عفان شری دراز بجای نهاد
 «ای ملامتگر همه کس هلاک شدنی است
 «به نیکی سوی تعداد بسیار باش»

خلافت امیر مؤمنان
 علی بن ابی طالب علیه السلام

در همین سال، در مدینه، با علی بن ابی طالب بیعت خلافت کردند.

سخن از بیعت کنان
 و وقت بیعت علی علیه السلام

سیرت نویسان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی ها گفته‌اند که یاران
 پیمبر صلی الله علیه و سلم از علی خواستند که عهده‌دار کار آنها و مسلمانان شود و او
 نپذیرفت و چون راضی نشدند و اصرار کردند خلافت را پذیرفت .
 محمد بن حنفیه گوید: وقتی عثمان کشته شد پیش پدرم بودم، بر خاست و به خانه
 خویش رفت، یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم پیش وی آمدند و گفتند: «این مرد کشته
 شد، مردم را امامی باید، کسی را برای این کار شایسته‌تر از تو نمی‌دانیم که سابقه‌ات
 بیشتر است و خویشاوندیت با پیمبر خدا نزدیکتر»

گفت: «چنین مکنید که من وزیر باشم بهتر که امیر باشم.»

گفتند: «نه، بخداوست بر نمی‌داریم تا با تو بیعت کنیم»

گفت: « پس در مسجد باشد که بیعت من نهائی نباشد و به رضای مسلمانان

باشد.»

بعد از آن بن عباس گوید: خوش نداختم به مسجد رود که بیسم داشتم سر و صدا

بسیار شود اما اوجز مسجد جایی را نپذیرفت و چون وارد شد مهاجران وانصار وارد شدند و با وی بیعت کردند؛ پس از آن مردم نیز بیعت کردند.

ابو بشیر همدانی گوید: در مدینه بودم که عثمان کشته شد، مهاجران و انصار و از جمله طلحه و زبیر فراهم شدند و پیش علی آمدند و گفتند: ای ابوجحسن بیا بساط بیعت کنیم»

گفت: «مرا به خلافت شما چه حاجت؛ هر که را انتخاب کنید من یا شمایم و به اورضایت می‌دهم، بخدا دیگری را انتخاب کنید»
گفتند: «کسی جز تو را انتخاب نمی‌کنیم»

گوید: از پس کشته شدن عثمان بارها پیش وی آمدند و آخرین بار که آمدند و گفتند: «کار مردم بی‌خليفة سامان نگیرد این کار به درازا کشید»

گفت: «مکرر پیش من آمده‌اید و رفته‌اید و اینک باز آمده‌اید، سخنی یا شما می‌گویم که اگر بپذیرید کار شما را می‌پذیرم و گرنه بدان حاجت ندارم»
گفتند: «هرچه بگویی می‌پذیریم ان شاء الله»

گوید: پس علی بیامد و به خبر رفتن مردم بر او اطلاع دادند؛ گفت: خلافت شما را خوش نداشتیم اما اصرار کردید که خلیفه شما باشم، بدانید که بی‌نظر شما کاری نمی‌کنم، بدانید که کلیدهای اموال شما با من است اما بی‌نظر شما يك درم از آن نمی‌گیرم، رضایت می‌دهید؟»
گفتند: «آری»

گفت: «خدا یا شاهد باش، آنگاه به اینقرار با آنها بیعت کرد»
ابو بشیر گوید: من آنروز به نزد خیر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم ایستاده بودم و هرچه می‌گفت می‌شنیدم.

ابوالملیح گوید: وقتی عثمان کشته شد علی موی بازار رفت، و این به روز شنبه هجده روز رفته از ذی حجه بود؛ مردم از دنبال وی برفتند و خرسندی

کردند و او به باغ بنی عمروین جندول رفت و به ابی عمره بن عمرو گفت: «در را بید.»

گوید: پس مردم بیامدند و در زدند و وارد شدند، طلحه و زبیر نیز بودند که گفتند: «ای علی! دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.» پس طلحه و زبیر با او بیعت کردند، و فتنی طلحه بیعت می کرد حبیب بن ابی ذریب گفت: «بیعت از کسی آغاز شد که دشمنی جلاق است این کار سرنمی گیرد»

گریه: آنگاه علی سوی مسجد شد و به منبر رفت، تنهائی داشت با یک جامه بی جیب با عمامه خز، پاش خود را بدست گرفته بود و بر کمانی تکیه داده بود، مردم با وی بیعت کردند، آنگاه سعد را آوردند و گفتند: «با علی بیعت کن» گفت: «بیعت نمی کنم، تا همه مردم بیعت کنند، بخدا مایه رحمت او نخواهم شد.»

علی گفت: «بگذارید برو»

گوید: پس از آن ابن عمرو آوردند و گفتند: «بیعت کن»

گفت: «بیعت نمی کنم تا همه مردم بیعت کنند»

گفت: «کفلی باز»

گفت: «کفیل ندارم»

امیر گفت: «بگذار گردش را بزنم»

علی گفت: «ولش کنید، من کفیل او هستم، آنچه می دانم تودر کوچکی و بزرگی بدخوی بوده ای.»

حسن گوید: زبیر بن عوام را دیدم که در یکی از باغهای مدینه با علی بیعت کرد.

زهري گوید: مردم با علی بن ابی طالب بیعت کردند، آنگاه کسی به طالب طلحه

وزیر فرستاد و آنها را به بیعت خواند که طلحه تعالی کرد.

گوید: مالک بن اشتر شمشیر از نیام بر آورد و گفت: «ببخشید یا بیعت کن یا سرت را با شمشیر می زنم»

طلحه گفت: «من نمی دانم» و بیعت کردند. آنگاه زبیر و کسان بیعت کردند. گوید: طلحه و زبیر خواستند که امارت کوفه و بصره را به آنها دهد. علی گفت: «پیش من بدانید که به حضور شما خوشدل باشم که از دوریتان ملول می شوم.»

زهری گوید: شنیده ایم که به آنها گفت: «اگر می خواهید یا من بیعت کنید و اگر می خواهید من یا شما بیعت کنم» گفتند: «ما با تو بیعت می کنیم»

گوید: پس از آن گفتند: «از آنرو بیعت کردیم که هر جان خودش بیستاک بودیم. می دانستیم که او کسی نیست که با ما بیعت کند» و چهار ماه پس از کشته شدن عثمان سوی مکه رفتند.

محمد بن حنفیه گوید: هنگامی که عثمان را کشتند با پدرم بودم تا شبانگاه که وارد خانه شد و کسانی از یاران پیر خدا علی (علیه السلام) پیش وی آمدند و گفتند: «این مرد کشته شد و مردم را امامی باید» گفت: «با پشوری باشد»

گفتند: «بتو رضایت می دهیم» گفت: «پس به مسجد رویم که برضایت همه مردم باشد» گوید: آنگاه سوی مسجد رفت و کسانی که بیعت کردند با وی بیعت کردند. انصار بجز چند کس با علی بیعت کردند. طلحه گفت: ما از این کاریش از آنچه منک بوی کشد نصیب نداریم»

عبدالله بن حسن گوید: وقتی عثمان کشته شد انصار بجز چند کس و از جمله حسان بن ثابت و کعب بن مالک و سلمه بن مخط و ابومعید خنری و محمد بن مسلمه و

عثمان بن بکر و زید بن ثابت و رافع بن خدیج و فضالة بن عبید و کعب بن عجره که عثمانی بودند، با وی بیعت کردند.

یکی به عبدالله گفت: «چرا اینان از بیعت علی سر باز زدند و عثمانی شدند؟» گفت: «حسان شامی بود که اهلبیت نمی داد، چه می کند، زید بن ثابت را عثمان به دیوان و بیت المال گماشته بود و چون عثمان محاصره شد گفت: ای گروه انصار دوبار انصار خدا باشید»

ابو ایوب گفت: «یاریش می کنی از اینو که برای تو سودمند بوده است» گوید: کعب بن مالک را عثمان بر زکات طایفه مزینه گماشت و هر چه را از آنها به خود او وا گذاشت.

زهری گفته بود: «گروهی از مدینه به شام گریختند و با علی بیعت نکردند.» بعضی ها گفته اند که طلحه و زبیر نابلخواه با علی بیعت کردند، بعضی دیگر گفته اند: زبیر با وی بیعت نکرد.

هشام بن ابی هاشم و ابنة عثمان به نقل از یکی از پیران قوم گوید: وقتی عثمان محاصره شد علی به خبیر بود و چون پیامد، عثمان کس فرستاد و او را پیش خواست علی بر رفت و من با خود گفتم با وی بروم و گفتگوی آنها را بشنوم وقتی علی پیش عثمان وارد شد، عثمان با وی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، آنگاه گفت: «اما بعد مرا بر تو حقوقی هست، حق اسلام و حق برادری، دانسته ای که وقتی یمن میان یاران برادری آورد، مرا برادر تو کرد، حق خویشاوندی نیز دارم و حق پیمان و قرار، که به گردن گرفته ای بخدا اگر هیچک از اینها نبود و چنان بودیم که گویی در جاهلیتیم برای بنی عبدمناف شایسته نبود که یکی از بنی تمیم ملکشان را بگیرد»

آنگاه علی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد گفت: «اما بعد، همه آنچه درباره حقوق خویش گفتمی چنانست که گفتمی اما اینکه گفتمی اگر در جاهلیت بودیم برای بنی عبدمناف ناگوار بود که یکی از بنی تمیم ملکشان را بگیرد، راست گفتمی و

خبردار خواهی شد»

گوید: آنگاه علی برون شد و وارد مسجد شد، اسامه را دید که نشسته بود، او را به خوانده و به بازویش تکیه داد و برون شد و سوی طلحه روان شد، من نیز از دنبال او رفتم و وارد خانه طلحه بن عبیدالله شدیم که غفله بود و طلحه برای او بر نهاست.

علی گفت: «ای طلحه این چه کاری است که پیش گرفته‌ای؟»

گفت: «ای اباحسن، حالا که کار از کار گذشته!»

علی چیزی نگفت و برون شد و سوی بیت المال رفت و گفت: «این در را باز کنید» اما کلیدها را بدست نیاورد و گفت در را بشکنید آنگاه گفت: «از این مالی برون آرید» و بنا کرد بمردم بدهد و آنها که در خانه طلحه بودند از کار علی خبر یافتند و سوی وی روان شدند چندان که طلحه تنها ماند و چون عثمان از قضیه خبر یافت خوشدل شد. پس از آن طلحه روان شد و به خانه عثمان رفت و چون به نزد وی درآمد گفت: «ای امیرمؤمنان از خدا آمرزش می‌خواهم و سوی وی توبه می‌بسم، کاری می‌نواستم کرد که خدا میان من و آن حایل شد»

عثمان گفت: «بخدا سر توبه نداری بلکه مغلوب آمده‌ای ای، طلحه خدا حساب

ترا می‌رسد»

محمد بن سعد بن ابی وقاص گوید: طلحه می‌گفت: «وقتی بیعت کردم شمشیر

بالای سرم بود»

گوید: نمیدانم شمشیر بالای سرم بود یا نه، اما میدانم که نایب‌الخواه بیعت

کرد.

گوید: همه مردم در مدینه با علی بیعت کردند بجز هفت کس که منتظر ماندند

و بیعت نکردند: سعد بن ابی وقاص و ابن عمرو و صهیب و زید بن ثابت و محمد بن مسلمه و

سلمه بن وقش و اسامه بن زید. تا آنجا که می‌دانیم هیچکس از انصار از بیعت علی

باز نماند.

گوید: آنگاه پیش عبدالله بن عمر رفتند و گفتند: «تو پسر عمری، خلافت را عهد کن»

گفت: «این کار را انعامی در پی است و من خودم را دچار آن نمی کنم، کسی را بجز من بجوید» جماعت خبر آن ماندند و نمی دانستند چه کنند و کار به دست آنها بود.

قاسم بن محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می دیدند نمی پذیرفت و شعری به این مضمون می خواند:

«از عجایب ایام اینکه من تنها مانده ام

و تلخ و شیرین در من اثر ندارد

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟» و برمی خاستند و از پیش وی می رفتند و چون زبیر را می دیدند و از او می خواستند نمی پذیرفت و شعری بدین مضمون می خواند:

«چه وقت از خانه ای که در فیحان است

و معامله گران گروها را سوی تو می کشاند

دیار خواهی بست؟

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟»

و چون علی را می دیدند و از او می خواستند نمی پذیرفت و شعری بدین مضمون می خواند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعت می کردند

و کاری به آنها می گفتم که دشمنان را در هم کوید»

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟» و برمی خاستند و از پیش وی می رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسانی پیش علی رفتند که در بازار مدینه بود و گفتند: «دست یبار که با تو بیعت کنیم»

علی گفت: «شباب مکنید، عمر مردی مبارک بود که کار خلافت را به شوری

گوید: آنگاه پیش عبدالله بن عمر رفتند و گفتند: «ثویر عمری، خلافت را عهده کن»

گفت: «این کار را انعامی در پی است و من خودم را دچار آن نمی‌کنم، کسی را بجز من بجوید» جماعت خبر آن ماندند و نمی‌دانستند چه کنند و کار به دست آنها بود.

قاسم بن محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می‌دیدند نمی‌پذیرفت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«از عجایب ایام اینکه من تنها مانده‌ام

و تلخ و شیرین در من اثر ندارد

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟» و برمی‌خاستند و از پیش وی می‌رفتند و چون زبیر را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«چه وقت از خانه‌ای که در لیحان است

و معامله گرانس گروها را سوی تو می‌کشاند

دیار خواهی بست؟

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟»

و چون علی را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعت می‌کردند

و کاری به آنها می‌گفتم که دشمنان را در هم کوبید»

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟» و برمی‌خاستند و از پیش وی می‌رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسانی پیش علی رفتند که در بازار مدینه بود و گفتند: «دست یبار که با تو بعت کنیم»

علی گفت: «شناپ مکنید، عمر مردی مبارک بود که کار خلافت را به شوری

محول کرد، صبر کنید تا مردم فراهم آیند و مشورت کنند، کسان از پیش علی برخیزند،
 آنگاه بعضیشان گفتند اگر این مردم با خیر قتل عثمان به شهرهایشان بازگردند و
 خلیفه معین نشده باشد از اختلاف مردم و تباهی امت در امان نخواهیم. بود باز پیش
 علی رفتند، دست او را بگیرند و علی دست خود را پس کشید.
 علی گفت: «از پس آن چه کسی؟»

اشتر گفت: «بخدا اگر خلافت را نگیری مدتها بدان دست نخواهی یافت»
 و همه با وی بیعت کردند، گویند نخستین کسی که با وی بیعت کرد اشتر بود.
 ابو عثمان گوید: وقتی روز پنج شنبه رسید که پنج روز از قتل عثمان گذشت
 بود مردم مدینه را فراهم آوردند، سعد و زبیر برون رفته بودند. طلحه را در باغش
 یافتند. بنی امیه فرار کرده بودند، مگر آنها که نتوانسته بودند. ولید و سعید بان نخستین
 روندگان، سوی مکه گریخته بودند، مروان نیز از بی آنها رفته بود و کسان دیگر از
 بی رفته بودند. و چون مردم مدینه را فراهم آوردند مصریان گفتند: «شما اهل شوری
 بوده اید، امامت برقرار می کنید و فرمانتان بر امامت روانست، یکی را نصب کنید که
 ما پیرو شما باشیم»

همه گفتند: «علی بن ابی طالب که ما بدو رضایت داریم»

حرف گوید: شهادت می دهم که از محمد بن سیرین شنیدم که می گفت: «علی
 پیامد و به طلحه گفت: دست پیش آر تا با تو بیعت کنم»

طلحه گفت: «تو شایسته تری که امیر مومنانی، دست پیش آر»

گوید: علی دست پیش آورد و طلحه با وی بیعت کرد.

گوید: مصریان گفتند: «ای مردم مدینه زود باشید که ما دو روز به شما مهلت
 می دهیم بخدا اگر کار را بسر نبرید فردا علی و طلحه و زبیر و بسیار کس دیگر را
 می کشیم.»

پس مردم سوی علی رفتند و گفتند: «با تو بیعت می کنیم، می بینی که بر اسلام

چه می‌گذاورد و از این گروه خوبشانوند، چه می‌کشیم؟»

علی گفت: «ما اینکدارند و دیگری را بجویند. کساری در پیش داریم که صورتها و رنگها دارد؛ دلها برای آن قرار نگیرد و عضول از آن اطمینان نیابد.»

گفتند: «ترا بخدا مگر آنچه را ما می‌بینیم نمی‌بینی؟ مگر وضع اسلام را نمی‌بینی؟ مگر فتنه را نمی‌بینی؟ مگر از خدا نمی‌ترسی؟»

گفت: «به اقتضای آنچه می‌بینم چنان جواب دارم، اگر گفته شما را بپذیرم، حادثه‌ها خواهد بود که میدانم، اگر مرا واگذارید من نیز چون یکی از شما خواهم بود، جز اینکه نسبت به کسی که تعین می‌کنید شتوافرم و مطیع فر»

گویند: «آنگاه متفرق شدند و وعده به فردا نهادند. کسان میان خودشان مشورت کردند و گفتند: «اگر طلحه وزیر بماند، کار فوأم گیرد»

مصریان یکی از خودشان را پیش زبیر فرستادند و بدو گفتند: «متوجه باش یاو شل‌نگیری». فرستاده آنها حکیم بن جبلة عبدی بود یا گروهی دیگر که زبیر را با تهدید شمشیر بیاوردند. یکی از اهل کوفه را نیز سوی طلحه فرستادند و گفتند: «متوجه باش یا او شل‌نگیری» فرستاده اشتر بود یا گروهی دیگر که او را با تهدید شمشیر آوردند. مردم کوفه و بصره بیار خویش ناسزا می‌گفتند. مردم مصر از اتفاق اصل مدینه خوشدل بودند. مردم کوفه و بصره دلگیر بودند از اینکه پیرو مصریان و قسرع ایشان شده‌اند. بدین سبب خشمشان بر طلحه و زبیر بیفزود.

گویند: صبحگاه جمعه مردم در مسجد حاضر شدند، علی بیامد و به متبرقت و گفت: «ای مردم با موافقت و اجازه، این کار شماست و هیچکس بی‌دستور شما حق یدان ندارد؛ دیشب برقراری جدا شدیم، اگر خواهید به کار شما بنشینم و گر نه از کسی دلگیر نیستم»

گفتند: «ما بر همان قراریم که دیروز از هم جدا شدیم» آنگاه جماعت طلحه را بیاوردند و گفتند: «بیعت کن»

گفت: «اَنَا بَدَلُخَوَاهِ بَيْعَتِ مِی کَنَم بِدَسْنَشِ چَلَاقِ بُوَد وِیَش از همه بیعت کرد. میان مردم یکی بود که اثریشی می کرد و از دور مراقب بود و چون دید که طلحه نخستین کسی بود که بیعت کرد گفت: «اَنَّا لِهٖ وَاَنَا لِهٖ رَاجِعُونَ» نخستین دسنی که بسا امیرمؤمنان بیعت کرد چلافی بود، این کار سرنمی گیرد.»

آنگاه زیبر را آوردند و چنان گفت که طلحه گفته بود و بیعت کرد. در مورد زیبر اختلاف هست، آنگاه گروهی را که از بیعت بازمانده بودند بیاوردند که گفتند: «بیعت می کنیم که کتاب خدا درباره نزدیک و دور و عزیز و ذلیل روان شود» علی با آنها بیعت کرد، آنگاه عامه برخاستند و بیعت کردند.

عبدالله رحمان بن جندب بنفل از پدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد و مردم درباره علی متفق شدند، اشتر یوسف و طلحه را بیاورد که گفت: «بگذار بینم مردم چه می کنند» اما نگذاشت و او را به سخنی کشید و بیاورد که از منبر بالا رفت و بیعت کرد.

حاتم والبی گوید: حکیم بن جبلة زیبر را بیاورد که بیعت کرد بعد از زیبر می گفت: «یکی از دزدان عبدالقیس مرا بیاورد و بیعت کردم در حالی که شمشیر برگردنم بود.»

طلحه گوید: همه مردم بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: کسانی که بیعت مشروط کرده بودند از برندگان خویش چیزی بدل نگرفتند، کسار به دست مردم مدینه افتاده بود. و چنان شدند که از پیش بوده بودند و سوی منزلهای خویش رفتند اما او یاش و غوغایبان در مدینه مانده بودند.

استقرار بیعت
علی بن ابیطالب ع

با علی به روز جمعه پنج روزمانده از ذی حجه بیعت کردند، کسان پنج روز پس از کشته شدن عثمان حساب می کنند، نخستین خطبه ای که علی پس از خلافت خواند چنین بود که حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«خدا عز و جل کتابی هدایتگر فرستاد و نیک و بد را در آن بیان کرد
«نیکی را بگیرد و بدی را واگذارد، فرایض خدا سپحانه را بجای آرید
«که شما را به بهشت می رساند، خدا چیزهای معین را حرام کرده و حرمت
و مسلمان را یالای همه محرمات نهاده و مسلمانان را به اسلام و توحید
«و نیرو داده، مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبانش آسوده باشند،
«مگر بحق. آزار مسلمانان جز باقتضای واجب روانیست. بدکار عامه برسید،
«و مرگ به همه میرسد، کسان پیش از شما رفته اند و رستخیز که از این پس
«و می رسد شما را بتلاش می خواند، سبکبار باشید تا به مقصد برسید که کسان
«در انتظار دنباله روان خویشند. پندگان خدا، در کنار پیندگان از خدا
«بترسید، شما را حتی از مکانها و جنبه ها نخواهند پرسید، خدا عز و جل را
«اطاعت کنید و نافرمانی از او نکنید، وقتی به نیکی رسیدید، آنرا بگیرید و
«چون به بدی رسیدید آنرا واگذارید، بیاد آرید که گروهی انك بود و در
«زمین زبون بودید»

پس از آنکه علی به خانه رفت، طلحه و زبیر و جمعی از صحابه پیش وی
فراهم آمدند و گفتند: «ای علی، ما بشرط اجرای حدود خدا بیعت کرده ایم، این
جماعت در خون آن مرد شریک بوده اند و خون خویش را حلال کرده اند»

گفت: «ای برادران، من از آنچه شما می دانید بی خبر نیستم ولی با جماعتی

که بر ماتسلط دارند و بر آنها تسلط نداریم چکنیم، خلائمان شما با ایتان بیاعتمادند و بدویانان به آنها پیوسته‌اند و همه در میان شما بند و هر چه بخواهند درباره شما می‌کنند. به پندار شما این کار که می‌خواهید شدنیست؟»

گفتند: «نه»

گفت: «بخدا من جز رأی شما رای دیگر ندارم، ان شاء الله. این کار کار جاهلیت است. این جماعت ریشه دارند از آنرو که وقتی شیطان روشی پدید آورد پیروان آن از جهان معدوم نباشند اگر این کار آغاز شود مردم درباره آن چند گونه شوند، گروهی چنین رای دارند که شما دارید و گروهی رای دیگر دارند، و گروهی نه چنان رأی دارند و نه چنین، صبور می‌باید تا مردم آرام گیرند و دلها بجای حسویش آید و حقها گرفته شود، آرام گیرید و بنگرید چه پیش می‌آید آنگاه بیناید.»

علی با قرشیان سخت گرفت و از رفتنشان مایع شد، انگیزه وی فرارینی امپه بود.

جماعت از پیش علی برافتند بعضیشان می‌گفتند: «بخدا! اگر کار دنیا به پیداکند از این اشرار انقام نوانیم گرفت. و انکذا! شن این کار برتریبی که علی می‌گوید بیشتر است.» بعضی دیگر می‌گفتند: «آنچه را برعهده داریم انجام می‌دهیم و تأخیر نمی‌کنیم، علی به رای و کار خویش از ما بی‌نیاز است و با قرشیان بیشتر از همه سخت‌خواهد گرفت.»

و چون این را با علی بهگفتند، بسخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از فضیلت قوم سخن آورد و گفت که به آنها نیاز دارد و با آنها نظر دارد و از آنها حفاظت می‌کند و از قدرت آنها جز این نمی‌خواهد و خدا پاداش می‌دهد.

آنگاه داد که هر غلامی که سوی مالکان خویش بازنگردد خوش‌هوسر است. سیالان و بدویان بفریدند و گفتند: «فرود ما نیز چنین خواهیم شد و در مقابل آنها حاجتی نوانیم آورد.»

طلحه گوید: هلی به روز سوم میان مردم آمد و گفت: «ای گروه بدویان سوی آبهای خودتان روید، سیاتیان نپذیرفتند و بدویان اطاعت کردند.»

گوید: علی به خانه رفت و طلحه و زبیر و جمعی از یاران پیمبر خدا پیش وی رفتند، گفت: «اینک خون منی خویش را بگیری و بکشی»

گفتند: «در این قضیه بینا هستیم»

گفت: «بخدا آنها کورنرو بیخیر ترند»

طلحه گفت: «مرا بگذار سوی بصره روم و سرعت با سپاهی باز آیم»

گفت: «نابینم»

زبیر گفت: «مرا بگذار سوی کوفه روم و سرعت با سپاهی ما را نم»

گفت: «وتا بینم»

گوید: مغیره از این مجلس خبر یافت و پیش علی آمد و گفت: «تو احسب نیکخواهی و اطاعت مسلم است، با رای درست امروز کار فردا را سامان توانی داد و با نباهی امروز کار فردا را تباه خواهی کرد. معاویه را بر سر کارش نگهدار، همه عاملان را بر سر کارشان نگهدار و چون اطاعت آوردند و از سپاهها بیعت گرفتند تغییرشان بده با و اگذار»

گفت: «تا بینم»

گوید: «مغیره از پیش وی رفت و روز بعد پیامد و گفت: «دیروز نظری داشتم اما نظر درست اینست که زودنوبرشان داری و کسان بشنوند و کارتر اگر نهند.»

گوید: «آنگاه برقت و هنگامی که بیرون می رفت ابن عباس که می آمد با او برخورد و چون پیش علی رسید گفت: «مغیره را دیدم که از پیش تو می رفت برای چه آمده بود»

گفت: «دیروز آمده بود و چون و چنان می گفت و امروز آمد و فلان و بهمان

می گفت»

ابن عباس گفت: «دبروز نیکخواهی کرده بود اما امروز دغلی آورده»
گفت: «پس رأی صواب چیست؟»

گفت: «رأی صواب این بود که وقتی عثمان کشته شد، یا پیش از آن روان می‌شدی و سوی مکه می‌رفتی و در خانه خویش می‌نشستی و در می‌بستی که عربان آشفته بشکاپو از بی‌توبوندند. ولی امروز بنی‌امیه تلاشی می‌کنند که چیزی از حادثه را بر تو افکنند و مردم را به شبهه اندازند، می‌خواهند خونخواهی کنی، چنانکه مردم مدینه خواسته‌اند و توفدوت آن نداری، آنها نیز قدرت ندارند، اگر کار به دست آنها افتد و قدرت یابند حقوق خویش را آسانتر رها کنند مگر آنچه با شتاب کرده باشند و به شبهه».

گوید: و چون مغیره بیرون شد گفت: «به خدا! اندر زش گفتم و چون پذیرفت دغلی کردم.» آنگاه مغیره بیرون شد و سوی مکه رفت.

عبدالله بن عتبہ بنقل از ابن عباس گوید: عثمان مرا خواست و سالار حج کرد سوی مکه رفتم و کار حج را بپا داشتم و نامه‌ای را که عثمان برای مردم نوشته بود بر آنها فرو خواندم آنگاه به مدینه آمدم که با علی بیعت کرده بودند و در خانه‌اش پیش آورفتم، مغیره بن شعبه آنجا بود و با وی خلوت کرده بود مرا بیرون نگهداشت تا مغیره از پیش وی برفت بدو گفتم: «مغیره چه می‌گفت؟»

گفت: «نوبت پیش به من می‌گفت عبدالله بن عامر و معاویه عاملان عثمان را بفرست و آنها را در کارشان نگهدار که برای تواز مردم بیعت گیرند و ولایات را آرام کنند و مردم را ساکت کنند. این را از او پذیرفتم و گفتم: به خدا! اگر فقط لختی از روز بیاشم به رأی خویش کار می‌کنم و این جمع و امثال آنها را به کار نمی‌گذارم. آنگاه از پیش من برفت و دانم که پنداشت من بخطا می‌روم. امروز پیش من آمده بدو گفتم: اوبت اول چیزی بسا تو گفتم که با من مخالفت کردی. پس از آن رأی دیگر آورده‌ام، رأی من این است که چنان کسی که رأی تو بود و آنها را برداری

و معتمدان خویش را بگماری که بخدا کار را سامان داده و شوکت ایشان کمتر از آنست که بود.»

ابن عباس گوید: به علی گفتیم: «بار اول نیکخواهی کرده بود و این بار دغلی کرده است.»

علی گفت: «چه گونه نیکخواهی کرده؟»

گفتیم: «میدانی که معاویه و باران وی دنیا طلبند و چون بجایشان نگاهداری اهمیت ندهند که کار خلافت با کیست و چون معزولشان کنی گویند خلافت را بی شوری گرفته و عثمان را کشته و کسانی را برانگیزند و مردم شام و مردم عراق بر ضد تو برخیزند، از ملحه و زبیر نیز اطمینان ندارم که بر ضد تو قیام نکنند.»

علی گفت: «اینکه گفتی نگاهشان دارم، بخدا تردید ندارم که از لحاظ کار دنیا نکوست و بصلاح است، اما تکلفی که به گردن دارم و معرفتی که از حال عمال عثمان دارم ایجاب می کند که هیچکدامشان را به کار نگمارم، اگر قبول کردند برایشان بهتر است و اگر عصیان کردند شمشیر خرجشان می کنم.»

ابن عباس گفت: «رای مرا به کار بند و به خانه خویش بر رویا به پیغمبر و در ملک خویش بدان و در به روی خویش ببند که عربان لغتی بگردند و آشفته شوند و کس جز تو نیابد که بخدا اگر اکنون با ایشان هماهنگی تشوی فردا مردم خون عثمان را بر تو بار کنند.»

گوید: اما علی نپذیرفت و به ابن عباس گفت: «صوی شام حرکت کن که سرا ولایت دار آنجا کرده ام.»

ابن عباس گفت: «این رای صواب نیست، معاویه یکی از بنی امیه است، عموی زاده عثمان است و عامل وی بر شام بوده است، بیم دارم به انتقام عثمان گردن مرا بزنند یا دست کم به زندانم کند و اسباب دشمنی کند.»

علی گفت: «برای چه؟»

گفتم: «برای آنکه من خوبشاوند نوام و هرچه به گردن فوهند به گردن من نیز نهند، به معاویه نامه نویس و منت بنه و وعده بده»

گوید: اما علی نپذیرفت و گفت: «بخدا هرگز چنین نخواهد شد»

این هلال گوید: ابن عباس می گفت: «پنج روز پس از قتل عثمان از مکه به مدینه رسیدم و پیش علی رفتم، گفتند: مغیره بن شعبه پیش او است. برادر نشستم تا مدیر در آمد و به من سلام کرد و گفت: «کی آمده ای؟»

گفتم: «هم اکنون»

گوید: «آنگاه پیش علی رفتم و به او سلام کردم و به من گفت: «زیر و طالع را دیدی؟»

گفتم: «در نواصف دیده ام»

گفت: «کی همراهشان بودی؟»

گفتم: «ابو سعید بن حارث با جمعی از فریش»

گفت: «آنها برون شده اند و می گویند به خونخواهی عثمان می رویم، به خدا می دانم که خودشان قاتلان عثمانند»

ابن عباس گفت: «ای امیر مؤمنان، از کار مغیره پامن بگویی که برای چه بانسو خلوت کرده بودی؟»

گفت: «دور روز پس از کشته شدن عثمان پیش من آمد و گفت: خلوت کنیم. و من چنان کردم و گفتم: نیکخواهی کم بهاست و تو باقیمانده سرانی و من نیکخواه نوام، رای من اینست که امسال عاملان عثمان را به کارشان بازگردانی به آنها نامه نویسی که بر اعمالی خویش باشند و چون با تویعت کردند و کار بر تو قرار گرفت، هر که را خواهی برداری و هر که را خواهی بجا نهی»

گفتم: «به خدا در کار دین تساهل نمی کنم و در کار خویش زبونی روا

نمی دارم.»

گفت: «اگر رأی مرا نمی‌پذیری، هر که را خواهی بردار و معاویه را بگذار
که مردی جسور است و مردم شام مطیع او بند برای نگهداشتن وی دلیل داری که
عمر بن خطاب همه شام را به او داده بود.»

گفتم: «نه بخدا معاویه را در روزم به کار نمی‌گذارم»
گوید: «آنگاه منبره از پیش من برفت سپس بیامد و گفت: «چیزی با تو گفتم
که نپذیرفتی و چون نیک نگریستم حق با تو است و روانیست که در کار خویش به
خدا توکل کنی که تدلیس از تو روا نباشد»

ابن عباس گوید: گفتم: «آنچه اول گفته بود از روی نیکخواهی بود ولی بار
آخر با تو دغلی کرد من نیز می‌گویم که معاویه را بجاگذار و اگر با تو بیعت کرد،
به عهده من که او را از جای بکنم»

علی گفت: «نه بخدا جز شمشیر به او نمی‌دهم» و شعری به تعبیل خواند به این
مضمون:

«عار نیست که با شجاعت بمیرم

و تلاش خویش را کرده باشم»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان تو مردی شجاعی اما به تدبیر جنگ نبردازی، مگر
نشنیدی که پیمبر صلی الله علیه و سلم می‌گفت: «جنگ عده باشد»

علی گفت: «چرا»

ابن عباس گفت: «به خدا اگر رأی مرا کاربندی به آگاهشان برم و پس آدم و
بگذارمشان که پس از گذشت کارها بنگرند و ندانند که صورت کار چه بود بی آنکه
نقصانی در کار تو رخ دهد و گناهی بر تو باشد»

گفت: «ای ابن عباس من از خرده کاریهای تو و خرده کاریهای معاویه بنورم
چیزی به من می‌گویی و در آن می‌نگرم اگر بخلاف رأی تو کردم مطیع من باش»
گفتم: «چنین می‌کنم، آسانترین نکلینی که نسبت به تو دارم اطلاع است.»

حرکت قسطنطین، شاه روم بقصد مسلمانان

در این سال، یعنی سال پانزدهم، قسطنطین پسر هرقل، پدائیکه و اقلدی آورده
با هزار کشتی به آهنگ قلعه روم مسلمانان حرکت کرد و خدا عزوجل موفقی کوبنده بر
آنها مسلط کرد و همه را خرقه کرد، قسطنطین پسر هرقل نجات یافت و سوی سفلیه
رفت، حامی برای او ساختند که وارد آن شد و در صمیم او را بکشتند و گفتند:
«مردان ما را کشته ای»
آنگاه سال سی و ششم درآمد.

فرستادن علی عمال خویش را به ولایات

و چون سال سی و ششم درآمد علی عمال خویش را به ولایات فرستاد.
طلحه گوید: علی عثمان بن حنیف را به بصره فرستاد.
عمار بن شهاب را به کوفه فرستاد، وی سابقه مهاجرت داشت.
عبید الله بن عباس را به یمن فرستاد.
قیس بن سعد را به مصر فرستاد.
سهل بن حنیف را به شام فرستاد.
گوید: سهل برفت و چون به تبوک رسید به گروهی سوار رسید که گفتند:
«کینی؟»

گفت: «ولایت دارم»

گفتند: «ولایت دار کجا؟»

گفت: «شام»

گفتند: «اگر عثمان ترا فرستاده بیا و اگر دیگری ترا فرستاده باز گردد.»

گفت: «مگر نشنیده‌اید چه شده؟»

گفتند: «چرا؟»

گویی: «و سهل سوی علی باز گشت.»

گویی: «قیس بن سعد نیز چون به ابله رسید سوارانی را بدهد که گفتند:

«کیستی؟»

گفت: «از باقیحاندگان عثمانم و کسی را می‌جویم که به او پناه برم و از او کمک

گیرم.»

گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قیس بن سعد»

گفتند: «برو»

گویی: «او بر رفت و وارد مصر شد، مردم مصر گروه‌ها شدند گروهی پیرو جماعت

بودند و با وی شدند و گروهی ای مردم بودند که سوی خریثه رفتند و گفتند: «اگر قاتلان

عثمان کشته شدند ما با شما ایم و گروهی بجای خویش هستیم تا بیرونمان کنند یا بمنظور

خویش برسیم.» گروهی نیز می‌گفتند: «اگر خلی از برادران ما قصاص نگیرد باوی هستیم.»

و از این رو پیرو جماعت بودند.

گویی: «قیس قصه را برای امیر مؤمنان نوشت.

گویی: «عثمان بن حنیف را کسی مانع از ورود بصره نشد که ابن عامر رأی و

تدبیر نداشت و کار جنگ نیاراست و مردم آنجا گروه‌ها شدند. گروهی با گروه مخالف

بودند، گروهی پیرو جماعت بودند، گروهی نیز می‌گفتند: «ببینیم مردم شهر چه می‌کنند،

ما نیز چنان کنیم»

گویی: «عمار بن یزید و چون به زباله رسید طلحه بن خویلد با او برخورد

که وفی خبر کشته شدن عثمان را شنیده بودند، قیام کرده بود و کسان را به

خوفخواهی وی می‌خواند و می‌گفت: «ای دریغ که در این کار حضور نداشته‌ام»
گوید: وقتی فجاج با پیروان خویش از کمکسانی عثمان بازگشت و به
کوفه رسید عماره نمودار شد که به کوفه می‌آمد فجاج به او گفت: «بازگرد کسه
مردم بجای ولایتدار خویش دیگری را نمی‌خواهند و اگر نپذیری گردنت را
می‌زنم.»

گوید: عماره بازگشت و می‌گفت: «از خطر پیرهن که پدیدار باز ندارد مگر
بدی بدتر از آن» و با خبر پیش‌علی بازگشت و این مثل از آنوقت که کار بر عماره
پیشیده شد تا وقتی که در گذشت با نام وی قرین بود

گوید: «عبدالله بن عباس سوی یمن رفت، یعلی بن امیه خراج را فراهم آورد و
یمن را ترک کرد و حاصل خراج را همراه برد و بانگهبانان سوی مکه رفت و با مال
آنجا رسید.

گوید: و چون سهل بن حنیف از راه شام برگشت و خبرهای علی رسید و همان
رفته بازگشتند، طلحه و زبیر را پیش خواند و گفت: «ای قوم! چیزی که شمارا از آن
می‌ترسانیدم رخ داده برای جلوگیری از این اتفاقات باید به سرکوب آن پرداخت.
که این فتنه است و همانند آتش هر چه مشتعلتر شود بالاگیرد و درشتتر شود»

گفتند: «به ما اجازه بده که از مدینه برویم یا ظنه می‌کنیم یا از ما چشم
پوشی.»

علی گفت: «کار را تا می‌توان داشت، نگه می‌دارم و چون چاره‌مانند به علاج
آخر متوسل می‌شوم.»

آنگاه علی به معاویه و ابوموسی نامه نوشت، ابوموسی به او نوشت که
مردم کوفه به طاعت آمده‌اند و بیعت کرده‌اند و از ناخوشدلان و خوشدلان نشان و آنها
که میان دو گروه بودند سخن آورد چنانکه علی کار مردم کوفه را نیک بداشت.

فرستاده امیر مؤمنان سوی ابوموسی و سعد بن ابی وقاص بود و فرستاده اوسوی معاویه

میره جهنی بود که پیش وی رسید اما معاویه چیزی ننوشت و جواب نداد و فرستاده را پس فرستاد و هر وقت جواب می‌خواست معاویه اشعاری می‌خواند که به کشته شدن عثمان و جنگ اشاره داشت و بیش از آن نمی‌گفت، تا ماه سوم کشته شدن در رسید آنگاه معاویه یکی از مردم بنی‌عبس را که از ثبوت بنی‌رواحه بود و قبیله نام داشت پیش خواند و طوماری مهرزده بدو داد که عنوان آن چنین بود: «از معاویه به علی» بدو گفت: «اوقتی به مدینه رسیدی پایین طومار را بگیر، آنگاه بدو گفت که چه بایدش گفت و فرستاده علی را نیز روانه کرد که هر دو برون شدند و در غرة ماه ربیع الاول به مدینه رسیدند و وارد شهر شدند، مرد عبسی چنانکه معاویه دستور داده بود طومار را را بلند کرد و مردم برون شدند و او را می‌نگریستند آنگاه سوی خانه‌های خویش رفتند و بدانستند که معاویه مخالف است.

مرد عبسی همچنان گرفت تا پیش علی رسید و طومار را بدو داد که مهر از آن برگرفت و نوشته‌ای در آن نبود، آنگاه علی به فرستاده گفت: «چه خبر بود؟» گفت: «دو امامم!»

گفت: «آری، فرستادگان در امانند و کشته نشوند.»

گفت: «خبر اینست که قومی را بجایگاهشتم که جز به قصاص رضایت ندهند.»

گفت: «از کی؟»

گفت: «از خود تو، و شصت هزار پیر را به جای نهادم که زیر پیراهن عثمان می‌گریستند که پیراهن را برای آنها نصب کرده‌اند و بر مینو ده شق کشیده‌اند.»

گفت: «بخون عثمان را از من می‌خواهند؟ مگر من مانند عثمان بخون باخته نیستم، خدا یا در پیشگاه تو از بخون عثمان می‌زاری می‌کنم، به خدا قاتلان عثمان از دسترس بدورند مگر خدا بخواهد که وقتی او عزوجل کاری را اراده کند آنرا به انجام می‌برد، برو!»

گفت: «در امانم؟»

گفت: «در امانی»

آنکزه عیسی برون شد سپاتیان بانگ زدند و گفتند: «ایس سگ است، ایس فرستاده سگان است، بکشیدش»

فرستاده بانگ زد: «ای آل مضر، ای قیسیان اسپ و تبر، بخدا قسم که چهار هزار عواجه این را تلافی خواهند کرد، بنگرید دلیری و سوار چند است.»
«مضریان بر او بانگ زدند و مانع او شدند و گفتند: «خاموش باش» و او می گفت:
«نه بخدا اینان هرگز رستگار نخواهند شد که وعده خدا سوی ایشان آمده»

باومی گفتند: «خاموش باش» و می گفت: «دچار چیزی شدید که از آن بسم داشتید بخدا کارهاشان بسر رسید و نیرویشان برفت، بخدا پیش از آنکه شب در آید زبونی بر آنها نمودار شود.»

اجازه خواستن طلحه

وزیر ارضایی

محمد گوید: طلحه و وزیر از علی اجازه عمره خواستید، اجازه داد و آنها سوی مکه رفتند.

گوید: مردم مدینه می خواستند بدانند رأی علی درباره معاویه و مخالفت وی چیست و بدین وسیله رأی وی را درباره جنگ با اهل قبله بدانند که آیا جرئت این کار دارد یا از آن باز می ماند. شنیده بودند که حسن پیش علی رفته بود و گفته بود بجای بنشیند و دست از مردم بردارد.

گوید: به همین منظور زیاد بن حنظله تمیمی را که از خواص علی بود برای این کار فرستادند که پیش وی رفت و وارد شد و لحنی نزد وی بنشست آنگاه علی بدو گفت: «ای زیاد آماده شو»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «به خزای شام می‌روی.»

زیاد گفت: «تامل و مدارا بهتر است» و شمری خواند به این مضمون:

«هر که در خبلی کارها مدارا نکند

و با دندانها دریده شود و به سمها کوبیده شود»

علی بی‌اراده شعری به تشبیل خواند، به این مضمون:

«وقتی دل هوشیار و شعشیر و مغز با حیث

«فراهم آید ترا از مظالم دور می‌دارد»

آنگاه زیاد پیش سر دم بازگشت که در انتظار وی بودند، گفتند: «چه خبر

بود.»

گفت: «ای قوم! شعشیر و بدانستند که علی چه خواهد کرد.

آنگاه علی محمد بن حقیقه را پیش خواند و پرچم را بدو داد، عبدالله بن عباس

را به پهلوی راست گماشت و عمرو بن ابی سلمه یا عمرو بن سفیان بن عبدالله را به

پهلوی چپ گماشت. ابولیلی بن عمر بن جراح، برادرزاده ابو عبیده بن جراح، را پیش

خواند و بر مقدمه خویش گماشت. قثم بن عباس را در مدینه جانشین کرد و هیچکس از

کسانی را که بر ضد عثمان قیام کرده بودند به کاری نگماشت، به قیس بن سعد نوشت

که مردم را سوی شام روانه کند، عثمان به بن حنیف و ابو موسی نیز چنین نوشت و به

تجهیز و آمادگی پرداخت، برای اهل مدینه سخن کرد و آنها را دعوت کرد که برای

جنگ تفرقه جو بان بیا خیزند و گفت که خدا عز و جل پیغمبری هدایتگر و هدایت‌آور

فرستاد با کتابی ناطق و کاری استوار که جز اهل هلاکت از آن متحرف نشودند... بدعتها

و شبهه‌ها مایه هلاکت است مگر آنکه خدایش محفوظ دارد، محفوظ ماندن کار شما

به قدرت خدا وابسته است، بی‌انحراف و تردید مطیع او باشید، به خدا اگر چنین نکنید

قدرت اسلام را از شما ببرد و هرگز بازتان ندهد تا کار بدو باز گردد، سوی این قوم که

می‌خواهند جماعت شما را به تفرقه اندازند روان شوید. شاید خدا یوسپا شما آنچه را که مردم آفاق به تپاهی افکنده‌اند به صلاح آورد و تکلیفی را که به عهده دارید انجام دهد.»

در این حال بودند که از مردم مکه خبر دیگری آمد که همه دل به مخالفت داده‌اند و به سخن ایستاد و گفت: «خدا عزوجل برای ستمگر این امت عفو و بخشش نهاده و برای کسی که منحرف نشود و باستقامت باشد رستگاری و نجات نهاده، هر که از حق به تنگد آید به باطل گراید، بدانید که طلحه و زبیر و مادر مؤمنان به نارضایی از خلافت من همدل شده‌اند و کسان را به صلح خوانده‌اند مادام که بروام جماعت شما بیمناک نباشم صبوری می‌کنم و اگر دست بدارند و به همین که شنبه ام بس کنند، دست نگه می‌دارم.»

آنگاه خبر آمد که به سبزه‌جویی و دعوی صلح آهنگ بصره دارند و برای مقابله آنها تجهیز آغاز کردند و گفت اگر چنین کنند نظام مسلمانان بگسلد اقامشان میان مانه زمینی داشت، نه ناخوش بود، اما قضیه برای مردم مدینه سخت بود و طغره می‌رفتند.

علی کمیل نخعی را به طلب عبدالله بن عمر فرستاد که وی را بیاورد و بدو گفت: «با من بیا»

گفت: «من یا مردم مدینه‌ام، من یکی از آنها هستم، بیعت کردند و من نیز به بیعت آنها بیعت کردم و از آنها جدا نمی‌شوم اگر آنها برون شدند من نیز بروی می‌شوم و اگر بجا ماندند من نیز بجا می‌مانم»

گفت: «ضامنی بده که برون نخواهی رفت.»

گفت: «ضامن نعیده‌ام»

گفت: «اگر بدخواهی تو را در کودکی و بزرگی نمی‌دانستم، حسیرت می‌گسردم و لش کنیدی، من ضامن او هستم»

آنگاه عبدالله بن عمر سوی مدینه بازگشت و شنید که کسان می گفتند: «به خدا نمی دانیم چه کنیم که در این کار به شبهه افتاده ایم میمانیم. ناچار روشن شود و ابهام برطرف شود»

همانشب عبدالله برفت و آنچه را از مردم مدینه شنیده بود به ام کلثوم دختر علی خبر داد و گفت که به قصد عمره برون می شود و مطیع علی است بجز در کاریام، و راست می گفت.

آنشب عبدالله پیش ام کلثوم بنامد، صبحگاهان به علی گفتند: «شیانگاه حادثه ای رخ داده بدتر از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان و معاویه.» گفت: «چیست؟»

گفتند: «ابن عمر سوی شام رفته»

علی به بازار آمد و مرکب خواست و مردان را سوار کرد و برای همراهی جستجوگران معین کرد و مردم مدینه بجنبیدند.

ام کلثوم ماجرا را بشنید و اسیر خویش را خواست و بر پشت و پیش علی آمد که در بازار ایستاده بود و مردانه به جستجوی ابن عمر می فرستاد و بدو گفت: «از ابن مرد عشمگین مباش، قضیه برخلاف آنست که به تو خبر داده اند و گفته اند»

آنگاه به علی گفت: «من ضامن اویم»

علی خوشدل شد و گفت: «دنبال کار خودتان بروید بخدا ام کلثوم دروغ نمی گوید، ابن عمر نیز دروغ نگفته، من به او اعتماد دارم»، پس کسان برفتند.

طلحه گوید: وقتی علی اطاعت مردم مدینه را که مایه نصرت او توانست شد چنانکه می خواست ندید سران اهل مدینه را فراهم آورد و به سخن ایستاد و چنین گفت: «این کار در آخر به همان وسیله سامان می یابد که در اول یافته بود، نتیجه قضای خدا عز و جل را درباره رفتگان خویش دیده اید، خدا را باری کنید تا شما را باری کند و کارتان را به صلاح آرد»

دو تن از معاریف انصار دعوت وی را اجابت کردند، ابوالمهیثم تیهان که پدری بود و خزیمه بن ثابت، و این بجز خزیمه ذوالشهادتین بود که ذوالشهادتین در ابام عثمان در گذشته.

در روایت عبدالله نیز هست که به حکم گفتند: «خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین در جنگ جمل حاضر بود؟» گفت ذوالشهادتین نبود یکی دیگر از انصار بود که ذوالشهادتین در زمان عثمان بن عفان در گذشته بود.

مجاهد بن یزید از شعبی گوید: بخدایی که جز او خدایی نیست در این فتنه بیشتر از شش پدری یا نخواست که هفتمی نداشتند یا هفت پدری که هشتمی نداشتند. عمرو بن محمد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جز او خدایی نیست در این کار جز شش پدری یا نخواست که هفتمی نداشتند. راوی گوید اختلاف از آنجاست که شعبی در کار ابوایوب تردید کرده بود که آیا رفته بود یا نرفته بود، زیرا ام سلمه پس از صفین او را پیش علی فرستاد، ولی به هر حال وقتی علی در نهر روان بود پیش وی رفته بود.

معبد بن زید گوید: هرگز چهار تن از یاران پیغمبر فراهم نیامدند که برای مردم مایه خبری شوند، مگر علی یکی از آن جمله بود. وقتی زیاد بن حنظله دید که مردم از همراهی علی طفره می روند پیش وی رفت و گفت: «هر که طفره رود ما با تو می مانیم و در جلورویت جنگ می کنیم، هنگامی که علی در کوه های مدینه می رفت شنید که زینب دختر ابوسفیان می گفت: «مظلومه ما پیش منعم است و پیش مکحله» گفت: «می دانند که هیچ کدام از آنها خوبی او نیستند.»

مطلحه گوید: عثمان در ماه ذی حجه، هیجده روز از مامرفه، کشته شد، در آنوقت عامل مکه عبدالله بن عامر حضرمی بود و کار حجاج با عبدالله بن عباس بود که عثمان وقتی محصور شده بود او را فرستاد و کسانی شتاب کردند، دو روزه رفتند و با ابن عباس حج کردند و پس از کشته شدن عثمان و پیش از بیعت علی به مدینه باز آمدند،

بنی امیه فرار کردند و سوی مکه رفتند، بیست هلی به روز جمعه پنج روز مانده از ماه ذی الحجه بود، فراریان در مکه بسیار شنیده عایشه نیز آنجا بود و قصد عمره محرم داشت و چون فراریان پیامدند از آنها خبر جست بدو گفتند: «عشمان کشته شد و کس به خلافت ننهد.»

عایشه گفت: «اینان هوشیارند بخصوص پس از این گفتگوها که درباره صلح میان شما هست»

گود: «و چون عمره خویشی را به سربرد و حرکت کرد و بسوف رسید یکی از خویشاوندان وی از طایفه بنی لیث بنام عبید بن ابی سلمه که باخاندان ابوبکر رفت و آمد داشت و نسبت به آنها رئوف بود، بدو برخورد که گفت: «خبر چیست؟» و او خاموش ماند و من و من کرد؟

عایشه گفت: «وای تو به! ضرر است یا به نفع ما؟»

گفت: «نمی دانی، دشمنان کشته شد و هشت روز بهمانده»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه را وادار کردند که درباره علی اتفاق کنند که این قوم بر مدینه حمله داشتند»

عایشه سوی مکه بازگشت، چیزی نمی گفت و چیزی از او معلوم نمی شد تا برادر مسجد الحرام فرود آمد و سوی حجر رفت و در آن جای گرفت. و چون مردم بر او فراهم آمدند سخن کرد و گفت: «ای مردم! غوغاییان ولایت و بدویان و بندگان اهل مدینه فراهم آمدند، خرده ای که غوغاییان بر این مقتول می گرفتند، کتیک زدن بود و به کار گرفتن جوانان، که از پیش مردم من را به کار می گرفته بودند، و بعضی جاها که فرق کرده بود، این چیزها سابقه داشت و جز آن صلاح نبود اما از آنها تبعیت کرد و از آن چشم پوشید مگر بصلاحشان آمد، و چون حاجت و عذری نیافتند به جنبش

آمدند و بعد از آغاز گردید و کردارشان از گفتارشان دوری گرفت و لحون حرام را ربخند و حرمت شهر حرام را شکستند و مال حرام را بگرفتند و رعایت ماه حرام نکردند، بخدا انگشت عثمان از بگدنیا امثال اینها بهتر بود، باید شما فراهم آید تا مردم این قوم را برانند و پراکنده کنند. بخدا اگر چیزهایی که به دستاویز آن بر عثمان تاختند گناه بود از آن پاک شد چنانکه حالا از آلودگی پاک می شود و جامه از چسب که وی را پاک کردند چنانکه جامه با آب پاک می شود»

عبداللہ بن حنظلہ گفت: «اینت من اولین خونخواهم» وی نخستین پذیرنده و داوطلب بود.

عبید بن عمرو قرشی گوید: عثمان در محاصره بود که عایشه حرکت کرد، در مکه یکی بنام الحضر پیش وی آمد که از او پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «عثمان مصریان را کشت»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون» مردمی را که به طلب حق و انکار ظلم آمده اند، می کشند، ما بدین رضایت ندیم»

گوید: آنگاه دیگری بیامد و عایشه پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «مصریان عثمان را کشتند»

گفت: «ای عجب انحراف داشت که مقتول فاضل است» و این مثل شد که دروغگو تر از انحراف»

شعبی گوید: پس از کشته شدن عثمان عایشه از مکه سوی مدینه روان شد یکی از خویشاوندانش به او رسید که پرسید: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان کشته شد و مردم بر علی اتفاق کردند و کار کار خویشیان است.» گفت: «گمان ندارم، این درست باشد، مرا باز گردانید»

گوید: عایشه سوی مکه رفت و چون آنجا رسید عبداللہ بن حنظلہ حنظلہ بن حنظلہ عامل عثمان بر مکه بود بیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان برای چه باز گشتی؟»

گفت: «برای این باز گشتم که عثمان به ستم گشته شد و تا غوغایان تسلط داشته باشند کار راست نیاید به خونخواهی عثمان برخیزید و اسلام را عزیز دارید» گوید: نخستین کسی که دعوت او را پذیرفت، عبدالله بن عامر حضرمی بود، و این نخستین بار بود که بنی امیه در حجاز سخن آغاز کردند و سر برداشتند، سعید بن عاص و ولید بن عقبه و دیگر مردم بنی امیه بپا خاستند، عبدالله بن عامر از بصره آمد و یعلی بن امیه از یمن آمد و طلحه و زبیر از مدینه آمدند و از آن پس که مدنی در کار خویش نگر بستند درباره بصره اتفاق کردند.

عایشه گفت: «ای مردم! حادثه‌ای است بزرگ و کاری نبخشودنی، سوی برادران خویش، مردم بصره، روید و بر ضد آن قیام کنید، خدا مردم شام را آماده کرده، شاید خدا عز و جل افتخار عثمان و مسلمانان را بگیرد»

طلحه گوید: نخستین کسانی که این دعوت را پذیرفتند عبدالله بن عامر حضرمی و بنی امیه بودند که پس از گشته شدن عثمان به جنگ عایشه افتاده بودند، پس از آن عبدالله بن عامر پیامد، پس از آن یعلی بن امیه پیامد و در مکه بهم رسیدند، یعلی سیصد شتر و سیصد هزار همراه داشت و در ابطح اردو زد، طلحه و زبیر نیز به آنها پیوستند و چون عایشه را دیدند گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «از دست غوغایان و بدویان از مدینه گریختیم از قومی جدا شدیم که سرگردان بودند، نه حقی می شناختند و نه از باطلی روی گردان بودند»

گفت: «تدبیری کنید و بر ضد این غوغایان بپا خیزید» ضمن گفتگو از شام سخن آوردند، عبدالله بن عامر گفت: «معاویه بر آنجا مسلط است.»

طلحه و زبیر گفتند: «پس کجا باید رفت؟» گفت: «بصره که من آنجا بر آورده‌ام و مردم ذله باطلحه دارند» گفتند: «خدایت زشت دارد که نه صلحجویی، نه جنگاور، چرا تو نیز همانند

معاویه به جای خود نماندی که بر آنجا تسلط داشته باشی و ما سوی کوفه رویم و راهها را بر این جماعت ببندیم؟»

اما عبدالله بن عامر جواب درستی نداد؛ و چون رای بر بصره قرار گرفت گفتند: «ای مادر مؤمنان! از مدینه در گذر که کسان ما با خواهیانی که آنجا هستند بنمایند، ما به بصره بیا که به ولایتی می صاحب می رویم، و چون بیعت علی بن ابی طالب را بر ضد ما حجت کنند آنها را به قیام واداری چنانکه مردم مکه را واداشتی، سپس آنجا بنشین، اگر خدا کار را سامان داد چنان شود که خواهی و گرنه صیوری کنیم و در کار دفاع از این کار بکوشیم تا خدا هر چه خواهد کند.»

گوید: و چون چنین گفتند و کار بی وی سر نمی گرفت گفت: «خوب.» همسران پیغمبر صلی الله علیه وسلم با وی بودند و آهنگ مدینه داشتند و چون رای او برگشت که خواست سوی بصره رود، آنها از این کار چشم پوشیدند، پس از آن قوم پیش حفضه رفتند که گفت: «رای من تابع رای عایشه است.»

وقتی خواستند حرکت کنند گفتند: «چگونه توانیم رفت که مالی همراه نداریم که مردم را با آن مجهز کنیم؟»

یحیی بن امیه گفت: «من ششصد هزار و ششصد شتر همراه دارم بر آن نشینید.»

این هارم نیز گفت: «من فلان و بهمان دارم» که بوسیله آن مجهز شدند.

آنگاه منادی ندا داد که مادر مؤمنان و طلحه و زبیر و سوی بصره دارند، هر که سوزت اسلام و جنگ منحرفان و انتقام جویی عثمان دارد و مرکب ندارد و لوازم ندارد، اینک لوازم و اینک خرجی. ششصد کس را بر ششصد شتر بر نشانند، بسجز آنها که مرکب داشتند و همه هزار کس شدند و بوسیله مال، لوازم آماده کردند و لدای رحیل دادند و رفتند.

گوید: حفضه نیز می خواست حرکت کند اما عبدالله بن عمر پیش وی آمد و گفت که به جای ماند و ایمانند و کس پیش عایشه فرستاد که عبدالله نگذارد داشت من

حرکت کنم.

عایشه گفت: «خدا! عبدالله را ببخشید»

گوید: ام الفضل دختر حارث یکی از مردم جبهه را به به نام ظفر خبر کرد که با شتاب برود و نامه او را به علی برساند و او نامه ام الفضل را که شامل خبر بود پیش علی آورد.

عبدالرحمان ابن عمره به نقل از پدرش گوید: ابو قتاده به علی گفت: «ای امیر مؤمنان! پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم این شمشیر را به من آویخت که آنرا در نیام کردم و دیر در نیام بماند وقت آن رسیده که بفرستد این قوم ستمگر که با امت، دغلی کرده اند برونه شود، اگر می خواهی مرا همراه ببر.»

گوید: ام سلمه نیز برخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان! اگر عصیان خدا عز و جل نبود و می پذیرفتی با تو حرکت می کردم. اینک بسم عمر که بخدا پیش من از جا ام عزیزتر است، با تو حرکت می کنند که در جنگها پیشت حاضر باشد.

گوید: «عمر با علی برون شد و پیوسته با وی بود، علی او را عامل بحرین کرد سپس از آنجا برداشت و نعمان بن عجلان زرقی را بر آنجا گماشت.

عرف نگارید: یعلی بن امیه چهارصد هزار به زیر کیمک کرد و هفتاد کس از قریش را مرکوب داد و عایشه را بر شتری نشاند عسکر نام که به هشتاد دینار خریده بود، و چون روان می شدند عبدالله بن زبیر به کعبه نگریمست و گفت: «هرگز چون تو ندیدم که مایه برکت طالب خبر و غزای از سر باشد.»

محمد گوید: مغیره و سعید بن عاص تایک منزل مکه با آنها بودند، آنگاه سعید با مغیره گفت: «رای درست چیست؟»

مغیره گفت: «رای درست کناره گرفتن است که کار آنها سرانجام ندارد اگر خدا او را ظفر داد پیش وی آیم و گویم دل ما با تو بوده پس کناره گرفتند و به جای ماندند، سعید به مکه رفت و آنجا بماند، سعید الله بن خالد بن اسید نیز با آنها

باز گشت.

زهری گوید: حاتحه وزیر چهار ماه پس از کشته شدن عثمان به مکه آمدند، در آنوقت این عامر سمعت متلاش بود، یعنی بنابه پیامد که مال بسیار همراه داشت و بیش از چهارصد شتر، همه در خانه عایشه فراهم آمدند و رأی زدند و گفتند: «سوی علی می‌رویم و با او جنگ می‌کنیم»

بکیشان گفت: «شما تاب مردم مدینه ندارید، می‌رویم و وارد بصره و کوفه می‌شویم که طلحه در کوفه پیروان و علاقمندان دارد و وزیر در بصره علاقمندان و وسایل دارد»

گوید: همسخن شدند که سوی بصره و کوفه روند، عبدالله بن عامر مالی و شتر بسیار به آنها داد، با هفتصد کس از مردم مدینه و مکه بیرون شدند و مردم به آنها پیوستند تا سه هزار کس شدند.

علی از حرکتشان خبر یافت و سهیل بن حنیف انصاری را بر مدینه گذاشت و سوی ذی قار رفت، هشت روزه به آنجا رسید و جمعی از مردم مدینه را همراه داشت.

عائمه بن و ناصی لیلی گوید: وقتی طلحه و زبیر و عایشه رضی الله عنهم حرکت کردند در ذات عرق کسان را سان دیدند و عروه بن زبیر و ابوبکر بن عبدالرحمان را کوچک یافتند و پشیمان فرستادند.

عقبه بن مغیره بن انحنس گوید: سمید بن عاص مروان بن حکم و یساران وی را در ذات عرق دید و گفت: «کجایم روید که خونی شما بر پشت شتران است بکشیدشان و به خانه‌های خویش برگردید و خودتان را به کشتن مهید»

گفتند: «می‌رویم شاید همه قاتلان عثمان را بکشیم»

گوید: آنگاه سمید با طلحه و زبیر خلوت کرد و گفت: «اگر ظفر یافتید، خلافت را به کی می‌دهید؟ با من راست بگویید»

گفتند: چه یکی از مادوتن، هر کدام را مسلمانان انتخاب کنند؟

گفت: «بهتر است خلافت را به فرزندان عثمان دهید که به خونخواهی او روان شده‌اید»

گفتند: «شیوخ مهاجران را بگذاریم و خلافت را به فرزندان عثمان دهیم؟»

گفت: «مگر نمی‌بینید که من می‌گویم تا خلافت را از بنی عبدمناف بیرون برم؟» این برگشت و بازگشت و عبدالله بن خالد بن اسید نیز با وی بازگشت.
گوید: «میره بن شعبه گفت: «وای درست آن بود که سعید به کار بست هر کس از نقبان اینجا است باز گردد» و بازگشت.

پس از آن قوم روان شدند، ابان بن عثمان و ولید بن عثمان نیز با آنها بودند در راه اختلاف کردند و گفتند: «بنام کی دعوت کنیم؟»

آنگاه زیر پا پسرش عبدالله خلوت کرد، طلحه نیز با علقمه بن وقاص لشی خلوت کرد که او را بر فرزندان خویش مریت می‌داد. یکیشان گفت: «سوی شام رو» دیگری گفت: «سوی عراق رو» و هر یک با دیگری قندی کرد. آنگاه در مورد بصره اتفاق کردند.

اگر گوید: وقتی بنی امیه و بنی امیه و طلحه و زبیر در مکه فراهم شدند به مشورت پرداختند و همسخن شدند که به خونخواهی عثمان و کشتن مبنیان بر عجزند و انتقام بگیرند. عایشه رضی الله عنها گفت: «سوی مدینه روید» اما جمع درباره بصره همسخن شدند و رای عایشه را بگردانیدند.

طلحه و زبیر با وی گفتند: «آنجا سرزمینی است که از دست رفته و به غلبی پیوسته، علی ما را به بیعت خویش مجبور کرده همین را برضد ما حجت کنند و ما را واگذارند، مگر آنکه بروی و چنان کنی که در مکه کردی و باز آیی».

گوید: آنگاه یکی با نکرد که عایشه آهنگ بصره دارد اما با این ششصد نفر نمی‌توان سوی خویشان و بدویان و غلامان رفت که همه جا ریخته‌اند و دست

انداخته اند و به نخستین بانگ به جنبش آیند.

آنگاه عایشه کس پیش حقه فرستاد که می خواست حرکت کند اما ابن عمر او را قسم داد که به جا ماند. عایشه روان شد، طلحه و زبیر نیز همسراه وی بودند، عبدالله بن خطاب بن اسید را به کار نمازگماشت که در راه و در بصره با مردم نمازی کرد تا وقتی که کشته شد. مروان و دیگر مردم بنی امیه نیز با عایشه روان شدند، بجز آنها که ترسیدند، عایشه از او طاسی به سمت راست پیچید. همسراهای وی ششصد سوار بودند بجز آنها که خودشان مرکب داشتند. شبانگاه راه را رها کرد و سمت راست گرفت. گوی کاروان آذوقه بود که از نزدیک ساحل گذشت و هیچکس از آنها به منکدر و واسط و فلج نزدیک نشد تا به بصره رسیدند و سالی پر حاصل بود.

ابن عباس گوید: یاران شتر ششصد گس بودند که به راه افتادند، عبدالرحمان ابن ابی بکر و عبدالله بن صفوان جمعی از آن جمله بودند و چون از چاه میمون گذشتند شترهای را دیدند که کشته شده بود و خون آن همی ریخت و این را به فال بد گرفتند. هنگامی که مروان از مکه برون شد اذان گفت آنگاه پیامد و پیش طلحه و زبیر ایستاد و گفت: «ایه کد امانان بعنوان خلیفه سلام کنم و بنام وی اذان گویم؟»

عبدالله بن زبیر گفت: «ایه ابو عبدالله»

محمد بن طلحه گفت: «ایه ابو محمد»

گوید، آنگاه عایشه کس پیش مروان فرستاد و گفت: وجه میکنی؟ می خواهی در کار ما تفرقه افکنی؟ خواهی زاده من پیشوای نماز شود؟

پس، عبدالله بن زبیر با مردم نمازی کرد تا وقتی که به بصره رسیدند. معاذ بن عبدالله می گفت: «بخدا اگر فیروز شویم به فتنه اقامیم که زبیر طلحه را به خلافت نگذارد و طلحه زبیر را به خلافت نگذارد.»

حرکت علی به طرف
رَبْذَه به آهنگ بصره

قاسم بن محمد گوید: وقتی علی از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان خبر یافت تمام ابن عباس را بر مدینه گذاشت و ثثم بن عباس را سوی مکه فرستاد و بیرون شد امید داشت که آنها را در راه بگیرد، میخواست راهشان را ببندد، اما در رَبدَه معلوم شد که از دسترس وی دور شده‌اند. این خبر را عطاء بن رباب و ایسته حارث بن حزن برای وی آورد.

محمد گوید: علی در مدینه بود که خبر آمد که طلحه و زبیر و عایشه و پیروانشان همسفر شده‌اند که سوی بصره روند و از گفتار عایشه خبر یافت و با همان آرایش که برای حرکت به شام به سیاه داده بود، بیرون شد که آنها را بگیرد. جمعی از کوفیان و مصریان نیز سبکبار با وی روان شدند که همه عفتضد کسی بودند، امید داشت که در راه به آنها برسد و از رفتنشان جلوگیری کند.

گوید: عبد الله بن سلام به او رسید و عنائش بگیرفت و گفت: ای امیر مؤمنان! از مدینه مرو، بخدا اگر از آنجا رفتی دیگر باز نمی‌توانی قدرت مسلمانان هرگز سوی آن باز نمیاورد.

کسان به وی فاسر را گفتند، اما علی گفت: و کارش نداشته باشید که قبله‌مردی از یاران پیغمبر است.

آنگاه برفت تا به رَبدَه رسید و از عبور آنها خبر یافت و چون به آنها دست یافت در رَبدَه بماند و به مشورت پرداخت.

طارق بن شهاب گوید: وقتی خبر کشته شدن عثمان رسید از کوفه به آهنگ بصره بیرون شدیم و چون به رَبدَه رسیدیم، و این به هنگام صبحدم بود، دیدم رفیقان راه همه دیگر را پس می‌زنند. گفتیم: «چینند؟»

گفتند: «امیر مسلمانان»

گفتم: «چه شده؟»

گفتند: «طلحه و زبیر با وی مخالفت کرده اند و آمده که راهشان را بگیرد و خبر یافته که گذشته اند و می خواهند از دنبالشان بروند»

گفتم: «انالله و انالیه راجعون پیش علی روم و همراه وی با این دو مرد بجنگم یا مخالفت وی کنم؟ کاری مشکل است»

گريد: آنگاه نزد وی رفتم، سپیده دم نماز باشد، علی بیامد و نماز کرد و چون بوقت پسرش حسن پیش وی آمد و بنشست و گفت: «به تو گفتم و نشنیدی، فردا به مخصوصه افقی و کس یاریت نکند.»

علی گفت: «پیوسته مانند زن ناله می کنی، چه گفتمی که نکردم؟»

گفت: «وقتی عثمان را محاصره کردند گفتمت از مدینه بیرون شوی که وقتی او را می کشند آنجا نباشی، پس از آن روزی کسه کشته شد گفتم بیعت نکنی تا فرستادگان و لایات و قبایل بیایند و بیعت هر شهر بیايد، پس از آن وقتی این دو مرد چنان کردند گفتم در خانه ات بنشین تا توافق کنند و اگر فسادى شد بدست دیگری باشد، اما به من گوش ندادی»

گفت: «سرکرم، اینکه گفتمی چرا وقتی عثمان را محاصره کردند از مدینه بیرون نشدی، بخدا ما را نیز چون او محاصره کرده بودند، اینکه گفتمی بیعت نمی کردی تا بیعت شهرها بیاید، کار بدست مردم مدینه بود و نخواستم کار نباه شود آنچه دوباره خروج طلحه و زبیر گفتمی، این برای مردم اسلام و هن بود، بخدا از وقتی خلیفه شدم پیوسته بر من چیره بودند و اختیارم نبود و چنانکه باید تسلط نداشتند. اینکه گفتمی در خانه می نشستم، با تکلیف خود چمه می کردم و با کسانی که پیش من می آمدند؟ می خواستی مثل گفتار با دشمن که محاصره اش کنند و گویند نیست نیست، اینها نیست، نا باهايش را ببندند و بیرون بکشند. اگر در تکالیف خلافت که بمهله منست ننگرم، پس کی

بنگرد، پسر کم بس کن»

خرید شعر برای عایشه
و خبرستان حو و ب

هرنی شئودار گوید: بر شتری می رفتم که سواری را هم را گرفت و گفت: وای
شئودار شترت را می فروشی؟

گفتم: «آری»

گفت: «به چند؟»

گفتم: «به هزار درم»

گفت: «دیوانه ای، شتری مست که به هزار درم بپردازد؟»

گفتم: «آری همین شتر من»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «هرگز بر آن به تعقیب کسی نرفته ام که به او نرسیده باشم، وقتی بر آن
بوده ام و کسی به تعقیب من بوده بمن نرسیده.»

گفت: «اگر می دانستی آنرا برای کی می خواهی، بهتر معامله می کردی»

گفتم: «برای کی می خواهی؟»

گفت: «برای مادر من»

گفتم: «مادر من را در خانه گذاشته ام که قصد سفر ندارد»

گفت: «برای عایشه مادر مؤمنان می خواهم»

گفتم: «مال نواسته، بیایی قیمت ببر»

گفت: «نه، یا ما به کاروان بیای یک شتر مهری به تو بدهیم و در همایی اضافه

کنیم.»

گوید: باز گشتم شتر مهری عایشه را به من دادند به علاوه چهارصد یا شصت

درم -

آنگاه به من گفت: «ای برادر عربی راه را بلدی؟»

گفتم: «بله بهتر از همه می‌دانم.»

گفت: «پس ما را همراه ببر.»

گوید: «با آنها برقم و به اردره و آبی که می‌رسیدیم از نام آن می‌رسیدند تا به آب حوض رسیدیم و سگان آنها به ما بانگیزد»

گفتند: «این چه آبست؟»

گفتم: «آب حوض.»

گوید: «حاشیه با صدای بلند فریاد زد آنگاه به شانه شتر خود زد و آواز بخوابید و گفت: «بخدا قسم سگان حوض مربوط به من است، برم گردانید» و این را سه بار گفت.

گوید: شتر بغلت و آنها نیز شتران را اطراف وی بخوابانیدند بدین حال بودند و حاشیه از رفتن دریغ داشت تا روز بعد همان وقتی که از راه مانده بودند.

گوید: زبیر پیامد و گفت: «فرار، فرار که بخدا علی بن ابی طالب به شما رسید.»

گوید: پس حرکت کردند و به من تاسوا گفتند و من باز گشتم. کمی رفته بودم که علی را با سوارانی در حدود سیصد کس دیدم که به من گفت: «ای سوارا سوی او رفته که گفت: «زن را کجا دیدی؟»

گفتم: «در فلان و بهمان جا و این شتر اوست و من شترم را به او فروختم.»

گفت: «شتر را سوار شد؟»

گفتم: «آری و من با آنها برقم تا به آب حوض رسیدیم و سگان آنها به ما بانگ زد و حاشیه چنین و چنان گفت، و چون کارشان را آشفته دیدم باز گشتم و آنها

برفتند»

گفت: «ذوقار را بلندی؟»

گفتم: «شاید بهتر از همه بلدم.»

گفت: «با ما بیا.»

گوید: برقتیم تا در ذوقار فرود آمدیم علی بن ابی طالب گفت: دو جوان بیاورند و پهلوی هم نهاد. آنگاه جهاز شتری بیاورند و روی آن نهادند. سپس علی بیامد و بالا رفت و دو پا را از یک طرف رها کرد، آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلوات گفت، سپس گفت: «دیدند که این قوم و این زن چه کردند؟»

گوید: «حسن برخواست و بگریست.»

علی گفت: «آمده‌ای که مثل زن گریه کنی؟»

گفت: «آری، به تو گفتم و نشنیدی و اکنون به مخصمه‌ای افتاده‌ای که کس یاریت نکند.»

گفت: «به این جمع یگو که یا من چه گفتم؟»

گفت: «وقتی کسان سوی عثمان رفتند گفتند دست به بیعت نگشایی تا هر بان در کار خویش بنگرند که کاری را بی نظر تو فیصل نخواهند داد، اما نپذیرفتی، وقتی این زن روان شد و این قوم چنان کردند گفتند در مدینه بمانی و یارانت را که بتو پیوسته‌اند بخوانی.»

علی گفت: «بخدا راست می‌گویم ولی بخدا من چون گفتار نیستم که بصددا گوش کنم، وقتی پیامبر صلی الله علیه و سلم در گذشت، هیچکس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود، اما مردم با ابوبکر بیعت کردند، من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه ابوبکر در گذشت و هیچ کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مردم با عمر بن خطاب بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم، آنگاه عمر در گذشت و کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مرا یکی از شش سهم‌دار داد آنگاه مردم با عثمان بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم، آنگاه کسان سوی عثمان رفتند و او را

کشتند. سپس پیش آمدند و به دلخواه یا من بیعت کردند و من یا کسانی که پیرویم کرده‌اند یا مخالفانم جنگ می‌کنم تا خدا میان من و آنها حکم کند که از همه حکم کنان بهتر است.»

سخن عایشه که انتقام خون عثمان را می‌گیرم و رفتن او با طلحه و زبیر سوی حصره

اسد بن عبدالله گوید: وقتی عایشه در راه بازگشت از مکه به مرف رسید، عبد بن کلاب را که پسر ایی سلمه بود اما به مادر انتساب داشت دید و گفت: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان را بکشند و هشت روز بمانند.»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه اتفاق کردند و کارشان سرانجامی نیك یافت و در باره علی ابن ابی طالب مصخف شدند.»

گفت: «اگر کار خلافت بر بار تو قرار گیرد، ای کاش آسمان به زمین افتد باز گردانید، باز گردانید.» و سوی مکه بازگشت و می‌گفت: «به خدا عثمان به ستم کشته شد، بخدا انتقام خون او را می‌گیرم.»

ابن ام کلاب گفت: «نخستین کسی که گفته خویش را تغییر داد توئی، نو بودی که می‌گفتی نعل را بکشد که کافر شده.»

ابن ام کلاب خطاب به عایشه شعری به این مضمون گفت:

«آغاز از تو بود، تغییر نیز از تو بود

و باد از تو بود و باران هم از تو بود

«تو گفته بودی که پیشوا را بکشند

»وہ مانگنے ہوئی کہ کافر شدہ

»ما ترا در کار کشتن وی اطاعت کردیم

»قاتل وی بہ نزد ما کسی است کہ دستور دادہ

»ولی آسمان از بالای ما نیفتاد

»و آفتاب و مہتابمان نگرفت

»با کسی بیعت کردہ اند کہ

»و کارها را بہ نظام می آورد

»و کار جنگ را سامان می دہد

»و کسی کہ در دست پیمان باشد

»ہمانند خیانتکار نیست»

گوید: عایشہ بہ مکہ رفت و ہر در مسجد فرود آمد و سوی حبیرو رفت و آنجا

پردگی شد و کسان ہر او فراہم شدند و گفت: «ای مردم بخدا عثمان بہ ستم کشتہ شد،

بخدا انتقام خون او را می گیرم.»

محمد گوید: علی نگران مقصد قوم بود و نمی دانست کسجا خواہند رفت،

می خواست سوی بصرہ روند و چون یقین کرد کہ راہ بصرہ گرفتہ اند عزمند شد و

گفت: «مردان و خانہ انہای عرب در گرفتہ اند.»

ابن عباس گفت: «چیزی کہ ترا خرسند کردہ مرا آزرده دارد، کوفہ خیمہ گاہی

است کہ سران عرب آنجایند و گنجایش قوم را ندارد و پیوستہ آنجا کسی ہست کہ

نگران چیزی است کہ بدان نمی رسد و چون چنین باشد برضد کسی کہ بدان دست

یافتہ آشوب کند تا او را بشکند و ہمدیگر را تباہ کنند»

علی گفت: «کار چنان می نماید کہ گویی، برتری و حق مردم مطیع از روی

صافہ و تقدم است، اگر بہ استقامت بودند معافشان داریم و تلافی کنیم، اگر بدین بس

کردند، نیکی بیند و اگر بس نکردند مکلفم بہ استقامتشان آریم و این برای کسی کہ

پیدی افتد بدشود.»

ابن عباس گفت: «این کار را جز به تحمل و رضا حاصل نتوان کرد.»
سبب گوید: وقتی طلحه و زبیر و مادر مؤمنان و مسلمانان مکه متفق شدند که
سوی بصره روند و از قاتلان عثمان انتقام بگیرند، زبیر و طلحه پیش ابن عمر رفتند و
خواستند که او نیز بیاید.

ابن عمر گفت: «من یکی از مردم مدینه‌ام، اگر همسخن شدید که قیام کنند، من نیز
قیام می‌کنم و اگر همسخن شدید که به جای مانند، من نیز بجای می‌مانم» و از او چشم
پوشیدند.

ابو ملیکه گوید: وقتی آهنگ حرکت داشتند زبیر پسران خود را فراهم آورد
و با بعضی وداع کرد و بعضی را همراه برد، دو پسر اسمارا برد، گفت: «فلان بسمان،
عمر ویمان»

و چون عبدالله بن زبیر این بدید گفت: «عروه بمان، منتر بمان»
زبیر گفت: «وای تو، می‌خواهم و پسر مرا همراه داشته باشم که به کارم
آید.»

گفت: «اگر همه را می‌بری برو و اگر کسی را به جای می‌گذاری، این دو را
نیز به جای گذار و از میان زنان خویش اسمارا به خاطر مرگ فرزندی بپنداز.»
گوید: زبیر بگریست و آن دورا نیز وا گذاشت، آنگاه بسروان شدند و چون
به کوه‌های اوطاس رسیدند از سمت راست سوی بصره رفتند و راه بصره را به
سمت چپشان گذاشتند و چون به نزدیک راه رسیدند وارد آن شدند و از منکر
گذشتند.

و هم ابو ملیکه در روایت دیگر گوید: زبیر و طلحه روان شدند، عایشه نیز روان
شد و همسران پسر از پی وی تا ذات عرق آمدند کسی روزی ندیده بود که پیش از آن
بر اسلام گریسته باشند و آنرا روزگرم نام دادند. عایشه عبدالرحمان بن غناب را گفت

بسا مردم نماز کند که عادل بود.

یزید بن مومن سلمی گوید: وقتی اردوی عایشه از اوطاس سمت راست گرفت به ملیح بن حوف سلمی گذشتند که در ملک خویش بود و به زیر سلام کرد و گفت: «ای ابوعبدالله چه شده؟»

گفت: «برامیر مومنان تاخته اند و بی سبب و جهتی او را کشته اند»

گفت: «کی؟»

گفت: «غوغایان و لایات و قوایم قباثل، بدو بانو غلامان نیز از آنها پشتیبانی کرده اند.»

گفت: «می خواهید چه کنید؟»

گفت: «مردم را برانگیزیم که خون گرفته شود و معوق نماید که معوق ماندنش ساطع خدا را در میان مایه سستی افکند و اگر مردم از امثال آن باز مانند، پیشوایی نماید مگر اینگونه کسانی بکشند»

گفت: «بعد از آنکه این، وحشت آور است و معلوم نیست به کجا خواهد کشید»

گرفت آنگاه یکدیگر را در آغ گفتند و از هم جدا شدند

و رود جمع به بصره و جنگ

با عثمان بن حنیف

محمد گوید: وقتی راه را طی کردند و بیرون بصره رسیدند عمر بن عبداللہ نعیمی آنها را بدید و گفت: «ای مادر مومنان! ترا به خدا قسم می دهم، پیش کسانی که بکی را برای مهیا کردنشان فرستاده ای وارد مشو»

گفت: «رای درست آوردی و مزدی پارسایی»

گفت: «به ابن عامر بگوی با شتاب برو که در بصره بر آوردگان دارد»

پیش آنها رود که مردم را ببینند سپس توبروی که دانسته باشند برای چه آمده‌اید»
عایشه، این امر را فرستاد و او مخفیانه وارد بصره شد عایشه، نیز به تنی چند
از سران بصره نامه نوشت، به احنف بن قیس نوشت و جبره بن شیمان و امثالشان، آنگاه
روان شد و چون به حقیق رسید در انتظار جواب و خبر ماند.

و چون خبر به مردم بصره رسید عثمان بن حنیف، عمر ابن حصین را که از عامه
بود پیش خواند و با ابولاسود دولی که از خواص بود همراه کرد و گفت: پیش این
زن روید و کار وی و همراهانش را معلوم کنید.

آنها برفتند و در حقیق به عایشه و همراهان رسیدند و اجازه خواستند، عایشه
اجازه داد که وارد شدند و سلام کردند و گفتند: «امیرمان ما را فرستاده که از سبب
آمدنت بر سریم، آیا به ما خبر می‌دهی؟»

گفت: «ببخدا کسی همانند من به کارنهانی نمی‌رود و خبر را از فرزندان خود
مکثوم نمی‌دارد. شوغایان ولایات و اوراش غیاب به حرم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم
هجوم آوردند و در آنجا حادثه‌ها پدید آوردند و حادثه‌سازان را به آنجا کشانیدند و در
عور لعنت خدا و لعنت پیمبر خدا شدند به سبب آنکه پیشوای مسلمانان را کشتند بی-
آنکه دلیل یا قصاصی در میان باشد، خون حرام را حلال دانستند و بر یغنیند و مال
حرام را غارت کردند، حرمت شهر حرام و ماه حرام را رعایت نکردند، حرمت
عرض‌ها و زن‌ها را نداشتند، در خانه کسان بی‌رضایتشان اقامت گرفتند که قدرت
مقاومت نداشتند و در همان نبودند، ضرر زدند و سود دادند و از خدا ترسیدند، من
آمدما که کار این جمع و محنت مردمی را که آنجا هستند و آنچه را که برای اصلاح
این وضع باید انجام داد با مسلمانان بگویم و این آیه را بخواند:

و لاخیری کثیر من نجا هم الامن امر بصدقة او معروف او اصلاح بین الناس^۱ و
یعنی: در غالب آهسته گفتشان چیزی نیست مگر آنکه به صدقه دادنی یا نکویی

کردنی یا اصلاح میان مردم فرمان دهد.

می‌خواهیم کسانی را که خدا گفته و پیمبر خدا فرمان داده از صغیر و کبیر و مرد و زن برای اصلاح برانگیزیم، کار ما چنین است شما را به معروف می‌خواهیم و از منکر منع می‌کنیم و به تدبیر آن ترغیب می‌کنیم.»
محمد گوید: ابوالاسود و عمران از پیش عایشه بیرون شدند و پیش طلحه رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»
گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»
گفت: «چرا؟ امسا شمشیر روی گردنم بود، اگر علی میان ما و فاطمه حائسل نشود بر کناری اورا نمی‌خواهم»

گوید: آنگاه پیش زبیر رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا؟ امسا شمشیر روی گردنم بود، اگر میان ما و فاطمه حائسل نشود بر کناری اورا نمی‌خواهم»

آنگاه آندوکس پیش عایشه بازگشتند و با وی وداع کردند، عایشه با عمران وداع کرد و گفت: «ای ابوالاسود مبادا هوس ترا به جهنم بکشاند و این آیه را بخواند:

کونوا قوامین لله شهدا بالقسط^۱

یعنی: برای خدا قیام کنید و به انصاف گواهی دهید.

پس آنها را روانه کرد و منادی وی ندای رحیل داد، آن دو کس پیش عثمان این صیغ رفتند و ابوالاسود پیش از عمران سخن کسر دو شهری خواند به این

مضمون :

«ای ابن حنیفرا قوم بمخالفت آمده اند»

«وای آنها مقاومت کن و پامردی کن»

عثمان گفت: «انالله وانا الیه راجعون قسم به خدای کعبه که جنگ میان مسلمانان

افتاد، دغلی را ببینید»

عمران گفت: «بله، بخدا، مدتی دراز شما را درهم کوبد و چندان چسبزی از

شما نماند»

عثمان گفت: «ای عمران رأی نوجیست؟»

گفت: «من به جای می نشینم نویز چنین کن»

گفت: «جلوشانرا می گیرم تا امیر مؤمنان علی بیاید»

عمران گفت: «خدا هر چه می خواهد کند» و سوی خانه خود رفت.

آنگاه عثمان به کار خویش پرداخت، هشام بن عامر پیش وی آمد و گفت:

«ای عثمان این کار که تو می کنی مایه شر می شود، این دریدگی رفو نمی گردد و این

شکاف ترمیم نمی پذیرد، با این جمع مسامحه کن تا دستور علی بیاید و با آنها مخالفت

مکن.»

اما عثمان نپذیرفت و کسان را ندا داد و دستور داد که آماده شوند که سلاح

برگرفتند و در مسجد جامع فراهم آمدند، عثمان بیامد و به حیلۀ پرداختن تا اندیشه

مردم را بداند و دستور آمادگی داد. آنگاه يك مرد کوفی قبی را مأمور کرد و مسیان

مردم فرستاد که به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! من قیس پسر عقیله حمیسم، این

قوم سوی شما آمده اند. اگر از سرقری آمده اند، از جایی آمده اند که پرندگان در

امانند، اگر به خونخواهی عثمان آمده اند مآکه قاتلان عثمان نیستیم، درباره آنها به

رأی من کنار کنید و به جایی که آمده اند برشان گردانید»

امو دین سریع سعدی برخاست و گفت: «آنها می دانند که ما قاتلان عثمان

نیستیم، آمده‌اند که از ما برضد قاتلان عثمان، چه اینجا باشند چه بجای دیگر، کمک بگیرند، اگر این جمع چنانکه گفتی از دیارشان برون رانده شده‌اند کی باید مانع برون راندن کسان از شهرها شد؟»

گوید: مردم ریگ به طرف او پراپندند و عثمان بداندست که آمدگان در بصره باران و همدستانی دارند و شکسته حاضر شد.

عایشه و همراهان پیامند تا به مرید رسیدند و از بالا در آمدند و آنچه بدانند تا عثمان با همراهان خویش بیامد و از مردم بصره کسانی که خواسته بودند با وی آمدند و در مرید فراهم شدند و همچنان آمدند تا مرید از مردم پر شد. طلحه در سمت راست مرید بود، زبیر نیز با وی بود، عثمان در سمت چپ بود. کسان گوش به طلحه فرا داشتند و او حمد و ثنای خدا کرد و از عثمان و فضیلت وی و مدینه و کار غاصبی که شده بود سخن آورد و عمل را سخت نارد و شمرد و کسان را به خونخواهی وی خواند و گفت: «این کار، دین و سلطه خدا را نیرو می‌دهد که خونخواهی خلیفه مظلوم، از جمله حدود خداست، شما نیز اگر چنین کنید کار صواب کرده‌اید و کارتان به شما باز می‌گردد و اگر نکند قدرت نماز و نظم نیاید.»

زبیر نیز سخنانی همانند این گفت، آنها که در سمت راست مرید بودند گفتند: «راست و نیکوست، حق گفتید و سوی حق خواندید.»

و آنها که در سمت چپ بودند گفتند: «بد کاریست و خیانت، باطل گفتند و سوی باطل خواندند، بیعت کرده‌اند و آمده‌اند و چنین سخن می‌کنند.» مردم خاك به هم افتکندند و ریگ انداختند و گرد و خاک کردند.

آنگاه عایشه سخن کرد، صدایی درشت داشت، چون صدای زنی شکوهمند بود و به همه جا می‌رسید، حمد خدا عزوجل کرد و ثنای او بر زبان راند و گفت: و چنان بود که مردم به عثمان معترض بودند و عاملان او را نمی‌خواستند در مدینه پیش ما می‌آمدند و درباره خبرها که از شمال وی می‌گفتند با ما مشورت می‌کردند و سخنان

نیکو در باره اصلاح فیما بین میشنیدند و ما می‌نگریسیم و عثمان را بیگناهی پرهیزگار و درست پیمان می‌یافتیم و آنها را بدکاران خیانتکار دروغگو می‌یافتیم که جز آنچه می‌گفتند، می‌خواستند و چون نیرویشان بیشتر شد به خانه اوریختند و چون حرام مال حرام و شهر حرام را بدون دلیل و قصاص، حلال دانستند، بدانید که بر شماست و جز این دو نیست که قاتلان عثمان را بگریزید و کتاب خدا عزوجل را روان دارید و این آیه را بخواند:

الم تر الى الذين اوتوا نصيبا من الكتاب يدعون الى كتاب الله ليحكم بينهم ثم يتولى فريق منهم معوضون

یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که به کتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کنند آنگاه گروهی از آنها روی بگردانند و اعراضگران باشند.

باران عثمان بن حنیف دو گروه شدند؛ گروهی گفتند: «بخدا راست گفت و نگو گفت و بمنظور نپاش آمده» گروه دیگر گفتند: «بخدا دروغ می‌گویند، نمی‌دانیم چه می‌گویند» و به همدیگر خالاک افکندند و ریختن پرانیدند و گرد و خاک کردند.

گوید: و چون عایشه چنین دید سرازیر شد و مردم سمت راست نیز سرازیر شدند و در مریک در محل دباغان جای گرفتند و باران عثمان به جای خویش ماندند و با هم سخن داشتند تا از هم جدایی گرفتند: بعضیشان سوی عایشه رفتند و بعضی دیگر با عثمان بر دهانه کوچه ماندند. آنگاه عثمان با همراهان خویش بیامد و بر دهان کوچه مسجد سمت راست دباغان با جمیع مقابل شدند و دهانه کوچه را گرفتند.

فاسم بن محمد گوید: جاری بن قدامة سعدی بیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان!» کشته شدن عثمان سبکتر از کاز تو است که از خانه خویش در آمده‌ای و بر این شهر

ملعون آماج سلاح شده‌ای در پرده و حرمت خدای بودی، پرده خویش دریدی و حرمت خویش پیردی، هر که جنگ را روا داد گشتنت را نیز روا داد، اگر به اختیار سوی ما آمده‌ای به خانه خویش بازگرد و اگر نماند خواه آمده‌ای از مردم کمال بخواه.

گفت: جوانی از پنی سعد سوی طلحه وزیر رفت و گفت: «ای زبیر! تو خواری پیمبر خدا بوده‌ای و ای طلحه! تو پیمبر خدا را بدست خود محفوظ داشته‌ای مادران را نیز با شما می‌بینم، آیا زنانان را نیز آورده‌اید؟» گفتند: «نه»

گفت: «پس مرا یا شما چه کار؟» و کناره گرفت.

جوان سعدی شمری به این مضمون گفت:

«حلیله‌کان خویش را محفوظ داشته‌اید

و مادر خویش را گشاییده‌اید

حقا که این از کم انصافی است

فرمان داشت که در خانه خویش بماند

اما راه پایانها گرفت و هدف شد

که فرزندانیش در مقابل او

با تیور و نیزه و شمشیر جنگ کشند

و این حمایتگر طلحه وزیر

ببخاطر آنها

پرده‌های خویش را درید»

جوانی از قبيلة جهینه پیش محمد بن طلحه آمد که مردی هابد بود و گفت: «از

خون عثمان بامن سخن کن»

گفت: «بله، خون عثمان سه باره است، باره‌ای به گردن صاحب هودج است،

یعنی عایشه، پاره‌ای به گردن صاحب شتر سرخ است، یعنی طلحه، و پاره‌ای به گردن علی بن ابیطالب است.»

چو آن بخندید و گفت: «بگمراهی لبختم به علی پیوست و شعری در این باب گفت، به این مضمون:

«از پسر طلحه دربارهٔ مقتول مدینه

که دفن نشد، پرسیدم:

«گفت: سه گروه بودند که

«پسر صفان را به کشتن دادند

«بک سوم به گردن آن کسی است که در پرده است

«ویک سوم به گردن سوار شتر سرخ است

«ویک سوم به گردن پسرایی طالب است

«گفتم: دربارهٔ دوتن اولی راست گفتی

«اما دربارهٔ سومی، به خطا رفتی»

محمد گوید: ابو الاسود و عمران برون شدند، حکیم بن جبلة با گروهی سوار پیامد و جنگ انداخت، یاران عایشه نیزه‌ها را بالا بردند و نگه داشتند که جنگ نشود اما حکیم پس نکرد و باز نگشت و به جنگ ادامه داد، یاران عایشه دست نداشته بودند مگر برای دفاع از خویشان، حکیم سواران خویش را تحریک می‌کرد و تشویق می‌کرد و می‌گفت: «اینان فرشیانند که نرس و غرورشان نابودشان می‌کند» آنگاه بر دهانهٔ کوه به جنگیدند و اهل خانه‌ها که دل با یکی از دو گروه داشتند به پام آمدند و سنگ سوی گروه دیگر می‌افکندند.

گوید: عایشه به یاران خویش گفت که سعت چپ گرفتند و به قبرستان بنی‌مازن رسیدند و لعلنی آنجا بدانند و مردم به آنها ناخنند که شب از هم جداشان کرد. عثمان

سوی مصر بازگشت و کسان سوی قباذل خویش رفتند.

آنگاه ابوالحجر با یکی از بنی عثمان بن مالک پیش عایشه و طلحه وزیر آمد و گفت که به جایی بهتر از آنجا روند. از قبرستان بنی مازن حرکت کردند و از سمت قبرستان از آب بند بصره گذشتند و نا زابو که رفتند و از آنجا به قبرستان بنی حصن رسیدند که به دارالرزق می رسید، شبانگاه به آمادگی پرداختند، مردم نیز سوی آنها روان بودند صبحگاهان در عرصه دارالرزق آماده بودند و عثمان بن حنیف به مقابله آمد، حکیم بن جبلة ناسرا گویان پیامد و بزه به دست داشت. یکی از مردم عبدالقیس بدو گفت: «این کیست که ناسرازش می گویی و این سخنان که می شنوم درباره او ادا می کنی؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده، با مادر مؤمنان چنین می گویی؟»
حکیم نیزه را میان دوستان وی نهاد و او را بکشت، آنگاه به زنی رسید و همچنان ناسرا ی عایشه می گفت.

زن گفت: «این کیست که مرا به ناسرا گفتن واداشته؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده به مادر مؤمنان چنین می گویی؟»

حکیم ضربی میان دوستان وی زد و خونش ریخت و رفت.

گوید: «و چون قراهم آمدند، با یاران عایشه رو برو شدند و در دارالرزق جنگی سخت کردند که از هنگام طلوع تا نیمروز دوام داشت و بسیار کس از یاران عثمان ابن حنیف کشته شد و زخمی، از دو طرف بسطد بود.

منادی عایشه ندا می داد و قسم می داد که پس کنید، اما نمی پذیرفتند و چون به سختی المنادند، یاران عایشه را به صلح خواندند که پذیرفتند و مثال که کردند و مکتوبی در میانه نوشتند که یکی سوی مدینه فرستند و دست بدارند تا پیش باز آید، اگر معلوم

شد که طلحه وزیر را در کار بیعت مجبور کرده اند. عثمان برود و بصره را به آنها واگذارد و اگر مجبور نبوده اند طلحه و زبیر بروند، مکتوب چنین بود :

« این فراری است که طلحه و زبیر و مؤمنان مسلمانان همراهشان مطابق آن با عثمان بن حنیف و مؤمنان و مسلمانان همراه وی قرار گرفته اند »
 « که عثمان همانجا که هنگام صلح به دست وی بوده بماند و طلحه و زبیر همانجا که هنگام صلح بدستشان بوده بمانند، تا امین دو گروه و پیکشان، کعب بن سور از مدینه بیاید هیچیک از دو گروه در مسجد و بازار و راه و آبگامی مزاحم دیگری نشود، آرامش در میان است تا کعب با خبر بیاید در اثر خبر آورد که قوم طلحه و زبیر راه کار بیعت مجبور کرده اند، دستور و دستور آنهاست. اگر عثمان خواهد سوی مقصد خویش رود و اگر خواهد با آنها باشد. و اگر خبر آورد که مجبور نبوده اند دستور دستور عثمان است. اگر طلحه و زبیر خواهند بمانند و بر اطاعت علی باشند و اگر نخواهند سوی مقصد خویش روند و مؤمنان از کسی که توفیق یابد پیروی و کنند »

گوید: کعب برقت تابه مدینه رسید، مردم برای آمدن وی فراهم آمدند و این به روز جمعه بود، کعب به سخن ایستاد و گفت: « ای مردم مدینه مردم بصره مرا پیش شما فرستاده اند تا معلوم کنم آیا این قوم این دومرد را به بیعت علی مجبور کرده اند یا به اختیار بیعت کرده اند؟ »

هیچکس از جمع به وی جواب نداد، بجز اسامه بن زید که برخاست و گفت: « بیعت نکردند مگر به اجبار »

سهل بن حنوف و کسان به طرف اسامه چشمتند، صهیب بن سنان برجست و به اتفاق ابویوب بن زید و جمعی از یاران رسول خدا و از جمله محمد بن مسلمه از بیم آنکه میاد اسامه کشته شود گفت: « بخوان چنین بود، این مرد را رها کنید »

اورا رها کردند صهیب دستش بگرفت و از مسجد بیرون به خانه اش رسانید و گفت: « مگر نمی دانستی که ام عامر احسنی بود، نسبی توانستی مانند ما خاموش بمانی؟ »

گفت: « نه بخدا نمی دانستم کار به اینجا می کشد که حادثه ای سخت بود. » کعب باز گشت، در این فاصله حوادثی رخ داده بود که طلحه و زبیر آنرا به حساب گرفته بودند، از جمله اینکه محمد بن طلحه که نماز بسیار می کرد در جایی نزدیک عثمان بن حنیف بایستاد و بعضی از قوم زط و سیاحه بیم کردند که مبادا مقصود دیگر دارد و او را از آن محلی دور کردند طلحه و زبیر کسی پیش عثمان فرستادند که این یکی، علی از ماجرای مدینه خبر یافت و نامه ای به عثمان نوشت و او را بی کفایت خواند و نوشت: « بخدا اگر مجبور شدند برای جلوگیری از تفرقه بود که به اجبار به جماعت و فضیلت پیوستند، اگر منظورشان رهایی از بیعت است دستاویزی ندارند اگر منظور دیگر دارند باید ببینیم و ببینند »

وقتی این نامه به عثمان بن حنیف رسید کعب نیز بیامد و کس پیش عثمان فرستادند که از پیش ما برو اما او نامه را حجت کرد و گفت: « این مطلب نازد است جز آنچه گفته ایم »

پس طلحه و زبیر شبانگاهی سرد و تاریک طوفانی و یارانی، کسان را فراهم آوردند و سوی مسجد رفتند، وقت نماز عشا بود که نماز عشا را دومی کردند، عثمان بن حنیف تأخیر کرده بود و عبدالرحمان بن عتاب را پیش صف نهاده بودند، جماعت زط و سیاحه شمشیر کشیدند و در جمع یاران طلحه و زبیر نهادند. آنها نیز مقابلہ کردند و در مسجد به جنگ پرداختند و پایمردی کردند و همه را که چهل کس بودند از پای در آوردند و کسان فرستادند تا عثمان را پیش طلحه و زبیر آرند و چون پیش آنها رسید انگه گواش کردند و يك موی در چهره وی بجان گذاشتند و این را سخت مهم شمردند و ماجرا را به هایشه خبر دادند و وی او را خواستند، هایشه پیغام داد: « ولسش

گفتند که هر جا می‌خواهد برود، به زندانش می‌کنید»

آنگاه کشیک‌بانان عثمان را از قصر بیرون کردند و وارد شدند و چنان بود که هر روز و شب بطور متناوب، چهل کس کشیک‌بانی عثمان می‌کردند. عبدالرحمان بن عتاب نماز عشا و نماز صبح‌مهم را با کسان بگردد.

گوید: فرستاده میان عایشه و طلحه و زبیر عبدالرحمان بود که خبر سوی‌هایش به برد و از پیش وی جواب آورد و فرستاده قوم بود. ابو محنف گوید: وقتی عثمان بن حنیف را گرفتند، ابان بن عثمان را پیش عایشه فرستادند و رای وی را خواستند.

عایشه گفت: «بکشیدش».

زنی به او گفت: «ای مادر مومنان! ترا بخدا با عثمان که صحبت پیمر خدا داشته چنین مکن»

عایشه گفت: «ابان را پس آرید»

و چون او را بیاوردند گفت: «عثمان را بدارید، نکشید»

گفت: «اگر می‌دانستم که مرا برای این، بار پس نهاده‌ای نمی‌آدم».

مجاهد بن مسعود گفت: «عثمان را بزنید و موی ریشش را بکنید، چهل تازیانه به او زدند و موی ریش و سر و ابروان و پلکانش را بکنند و بداشنند».

زهری گوید: وقتی طلحه و زبیر خبر یافتند که علی در دی‌قار فرود آمده سوی بصره رفتند و از منکدر عبور کردند و عایشه بانگ سگان شنید و گفت: «این چه آبی است؟»

گفتند: «آب حوعلی»

گفت: «والله وانا لله راجعون، من همانم از پیمر خدا وقتی که زانوش پیش وی بودند شنیدم که می‌گفت: اینکش می‌دانستم سگان حوعلی به کدامان بانگ می‌زند»

عایشه می‌خواست باز گردد اما عبدالله بن زبیر پیش وی آمد و گفت: «و کسی که گفته اینجا حواری است دروغ گفته» و چندان بگفت تا عایشه روان شد.
گویی: وقتی به بصره رسیدند عثمان بن حنیف که حامل آنجا بود گفت: «سبب مخالفت شما با علی چیست؟»

گفتند: «او که چنین و چنان کرده برای خلافت شایسته‌تر از ما نیست»
عثمان گفت: «علی مرا به اینجا گماشته، نامه می‌نویسم و به او خبر می‌دهم که به چه کار آمده‌اید و با کسان نماز می‌کنم تا نامه او بیاید»

گویی: آنها موافقت کردند و او نامه نوشت، اما دوازده روز نگذشت که بسر او ناختمند و در زابوئه نزدیک مدینه‌الرزق با عثمان بجنگیدند و غلبه یافتند و او را بگرفتند، می‌خواستند بکشندش اما از خشم انصاربان بیم کردند و به مو تن وی آسیب زدند، آنگاه طلحه و زبیر میان مردم بصره به سخن ایستادند و گفتند: «ای مردم بصره گناه را توبه باید، ما می‌خواستیم رفتار دیرمؤمنان عثمان دیگر شود، کشتن او را نمی‌خواستیم اما سفیهان بر خردمندان غلبه یافتند و او را کشتند»

مردم به طلحه گفتند: «ای ابو محمد! نامه‌های تو که به ما می‌رسید جز این بوده»

زبیر گفت: «دوباره وی نامه‌ای از من پیش شما آمد؟» آنگاه از کشته شدن عثمان و رفتاری که با وی شده بود سخن آورد و از علی خبر گرفت.
گویی: یکی از مردم عبدالله بن عباس را خواست و گفت: «ای مرد خاموش باش تا ما سخن کنیم»

عبدالله بن زبیر گفت: «ترا با سخن کردن چکار؟»
مرد عبلی گفت: «ای گروه مهاجران! شما نخستین کسانی بوده‌اید که دعوت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را پذیرفته‌اید، و این فضیلت شما بود، مردم نیز همانند شما به اسلام روی آوردند، وقتی پیغمبر خدا در گذشت یا یکی از خودتان بیعت کردید

و در این مورد از ما رای نخواستید اما رضایت دادیم و پیروی شما کردیم و عدا در ایام خلافت وی مسلمانان را برکت داد آنگاه او، رضى الله عنه، در گذشت و یکی از شما را به خلافت گماشت، در این مورد نیز با ما مشورت نکردید اما رضایت دادیم و تسلیم شدیم. و چون خلیفه در گذشت کار را به شش کس محول کرد که ای مشورت ما عثمان را انتخاب کردند و با او بیعت کردند آنگاه بی مشورت ما به وی اعتراض کردند و خویش بر بخشید، پس از آن بی مشورت ما با علی بیعت کردند، اینک چه اعتراضی باو دارید که با وی جنگ کنیم؟ آیا غنیمی به تعقیب داده یا کاری به ناحق کرده که بدان معترضید تا با شما بر ضد وی باشیم، اگر چنین نیست پس این کار چیست؟

گوید: خواستند او را بکشند که عسیره اش مانع شدند، اما روز بعد بر او و کسانی تاختند و هفتاد کس را بکشتند.

محمد گوید: وقتی عثمان بن حنیف را بگرفتند، صاحبخانه آن بیت المال به کشیک بانان در تصرف طلحه و زبیر بود، مردم نیز با آنها بودند و هر که با آنها نبود مغلوب و گوشه گیر بود. کس پیش عایشه فرستادند که حکیم بساگرویی بجااست. عایشه پیغام داد که عثمان را بزدان نکنند، و کش کنند. چنان کردند، عثمان رهبا شد و به دنبال کار خود رفت. حکیم بن جبلة به سواران خویش و کسانی از مردم عبدالقیس که پیروی اومسی کردند و کسانی از پراکنندگان طایفه ربیعه که به آنها پیوسته بودند آماده بود که سوی دهل الرزق رفتند حکیم می گفت: اگر پاریش نکم برادرش نیستیم و به عایشه ناسزا می گفت.

گوید: یکی از زنان قوم حکیم، سخنان او را شنید و گفت: ای خبیث زاده این سزاوار تو است که ضربتی زد و او را بکشت و مردم عبدالقیس بجز آنها که گمانم بودند خشم آوردند و گفتند: ادبش چنان کردی، اکنون نیز از سر گرفتی بخدا می گذاریم تا خدا از تو قصاص بگیرد و بفرستد و او را نلوك کردند و کسانی را

پراکنده گان قبايل که همراه عثمان بن حنیف به غزای عثمان رفته بودند و در محاصره وی شریک شده بودند و دانستند که در بصره جای ندارند و با و فرام آمدند که آنها را سوی ذابوئه بنزدیک داورلوزی بود.

عایشه گفت: «هیچکس را نکشید مگر آنسکه با شما جنگ کند بانکه زنید که هر کس از قاتلان عثمان نباشد دست از ما بردارد که ما جز با قاتلان عثمان کار نداریم و به هیچکس نمی تازیم»

گوید: اما حکیم جنگ آغاز کرد و به بانکه اعتنا نکرد.

طلحه و زبیر گفتند: «حمد خدای که خونهای ما را از مردم بصره فراهم آورد. خدا یا هیچکدامشان رایانی مگذار و از آنها قصاص بگیر و همه را بکش» آنگاه به جنگ آنها رفتند که سخت بچنگیدند، چهار سر بودند؛ حکیم مقابل طلحه بود، ذریع مقابل زبیر بود، ابن محرش مقابل عبدالرحمان بن عتاب بود و حرقوص بن زهیر مقابل عبدالرحمان بن حارث.

طلحه به حکیم تاخت که سیصد مرد داشته، وی شمشیر می زد و رجز می خواند به این مضمون:

«با شمشیر می زنم شان

«مانند مردی عبوس

«که از زندگی مأیوس است

«و بهشت می جوید»

یکی پای او را بزد و قطع کرد و او خود را کشید و پاره بر گرفت و سوی حریف افکند که بدو خورد و از پای درآمد و پیش رفت و او را بکشت و برپیکرش تکیه کرد و شعری به این مضمون خواند:

«ای ران! بیم دار

«که بازویم بجاست

«و با آن، بالای زانویم را حفظ می کنم»

و هم اورجوی به این مضمون می خواند:

«این قنک نیست که من بپریم،

«ننگه آنست که کسی فرار کند

«نابود شدن بزرگی را از میان نمی برد»

یکی پیش وی آمد که سرخویش را برپیکر کشته دیگر نهاده بود، گفت: «حکیم

چه شده؟»

گفت: «کشتم»

گفت: «کی ترا کشت؟»

گفت: «متکابم»

گوید: پس او را برداشت و به بارانش پیوست که هفتاد کس بودند.

گوید: حکیم که بریکتا ایستاده بود و شمشیرها برضد آنها به کار بودی لکن

سخن کرد و گفت: «این دو کس را چنان دیدیم که با علی بیعت کردند و به اطلاع

وی در آمدند آنگاه به مخالفت و جنگ و خونخواهی عثمان بن عفان آمدند و میان ما

مردم این دیار تفرقه انداختند، منظور آنها عثمان نیست.»

گوید: یکی بانگ زد: «ای خبیث! اکنون که انتقام خدا به تو رسیده به سخن

پرداخته ای کی تو و یارانت را واداشت که به پیشوای مظلوم حمله برید و در جمع

مسلمانان تفرقه آورید و خون بریزید و تحصیل دنیا کنید، اینک عذاب و انتقام خدا را

بچش و همینچو باش»

گوید: ذریح و یارانش کشته شدند، هر قوس بن زهیر با نسی چند از بارانش

جان به درسرد و به قوم خویش پناه بردند. متادی طلحه و زبیر ندا داد که در هر يك

از قبایل شما کسی از مهاجمان باشد پیش ما بیارید، آنها را بیاورند چنانکه میگان

را می برند و همه را کشتند و میان بصریان از آن جمع کس نماند مگر هر قوس بن زهیر

که بنی سعد به حمایت او برخاستند که وی از بنی سعد بود، اما سخت به زحمت افتادند، مدتی معین شد و بنی سعدیان را که طرفدار عثمان بودند، چندین آشفته کردند که گفتند: «کناره می کنیم»

مردم عبدالقیس نیز پس از جنگه وقتی خشم بنی سعدیان را بدیدند در مورد مقتولان و پناهندگان خویش به خشم آمدند که عہدیان به اطاعت علی دل بسته بودند، طلحه و زبیر مقرری کسان را بدادند و مردم مطیع را بیشتر دادند، مردم عبدالقیس و بسیاری از بکرین و اهل که پیشترشان ندادند سوی بیست ائمال تاخشد اما مردم به آنها حمله بردند و از آنها بکشتند که برفتند و بر راه علی جای گرفتند.

در این موقع در بصره بجز حرفوصی نهونی ای نماده بود. طلحه و زبیر از کار و وضع خویش به مردم شام نوشتند که آمده بودیم از جنگ جلودگویی کنیم و کتاب خدا عزوجل را بداریم و حدود خدا را درباره شریف و وضع و بسیار و کم روان کنیم مگر آنکه خدا ما را از آن بازدارد، نیکان و نوجیان مردم بصره با ما بیعت کردند و اشراف و اویاش به مخالفت برخاستند و دست به اسلحه بردند و از جمله سخنانی که به ما گفتند این بود که مادر مؤمنانه را به گروگان می گیریم به این سبب که آنها را سوی حق خوانده بود و ترغیب کرده بود خدای عزوجل و روش مسلمانان را مکرر به آنها و انمود و چون حجت و دستاویز نماد قاتلان امیر مؤمنان دلبری نمودند که از بسای در آمدند و کس از آنها جان نبرد مگر حرفوصی بن زبیر که خدا سبحانه اگر خواهد او را نیز گرفتار کند و همگان چنان شدند که خدا فرموده بود، شما را بخدا شما نیز چنان کنید که ما کرده ایم که ما شما در پیشگاه خدا معذور باشیم که تکلیف خویش را انجام داده ایم.

نامه را با سیار خطی فرستادند.

نامه ای همانند آن نیز برای مردم کوفه فرستادند و با یکی از بنی عمروین اسد بنام مظفر بن معرض فرستادند، برای مردم نامه نیز که سیرة بن عمرو و عسری حامل آنجا

بود نامه نوشتند و با حارت سلدوسی فرستادند .

به مردم مدینه نیز نامه نوشتند و با این قدامه قشیری فرستادند که نهانی به مردم مدینه رسانید .

«عایشه نیز با فرستاده طلحه و زبیر برای مردم کوفه نوشت:

«اما بعد، خدا عزوجل و اسلام را یادنان می آورم. کتاب خدا را
«بوسیله روان کردن احکام آن به پا دارید، از خدا بترسید و همگی به
«رسمان وی چنگ بزنید و با کتاب خدا باشید، ما به بصره آمدیم و مردم
«را دعوت کردیم که بوسیله روان کردن حدود خدا کتاب وی را به یادارند،
«صلحا پذیرفتند و آنها که از خبری بودند با سلاح بمقابله ما آمدند و
«گفتند شما را نیز از پی عثمان روانه می کنیم که حدود را معوق بدارند،
«دشمنی کردند و ما را کافر خواندند و ناروا به ما گفتند و ما این آیه قرآنی را
«بر ایشان خواندیم:

«السم ترالی الذین اوتوا نصیبامن الکتاب یدعون الی کتاب
«والله بحکم ینهم»

«یعنی: مگر آن کسان را که از ثورات بهره ای یافته اند نبینی که بکتاب خدا
«خوانده شوند تا میانشان حکم کند.

«عضبان مطیع من شدند و میانشان اختلاف افتاد و به همین حال
«واگذاشتیمشان اما این مانع گروه اول نشد که سلاح در باران من نهند،
«عثمان بن حنیف سوگندشان داد که با من بجنگند. خدا بوسیله صلحای
«قوم مرا حمایت کرد و مکرشان را به خودشان بازگردانید. یست و شش
«روز بیافندیم و به کتاب خدا و روان کردن حدود دعوتشان کردیم که از
«خونریزی جلوگیری شود مگر آنکه نمونش حلال باشد، اما پذیرفتند و

«به چیزها متوسل شدند که مطابق آن توافق کردیم، اما بنرسیدند و نیافت
 «و کردند و فراهم آمدند و خدا خونیهای عثمان را یکجا کرد و از آنها قصاص
 «و گرفت که جز یکی از آنها جان نبرد و بوسیله عمیر بن مرثد و مرثد بن قیس
 «و تنی چند از قیسان و تنی چند از طایفه رباب و ازد از ما حمایت کرد و
 «از آنها محفوظ داشت. از قاتلان عثمان بن عفان چشم نپوشید تا خدا حق
 «خویش را بگیرد، از خائنان حمایت و طرفگیری نکنید و از کسانی که
 «مشمول حسود خدا شده اند خشنود میباشد که شمعگر شوید، نسام
 «و ابیان را برای کسانی نوشته ام، مردم را از حمایت و یاری آنها بدارید و
 «در خائضهای خویش بمانید که این قوم به آنچه با عثمان بن عفان کردند و
 «تفرقه در جماعت مسلمانان آوردند و مخالفت کتاب و سنت کردند، پس
 «نکردند و ما را به سبب آنکه گفته بودیم و ترغیبشان کرده بودیم نه کتاب
 «و عدل را پیادارند و حدود و یز را روان کنند، کافر شدند و ناروا گفتند، صلحا
 «و این کار را نپسندیدند و گفتارشان را وحشت آورداستند و به آنها گفتند که
 «بدین پس نکرید که پیشوارا کشید و اینک بر ضد همسر پیمبرتان برخاسته اند
 «که چرا شما را به حق خوانده و می خوراید و ما را با اصحاب پیمبر خدا و
 «پیشوایان اسلام بکشید. پس آنها و عثمان بن حنیف، پیروان خو غایی و جاهل
 «و خویش را باز حاکم و سیاهچه بکار انداختند و ما از آنها به جمعی از مردم
 «و خیمه ها پناه بردیم. بیست و شش روز چنین بود، دعوتشان می کردیم که به
 «حق گرایند و میان ما و حق حایل نشوند اما خیانت آوردند و نامردی کردند
 «و ما مقابله نکردیم. بیعت طلحه و زبیر را حجت آوردند و یکی فرستادند
 «که با حجت بیامد اما حق را نشناختند و تحمل آن نکردند و در تاریکی
 «هجوم آوردند که مرا بکشند در صورتی که کسی که با آنها جنگ نمی کرد
 «من نبودم. از یای نشستند تا به آستان خانه من رسیدند، بلدی همراه

«داشتند که بسوی من راهبرشان شود اما گروهی را بر در خانه من یافتند که
 «عمورین مرئوس مرئوس فیس و یزید بن عبد الله بن مرثد از آن جمله بودند بانی
 «چند از قبیله و قبیله را با برادران و آسبای جنگ بر آنها بگشت
 «و مسلمانان دورشان را گرفتند و خونشان را بر بختند و خدا عزوجل مردم
 «بصره را باطلحه وزیر حیدل و متقی کرد، اگر کسانی را به انتقام کشته ایم
 «مذکور بوده ایم و این حادثه پنج روز مانده از ربیع الآخر سال سی و شش
 » بود. R

عبد الله بن کعب، نوشت در ماه جمادی.

عمر بن حفص گوید: یکی از مردم حدان بنام ضحیم گردن حکیم بن حبله را بزد
 که سرش بگشت که به پوستش آویخته بود و صورتش بطرف پشت بود.
 منی حدانی گوید: کسی که حکیم را کشت یزید بن اسحم حدانی بود، حکیم
 را میان یزید بن اسحم و کعب بن اسحم یافت که هر دو کشته شده بودند.
 ابوالملیح گوید: وقتی حکیم بن حبله کشته شد خواستند عثمان بن حنیف را
 بکشند، گفت: «هر جور می خواهید اما سهل بن حنیف، ولایتدار مدینه است، اگر مرا
 بکشید انتقام می گیرد و او را و را کردند. در کار نماز اختلاف کردند، همیشه رضی-
 الله عنها به عبد الله بن زبیر گفت که با کسان نماز کند، زبیر می خواست مقرری مردم را
 بدهد و آنچه را که در بیت المال بود تقسیم کند عبد الله پسرش گفت: «اگر مردم مقرری
 بگیرند پیراکنده می شوند.» در باره عبد الرحمن بن ابی بکر توافق کردند و او را بریست-
 المال گماشتند.

جارود بن ابی سیرد گوید: «شبی که عثمان بن حنیف را گرفتند در عرصه مدینه
 الرزق غذایی بود که مردم می خوردند. عبد الله خواست آنرا به یاران خویش دهد
 حکیم بن حبله از رفتاری که با عثمان بن حنیف کرده بوده خبر یافت و گفت: «اگر او
 را باری ندهم خدا ترس نیستم» و با جماعتی از عبد القیس و بکر بن وائل که قبیله

بیشتر بودند به مدینه الرزق پیش ابن زبیر رفت که گفت: «حکیم چه می‌خواهی؟»
گفت: «می‌خواهم که از این غذا بطوریم و مطابق نوشته قبایل عثمان را رها
کنید که در دارالاماره بماند تا علی بیاید، بعداً اگر برضد شما یارانی داشتم که در
همان بکوبم، به این مقدار رضایت نمی‌دادم تا در مقابل کسانی که کشته‌اید یکشمنان
که شما در مقابل کسانی که از برادران ما کشته‌اید خونشان هلال است، مگر از خدای
عزوجل نمی‌ترسید، چرا خونریزی را روا میداتید؟»

گفت: «در مقابل خون عثمان بن عفان رضی الله عنه»

گفت: «اینها که کشتیدشان عثمان را کشته بودند؟ مگر از دشمنی خدا
نمی‌ترسید؟»

عبدالله بن زبیر گفت: «تا علی خلع نشود از این غذا به شما نمی‌دهیم و عثمان
این حریف را رها نمی‌کنیم»

حکیم گفت: «خدا با توداور عادل، شاه‌دیار»

آنگاه به پاران خویش گفت: «امن درباره جنگ با اینان نتردید ندارم هر که
نتردید دارد برود»

سپس با آن جمع به جنگ پرداخت و جنگی سخت در میان رفت. یکی
ضوبی به ساق پای حکیم زد و آنرا قطع کرد. حکیم ساق پای خویش را بگرفت و
بوی زد که به گردنش خورد و از پای درآمد و به حال مرگ افتاد. آنگاه سوی وی
رفت و بکشتش و بر او تکیه داد، یکی بر او گذشت و گفت: «کی ترا کشت؟»
گفت: «متکایم»

هذلی گوید: وقتی پای حکیم قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«وقتی عزم خویش را جزم کردم

دیوایم گفتم ای پای ابیم مدار

«که دست فرومدم با من است»

عامر گوید: «اشراف پسر حکیم و برادرش رحل بن جیله نیز با وی گشتند.

عوف اعرابی گوید: یکی در مسجد بصره پیش طلحه وزیر و آمد گفت: «شما را بخدا آبا پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره ابن سقران چیزی به شما گفته است؟»

گوید: «طلحه برخواست و پاسخ نداد و او وزیر را قسم داد که گفت: «نه ولی شنیدیم که پیشی شما در مهابی هست که آمده ایم شربك شما شویم.»

ابن عمرو اوسته زیر گوید: «وقتی مردم بصره با طلحه وزیر بیعت کردند وزیر گفت: «هزار سوار نیست که با آنها سوی علی روم یا شبیخونی بزنم یا صاحبگاهی حمله برم شاید او را پیش از آنکه به ما برسد بکشیم؟»

گوید: «اما کسی جواب نداد»

زیر گفت: «این فتنه ایست که از آن سخن می گفتیم»

وابسته او گفت: «این را فتنه می نامی و بسبب آن جنگ می کنی؟»

گفت: «وای بر تو می نگویم اما نمی بینم، هیچ کاری نبود که جای پایم را در اثنای آن ندیده باشم، جز این کار که نمی دانم رویه اقبال داریم یا به اقبال»

علقمه بن و قاص لیثی گوید: وقتی طلحه وزیر و عایشه رضی الله عنهم روان شدند طلحه را دیدم، او مجلس خلوت را بیش از همه چیز دوست داشت دیدمش که پیش خود را به سینه می مالید، گفتمش: «ای ابا محمد می دانی که مجلس خلوت را بیش از همه چیز دوست داری و می بینم که ریش را به سینه ات میمالی اگر از چیزی آورده خاطری بنشین»

گفت: «ای علقمه ما که برضد دیگران همدل بودیم اینک دو کوه آهن شده ایم که همدیگر را می جوییم، درباره عثمان کاری از من سرزده که باید به توبه آن بنحونم را در راه بخونخواهی او بریزم»

گفتم: «تو که ملک و عیال داری محمد بن طلحه را پس بفرست که اگر حادثه‌ای رخ داد جانشین تو باشد»

گفت: «نمی‌خواهم کسی را که در این راه قدم برمی‌دارد منع کنم.»
گویند: «پیش محمد بن طلحه رفتیم و بدو گفتیم: بهتر است بجای مانی و اگسر برای طلحه حادثه‌ای بود به کار عیال و ملک او پردازیم»
گفت: «نمی‌خواهم درباره‌ی آواز دیگران ببرسم»

مجاهد بن سعد گویند: وقتی عایشه به بصره آمد به زید بن صوحان چنین نوشت:
«از عایشه دختر ابوبکر مادر مؤمنان و محبوب پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، به فرزند صمیمی وی زید بن صوحان. اما بعد: وقتی این نامه من به نورمید بیاومارا در کارمان باری کن! اگر چنین نمی‌کنی کسان را از علی بازدار.»

گویند: زید بدو نوشت:

«از زید بن صوحان به عایشه دختر ابی‌بکر صدیق رضی الله عنه
«محبوب پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم. اما بعد: اگر از این کار کناره‌گیری
«دو به خانه‌ی خویش بازگردی من فرزند صمیمی توام، و گرنه نخستین کسی
«هستم که تارا می‌کنم»

سخن از رهسپار شدن

علی بن ابی‌طالب سوی بصره

یزید ضحکم گویند: علی در مدینه بود که از کار عایشه و طلحه وزیر خبر یافت که آنها سوی عراق رفته‌اند و با شتاب بیرون شد و امید داشت که به آنها برسد و بازشان گرداند اما چون به رنده رسید خبر یافت که دور شده‌اند و روزی چند در رنده بماند و خبر یافت که آن جمع آهنگ بصره دارند و آسوده خاطر شد و گفت: «مردم

کوفه را بیشتر دوست دارم که سران عرب جزو آنها هستند» و به آنها نوشت که من شما را از شهرها برگزیدم و اینک در راهم.

عبدالرحمن بن ابی بللی گوید: علی به مردم کوفه نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، اما بعد، من شما را برگزیدم و پیش شما «اقامت می گیرم که می دانم خدا عزوجل و پیغمبر او را دوست دارید، هر که پیش من آید و بازم کند دعوت حق را پذیرفته و تکلیف خویش را انجام داده است»

طلحه بن اعلم گوید: علی، محمد بن ابی بکر و محمد بن عون را سوی کوفه فرستاد.

مردم برای مشورت درباره حرکت پیش ابوموسی آمدند.

ابوموسی گفت: «راه آخرت اینست که بمانید و راه دنیا اینست که حرکت کنید، خودتان دانید».

گوید: گفته ابوموسی به دومحمد رسید و از او دوری گرفتند و سخنان درشت گفتند. ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان بگردن من و یار شماست، اگر بخواهیم جنگه کنیم، جنگه نمی کنیم تا همه قاتلان عثمان هر کجا باشند کشته شوند.»

گوید: علی در آخر ماه ربیع الاول سال سی و هشتم از مدینه بیرون شد و خواهر علی بن عدی که از تبره عیدش بود شعری به این مضمون گفت:

«خدا یا شتر علی را پی کن

«و حمل او را برای شتر مبارک مکن

«بدانید که علی بن عدی همراه وی نیست»

شعری گوید: وقتی علی در رنده فرود آمد، جماعتی از مردم طی پیش علی آمدند، پلو گفتند: «اینک جماعتی از مردم طی آمده اند که بعضی شان می خواهند با تو

حرکت کنند و بعضی دیگر می خواهند به تو سلام گویند»

گفت: «خدا همه را پاداش نیکش دهد، خدا امیرمومنان را بر ماندگان نصیبت داده و پاداش بزرگش»

گويد: «آنگاه به نزد وی درآمدند، علی گفت: «ما را چگونه دیده‌اند؟» گفتند: «همه نیک و دلخواه»

گفت: «خدا اینان پاداش نیک دهد که به دلخواه اسلام آوردید و بامردان جنگ کردید و زکات خویش را انعام به مسلمانان دادید»

گويد: «آنگاه سعید بن عبیدطایی بی‌خواست و گفت: «ای امیر مومنان! کسافی هستند که زبانان آنچه را در دل دارند بیان می‌کنند، بخدا زبان من آنچه را در دل دارم بیان نمی‌تواند کرد، کوششی می‌کنم و توفیق از خداست. من در نهان و عیان نیکخواه نوام و همه جا یا دشمنی می‌کنم و برای توحفی قابلم که برای هیچکس از مردم روزگار ث قایل نیستم به سبب نصیبت و قربت که داری»

علی گفت: «خدا اینت بامرزاد زبانت آنچه را در خاطر من نهان است ادا کرد»

گويد: سعید در صبح کشته شد، خداش رحمت کند.

محمد گويد: وقتی علی به رنده رسید آنچه همانند و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر را سوی کوفه فرستاد و به آنها نوشت:

«من شما را بر مردم شهرها ترجیح داده‌ام و به سبب این عادت که در رخ داده از شما کمک می‌خواهم. بآنان دین خدا باشید و ما را کمک کنید و به پانخیزید. اصلاح این است که ما می‌خواهیم که همه امت برادر شوند بهر که این را خواهد و مرجع شمارد حق را خواسته و مرجع شمرده و هر که از این بیزار باشد از حق بی‌زاری کرده و آنرا حقیر شمرده»

گويد: آن دو رفتند و علی در رنده همانند که آماده نبود و کسی سوی مدینه فرستاد که آنچه می‌خواست از مرکب و سلاح بدو بپوست و دست و سرش بپوشد و در میان

کسان به سخن ایستاد و گفت:

«خدا عزوجل ما را از پس دلت و کمی و دشمنی و دوری که بود،
به اسلام عزت داد و رفعت بخشید و برادران کرد و مردم چندان که خدا
خواست چنین بودند که اسلام دینشان بود و حق در میانشان بود و قرآن
پیشوایشان بود تا این شخص به دست این قوم که شیطان تحریکشان کرده
بود تا میان این امت تباهی آرد کشته شد، بدانید که این امت نیز بناچار
پراکنده می شود چنانکه استهای پیشین پراکنده شدند، از شر آنچه شدنی
است بخدا پناه می بریم»

بار دیگر سخن کرد و گفت :

«و ناچار آنچه شدن نیست باید بشود، بدانید که این است هفتاد و سه
فرقه می شود که از همه بدتر فرقه ایست که به من انتساب گیرد اما به عمل
و من پای بند نباشد، دانسته اید و دیده اید، بدین خویش پای بند باشید از
هدایت پیغمبران صلی الله علیه و سلم بهره گیرید و از سنت وی پیروی کنید
و هر چه را مبهم دیدید به قرآن عرضه کنید و هر چه را رد کرد، رد کنید
خدا عزوجل را پروردگار خویش دانید و اسلام را دین، و محمد را
پیمبر، و قرآن را داور و پیشوای خویش»

و هم محمد گوید : وقتی علی می خواست از ربه سوی بصره رود، پسر
رقاعه بن رافع پیش وی بهی خواست و گفت : «ای امیر مؤمنان چه می خواهی و ما را کجا
می بری ؟»

گفت : «آنچه می خواهیم و قصد داریم صلح است اگر از ما بپذیرند و
دهوت ما را اجابت کنند»

گفت : «اگر اجابت نکردند؟»

گفت : «با هزاران رهشان می کنیم و عقشان را می دهیم و صبر می کنیم»

گفت: «اگر راضی نشدند!»

گفت: «تا بکارهای نداشته باشند با آنها کاری نداریم»

گفت: «اگر کاری داشته باشند؟»

گفت: «دفاع می‌کنیم»

گفت: «نیکی است»

گوید: و نیز حجاج بن غزیه انصاری پیاختارست و گفت: «ترا به کردار خشنود
میکنم چنانکه به گفتار خشنودم کردی» و شعری به این مضمون خواند:
«دریاب دریاب،

«پس از آنکه فرصت برود

«و ما را به طرف این جدا بیر

«چنان نماند اگر از مرگ ترسم»

سپس گفت: «بخدا عزوجل را که ما را انصار نام داده، نصرت می‌دهم»

گوید: امیر مؤمنان روان شد، ابولیلی بن عمرو بن جراح بر مقدمه وی بود،

برجم به دست محمد بن حنفیه بود، عبدالله بن عباس بر پهلوی راست بود، عمرو بن ابی
سلمه یا عمرو بن سفیان بن عبدالاسد بر پهلوی چپ بود علی با هفتصد و شصت کس
حرکت کرد رجز خوان وی رجزی به این مضمون می‌خواند:

«برستوان بروید و شتاب کنید

«و که وقت رفتن است

«نکو گوید تابه نیکی برسد

«و یا طلحه و زبیر بجنگند»

رجز خوان، پشایش علی می‌رفت، علی بر شتر سرخ رنگ خویش بود و

اسب تیره رنگی را یدک می‌کشید،

گوید: در قید جوانی از بنی سعد بن ثعلبه بنام مره به جمع بر خورد و گفت:

«اینان کیانند؟»

گفتند: «امیر مومنان»

گفت: «سفیرست فانی، پراز خون نفوس فانی»

حلی این را بشنید و او را پیش خواند و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «مرء»

گفت: «خدا» عاشق را تلخ کند، کاهن قومی؟

گفت: «نه، اثر بینم»

وقتی در فید فرود آمد، مردم اسدوطی پیش وی آمدند و خویشان را بر او عرضه کردند.

گفت: «به جای خویش بمانید که مهاجران پسند.»

گوید: پیش از حرکت علی، یکی از مردم کوفه به فید آمد که بدو گفت:

«کیستی؟»

گفت: «عامر بن مطر لیبی شیبانی»

گفت: «چه خبر داری؟»

مرد شیبانی با وی خبر می گفت تا درباره ابوموسی از او پرسید.

گفت: «اگر صلح می خواهی ابوموسی مرد این کار است و اگر جنگی

می خواهی ابوموسی مرد این کار نیست.»

گفت: «ببخدا جز این نمی خواهم که صلح به ما باز گردد.»

گفت: «خیر را با تو گفتم.»

گوید: آنگاه مرد شیبانی خاموش ماند و علی نیز خاموش ماند.

محمد بن حنفیه گوید: عثمان بن حنیف که موی سروریش و ابروان وی را کنده

بود در ریزه پیش حلی آمد و گفت: «ای امیر مومنان! مرا با ریش فرستاده بودی و

بی ریش پیش تو آمدم»

گفت: «پاداش و نیکی یافتی، پیش از من دو کس کار مردم را عهده دار شدند و مطابق فرمان عمل کردند، پس از آن سومی عهده دار شد و گفته های او و عمل ها، پس از آن با من بیعت کردند، طلحه و زبیر نیز بیعت کردند، آنگاه بیعت مرا شکستند و کسان را برضد من برانگیختند، عجیب است که از ابوبکر و عمر اطاعت می کردند و مخالفت من می کنند، بخدا می دانم من از گذشتگان کمتر نیستم، خدا یا قهده شان را بی اتو کن و منظورشان را بسر مبر و اعمالشان را کفر ده»

محمد گوید: وقتی علی به اعلیه رسید از سر گذشت عثمان بن حنیف و ننگه بان وی خبر یافت و به سخن ایستاد و خبر را با قوم در میان نهاد و گفت: «خدا یا مرا از بلیه کشتن مسلمانان که طلحه و زبیر بدان دچار شده اند مصون دار و همه ما را از آن محفوظ دار»

گوید: «و چون به اسد رسید از سرنوشت حکیم بن جبلة و قاتلان عثمان خبر یافت و گفت: «الله اکبر، اینک که طلحه و زبیر انتقام خویش را گرفته اند کی مرا از آنها خلاص می کند و این آیه را خواند:

«ما اصحاب من مصیبة فی الارض و لا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلکم علی الله سیر»

یعنی: هر مصیبتی در زمین افتد یا بهانه اتان رسد پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه ای بوده که این برای خدا آسان است.

و چون به ذی قار رسیدند، عثمان بن حنیف پیش وی آمد که در صورتش موی بود و چون علی او را دید به باران خویش تگریست و گفت: «این وقتی از پیش مارفت پیر بود و اینک که پیش ما باز آمده جوان است.»

گوید: و همچنان در ذی قار بماند که در انتظار محمد و محمد بود. از سرنوشت قوم ربیع و اینکه عبدالقیس برون آمده و بر راه مانده اند خبر یافت و گفت:

عبدالقیس نیکوترین تیرهٔ ربیعہ است و در حمة ربیعہ نکویی هست. آنگاه شعری به
ابن مضمون خواند:

«دریغ از ربیعہ

و ربیعہ شنوا و مطلع

و که حادثه پیش از من به آنها رسید

و علی دعوتی شتبدنی کرد

و که به سبب آن منزلی رفیع یافتند»

گوید: مردم بکر بن وائل نیز میخواستند با وی حرکت کنند و به آنها همان
جواب داد که به مردم طی واسد داده بود.

گوید: «و چون محمد و محمد به کوفه رسیدند و نامهٔ امیر مومنان را به
ابوموسی دادند و دستور وی را با مردم در میان نهادند و جوابی نشنیدند؛ شبانگاه
گروهی از خردمندان پیش ابوموسی رفتند و گفتند: «در بارهٔ رفتن چه رای
داری؟»

گفت: «دیروز رای میباید داشت نه امروز؛ آن سستی که در گذشته کرده‌اید
این وضع را پیش آورد که میباید؛ و جبر مانده؛ بجای ماندن راه آخرت است و
رفتن، راه دنیا است؛ انتخاب کنید.»

پس هیچکس حرکت نکرد و دو فرستاده خشمگین شدند و با ابوموسی
درشتی کردند.

ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان به گردن من و گردن یار شماست؛ اگر
ناچار باید جنگ کرد با کسی جنگ نمیکنیم تا کار قاتلان عثمان هر کجا باشند یکسر
شود.»

گوید: فرستادگان سوی علی رفتند و در ذی قاریدو رسیدند و خبر را با وی
بگفتند، علی با اشتر بیرون شده بود که برای رسیدن به کوفه شتاب داشت.

به اشتر گفت: «ای اشتر! کار ابوموسی را تو ترتیب بدهی که در همه چیز دخالت می‌کنی سپرده است، تو و عبدالله بن عباس بروید و آنچه را به قباهی افکنده‌ای سامان بدهد» گوید: عبدالله بن عباس با اشتر رفتند و به کوفه رسیدند و با ابوموسی سخن کردند و برای رام کردن وی از بعضی مردم کوفه کمک خواستند، ابوموسی به مردم کوفه گفت: «من در حادثه جریه با شما بودم و اکنون نیز با شما هستم»

آنگاه مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای مردم! یاران یسیر خدا صلی الله علیه و سلم که در جنگها همراه وی بوده‌اند کار خدا عز و جل و کار پیغمبر را از آنها که با وی نبوده‌اند بهتر دانند، شمار ابرما حقی هست که اینک ادایم کنیم، رای درست آن بود که سلطه خدا را مملکت شما روید و بر خدا عز و جل جرات می‌یازید، رای درست دیگر این بود که هر که را از مدینه سوی شما آمد بگیریید و پس فرستید تا همسخن شوند و به تکلف وارد این کار مشوید که آنها بهتر از شما میدانند صلاحیت امامت با کیست، اینک که چنین شده فتنه‌ایست گر، که در اثنای آن خفته‌از بیدار بهتر و بیدار از نشسته بهتر، و نشسته از ایستاده بهتر، و ایستاده از سوار بهتر، مایه‌ای از مایه‌های عرب باشد، شمشیرها را در نیام کنید، و سراز نیزه‌ها برگیرید و زره کمانها را ببرید و مظلوم و محنت دیده را پناه دهید تا وضع بهتر شود و این فتنه از میان برخیزد.»

محمد گوید: چون ابن عباس با این خبر پیش علی بازگشت، حسن را پیش خواند و روانه کرد، عمار بن یاسر را نیز با وی فرستاد و بدو گفت: «برو و آنچه را به قباهی داده‌ای اصلاح کن»

گوید: «هر دو بر رفتند تا وارد مسجد کوفه شدند. نخستین کس که پیش آنها آمد مسروق بن اجدع بود که رویه روی عمار آمد و گفت: «ای ابوالیقظان برای چه دشمنان را کشتیدی؟»

گفت: «برای آنکه به عرض ما ناسزا می‌گفت و کتکمان می‌زد.»

گفت: «ای خدا! این عقوبت که گردید همانند آن نبود که تحمل کرده بودید، اگر صبری کرده بودید نگوثر بود.»

آنگاه ابوموسی بیامد و حسن را بدید و پیش خود نشانید و رویه شمار کرد و گفت: «ای ابوالیقظان تو نیز جزو کسانی برآمیر مؤمنان ناخستی و خویشتن را باید کاران قرین کردی.»

گفت: «چنین نکردم اما بدم نیامد.»
حسن گفتگوی آنها را برید و رویه ابوموسی کرد و گفت: «ای ابوموسی چرا مردم را از ما باز میداری، بخدا ما بجز صالح نمی خواهیم و از کسی همانند امیر مومنان نگران نباید بود.»

گفت: «پدر و مادرم فدای ثوباد، راست گفتی اما مشورت گوی اماتندار است از یحیی خدای صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: فتنه ای خواهد بود که در اثنای آن نشسته از ایستاده بهتر است و ایستاده از درنده بهتر و درنده از سوار بهتر. خدای عزوجل ما را برادران کرده و مال و خونمان را حرمت داده و گفته:

وَيَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَأْكُلُوا أَمْوَالَكُمْ بَيْنَكُمْ يَالْيَا بَطِلُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ تِجَارَةً عَن تَرَاضٍ مِّنْكُمْ وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ إِنَّ اللَّهَ كَانَ بَكِيمًا

یعنی: شما که ایمان دارید اموالتان را مابین خودتان بناحق «مخورید» مگیر معامله ای، باشد بتراضی شما، خودتان را نکشید که خدا با شما رحیم است و هم او عزوجل گفته:

وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُّتَعَمِدًا فَبِجْرَائِهِ جَهَنَّمَ خَالِدًا فِيهَا وَغَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَلَهُ أَعَدَّ عَذَابًا عَظِيمًا

یعنی: و هر که مؤمنی را عمد بکشد سزای او جهنم است که جاودانه در آن

باشد و خدا را بر او غضب آورد و لعنتش کند و غذایی بزرگ برای او مهیا دارد.

عمار خدمتگزار شد که این سخن را خوش نداشت، برخاست و گفت: «ای مردم! این سخن را خاص او گفته که نود و نه تنای فتنه‌نشته باشی بهتر از آنکه ایستاده باشی.»

یکی از مردم بنی تمیم برخاست و به عمار گفت: «ای بنده! خاموش باش، دیروز با عو غایبان بودی و اینک با امیر ما سفاهت می‌کنی؟»

زینب، صوحان و گروه وی برجستند و کسان برجستند، ابو موسی مردم را از هم جدا کرد، آنگاه برفت قبه منبر رسید، مردم آرام شدند، در این وقت زید که بر خری نشسته بود بدر مسجد آمد و در نامه عایشه را که به او و مردم کوفه نوشته بود همراه داشت. نامه مردم را جسته بود و به نامه خویش پیوسته بود و هر دو را آورده بود که نامه خاص و نامه عام با وی بود که چنین بود:

«اما بعد، ای مردم، بجای مانید در خانه‌هایتان بنشینید، مگر برای و تعقیب فاطمات عثمان.»

و چون نامه را سر برد گفت: «به عایشه دستوری داده‌اند به ما نیز دستوری داده‌اند، با او دستور داده‌اند در خانه‌اش بماند، به ما دستور داده‌اند جنگ نکنیم و فتنه نماند. وی آنچه را دستور داشته با دستور داده و کاری را که ما دستور داشته ایستادیم پیش گرفته.»

شیت بن ربیع برخاست و گفت: «ای عمار! زید از مردم عبدالغیس بود و از مردم بحرین نبود. در جلولا دزدی کردی که دستت را بر بدند، خلاف مادر مؤمنان کردی که خدایت بکشد، دستور عایشه همانست که خدا دستور داده که میان مردم صلح آید، چنین گفتی، اما قسم پروردگار که به مردم را بهم می‌ریزی.»

آنگاه ابو موسی پیانخواست و گفت: «ای مردم، اطاعت من کنید که مایه‌ای از مایه‌های عرب شوید که ستم‌دیده به شما پناه آورد و ترسان میان شما امان یابد، مایه‌ای از

محمد صلی الله علیه و سلم آنچه را شنیده ایم بهتر می دانیم که فتنه وقتی بیاید شبهه انگیزد و چون هرود روشن شود، این فتنه، رنج آور است چون درد شکم که با باد شمال و جنوب و صبا و دبور آید و ناگهان آرام شود و کسی نداند از کجا آمده و مردم مسکین را چنان واگذار که بود. شمشیرها را در نیام کشید، نیزه ها را کوتاه کند، تبرها را بگذارد و زره ها را پاره کند و در خانه های بنان بنشیند، اگر قریبان مصر باشند که از خانه هجرت در آیند و از مردم واقف با و در خلافت دوری کنند بخودشان واگذارندشان که در بدگی خویش را رفو کنند و شکاف خود را پر کنند، اگر چنین کنند به سود خویش کوشیده اند و اگر نکنند برای خودشان بلیه آورده اند و روستشان در مشک خودشان می ریزد. از من اندرز خواهید نه دخلکاری، اطاعت من کنید تا دین و دنیا تان سلامت ماند و هر که این فتنه را پدید آورد به آتش آن بسوزد.

زید برخاست و دست بریده خویش را بلند کرد و گفت: ای عبدالله بن قیس! فرات را از راه خود بازگردان، از آنجا که می آید برش گردان تا به آنجا که آمده پس روده اگر این کار توانی کرد توان این کار نیز خواهی داشت، از کاری که توان آن نداری دست بردار آنگاه این دو آیه قرآن را خواند:

الم، احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون. ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین.

یعنی: «الف، لام، میم، مگر این مردم پنداشته اند به (صرف) این که گویند ایمان داریم و رها شوند و امتحان نشوند. کسانی را که پیش از ایشان بودند امتحان کردیم تا خدا کسانی را که راست گفته اند معلوم کند و دروغگویان را نیز معلوم کند.»

سپس گفت: «سوی امیر مؤمنان و سرور مسلمانان روید، همگان سوی او حرکت کنید که کار درست کرده باشید»

فخام بن عمرو برخواست و گفت: «امن خیر خواه و دلسوز شمایم و می‌خواهم که راه صواب بگیرید و سخنی درست با شما می‌گویم، کار درست همانست که می‌گویید. اگر میسر باشد، اما آنچه زید می‌گوید، زید در این کار بوده و اسب که می‌خواهی از او بگیری، کسی که در فتنه دویده و در آن دخالت کرده از فتنه باز نمی‌دارد، گفتار درست اینست که ناچار زمامداری باید که کار مردم را به نظام آرد و ظالم را بداد و مظلوم را نیرودهد، اینک علی زمامدار است و دعوت متصفانه می‌کند که به صلح می‌خواند، حرکت کنید و کار را از نزد بک بپنید و بشنوید.»

سبحان گفت: «ای مردم برای کار و این مردم زمامداری باید که ظالم را دفع کند و به مظلوم کمک کند و مردم را به جماعت آرد، اینک زمامدار شما دعوتان می‌کند که در کار میان وی و یارش بنگرید. وی امین است و یارکار دین داناست، هر که آمد نیست بیاید که ما به سوی وی روئیم.»

عمار از پس ندی فرم شد و چون سبحان سخن بر برد، وی به سخن آمد و گفت: «این پسر عم پیغمبر خداست و شما را برای مقابله با همسر پیغمبر خدا و مخالفه و زبیر دعوت می‌کند. شهادت می‌دهم که عایشه در دنیا و آخرت همسر پیغمبر است، در کار حق بنگرید و باز بنگرید و همراه آن بجنگید.»

یکی گفت: «ای ابوالفضلان! حق با کسی است که می‌گویی اهل بهشت است و بر ضد کسی که نمی‌گویی اهل بهشت است.»

حسن بن علی گفت ای عمار پس کن که از هر کسی کاری ساخته است.

آنگاه حسن برخواست و گفت: «ای مردم به ندای امیر خویش پاسخ گوید و سوی برادرانان حرکت کنید باین کسانی برای این کار روان شوند بخدا اگر خردمندان بدان پردازند برای حال و بعد بهتر است دعوت عمار را بپذیرید و مادران را به عذر نگه دارید.»

مردم به فرمی گزیدند و پذیرفتند. در این هنگام گروهی از مردم طای پیش‌قدمی

رفتند و گفتند: «چه رأی داری و چه دستور میدهی؟»

گفت: «ببینم مردم چه می کنند؟»

و چون سخنان حسن و دیگران را با وی بگفتند گفت: «ما با این مرد بیعت کرده ایم و ما را پسوی کاری شایسته میخواهند که در این حادثه بزرگ بنگریم، برویم و ببینیم.»

هند بن عمرو برخاست و گفت: «امیر مومنان ما را خوانده و فرستادگان سوی ما روانه کرده و پسوی پیش ما آمده، بگفته او گوش دهید و دستور وی را کاربندید و سوی خلیفه خویش روید و با وی در این کار بنگرید و با رأی خویش او را کمک دهید.»

حجر بن عدی برخاست و گفت: «ای مردم، دعوت امیر مومنان را بپذیرید و سوی او حرکت کنید، بیایید که من نخستین شما بم.»

آنگاه اشتر برخاست و از سخنی جاهلیت و رفاه اسلام سخن آورد و از عثمان یاد کرد.

مقطع بن هشم عامری بکائی برخاست و بدو گفت: «خاموش باش که خدایت زشت به دارد سگی را ول کرده اند که عو عو کند و مردم برجستند و او را بشانیدند.»

مقطع بار دیگر برخاست و گفت: «به خدا ما تحمل نخواهیم کرد که پس از این کسی از پیشوایان ماییدی یاد کند. بنظر ما اصلی با کفایت است، بخدا، ایمن شایسته علی نیست که کسی در مجالس مازبان درازی کند بکاری که دعوتان می کنند رو کنید.»

حسن گفت: «پیر راست می گوید.»

و هم او گفت: «ای مردم، من حرکت می کنم، هر که می خواهد بر مرکب همراه من بیاید و هر که می خواهد از راه آب بیاید.»

گوید: نه هزار کس با وی برون شدند، بعضی راه دشت گرفتند و بعضی دیگر

از راه آب رفتند مردم هر ناحیه سری داشتند. شش هزار کس راه دشت گرفتند و دو هزار و هشتصد کس از راه آب روان شدند.

اسد بن عبدالله گوید: عبدخیر خیوانی پیش ابوموسی رفت و گفت: «ای ابوموسی آیا این دو مرد، یعنی ملحه و زبیر - با علی بیعت کرده اند؟» گفت: «آری»

گفت: «علی کاری کرده که شکست بیعت وی را روا کند» گفت: «نمی دانم»

گفت: «هرگز ندانی ما ولایت می کنیم تا بدانی، مگر کسی از این فتنه که آنرا فتنه می نامی برکنار مانده است. چهار گروه شده اند: علی بیرون کوفه است، طلحه و زبیر در بصره اند، معاویه ب شام است و گروهی دیگر در حجاز مانده اند که در آنجا غنیمت نمی گیرند و به جنگ دشمن نمی روند.»

ابوموسی گفت: «آنها بهتر از همه اند و این فتنه است»

عبدخیر گفت: «ای ابوموسی دغلی بر تو چیره شده»

گوید: «اشتر پیش علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان من پیش از رفتن این دو کس یکی را پیش مردم کوفه فرستادم و کاری نساخت و از پیش نبرد. این دو فن شایسته آنند که کارها به دست آنها بدستخواهد افتاد. اما نمی دانم چه خبر خواهد شد. ای امیر مؤمنان که خدایت مکرم بدارد اگر مرا از پی آنها بفرست که مردم شهر از من اطاعت می کنند و اگر سوی آنها روم بفرستم که هیچکس از آنها مخالفت من نکند.»

علی گفت: «برو»

گوید: «اشتر رفت تا به کوفه رسید، مردم در مسجد اعظم فراهم آمده بودند، اشتر به هر قبله که می گذشت و جمعی از آنها را در انجمنی با مسجدی میدید و عو نشان می کرد و می گفت همراه من بطرف بصره بیاید، پس ما گروهی از مردم به بصره رسید و صلاح می دانی

و بزور وارد آنجا شد، ابوموسی در مسجد ایستاده بود و سخن می‌کرد و مردم را باز می‌داشت.

می‌گفت: «ای مردم! این فتنه‌ایست که در کور و کر که سر برداشته و در آئینای آن خفته از نشسته بهتر، نشسته از ایستاده بهتر، ایستاده از رفته بهتر، رفته از دهنده بهتر و دهنده از سوار بهتر، فتنه‌ایست که چون درد شکم محنت‌آور است که از محل امان آمده و خبر دهند را چون کسود که خرد سال حیران می‌کند. ما گروه باران محمد صلی الله علیه و سلم از کار فتنه بهتر و اقسیم، وقتی بیاید شبهه آرد و چون برود روشن شود.»

عمار با ابوموسی سخن می‌کرد، حسن می‌گفت: «بی‌مادر! از کار ما کناره‌گیر و از منیر ما دور شو»

عمار بدومی گفت: «این را از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده‌ای!»

ابوموسی گفت: «اینک دشمن در گرو این سخنان است»

عمار گفت: «پیامبر خدا این سخنان را خاص تو گفته، گفته بود در آئینای فتنه خفته باشی بهتر که ایستاده باشی.»

سپس عمار گفت: «خدا کسی را که با وی در افتد و مکاره کند زبون کند.»

ابومریم ثقی گویند: به خدا آنروز در مسجد بودم، عمار با ابوموسی این سخنان می‌گفت که غلامان ابوموسی پیش دویدند و یانگه می‌زدند که ای ابوموسی! اینک اشتر که به قصر آمد و ما را یزد و برون کرد.»

گویند: «ابوموسی فرود آمد و وارد قصر شد، اشتر به او یانگه زد که بی‌مادر! از قصر به درو که خدا جانست را بدر کند که از روزگار قدیم منافق بوده‌ای.»

گفت: «نا شب مهلتم ده»

گفت: «یاشاء، امشب در قصر نخواهی خفت»

گویند: مردم در آمدند و به غارت لوازم ابوموسی پرداختند، اما اشتر معشان

کرد و از قصر بیرونشان کرد و گفت: «بیرونش کردم» و مردم دست از او برداشتند.

نوقت امیر مکه بنان
در ذی قار

شعبی گوید: وقتی مردم کوفه به ذی قار رسیدند علی با جماعتی و از جمله ابن عباس پدیدان و خودش آمد گفت و گفت: «ای مردم کوفه! شما شوکت عسجمان و شاهانشان را بردید و جماعتهاشان را پراکندید که میراث آنها به شما رسید و ناحیه خویش را توانگر کردید و مردمان را برضد دشمنانشان پاری دادید، دھوتان کرده‌ام که همراه ما برادران بصری را ببینید، اگر باز آمدند همین است که می‌خواهیم و اگر اصرار کردند مدارا می‌کنیم و از آنها کناره می‌گیریم تا تجاوز آغاز کنند و کاری را که موجب اصلاح باشد پرتیاهی مرجع می‌داریم انشاء الله که نیرویی جز به کمک خدا نیست.»

گوید: خفت هزار و دویست کس در ذی قار فراهم آمدند، مردم عبدالقیس تمامی در راه میان علی و مردم بصره بودند و انتظار وی را داشتند، ایشان چند هزار کس بودند، دوازده و چهار صد کس نیز بر آب بودند.

محمد گوید: وقتی جمیع آمده از کوفه به ذی قار رسیدند، علی، قعقاع را پیش خواند و او را سوی بصریان فرستاد، قعقاع از جمله یاران پیغمبر بوده بود، بدو گفت: «این دو مرد را بین و به الفت و جماعت دھوتشان کن و خطر تفرقه را به آنها بگویی.»

آنگاه بوی گفت: «در باره مطالبی که گویند و سنوری درباره آن ندارم چه خواهی کرد؟»

گفت: «آنچه را گفته‌ای با آنها می‌گویم و چون چیزی پیش آورند که رای ترا درباره آن نداریم، درباره آن بنگریم و باقتضای آنچه می‌شنویم و مناسب می‌بینیم

عایشه گفت: ای می‌گوئی چه باید کرد؟

گفت: «علاج این کار نسکین آوردن است که چون نسکین آمد این جمیع برانکنده شود، اگر شما با ما بیعت کنید نشان خبر است و آثار رحمت و گرفتن انتقام آن مرد و عافیت و سلامت، و اگر اصرار کنید و به تکلف گراہید نشان شر است و از دست رفتن انتقام و اینکه خدا فتنه‌ها بر این امت افکنده است. عافیت را مرجع دانید تا از آن بهره‌ور شوید کلید خبر باشد چنانکه از پیش بوده‌اید به معرض بله و بد و ما را به معرض آن نبرید که هم ما و هم شما را از پای درآورد، بخدا قسم این سخن با شما می‌گویم و بیم دارم کار سامان نیاید تا خدا این امت را که کارش آشفته و این حادثه بر آن فرود آمده به محنت افکند که این حادثه را آسان نباید گرفت که چون کارهای دیگر نیست و چنان نیست که یکی یکی راکشته باشد یا گروهی یکی ریا قبله‌ای یکی را کشته باشند.»

گفتند: «نکو گفتی و صواب آوردی، باز گرد، اگر علی بیاید و رای وی بزرگمانند تو باشد این کار به اصلاح گراهد.»

گرفتند: قعقاع پیش علی بازگشت و قضیه را به او خبر داد که هستند و فرم در راه صلح بودند: کسانی به نارضایتی و کسانی به رضا، فرستادگان بصره در ذی قار پیش علی می‌آمدند، فرستادگان قبیله تمیم و بکر پیش از بازگشتن قعقاع پیش وی آمده بودند تا رای برادران کوفی خویش را بدانند که به چه منفسور آمده‌اند و بگویند که دل بصلح دارند و اندیشه جنگ ندارند و چون تمیمیان و بکریان کوفه مقصود عشیرگان بصری خویش را بدانستند و کوفیان نیز سخن همانند ایشان می‌گفتند و آنها را پیش علی بردند و خبر بصریان را با وی بگفتند. علی از جریبین شوش درباره طلحه و زبیر پرسید که نهان و عیان کارشان را بگفت و شعری به تمثیل خواند باین مضمون:

«پیام رسانان سوی بنی بکر فرست

«که سوی بنی کعب راه نیست
 «و بگو که منم شما به خود نان بازمی گردد»
 «ای نیز به نمبل شهری خواند به این مصمون»
 «مگر ابوسمعان نداند که ما
 «پیر کوشا همانند ترا پس می زنیم
 «که عفاشی از جنگه خبره شود
 «چنانکه پیاخیزد و بیهوده بانگ زند
 «جمع بکریان از خزاعه دفاع کرد
 «اما توای سرافقه دفع نداری»

ابوجعفر گوید: زیاد بن ابوب، کتابی پیش من آورد که روابطها در آن بود از
 مشابهی که می گفت از آنها شنیده و پاره ای از آنرا به نزد من خواند و پاره ای را
 نخواند، از جمله چیزها که به نزد من نخواند و از روی آن نوشتم چنین بود که کلیب
 جرمی گوید: در ایام عثمان بن عفان بخواب دیدم که مردی که زمامدار امور مردم بود
 بر بستر خویش بیمار بود و به نزدیک سرافوزی بسود و کسان سوی او می رفتند و
 قصد وی داشتند، آنگو زن کسان را باز داشته بود پس می کردند، اما نکرد و بیمار
 را گرفتند و کشتند، من این خواب را در سفر و حضر برای کسان نقل می کردم که
 شگفتی می کردند و تعبیر آن را نمی داشتند که چیست. و چون عثمان کشته شد، از
 غزا باز می گشتیم که خبر یافتیم و یاران ما گفتند: «کلیب خواب تو»

گوید: و چیزی نگفتم که گفتند: «اینک طلحه و زبیر که مادر مؤمنان نیز
 همراهشان است» و مردم از این به وحشت افتادند و شگفتی کردند، آنها می گفتند که
 به خونخواهی عثمان آمده اند و توبه از اینکه وی را یاری نکرده اند

عایشه می گفت: «در مورد سه چیز بر عثمان خشم آورده بودیم، بکار گماشتن
 جوانان، فرق و کتک زدن با نازبان و عصا، انصاف نیست اگر در سه مورد که شما

مرئکب شدہ اُبد خشم نیاریم: شکستن حرمتِ ماہ و شہر و خون»

مردم گفتند: «مگر با علی بیعت نکردید و پیر و او نشدید؟»

گفتند: «شمشیر بر گردن ما بود کہ چنین کردیم»

گفته شد: «ایک علی نزدیک شماست. قوم ما به من و دو تن دیگر گفتند پیش

علی و یاران او روید و دربارهٔ این کار کہ واقع آنرا ندانیم پرسش کنید.»

گوید: «ما برقتیم و چون بہ اردو گاہ نزدیک شدیم، مردی نکو منظر نمودار

شد کہ بر اسنری بود بہ پارم گفتم: «یادمان است کہ از زنی با شما سخن کردم کہ

نزدیک سرزماندار بود، این همانند دوست سوار بدانست کہ از او سخن داریم و چون

نزدیک ما رسید گفت: «باشید، وقتی مرا دید چه گفتید؟»

گوید: «ما متکر شدیم و او بانگ زد کہ تا بہ من نگویید نخواہید رفت. مہابت

اومار اگر رفت و با وی بیگنیم، او برقت و می گفت: «بخدا! خواهی شکفت دبدہ ای.»

بیکی از مردم اردو کہ نزدیک ما بود گفتم: «این کیست؟»

گفت: «محمد بن ابی بکر» و ما بدانستیم کہ آن زن نیز عایشہ بودہ و کار وی را

بیشتر فاشوش داشتیم.

گوید: «آنگاہ پیش علی رفتیم و بہ او سلام گفتیم و دربارهٔ وضع، از او پرسش

کردیم، گفت: «من گوشہ گیر بودم، مردم بر این مرد تاختند و او را ہکشتند، آنگاہ

مرا بہ خلافت برداشتند کہ خوش نداشتم و اگر در کار دین بیستاک نبودم نمی پندیرفتم

آنگاہ دو کس مخالفت آغاز کردند کہ آنها را بیاوردم و از آنها پیمان گرفتم سپس

اجازہ دادم بہ عمرہ بروند و آنها پیش مادر خودشان، ہمسر ہمسر خدا صلی اللہ

علیہ وسلم رفتند و کاری را کہ بہ زنان خود نمی پسندیدند بہ او روا داشتند و او را بہ

معرض کاری آوردند کہ حق نداشتند و سزاوار نبود، من از بی ایشان آمدم کہ در اسلام

شکاف نیارند و جماعت را ہارہ نکنند.»

گوید: «یاران علی نیز گفتند: «بخدا! ما قصد جنگ آنها نداریم، مگر آنکہ ہما

جنگ اندازند، فقط برای اصلاح آمده ایم»

آنگاه به ما بانگ زدند بیعت کنید، و دیوار من بیعت کردند، اما من دست
بداشتنم و گفتم: «فوم مرا برای کاری فرستاده اند، کاری نخواهم کرد تا پیش آنها
بازگردم.»

علی گفت: «و اگر آنها بیعت نکنند؟»

گفتم: «من نیز نمی کنم»

گفت: «اگر ترا به اکتشاف فرستاده بودند و باز می گشتی و از طسف و آب
خبر می بردی اما به جای خنک و بی آب رومی کردند چه می کردی؟»
گفتم: «رهاشان می کردم و سوی حلف و آب می رفتم»
گفت: «پس دست پیش آر»

گوید: «بخدا امناع نتوانستم کرد، دست پیش بردم و با او بیعت کردم.»
می گفت: علی مدبرترین مردم عرب بود، به من گفت: «از طلحه و زبیر چه
شنیدی؟»

گفتم: زبیر می گوید: شمشیر به گردنمان بود که بیعت کردیم اما طلحه از
شعر مثل مباد و می گوید:

«پیام رسانی سوی بنی بکر فرست

و که سوی بنی کعب راه نیست

«بگوی که سنم شما به خودتان باز می گردد

گفت: «چنین نیست بلکه:

«مگر ابوسمعان نداند که ما

«پیر کوشا همانند ترا پس می زنیم

و که غفلش از جنگ خیره شود

و چنانکه پیاپی زود بپوده بانگ زند»

گوید: پس از آن علی حرکت کرد و برکنار بصره فرود آمد، طلحه و زبیر خندق زده بودند یاران ما، مردم بصره، گفتند: «برادران کوفی ما چه می‌خواهند و چه می‌گفتند؟»

گفتیم: «می‌گفتند: برای صلح آمده‌ایم و سر جنگ نداریم»
گوید: در این اثنا که چنین بودند و جز این در دل نداشتند، نوسالان دوازدو برون شدند و به همدیگر ناسزا گفتند و فیراندازی کردند. آنگاه غلامان دوازدو پیامدند سپس سرفهان دو طرف آمدند و جنگ آغاز شد و سوی خندق راند شدند و بر سر آن جنگی سخت شد که به مرزگاه رسیدند، یاران علی وارد آن شدند و دیگران از آن بیرون شدند. علی بانگ زد که فراری را تعقیب نکنید و زخمی را نکشید و وارد خانه‌ای شوید و چون کسان را منع کرد کسی پیش مخالفان فرستاد که برای بیعت بیایند و بیعت گروهی انجام شد، آنگاه گفت: «هر که چیزی از مال خود را می‌شناسد» بگیرد و چنان شد که دزد و دزدو چیزی بجا نماند.

آنگاه جمعی از جوانان قبیله قیس پیش وی آمدند و سخنران آنها سخن کرد.

علی گفت: «امیران شما کجا پند؟»
سخنران قوم گفت: «اطراف شتر کشته شدند» و همچنان به سخنرانی خویش ادامه داد.

علی گفت: «سخنران توانا چنین است»
و چون از بیعت فراغت یافت، عبدالله بن عباس را بر بصره گماشت می‌خواست آنجا بماند تا کار وی استحکام گیرد.

گوید: اشتر به من گفت که گران‌بهارترین شتر بصره را برای او بخرم و من چنان کردم، اشتر گفت: «شتر را پیش تایشه برو از جانب من به او سلام گوی.»

گوید: شتر را پرده و عایشه اشتر را نفرین کرد و گفت: «شتر را پیش او

ببر.

و چون پیش وی رفت گفت: «عایشه از من آزرده است که چرا به خواهرزاده
وی تاخته‌ام.»

آنگاه خبر آمد که علی، ابن عباس را بر بصره گماشته و خشمگین شد و گفت:
«بس ما پیره مرد را بسرای چه کشیم؟ پس از عبیدالله و حجاز از قثم و بصره از
عبدالله و کوفه از علی، سپس مرکب خویش را خواست و سوار شد و راه بازگشت
گرفت.

گوید: و چون علی خیر یافت ندای رحیل داد و شتابان رفت تا به اشتر رسید
اما نگفت که گفته‌های او را شنیده و گفت: «این همه شتاب چرا؟ از ما پیش افتادی!»
و بی‌پشت داشت که اگر او را همانند در خاطر مردم شری برانگیزد.

محمد گوید: وقتی فرستادگان مردم بصره به کوفه آمدند و قنقاع از پیش عایشه
و طلحه و زبیر باز آمد و گفت که رای آنها نیز چون رای مردم بصره بود علی بر روی
جواهرها ایستاد و حمد خدا گفت و نمای او سرزبان راند و بر بصره صلوات گفت و از
جاهلیت و تیره روزی‌های آن یاد کرد و از اسلام و نیکو روزی و نعمت‌هایی که خداوند
پس از پیغمبر صلی الله علیه و سلم بوسیله خلیفه و خلیفه بعدی و خلیفه بعدی به امت
رسانده بود سخن آورد و گفت: «مپس این حادثه رخ داد و حرکت آن مردمی بودند که
طالب دنیا بودند و به کسانی که خدا آنرا به سبب فضیلت غنیمت‌شان کرده بود حسد
می‌بردند و می‌خواستند کارها را به حال اول باز برند اما خدا کار خویش را بر می‌برد و
آنچه بخواهد می‌کند، بدانید که من فردا حرکت می‌کنم، شما نیز حرکت کنید
و لی عیچکم از آنها که بر ضد عثمان کمک کرده‌اند نیاید و سفیهان، زحمت خویش
را از من کم کنند.»

گوید: آنگاه گروهی از آنها و از جمله علی بن هیثم و عدی بن حاتم و سالم بن
ثعلبه عسبی و شریح بن اوفی بن ضبیعه و اشتر که سوری عثمان رفته بودند با به کار رفتگان
www.IrPDF.com

رضایت داده بودند فراهم آمده و از جمله مصریان، ابن سودا و خالد بن ملجم با آنها شدند و مشورت کردند و گفتند: «وای درست چیست؟ علی که بیشتر از خون خواهان عثمان به کتاب خدا بصیرت دارد و بهتر از همگان بدان عمل می کند اینک که به جمع ما و اندکی از دیگران سوی او بیاورند چنین می گویند، اگر همه جماعت به وی نزدیک شوند و او به آنها نزدیک شود و ببینند که مادر کثرت آنها اند کیم، چه خواهد گفت؟ بخدا قصد شما کنند و خلاصی نیابند»

اشتر گفت: «حال حاله وزیر را دانسته بودیم، اما حال علی را تا به امروز ندانسته بودیم، بخدا رای کسان درباره ما یکسان است و اگر یا علی صالح کنند بر سر خون ماست، بیاید به علی بنایم و او را از پی عثمان بفرستیم و فتنه ای شود که در انتای آن به آرام ماندن ما خشنود باشند»

عبدالله بن سودا گفت: «ای قاتلان عثمان! رای نادرست آوردید، دهر از او پانصد یا ششصد کسی از مردم کوفه در ذی قاراند و ابن حنظله با پنجاه هزارانش در اشواق بر سر می برند تا برای جنگ شما دستاویز بجاورند، کار به قدر توان خسویش باید کرد.»

علاء بن هشام گفت: «از پیش این جماعت بروید و آنها را واگذارید که چون کم شوند دشمنان تیر و گزند و اگر بسیار شوند آسانتر بر ضد شما صالح کنند. بگذارید شان و بروید و در یکی از ولایات بمایید تا کمائی پیش شما آیند که بواسطه آنها همون مانبد و از مردم محفوظ باشید.»

ابن سودا گفت: «وای نادرست آوردی، بخدا مردم می خواهند بیکسو باشند و با مردم پیگناه نباشند و اگر چنین شود که تو می گویی همه چیز بر ضد شما شود.»

علی بن حاتم گفت: «بخدا راضی نبودم و بدم نیز نیامد، حقا که از کسانی که ضمن سخن از کشتن وی، به تردید افتاده اند در شگفتم اینک خالد ای رخ داده و مردم را به هم انداخته، ما از اسب و سلاح، ذخیره کافی داریم اگر اقدام کنید ما نیز

کنیم و اگر دست بدارید ما نیز واپس رویم.»

سالم بن ثعلبه گفت: «اگر کسی از کاری که کرده دنیا می‌خواسته من نمی‌خواسته‌ام، بخدا اگر فردا با آنها رو برو شوم به خانه خود باز نمی‌گردم، اگر پس از تلاقی آنها زنده بمانم بیشتر از مبدت کشتن بک، شتر نخواهد بود، بخدا شما چنان از شمشیر بیم دارید که گویی سرانجامتان جز شمشیر نخواهد بود.»

ابن سودا گفت: «درست سخنی گفت.»

شریح بن اوفی گفت: «پیش از آنکه بروید کارهای خویش را محکم کنید و کاری را که می‌باید با شتاب انجام داد بعقب بیندازید و کاری را که می‌باید بعقب انداخت یا شتاب انجام دهید، ما به نزد مردم وضع بدی داریم و نمی‌دانم اگر فردا ملاقات کنند چه خواهند کرد.»

ابن سودا سخن کرد و گفت: «ای گروه! فیروزی شما در آشفنگی کسان است با آنها می‌اشات کنید و چون فردا کسان بملاقات آمدند جنگ افتاد و فرصت تفکر به آنها ندهید تا کسی که با وی هستید به ناچار از صلح بماند و خدا علی و طلحه و زبیر و موافقان آنها را از کاری که خوش ندارید مشغول دارد.»

گوید: این رأی را بک دیدند و براین قرار پراکنده شدند و کسان غافل بودند.

گوید: علی صبحگاهان بر مرکب نشست و رفت، مردم نیز برفتند، تا وقتی به نزدیک مردم عبدالقیس رسید آنجا فرود آمد و مردم کوفه از آن پیش نبردند، آنگاه حرکت کرد و برفت تا نزدیک مردم کوفه رسید که از او پیشتر بودند، کسان از دنبال وی می‌رفتند که از آنها جلو افتاده بود، چون مردم بصره رأی آن جمع را بدانستند و علی نیز آنجا فرود آمد، ابوالجریا پیش زبیر بن عوام رفت و گفت: «رای درست اینست که هم اکنون یک هزار سوار یفرستی تا پیش از آنکه این مرد به یاران خود برسد بدو حمله بکنند.»

زبیر گفت: «ای ابوالجرباء، تا ترئیبات جنگ را می دانیم اما اینان اهل دین هستند، این وضعی نازه است در مورد چیزهایی که از پیش نبوده، این کاریست که هر که به پیشگاه خدا رود و درباره آن عذری نداشته باشد امروز رستگاری معسر دور نباشد بعلاوه فرستاده قوم باقراری از پیش ما رفت، امیدواریم صالح بیان ما برقرار شود صبر کنید و خوشدل باشید.»

گوید: صبره بن شمعان نیز پیامد و گفت: «ای طلحه! ای زبیر! درباره این مرد فرصت را نگذارید که در کار جنگ، تدبیر از شجاعت بهتر است.»

طلحه گفت: «ای صبره! ما و آنها مسلمانیم، این وضع از پیش نبوده که درباره آن قرآنی نازل شود، یا از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم سنی بدست باشد، کاری نوظهور است، جمعی بر اینند که نباید امروز دست به کاری زد، اینان علی و همراهان و پند، ما گفته ایم که نباید امروز این کار را بگذاریم و عقب اندازیم، علی می گوید: آنچه ما نظر داریم، یعنی بهجا گذاشتن این جماعت، بدی است که بهتر از بدتر است، کاری است نامشخص که بزودی روشن می شود، حکم مسلمانانی این است که کار سودمندتر و محتاطانه تر را باید پذیرفت.»

کعب بن سور نیز پیامد و گفت: «ای قوم، شما که گروه نخستین این جمع را از میان بردید، در انتظار چیستید، ریشه آنها را قطع کنید.»

گفتند: «ای کعب! این کاریست که میان ما و برادرانمان رخ داده و شبهه ناک است، بخدا از وقتی خدا عزوجل پیغمبر خویش را فرستاده، یاران محمد صلی الله علیه و سلم را می نگرفته اند که بدانیم به کجا می برند تا این حادثه پیش آمد که نمی دانند رویه اقبال دارند یا به آوار، اکنون چیزی پیش ما نگو می نمایم و پیش برادرانمان رشت، و چون فردا شود به نزد ما رشت شود و پیش آنها نگو، ما حجتی بر آنها می آوریم که آنرا حجت نمی شمارند و همانرا بر کسان دیگر حجت می گیرند، امیدواریم اگر بپذیرند صالح شود و گرنه به علاج آخرین دست باید زد.»

کسانی از مردم کوفه نیز پیش غای بن ابی طالب رفتند و دربارهٔ عمل بفرستد مخالفان سخن آوردند از جمله اعدو بن منتری یا وی سخن کرد.

علی گفت: «اصلاح باید و نسکین غایله. شاید خدا بوسیلهٔ ما جمع این امر را فراهم آورد و جنگ را ببرد. رأی مرا پذیرفته اند.» گفت: «اگر نپذیرفتند؟»

گفت: «تا کاری به ماندنند کاری با آنها نداریم»

گفت: «اگر کاری داشتند؟»

گفت: «از خویشان دفاع می کنیم.»

ابو مله دالانی نیز با وی سخن کرد و گفت: «به نظر تو اگر این قوم که به خوخواهی برخاسته اند از این کار، خدا عزوجل را منظور دارند معذور خواهند بود؟»

گفت: «آری»

گفت: «آیا نویز معذوری که این کار را به تأخیر می بری؟»

گفت: «آری، وقتی کاری نامشخص باشد به ترتیب سودمندتر و محتاطانه تر کار باید کرد.»

گفت: «اگر فردا از جنگ چهارده نمازده حال ما و آنها چگونه خواهد بود؟»

گفت: «نمیدانم هر کسی از ما و آنها با کلب پاک کشته شود خدایش وارد بهشت کند.»

مالک بن حبیب نیز سخن کرد و گفت: «اگر با این قوم مقابل شوی چه خواهی کرد؟»

گفت: «معلوم دانسته ایم که صلاح دست بدالستمن است، اگر با ما به بیعت آمدند، چه بهتر، اگر جز جنگ راهی نبود شکافی است که بهم نخواهد آمد.»

گفت: «اگر از جنگ چهارده نمازده وضع کشتگان ما چگونه خواهد بود؟»

گفت: «هر که خدا عزوجل را منظور داشته، این کار برایش سودمند افتد و مایهٔ لجات وی شود.»

آنگاه، علی به سخن ایستاد و با کسان سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی بر زبان راند و گفت: «ای مردم بر خویشتن مسلط باشید دست و زبان از این قوم بردارید که برادران شما نیستند، بر آنچه از آنها رخ می‌دهد صیوری کنید مبادا پیش از مادست به کاری زنید که فردا مشغول، کسی است که اکنون خصومت آغاز کند.»

گویی: آنگاه روان شد و با آرایش که آمده بود برقت و چون نزدیک قوم رسید حکیم بن سلامه و مالک بن حبیب را پیش آنها فرستاد که اگر بر آن سخنان که با قعقاع گفته‌اید باقی هستید دست از ما بردارید و بگذارید فرود آییم و در این کار بنگریم.

گویی: در این وقت که بنی سعد در کار دفاع از حرقوص بن زهیر مصمم بودند و جنگ با علی را نمی‌دانستند احنف بن فیس پیش‌روی آمد و گفت: «ای علی! قوم ما که در بصره‌اند پندارند که اگر فردا بر آنها غلبه یابی مردانشان را بکشی و زنانشان را اسیر کنی.»

گفت: «کسی همانند من این کار را نمی‌کند که این کار جز دربارهٔ آنها که از دین بگشته‌اند و کافر شده‌اند روا نیست، اینان مردمی مسلمانند، آیا قوم خویش را از من باز می‌داری؟»

احنف گفت: «آری، یکی از دو چیز را برگزین: یا پیش تو آییم و خودم یا تو باشم، یاده‌هزار خم شیر را از تو بازدارم.»

گویی: آنگاه احنف بازگشت و دعویشان کرد که به جای بمانند و چنین آغاز کرد که ای قوم خندف! و جمعی به او پاسخ دادند: آنگاه بانگ زد که ای قوم قمیم! و جمعی به او پاسخ دادند، آنگاه بانگ زد ای قوم سعد! و همه سعدیان به او پاسخ دادند و همه را به کناره‌گیری کشانید، آنگاه مراجع ماند بیند مردم چه می‌کنند و چون جنگ رخ داد و علی فیروز شد، آمده خاطر بیامدند و به جماعت پیوستند.

درباره احتفال روایت دیگر به نقل از خود او آورده اند، گوید: «سوی مدینه رفتیم و آمینگ حج داشتیم، در منزلگاه خوابش بودیم و بارها را فرود می آوردیم که یکی آمد و گفت: «کسان بر آشفته اند و در مسجد فراهم آمده اند، بفرستیم و دیدیم که مردم در مسجد پیرامون چند کس فراهم آمده اند که علی بود و زبیر و طلحه و سعد ابن ابی وقاص. در این حال بودیم که عثمان بن عفان پیامد، گفتند: «ایناک عثمان» پس، پیامد، روپوشی زرد بدن داشت که سرخویش را با آن پوشانیده بود، گفت: «علی اینجا است؟»

گفتند: «آری»

گفت: «زیر اینجا است؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «طلحه اینجا است؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «شمارا به خدای که خدای بی جزا نیست آیا میدانید که پیغمبر خدا اصلی - الله علیه و سلم گفت: هر که مریدنی فلان را بخورد خدایش پیامرزد و من آنها به بیست و پنجهزار خریدم و پیش پیغمبر خدا آمدم و گفتم: ای پیغمبر خدا من آنها خریدم و گفت: آنها جزو مسجد کن که پاداش آنها بیایی؟»

گفتند: «خدا را، آری»

گویند: و چیزهای دیگر از اینگونه یاد کرد.

گویند: پس از آن طلحه و زبیر را دیدیم و گفتم: «به خلافت کی رضایت می دهید که با وی بیعت کنیم زیرا این مرد گشته می شود؟»

گفتند: «علی»

گفتم: «بخلافتش رضایت دارید که با وی بیعت کنیم»

گفتند: «آری»

گوید: سوی مکه رفتیم و آنجا بودیم که خبر قتل عثمان آمد؛ عایشه نیز در مکه بود؛ پیش او رفتیم و گفتیم: «می گویی با کی بیعت کنیم؟»

گفت: «علی»

گفتم: «می گویی با او بیعت کنم و به خلافتش رضایت داری؟»

گفت: «آری»

گوید: در مدینه پیش علی رفتیم و با وی بیعت کردم آنگاه به بصره پیش کسانم آمدم و پنداشتم که کار خلافت استوار شده.

ناگهان یکی آمد و گفت: «اینها عایشه و طلحه و زبیر بر کنار خریه فرود آمده اند.»

گفتم: «برای چه آمده اند؟»

گفتند: «کس به طلب تو فرستاده؛ ند و برای خونخواهی عثمان کمک می خواهند.»

کاری حیرت انگیز تر از این ندیده بودم؛ و انگذاشتن اینان که مادر مؤمنان و حواری پیامبر خدا و همراه دارند کاری دشوار است و جنگ با پسر عموی پیامبر خدا نیز که خودشان گفته اند با وی بیعت کنم دشوار است.

گوید: و چون پیش آنها رفتم گفتند: «آمده ایم برای خونخواهی عثمان کمک بخوایم که به ستم کشته شد.»

گفتم: «ای مادر مؤمنان ترا بخدا، مگر نگفتم می گویی با کی بیعت کنم، و گفتی علی؟»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «مگر نگفتم می گویی بیعت کنم و بخلافت او رضایت داری؟ و گفتی:

آری»

گفت: «چرا، اما او تدبیر آورد»

گفتم: «ای زبیر! ای حواری پیمبر خدا! ای طلحه! شما را بخدا مگر به شما نگفتم که می گوید باکی بیعت کنم؟ و نگفید هلی، مگر نگفتم می گوید با او بیعت کنم و بخلافش رضایت دارید و نگفید آری.» گفتند: «چرا اما او تغییر آورده

گفتم: بخدا، «باشما جنگ نمی کنم که مادر مؤمنان و حواری پیمبر خدا را همراه دارید، با مردی که سر عموی پیمبر خداست و گفته اید با او بیعت کنم نیز جنگ نمی کنم، یکی از سه چیز را برگزیند: یا پل را بکشاید که به سوزن عجمان روم تا خدا قضای خویش را بسر برد، یا به مکه روم و آنجا بمانم تا خدا قضای خویش را بسر برد، یا کناره گیرم و همین نزدیکی بمانم.»

گفتند: «مشورت می کنیم آنگاه به تو خبر می دهیم» گوید: مشورت کردند که اگر پل را برای او بکشایم اخبار شما به آنها رسد، این رأی درست نیست، بگذارید همچنان نزدیک باشد که بر او تسلط داشته باشید و مراقبتش کنید.

راوی گوید: احنف کناره گرفت و در جلعه، دفرسخی بصره، بماند و پیش از شش هزار کس با وی کناره گرفتند. پس از آن میان دو جمع تلاقی شدند و نخستین کسی که کشته شد طلحه بود. کعب بن سور نیز که قرآن همراه داشت و این جمع و آن جمع را تذکار میداد کشته شد. کشته بسیار شد آنگاه زبیر سوی مسفوان رفت که نزدیک بصره بود و نعر، یکی از قبیله مجاشع، او را دید و گفت: «ای حواری پیمبر خدا! پیش من آی که در حمایت منی و کسی به تو دمت نیابد»

گوید: زبیر با وی بیامد، یکی پیش احنف آمد و گفت: «زبیر را در مسفوان دیده اند درباره او چه می گویند؟»

گفت: «مسلمانان را فراهم آورد که با شمشیر پیشانی همدگر را بزدند، آنگاه سوی خانه خویش می رود!»

گوید: عمرو بن جرموز و فضالة بن حابس و نفیع ابن سخن را شنیدند و به جستجوی وی برنشستند و وی را همراه نمر بن دینار، عمرو بن جرموز که براسبی نالوان بود از پشت سروی درآمد و ضربتی سبک برده، زبیر که براسب خویش ذوالخمار بود بر او حمله برد و عمرو که پنداشت بدست او کشته می شود بانگیزد و نافع و فضاله را به کمک خواند که به زبیر حمله بردند و او را بکشتند.

سخن از اینکه عقی فرزند خویش
حسن را با عمار بن یاسر برای حرکت
دادن مردم کوفه فرستاد

ابن ابی لیلی گوید: هاشم بن عتبہ در ریزه پیش علی آمد و گفت که محمد بن ابی بکر به کوفه آمد، و سخنان ابو موسی را بدو خبر داد.

علی گفت: «میخواستم معزولش کنم، اما اثر گفت نگهش دارم.»

گوید: آنگاه علی هاشم را سوی کوفه فرستاد و به ابو موسی نوشت که من هاشم بن عتبہ را فرستادم تا کسانی را که آنجا هستند برانگیزد مردم را روانه کن که من این ولایت به تو سپردم تا در کار حق جزویاران من باشی.»

گوید: ابو موسی، سائب بن مالک اشعری را خواست و گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که به آنچه نوشته عمل کنی.»

گفت: «ولی رای من چنین نیست.»

آنگاه هاشم به علی نوشت که من پیش مردی دغل و مخالف آمده ام که دغلی و دشمنی وی حیانت است، نامه را با محفل بن خلیفه طایفی فرستاد، علی، حسن و عمار بن یاسر را فرستاد که مردم را سوی او حرکت دهند، فرخنده بن کعب انصاری را نبراهارت کوفه داد و همراه وی به ابو موسی نوشت.

اما بعد، بنداشتیم خلافت تو به این کار که بعدایت از آن بی نصیب

«کند مانع از آن می‌شود که با دستور من مخالفت کنی، حسن و عسار را
 «فرستادم که مردم را حرکت دهند، قرظ بن کعب را زمامدار شهر کردم،
 «از کار ما با عدست و خفت کتاره کن، اگر نکئی گفته‌ام ترا بیرون کنند، اگر
 «مقاومت کنی و بر تو غلبه باید، پاره پاره‌ات کند.»

گروید: چسبون نامه به ابوموسی رسید کتاره گرفت، حسن و عسار، وارد مسجد
 شدند و گفتند: «ابوموسی منان می‌گوید اینجا که آمده‌ام شمشیرم با ستم‌پنده، هر که به
 حق خدا پای بنداست، بیاید، اگر ستم‌پنده‌ام یاریم کند، و اگر شمشیرم حق را از من
 بگیرد، بخدا طلحه و زبیر نخستین کسانی بودند که با من بیعت کردند و نخستین
 کسانی بودند که خیانت کردند، آبا مالی بردم با حکمی را دیگر کرده‌ام؟ بیاید و
 امر به معروف کنید و نهی از منکر.»

ابی‌الطفیل گوید: علی گفت: از کوفه دوازده هزار و یک کس سوی شامی آید
 بر تپه‌ای قرار داشتند و آنها را شمار کردم که یکی بیش و کم نبود،
 ابی‌لیلی گوید: دوازده هزار کس سوی علی حرکت کردند که هفت گروه
 بودند: قریش و کثانه و اسد و نمیم و رباب و مزینه که سالارشان معقل بن یسار و یاحسی
 بود، گروه قیس که سالارشان سعد بن مسعود ثقفی بود، گروه بکر بن ابل و تغلب که
 سالارشان ولة بن معد و ج ذهلی بود، گروه مدحج و اشعرین که سالارشان حنجر بن
 عدی بود، گروه بجیل و انمار و ختم و ازد که سالارشان مخنف بن سلیم ازدی بود.

فرود آمدن علی
 در زاویه بصره

قتاده گوید: علی در زاویه فرود آمد و چند روز در آنجا بود، احنف کس
 پیش او فرستاد که اگر خواهی پیش تو آیم و اگر نخواهی چهار هزار شمشیر را از تو
 بدارم.

علی پیغام داد: «این چگونه می شود که توبه یازانت قول گناره گیری داده ای؟»
جواب داد: «اما جنگ با آنها حق خداست.»

علی پیغام داد: «هر که را می توانی بازداري بازدار.»

گوييد: پس از آن علی از زاویه روان شده طلحه و زبیر و عایشه نیز از فرقه روان شدند و در محل قصر عبیدالله با عبدالله بن زیاد، فلاحی شد و چون دو گروه فرود آمدند شقیق بن ثور کس پیش عمرو بن مرحوم عبیدی فرستاد که روان شو و چون روان شدی ما را سوی اردوگاه علی ببر. آنها با مردم عبدالقیس و مکر بن وایل حرکت کردند و سوی اردوگاه امیر مؤمنان رفتند و کسان گفتند: «اینان با هر که باشند غلبه می یابد.»

گوييد: شقیق بن ثور پرچم قوم را به غلام خویش داد که در شراشه نام داشت، و هله بن محدوح دهلی به او پیغام داد که حرمت او از دست که برفت مایه اعتبار قوم خویش را بدست شراشه دادی؟

شقیق به او پیغام داد که به کار خود برمی که مایه کار خودمان می رسمیم.

گوييد: سه روز آنجا بودند که جنگی در میانه نبود، علی کس پیش مخالفان می فرستاد و سخن می کرد و نویختن می کرد.

فنازه گوييد: علی از زاویه برون شد و آهنگ طلحه و زبیر و عایشه داشت، آنها نیز از فرقه به آهنگ علی روان شدند و به روز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر سال سی و هشتم در محل قصر عبیدالله بن زیاد تلاقی شد و وقتی دو گروه رویه رو شدند زبیر براسب خویش مسلح بیامد، به علی گفتند: «اینک زبیر»

گفت: «اگر خدا را بیاد وی آرند بهتر از طلحه تذکار می یابد.»

گوييد: آنگاه طلحه بیامد، علی سوی آنها رفت و نزدیکشان رسید چندان که گردن مرکوبشان بهم رسید. علی گفت: «سلاح و اسب و مرد مهیا کرده اید اما عذری برای خدا نیستند بشیده اید از خدا بنرسید و چون آنکس میباید که رشته نمود را از

پس ناییدن پنبه و قطعه قطعه کند»^۱

مگر من برادر دینی شما نیستم که نخونم را حرام می‌دارید و من نیز خون شما را حرام میدانم آیا حادثه‌ای رخ داده که خون مرا بر شما حلال کرده؟^۲
طلحه گفت: «مردم را بر ضد عثمان برانگیختی»
علی نجسته: «آنگاه خدا سزای شایسته آنها را تمام دهد و بداند که حق آشکارا،
خدای یکتا است»

«ای طلحه! تو بخونخواهی عثمان آمده‌ای؟ خدا فاطمان عثمان را لعنت کند، زیرا یاد داری آنروز که با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در محله بنی غنم بر من گذشتی، پیمبر به من نگریست و به روی من خنده زد، من نیز به روی وی خندیده زدم، گفتی: پسر ابوطالب از گردنفرای دست بر نمی‌دارد.

«پیمبر خدا به تو گفت: علی گردنفرای ندارد، تو به چنگش می‌روی و نسبت به اوستمگیری.»

گفت: «ای خدا، آری و اگر این را به یاد داشتم، به این راه نمی‌آمدم، به خدا هرگز با تو جنگ نمی‌کنم.»

گوید: «علی پیش یاران خود بازگشت و گفت: «و زبیر با خدا ایمان کرد که با شما جنگ نکند.»

گوید: «آنگاه زبیر پیش عایشه بازگشت و بدو گفت: «از وقتی به قتل آمده‌ام در هر جنگی بوده‌ام و افکار خودم بوده‌ام جز این جنگ.»
عایشه گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم این جنگ را بگذارم و بروم»
پسرش عبدالله گفت: «این دو جمع را با هم روی و کردی و همینکه برای

۱- دلائل و ناکالی نقض عزلهای من بدفعه انکافا. نحل ۱۶ به ۹۲

۲- یومئذ یوفیهم الله دینهم الحق و یعلمون ان الله هو الحق المبین. نور ۲۴ به ۲۵

همدیگر شمشیر کشیدند می خواهی رهشان کنی و بروی پرچمهای پسرایی طالب را دیده ای و دانسته ای که به دست جوانان دلیر است.»

گفت: «قسم خدا خورده ام که با وی جنگ نکنم» و از گفته وی خشمگین

شد.

عبداللہ گفت: «قسمت را کفاره کن و با وی بجنگ»

زبیر یکی از غلامان خویش را بنام مکحول، پیش خواند و آزاد کرد.

عبدالرحمان بن سلیمان تمیمی شعری در این باب گفت باین مضمون:

«ای برادران

«عجیبتر از این کفاره قسم ندیده ام

«که در کار عصبان خدا بنده آزاد کنند»

شاعری دیگر از مردم تعیم گوید:

«مکحول را آزاد کرد که دین خویش را محفوظ دارد

«و این را در پیشگاه خدا کفاره قسم خویش کرد

«اما پیمان شکنی به چهره وی نمایان بود»

محمد گوید: عمران بن حصین کسان میان مردم فرستاد که از هر دو گروه بازمان

دارد، چنانکه احنف کرده بود، از جمله یکی را پیش بنی عدی فرستاد که بر در

مسجدشان بانگ زد: بدانید که ابونجید، عمران بن حصین سلامتانی می کنند می گوید:

«به خدا اگر در کوهی محصور باشم یا چند چوب تر و گوسفندانی که پشم آنها بچینم

و شیر آنها بنوشم، بهتر از اینست که در یکی از این دو صف قبری بیندازم.»

گوید: بنی عدی به یک صد گفتند: «به خدا باقیمانده پیمبر را به هیچ بهانه و ا-

نمی گذاریم» منظورشان عایشه بود.

حجیر بن ربیع گوید: عمران بن حصین به من گفت: «میان قوم خویش برو و جایی

که بیش از همه باشند سخن کن و بگو عمران بن حصین یار پیمبر خدا مرا پیش شما

فرستاده، سلامتان می گوید و رحمت خدا برای شما می خواهد و به خدایی که خدایی جز او نیست قسم یاد می کند که اگر غلام حبشی بینی بریده‌ای باشد و زبان محسور بر سر کوهی را بچراند تا مرگش فراموش خوشتر از آن دارد که تیری میان این دو گروه بیفکند. *

گروید: پیران قوم سر برداشتند و گفتند: «ما باقی‌ماندهٔ پیمبر را به هیچوجه وا نمی‌گذاریم.»

محمد گروید: مردم بصره گروهها بودند، گروهی باطلحه و زبیر بودند گروهی با علی بودند و گروهی دیگر نمی‌خواستند همراه هیچک از دو گروه جنگ کنند. گوید: عایشه از منزل خویش بیامد و در مسجد خدان در محله ازد فرود آمد که جنگ آنجا بود، در آن هنگام سرازیر صبره بن شیمان بود که کعب بن سور بدو گفت: «اگر دو جمع به هم نزدیک شود کار از دست برود که چون دریاها به هم بر آیند اطاعت من کن و آنجا مرویا قوم خویش کناره کن که بیم دارم صلحی نباشد، بیرون این مایه باش و این جمع مضروب به را را گذار که برادرانند، اگر به صلح آمدند همانست که می‌خواهیم، و اگر جنگ کردند فردا داوران آنها باشیم.»

گوید: کعب در جاهلیت نصرانی بوده بود. صبره گفت: «بیم دارم چیزی از نصرانیت در تو مانده باشد، به من می‌گویی در صلح کسان حضور نیابیم و مادر مؤمنان و طلحه و زبیر را، اگر صلحشان پذیرفته نشد، یاری نکنم و از خونخواهی عثمان باز مانم؟ بخدا هرگز چنین نکنم» و همه قبایل بنی همسخن شدند که حضور یابند. ابن یعمر گوید: و فنی احنف بن قیس از پیش علی باز گشت، هلال بن وکیع پیش وی آمد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «کناره گیری، رای تو چیست؟»

گفت: «پشتیبانی مادر مؤمنان. تو که سرور مایی چگونه ما را رها می‌کنی؟»

گفت: «فردا که تو کشته شوی و من بماتم سرور شما می‌شوم.»

هلال گفت: «تو که پیرمایی چنین می‌گویی؟»

گفت: «پیری هشتم که فرمانم نبرند و نوجوانی هستی که اطاعت کنند.»

گوید: بنی سعد پیروی احنف کردند که آنها را سوی وادی السباع برد، بنی-

حفظه پیروی، هلال کردند و بنی عمرو پیروی ابوالجریا کردند و پیچنگیدند.

ابو عثمان گوید: وقتی احنف بیامد بانگ زدای آل زید، از این کار کناره کنید

وزرنگی و زبونی آنها یا این دو گروه واگذارید.

منجانب بن راشد برخاست و گفت: «ای آل رباب! کناره مکنید و در این کار حاضر

یابید و زرنگی آنها به عهده گیرید» که آنها برفتند.

گوید: و چون منجانب گفت ای آل تمیم از این کار کناره مکنید و زرنگی و زبونی

آنها یا این دو گروه واگذارید ابوالجریا که از بنی عثمان بن مالک بسود برخاست و

گفت: «ای آل صمر، از این کار کناره مکنید و زرنگی آنها به عهده گیرید.»

گوید: و چون شد که ابوالجریا سالار بنی عمرو بود و منجانب سالار بنی ضبه، و

چون احنف گفت ای آل زید مناته! از این کار کناره مکنید و زرنگی و زبونی آنها به این

دو گروه واگذارید، هلال بن وکیع گفت: «از این کار کناره مکنید و بانگ زد که ای

آل حفظه زرنگی آنها به عهده گیرید و سالاری حفظه را به عهده گرفت، اما طایفه سعد

اطاعت احنف کردند و سوی وادی السباع رفتند.

محمد گوید: سالار هوازن و بنی سلیم و توابع، مجاشع بن مسعود سلمی بود.

سالار عامر، زفر بن حارث بود. سالار غطفان اعصر بن نعمان باهلی بود و سالار بکر بن

وائل مالک بن مسیح بود. عبد القیس سوی علی رفتند مگر یکی که بجای ماند، از

بکر بن وائل نیز کسانی بیخاستند و کناره گیران به تعداد ماندگان بودند که سالارشان

سنان بود. از دین سه سرداشند؛ صبرة بن شیمان و مسعود و زیاد بن عمرو. پراکنندگان

قبایل دوسر داشتند: سرگروه مضر، خریث بن راشد بود و سرگروه قضاعه و توابع،

دعبی جرمی بود، و این لقب وی بود، سریمیان دیگر ذوالاجره حمیری بود.

گوید: طلحه و زبیر با گروه خویش بیامدند و در زابوقه در محل قریه‌الاوراق قرار گرفتند. مضریان همگی بیامدند و فرودیدند داشتند که صلح می‌شود ربیعه بالاتر از همه قرار گرفت، آنها نیز تردید نداشتند که صلح می‌شود. یمنیان پایین‌تر از همه قرار گرفتند و تردید نداشتند که صلح می‌شود. عایشه در حدان بود و کسان با امران خویش در زابوقه بودند و جمعشان سی هزار بود. در این وقت حکیم و مالک را پیش علی فرستادند که قراری که با قعقاع نهاده‌ایم بچاست، بیا

گوید: آن دو کس پیش علی رفتند و پیغام را بگفتند، علی روان شد و نزدیک آن گروه قرار گرفت و مردم هر قبیله پهلوی قبیله خویش فرود آمدند: مضریان پیش ربیعه ربیعه و یمنیان پیش یمنیان و تردید نداشتند که صلح می‌شود. پهلوی همدیگر بودند و پیش یکدیگر می‌رفتند و جز صلح سخن و نیتی نداشتند. همراهان امیر مؤمنان بیست هزار کس بودند. سران مردم کوفه همانها بودند که با آنها به ذوقار آمده بودند. مردم عبدالقیس سه مرد داشتند: سر جذیمه و یکره علی بن جارود بود، سر عمور، عبدالله بن سوداء بود، سر مردم هجر، ابن اشج بود، سر بکر بن وائل بصره، ابن حارث بن نهار بود، سر لوط و سیامجه، دنور بود.

گوید: علی با ده هزار کس به ذوقار آمده بود و ده هزار کس نیز بدو پیوست. محمد بن حنفیه گوید: با هفتصد کس از مدینه در آمدم، از کوفه هفت هزار کس پیش ما آمدند. ده هزار کس نیز از اطراف به ما پیوستند که بیشترشان از بکر بن وائل بودند و به قولی شش هزار کس.

راوی گوید: وقتی کسان فرود آمدند و آرام گرفتند علی روان شد، طلحه و زبیر نیز روان شدند و بهم رسیدند و درباره‌ی مورد اختلاف سخن کردند و کاری را بهتر از صلح و جلوگیری از جنگ نداشتند که کار بتفرقه افتاده بود و بجایی نمی‌نواستند رسید. بدین ترتیب از هم جدا شدند علی به اردوگاه خویش بازگشت، طلحه و زبیر نیز به اردوگاه خویش باز رفتند.

کار جنگی

راوی گوید: علی اول شب عبدالله بن عباس را پیش طلحه و زبیر فرستاد، آنها نیز اول شب محمد بن طلحه را پیش علی فرستادند که هر کدام با یاران خود سخن کنند و جواب موافق بود. و چون شب درآمد، و این به ماه جمادی الاخر بود، طلحه و زبیر کسی پیش سران جمع خویش فرستادند بجز آنها که به عثمان تاخته بودند و شب به فرار صلح گذشت و شبی داشتند که همانند آن نداشته بودند که از جنگ به سلامت مانده بودند و از آن هوسها که هوس جوان داشته بودند بزرگوار مانده بودند. محرکان فضیله عثمان نیز شب بدی داشتند که در راه هلاک بودند، همه شب به مشورت پرداختند و همسخن شدند که آتش جنگ را چنانکه کس نداند روشن کنند و این را نهان داشتند میادای شری را که میخواستند بیاکنند کسی بداند، صبحدم بی آنکه همسایگان بدانند روان شدند و نهانی به کار پرداختند. هنوز تاریک بود، مضریانان سوی مضریان رفتند، و بیهیمان سوی بیهیمان و بمانیان سوی بمانیان و سلاح در آنها نهادند. مردم بصره بپناختند و هر قوم در قبال کوفیان قبیله خویش که مایه حیرت ری شده بود پناخت. طلحه و زبیر با سران قوم مضر بیامدند، عبدالله و حسان بن سحر بن هشام به درآراستن پهلوی راست فرستادند که همه از مردم ربیعہ بودند عبدالله و حسان بن عتاب بن اسید راه پهلوی چپ فرستادند و خود در قلب جای گرفتند و گفتند: «چه شده؟»

گفته شد: «مردم کوفه شبانگاه سوی ما تاختند»

گفتند: «می دانستیم که علی ناخون تریزد و حرمت نشکند دست بر نمی دارد و با ما مسالمت نمی کند.»

آنگاه با مردم بصره بیامدند، مسودم بصره مهاجمان را بکشتند و سوی اردوگاهشان باز گردانیدند، علی و اهل کوفه سروصدا را شنیدند یکی را نزدیک

علی نهاده بودند که هر چه را می خواهند بدو بگویند و چون گفت: «چه شده؟» همان شخص گفت: «ناگهان جمعی از مخالفان به ما شبیه خون زدند که پستان را دیدیم و جمع را دیدیم که آماده حمله بودند و به ما ناخفتند.» علی به پهلودار راست سپاه خود گفت: «سوی پهلوی راست رو» و به پهلودار چپ گفت: «سوی پهلوی چپ رو» می دانستم طلحه و زبیر دست بر نمی دارند تا خون بریزند و حرمت بشکنند و با ما محالست نمی کنند.»

در این اثنا میانان پیوسته به تحریک جنگ می پرداختند، علی در میان کمان بانگ زد که ای مردم دست بدارید. در انانای این فتنه رای همگان چنان بود که جنگ نکنند تا مخالفان آغاز کنند که می خواستند حجت تمام کرده باشند و حق جنگ داشته باشند و نیز رای چنان بود که فراری را نکشند و زخمی را خلاص نکنند و به تعقیب مخالف نروند. هر دو گروه بر این ترتیب همسخن بودند و میان خویش ندا داده بودند.

ابو عمرو گویند: کعب بن سور پیش عایشه آمد و گفت: «ایا که قوم سر جنگ دارند شاید خدا بوسیله تو صلح آرد.»

گویند: عایشه بر نشست و زره ها به هودج وی پوشانیدند، آنگاه شتر او را به راه انداختند، شتر عایشه مسکونام داشت که بعلی بن امیه به وی داده بود و آن را بعدیست دینار خریده بود.

گویند: و چون عایشه از طرف خانه ها نمودار شد و به جایی رسید که غوغا را می شنید توقف کرد و چیزی نگذشت که غوغا سخت شد و گفت: «این چیست؟» گفتند: «سرو صدای اردو است.»

گفت: «خیر است یا شر؟»

گفتند: «شر»

گفت: «این سرو صدای کدام گروه است که هر بمت شده اند؟ و همچنان ایستاده

بود که قوم وی هزیمت شدند؛ زیرا راه خویش گرفت و سوی وادی السباع رفت، تیری ناشناس به طلحه خورد و بالای زانوی وی را به پهلوئی اسب دوخت و چون پا پوش وی از خون پر شد و کارش سخت شد به غلامش د: «پشت من سوار شو و مرا نگهدار و جایی بجوی که آنجا فرود آییم.» که او را سوی بصره برد.

خبر جنگ جمل

بر روایت دیگر

ابوجعفر گوید قصه جنگ و کار زبیر و رفتن وی از نبردگاه در روایت دیگر چنین است که زهری گوید: وقتی خبر آن هفتاد کس که با حکیم در بصره کشته شدند به علی رسید با دوازده هزار کس سوی بصره آمد و از این آسیب که به مردم ریسمه رسیده بود تأسف می خورد و شعری در این باب می خواند.

گوید: وقتی دو گروه نزدیک هم شدند علی بر اسب خویش پیامد و زبیر را پیش خواند که با هم ایستادند و علی گفت: «زبیر! برای چه آمده ای؟»

گفت: «ترا شایسته خلافت نمی دانم و حق تو از ما بیشتر نیست.»

علی گفت: «از پس عثمان خلافت حق تو نیست، ما سرا از بنی عبدالمطلب می دانسیم تا پسر فاطمت مانع شد و میان ما تفرقه انداخت.» آنگاه سخنانی در توبیخ وی بگفت از جمله اینکه یعمربن آنها گذشت و به علی گفت: «پسر عمه ات چه می گوید؟ به جنگ نمی آید و نسبت به نوستمگر است.»

گوید: و زبیر رفت و گفت: «با تو جنگ نمی کنم.» آنگاه پیش پسر خویش عبدالله رفت و گفت: «در کار این جنگ بصیرت ندارم.»

پسرش گفت: «وقتی آمدی بصیرت داشتی ولی بر جمعهای پسر ابی طالب را دلدی و بداتنی که زبیر آن مرگ هست و ترسیدی.»

و چنان او را خشمگین کرد که از زبیر گرفت و گفت: «وای بر تو من قسم خورده ام

که با وی جنگ نکنم.»

گفت: «قسم را با آزاد کردن غلامت سر جسد کفاره کن»

زبیر غلام را آزاد کرد و با جمیع در صحنه ایستاد.

گوید: علی به زبیر گفت: «تو که عثمان را کشته ای خویش را از من می خواهی؟ خدا! آنکس از ما را که بر ضد عثمان قیام کرده امروز به بلیه دچار کند» و هم او به طلحه گفت: «همسر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به جنگ آوردی و همسر خویش را در خانه نهان داشتی؟ مگر تو یا من بیعت نکردی؟»

گفت: «وقتی با تو بیعت کردم شمشیر برگردنم بود.»

گوید: علی به یاران خویش گفت: «کی این مصحف و مطالب آنرا به این جمع عرضه می کنند که اگر دستش قطع شد مصحف را با دست دیگر بگیرد و اگر آن نیز قطع شد، با دندان بگیرد.»

جوانی نوسال گفت: «من می کنم.»

آنگاه علی در میان یاران خود بگشت و این کار را بر آنها عرضه کرد اما هیچکس جز آن جوان نپذیرفت، علی بدو گفت: «این را به آنها عرضه کن و بگو: این قرآن میان ما و شما باشد، در مورد خونهای ما و خودتان خدایا به یاد داشته باشید.»

گوید: مخالفان به آن جوان که مصحف به دست داشت هجوم آوردند و دو دستش قطع شد و مصحف را به دندان گرفت تا کشته شد.

علی گفت: «اینک حمله کردن رواست، جنگ آغاز کنید.»

گوید: در آن روز هفتاد کس کشته شدند که مهار شتر را می گرفتند. وقتی شتر بی شد و کسان هزینه شدند تیری به طلحه خورد و او را بکشت که پنداشته اند مروان ابن حکم انداخته بود.

و چنان شد که ابن زبیر عثمان شتر را گرفت و عایشه بر مید: «کبست؟»

و چون بدو خبر داد، بانگ زد: وای، که اسمایی پسر شده این زبیر زخمی شد و خوب شدن را میان زخمیان افکند که او را برداشتند و زخمش بهی یافت.

گوید: محمد بن ابی بکر عایشه را بر داشت و خیمه‌ای برای او بنا کرد، علی بیامد و گفت: «مردم را تحریک کردی که بر آشفند و آنها را به هم انداختی که خون همدیگر بریختند» و سخن بسیار کرد.

عایشه گفت: «ای پسر ابی طالب، اینک که تسلط یافتی ملایمت کن، امروز جمع تو خوب شجاعت نمودند.»

علی او را روانه کرد و جمعی زن و مرد همراهش فرستاد و لولزم داد و بگفت تا دوازده هزار به او بدهند و این کار با عبد الله بن جعفر بود که مالی بسیار بوی داد و گفت: «اگر امیرمؤمنان تأیید نکرد بمهده خودم.»

گوید: زبیر کشته شد، پنداشته اند قاتل وی ابن جرموز بسود که دوزی بر در امیرمؤمنان ایستاد و گفت: «برای قاتل زبیر اجازه بخواه»

علی گفت: «بیاید و با و بگو که جهنمی است.»

قره بن حارث گوید: من با احتف بن قیس بودم، چون بن قاده پسر عمرویم باز بر این عوام بود، چون بمن گفت: «پیش زبیر بودم که سواری بیامد و چنان بود که با زبیر بعنوان امارت اسلام می کردند.»

سوار گفت: «ای امیر سلام بر تو باد»

زبیر گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این جمع به فلان و بهمان جا آمده اند و جمعی بدسلاح تر و کم تر و ترسان تر از آنها ندیده ام» این بگفت و رفت.

گوید: آنگاه سواری بیامد و گفت: «ای امیر سلام بر تو باد»

گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این قوم بیامدند و به فلان مکان رسیدند و از این جماعت و سلاح که

بخدا این لرزه که بر او افتاد به سبب چیزی است که از پیغمبر خدا شنیده یا دیده است. »

گوید: و چون کسان سرگرم شدند زیر بر مرکب خود نشست و برفت، چون نیز بر مرکب خویش نشست و پیش احتف رفت آنگاه دو حواری پیش احتف و یاران وی آمدند و پهلوی وی نشستند و لحنی با وی آهسته گویی کردند و برفتند. پس از آن عمرو بن جرموز پیش احتف آمد و گفت: «درودی السباع به او رسیدم و خویشی بر یختم.»

چون می گفت: «بخدایی که جانم فرمان اوست احتف قاتل زبیر بود.» عمار بن معاویه گوید: بروز جنگ جمل علی مصحفی برگرفت و میان یاران خویش بگشت و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که این قوم را به آنچه در آن هست دعوت کند و کشته شود؟»

گوید: جوانی از مردم کوفه که قبای سپید پنبه دوزی داشت گفت: «من.» علی روی از او برگردانید و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟» آن جوان گفت: «من.»

علی روی از او برگردانید و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟» آن جوان گفت: «من.»

گوید: علی قرآن را به او داد که به دعوت قوم پرداخت که دست راست وی را قطع کردند، مصحف را به دست چپ گرفت و دعوتشان کرد، دست راست او را نیز قطع کردند، در حالی که خون بر قبایش روان بود مصحف را با سینه خود نگاهداشته بود تا کشته شد.

علی گفت: «اینک جنگ با آنها رواست.»

گوید: مادر آن جوان ضمن رفاها که درباره وی می گفت شعری بدین مضمون گفت:

«لَا خَدَّيَا، مُسْلِمَانِي دَعَوْنِيَانِ كَرْد
 «کتاب خدا را می خواند و از آنها بیم نداشت
 «مادرش ایستاده بود و می دیدشان
 «که دل به گمراهی داشتند
 «و پشهاشان از خون رنگین بود.»

شعبی گوید: پهلوی راست سپاه امیرمؤمنان بر پهلوی چپ مردم بصره هجوم برد و جنگ انداختند، کسان به دور عایشه فراهم شدند، بیشترشان از قوس ضعیف بودند، از بر آمدن روز تا نزدیک سپین و به قولی نازوال خورشید جنگ بود، پس از آن هزیمت شدند. یکی از مردم از بانگ زد که باز آید و محمد بن علی ضربتی بزد و دست وی را قطع کرد که بانگ زد: ای گروه از دیان فرار کنید. کشتار در از دیان افتاد و بانگ بر آوردند که ما یزدین بن علی بن ابی طالبیم و یکی از بنی ایت بعدها شعری به این مضمون گفت:

«رَزَعِ که با از دیان تلافی داشتیم
 «و اسبان اشق و گلی تازان بود
 «وقتی که پهل و آرنجشان را قطع می کردیم
 «که پندارشان ملعون باد»
 مالک بن دینار گوید: در جنگ جمل عمار به زبیر حمله برد و نیزه بوی می زد.
 زبیر گفت: «می خواهی مرا بکشی؟»
 عمار گفت: «نه، برو»
 عمار بن حفص نیز گوید: در جنگ جمل عمار بیامد و نیزه سوی زبیر برد.
 زبیر گفت: «ای ابوالبطان مرا می کشی؟»

گفت: «نه، ای ابوعبدالله»

محمد گوید: وقتی در نیمه اول روز گسان هزیمت شدند، زبیر بانگ زد: «من زبیرم ای مردم سوی من آید» فلامش یا وی بود و بانگ می زد: «از حواری پیمبر خدا می گریزید؟»

گوید: پس از آن زبیر سوی وادی السباع رفت؛ سوارانی به تعقیب او رفتند و مردم از او بهمدیگر پرداختند و چون سواران را در تعقیب خویش دید به آنها تاخت و متفرقشان کرد باز دو حمله برد و چون بشناختند می گفتند: «این زبیر است و لش کشید» و چون... * تنی چند و از آن جمله علیاء بن هشام.

گوید: قعقاع با گروهی بر طلحه گذشت که می گفت: «بندگان خدا سوی من آید» صوری، صوری»

بدو گفت: «ای ابو محمد زخم داری، و از این کار که می خواهی کرد ناتوان، سوی خانه هارو»

طلحه گفت: «ای فلام مرا بهرو جای بیجوی»

گوید: او را به بصره بردند، يك و فلام و دو کس با وی بود؛ گسان در حال هزیمت بیامدند و آهنگ به بصره داشتند و چون شتر را دیدند که مضریان دور آنرا گرفته بودند باز آمدند چنانکه در آغاز بودند و کار از سر گرفتند؛ قوم ربیع بصری باستانند؛ جمعی به بهلوی راست و جمعی به بهلوی چپ.

گوید: هایشه گفت: «ای کعب شتر را بگذار و کتاب خدا را بهرو جماعت را سوی آن دعوت کن» و مصحفی بدو داد. جمیع پیش آمدند؛ مبائیان جلوشان بودند و بیم داشتند صلح شود. کعب با مصحف پیش روی آنها رفت؛ علی از دنبالان بود و متعشان می کرد اما جز پیشروی نمی خواستند و چون کعب دعوتشان کرد تیر بارانش

کردند و اورا کشتند. به هودج عایشه نیز تیر انداختند و او بانگ می زد: «پسر کانم بقیه را دریابید، بقیه را دریابید» آنگاه بانگ رسائر برداشت که خدا را، خدا را، خدای عزوجل و روز حساب را به یاد آرید. اما جز پشروی نمی خواستند و چون اصرار جماعت را دیدند اول کاری که کرد این بود که گفت: «ای مردم به قاتلان عثمان و پیروانشان لعنت کنید» و نفرین کردن آغاز کرد مردم بصره نیز فریاد نفرین برداشتند. علی بن ابیطالب بانگ نفرین را شنید و گفت: «این فریاد چیست؟» گفتند: «عایشه به قاتلان عثمان و پیروانشان نفرین می کند و کسان باوی نفرین می کنند.»

علی نیز نفرین آغاز کرد و می گفت: «خدا یا قاتلان عثمان و پیروانشان را لعنت کن.»

عایشه کس پیش عبدالرحمان بن عتاب و عبدالرحمان بن عازث فرستاد که به جای خوریش باشید و چون کسان دیدند که آن گروه روسوی عایشه دارند و از کسان دست نمی دارند به هبجان آمدند. مضریان مصر حمله آوردند و مضریان کوفه را درهم ریختند چنانکه اطراف طلی آشفته شد و آویه پشت محمد زد و گفت: «حمله کن» اما او پس آمد و علی راست که پرچم را از او بگیرد اما محمد حمله کرد و علی پرچم را به دست او وا گذاشت. مضریان کوفه حمله بردند و در مقابل شتر دلسیری نمودند تا به مستی افتادند. پهلواران به جای خود بودند و کوششی نمی کردند بجز مضریان کسان دیگر نیز با علی بودند. از جمله زید بن صوحان بود که یکی از قبیله اش با او گفت: «چرا اینجا مانده ای مگر نمی دانی که مضریان مقابل تواند و شتر پیش روست و مرگ حایل؟»

گفت: «مرگ از زندگی بهتر است، من طالب مرگم» و با برادرش میحان کشته شد، صمصمه برادر دیگرش نیز زخمی شد. کار جنگ بالا گرفت و چون علی این دید، کس پیش بنیان و مردم ریه

فرستاده که به جمع قبایل خویش پردازید. یکی از مردم عبدالقیس گفت: «شمارا به کتاب خدا عزوجل می‌خوانیم.»

گفتند: کسی که حدود خدا سبحانه را روان نمی‌کند و دعوتگر خدا که سبب این سورا می‌کشد ما را سوی کتاب خدا می‌خواند.»

آنگاه مردم ربيعة وی را تیرباران کردند و خویش بریختند؛ یمنیان کوفه نیز یمنیان بصره را به کتاب خدا خواندند که تیرباران شدند.

راوی گوید: جنگ اول تابسروز بپا بود که طلحه رضی الله عنه کشته شد و زیر از نبردگاه برفت و چون بصریان سوی عایشه رفتند و کوفیان در کار جنگ مصر شدند و آهنگ عایشه داشتند عایشه قوم را تحریک کرد که به جنگ پرداختند تا از هر سو بانگ برخاست و از همه دست برداشتند.

گوید: بعد از ظهر باز به جنگ آمدند. نیمه اول روز جنگ باطلحه وزیر بود میان روز جنگ با عایشه بود. دو گروه حمله بردند، یمنیان بصره یمنیان کوفه را هزیمت کردند و ریمیان بصره ریمیان کوفه را هزیمت کردند علی با مضریان کوفه به مضریان بصره حمله برد و گفت: «از مرگ گریز نیست؛ فراری می‌رسد و مقیم را وانی گذارد.»

زید بن حسان گوید: شنیدم که محمد بن حنفیه می‌گفت: «در جنگ جمل پدرم پرچم را به من داد و گفت: پیش برو و من پیش رستم چندان که جای پیش رفتن جز در مقابل نبوده؛ گفت: بی‌مادر پیش برو. من تردید داشتم و گفتم: جز در مقابل نبوده؛ جای پیش رفتن نیست. یکی که نداستم کیست پرچم را از دست من بگیرت و چون نیک انگریستم پدرم بود که شعری بدین مضمون می‌خواند:

وای زندگی، نویی که از نیکی من بغرور افتاده‌ای!

و این قوم دشمنانند اما

«فرود رفتن از جنگ با فرزندان بهتر است.»

محمد گوید: وقتی حمله بردیم، پهلوان همانند قلب‌ها سخت بجنگیدند.
 یمنیان نیز به سختی جنگیدند. ده کس از مردم کوفه پای پرچم امیر مؤمنان کشته شد
 که هر کس آنرا می‌گرفت کشته می‌شد، پنج کس از قبيله همدان بود، و پنج کس از
 یمنیان دینگر و چون یزید بن فیس این بدید پرچم را بگرفت که به دست وی ماند. وی
 شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای نفس من بسیار زیستی

«و روزگاری با غنا زیستی

«همین قدر که بوده‌ای ترا بس

«که مادام که زنده باشی

«من طول عمر می‌خواهم»

این را به تمثیل می‌خواند که از شاعر پیشین بود.

خوان بن ابی‌خوان همدانی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمعبر در مردان از دهناده‌ام

«پیران و جوانان‌شان را می‌زنم

«که جنگاورند و دراز دست»

ربیعان بیامدند، زید، آنگاه صمصه، آنگاه سبهان (پسران صوحان) آنگاه

عبدالله بن رقبه بن مقبر، آنگاه ابو عبیده بن راشد سلمی، همگان کوفی، پای پرچم پهلوی
 چپ سپاه کشته شدند.

ابو عبیده می‌گفت: «خدا یا از گمراهی به هدایت‌شان آوردی و از جهالت
 خلاص‌شان کردی و به فتنه مبنلمان کردی که به شبهه افتادیم» تا کشته شد.

پس از او حصین بن معبد بن نعمان بود که پرچم از او به دست پسرش افتاد و
 بدو گفت: «ای معبد، آنرا جاویدگیر و سپه را پیش بده» و پرچم در دست وی

ماند.

محمد گوید: وقتی دلبران مضر کوفه و مضر بصره یا بمردی کسان را بسیدند در اردوی عایشه واردوی علمی بانگ زدند که ای مردم! وقتی یا بمردی نباشد و فیروزی نبود، دست و پاها را بزنید. بنا کردند به دست و پاها ضربت بزنند و در هیچ جنگی قبل و بعد از آن چندان دست و پای بریده ندیدم و نشنیدم که بعضی از آن معلوم نبود از آن کیست، در آن روز پیش از آنکه عبدالرحمان بن اسید کشته شود دست وی قطع شد و هر کس از دو گروه که دست با هایش قطع می شد چندان به استقبال مرگ می رفت که کشته می شد.

عطیه بن بلال گوید: کار بالا گرفت و پهلوی راست سپاه کوفه سوی قلب رفت و به آن چسبید. پهلوی راست سپاه بصره به قلب آن چسبید اما نگذاشتند پهلوی راست سپاه کوفه که مجاور آنها بود با قلب سپاه بصره در آمیزد، پهلوی چپ سپاه کوفه و پهلوی راست سپاه بصره نیز چنین کردند. عایشه به کسانی که سمت چپ وی بودند گفت: «شما کیستید»

«سیر بن شیمان گفت: «از اهل اژه»

عایشه گفت: «ای آل غسان، ثبات و دلبری خودتان را که ما پیوسته از آن سخن شنیده ایم حفظ کنید و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«مدافعان غسان دلبری کردند

«جنب و اوس و شیب دلبری نمودند»

به آنها که در سمت راست وی بودند گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «بکر بن وایل»

گفت: «شاعر دوباره شما گوید:

«آهن پوش سوی ما آمدند که گویی

«به نیرو و پایداری، مردم بکر بن وایل بودند

اینک عبدالقیس مقابل شماست و آنها سختتر از پیش جنگیدن آغشاز

کردند»

آنگاه روسوی گروهی که رو بروی وی بودند کرد و گفت: «شما کیسید؟»
گفتند: «بنی ناجیه»

گفت: «به به شمشیرهای ابطحی و شمشیرهای قرشی»
و آنها دلبری و لبانی کم نظیر نمودند.

پس از آن بنی ضبه به دوروی آمدند که گفت: «ای قوم همدل بکوشید، چون
بنی ضبه کمتر شدند بنی عدی با آنها آمیختند و اطراف وی بسیار شدند» گفت: «شما
کیستید؟»

گفتند: «مردم بنی عدی که با برادران خویش آمیخته ایم»

گفت: «تا وقتی که بنی ضبه اطراف من کشته نشده بودند سرشتر راست بود.»
سرشتر را راست کردند، آنگاه بی دریغ حمله آوردند و دستها و پاها را می زدند و چون
این کار در هر دو گروه بسیار شده آهنگ شتر کردند و گفتند: «تا شتر از پا در نیاید این
گروه از جای نروند، دو پهلوی سپاه علی به قلب پیوست. مردم بهره نیز چنین
کردند و دو گروه لشمگین فراهم آمده در قلبه، تلاقی کردند، این یثربی سرشتر را
گرفته بود و رجز می خواند و مدعی بود که علباء بن هشام و زید بن صوحان و هند بن عمرو
را کشته است. می گفت:

«هر که مرا شناسد، من ابی یثربیم

و قاتل علباء و هند جلیلیم

«و ابن صوحان که بر دین علی بود.»

عمار به ابوبانگ زد که به جای محفوظ پناه برده ای و سوی تو راه نیست، اگر
راست می نویی از میان این گروه سوی من آی. و او عنان شتر را به دست یکی از
مردم بنی عدی داد و میان دو گروه آمد و با تلاش بنزدیک عمار رسید. عمار سپر چرمین
را حایل خویش کرد، این یثربی ضربتی بزد و شمشیرش در سپر نشست و هر چه کوفید

در نیامد، عمار همچنان زده به وی تاخت و دوپایش را قطع کرد که از ته به زمین افتاد، یارانش او را برداشتنده که باز زخم خورد، وی را پیش علی آوردند و گفت‌نا گردنش را بزدند.

وقتی ابن‌یثربی از پای در آمد مرد عدوی عنان شتر را رها کرد و پیش آمد و هم‌اورد خواست، عمار عقب رفته بود، ربههٔ حبیلی سوی وی آمد، مرد عدوی همراه نام داشت پسر نجره و سونی رسا داشتن وی گفت:

«ای مادر مآکه از همه مادران

«بیشتر نافرمانیت کرده‌اند.

«مادر که به فرزند غذا می‌دهد و رأفت می‌کند

«مگر نمی‌بینی که چقدر شجاعان زخمی می‌شوند

«و دست و پایشان جدا می‌شود.»

آنگاه به هم ضربت زدند و هر یک دیگری را زخمی درد و درد جان دادند.

عطیه بن بلال گوید: آخر روز یکی بنام عمارت از بنی‌عبسه بیامد و بجای عدوی

ایستاد، کسی را دلبر تر از او ندیده بودیم، شعری بدین مضمون می‌خواند:

«مانی‌ضبه‌ایم و یاران شتر

«که بادم شمشیر بر این عیان نوحه می‌کنیم

«هنوز ما مرگ از عمل شیرین تر است

«پیر ما را بما پس بدهید و قصه تمام.»

ابورجای عطاردی گوید: در جنگ جمل، یکی را دیدم که شمشیری را که

بدست داشت پایین و بالا می‌برد، گویی اسباب بازی بود و شعری به این مضمون

می‌خواند:

«مانی‌ضبه‌ایم و یاران شتر

«و چون مرگ بیامد با وی در می‌آوریم

تا آخر...

مفضل ضبی گوید: این مرد و سیمین عمرو بن عمرو بن ضری بود.

هذلی گوید: در جنگ جمل عمرو بن بثری قوم خویش را بحولت می کرد که عنان شتر را دست به دست می دادند و رجزی به این مضمون می خواندند:

«ما بنی ضبه ایم و فرار نه خواهیم کرد»

«تا بینیم که سرها فرو می افتد»

«و خون سرخ از آفت می ریزد»

«ای مادر، ای زندقه، بیم مدار»

«که همه فرزندان دلبند و شجاع»

«ای مادر، ای همسر پیمبر»

«ای همسر پیمبر» «داینگر»

تا وقتی که چهل تن از عنان گیران شتر از پای درآمدند.

عباسه می گفت: «تا وقتی صدای مردم بنی ضبه خاموش نشده بود شتر من بجای

بود.»

در آن روز عمرو بن بثری، علیاه بن هشام سدوسی و هند بن عمرو جملی وزیر بن

صوحان را کشت، وی رجزی به این مضمون می خواند:

«ضریشان میزنم اما ابو حسن را نمی بینم»

«و این غم از همه غمها مرایس»

«ما کار را همانند طناب می گذرانیم»

به گفته هذلی این شعر در جنگ صفین خوانده شد.

عمار سوی ابن بثری رفت، در آنوقت عمار او ساله بود، پوستی پوشیده بود و

کمر خود را با ریشمانی از برگ نخلها بسته بود، عمرو بن بثری پیشدستی کرد و

و عمار سپر بحرین خویش را حایل کرد که شمشیر وی در آن نشست و کسان چندین

تیر به او انداختند که از پای در آمد و شعری به این مضمون می خواند:

«اگر می کشیدم، من این بشریم...»

تا آنجا

وی را اسیر کردند و پیش علی بردند، گفت: «مرا زنده بدار»
گفت: «تو که به سه نفر حمله بردی و آنها را با شمشیر زدی؟»
و به گفت تا وی را کشتند.

عبدالله بن زبیر بنقل از پدرش گوید: در جنگ جمل راه می رفتیم و سی و چند زخم شمشیر و نیزه داشتیم، هرگز روزی چنان ندیده ام هیچکسی از ما هزیمت نمی شد، چون کوه سیاه بودیم، هر که مهار شتر را می گرفت کشته می شد، عبدالرحمان بن عتاب عنان را گرفت و کشته شد، اسود بن ابی الیختری گرفت و کشته شد، من رفتم و مهار را گرفتم.

عایشه گفت: «کبستی؟»

گفتم: «عبدالله بن زبیر»

گفت: «وای که اسماء بی پرسند»

گوید: اشتر بر من بخدشت و او را شناختم و در او آویختم که هر دو بفتادیم و بانگ زدیم که من و مالک را بکشید، گروهی از آنها و از ما بیامدند و به دفاع از ما بجهنگیدند تا از هم جدا شدیم و مهار از دست رفت.

گوید: علی بانگ زد: «اشتر را پی کنید که اگر پی شود پراکنده می شوند». یکی ضربتی به شتر زد که بیفتاد و هرگز صدایی بلندتر از بانگ شتر نشنیده بودم. علی به محمد بن ابی بکر گفت تا نیمه ای برای عایشه بیاورد و گفت: «بین آسیبی ندیده است؟»

گوید: محمد سر خویش را وارد کرد که عایشه گفت: «وای تو! کبستی؟»

گفت: «کسی که از همه خاندان او را بیشتر دشمن داری؟»

گفت: «پسر زن خنعمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «حمد خدای که ترا سلامت داشت.»

عَلَمَه گوید: به اشتر گفتم: «تو که مخالف کشتن عثمان بودی چرا به بصره

آمدی؟»

گفت: «ابتان با علی بیعت کردند، آنگاه بیعت شکستند، این زیر آئینه را به حرکت وادار کرد. از خدایم خواستم که مرا با او روبرو کند، و چون با وی روبرو شدم قوت بازو را کافی ندانستم و در رکاب پیافاسم و ضربتی به سرش زدم که از پای در آمد.»

گفتم: «او بود که گفت: من و مالک را بکشید؟»

گفت: «نه، وقتی از اوجده شدم چیزی از او در دل نداشتم، عبدالرحمان بن اسید بود که مرا دید و ضربتی در میانه ردیدل شد که مرا به زمین افکند، من نیز او را به زمین افکندم و او بنا کرد بگوید: من و مالک را بکشید. نمی دانستند مالک کیست و گرنه مرا کشته بودند.»

راوی گوید: به عَلَمَه گفتم: «اینک کنار تو شاهد این روایت است.»

عبداللہ بن زبیر گوید: جوانی به نزدیک ما ایستاد و گفت: «از این دو مرد حدیث کنید» و ناگهوی را یاد کرد نشان اشتر این بود که یکی از دو پایش به سبب بیماری ای که داشت منورم بود.

اشتر گوید: وقتی تلافی کردیم، یا گریب: وقتی قصد من کرد، نیزه خویش را به طرف پای من گرفت و من با خویش گفتم این احق است، فرضاً آنرا قطع کنند کاری نکرده، من او را می کشم و چون نزدیک شد نیزه را محکم گرفت و به طرف صورت من حواله داد و گفتم: «این را باوردارم است.»

جندب گوید: عمرو بن اشرف مهارش را گرفت و هر که نزدیک وی می شد با شمشیر او را می زد؛ حادثه بنزید از دی بوی نزدیک شد، عمرو شعری به این مضمون می خواند:

«ای مادر ماء، ای بهترین مادری که دیده ایم .

مگر نمی بینی که چه شجاعان زخمی دار می شوند

و سرو آرنجشان قطع می شود»

گویی: دوزخ بت در میانه ردوبدل شد و دیدمشان که با پای خویش زمین را می خراشیدند تا هر دو جان دادند.

گویی: در مدینه پیش عایشه رفتم، به من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم ازدم که در کوفه سکونت دارم»

گفت: «در جنگ جمل بودی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «با ما یا برضد ما؟»

گفتم: «برضد شما».

گفت: کسی را که می گفت: «ای مادر ماء، ای بهترین مادری که دیده ایم می شناسی؟»

گفتم: «آری، او برعموی من بود»

گویی: و ابوبکر است چندان که پنداشتم ساکت نخواهد شد .

دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می گفت: «یا عبدالله رحمان بن عتاب بن اسید

الغالی کردم که دلیر ترین و بکارترین کسان بود. با هم به زمین افتادیم و ندا داد که من و مالک را بکشید.»

و هم دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می گفت: «عبدالله بن حکیم بن حزام را دیدم که هر چه فریش را به دست داشت و با عدی بن حاتم چون دوقوچ درهم آویخته

بودند، با هم همدستی کردیم و خونش بر یختم و چشم عدی از ضربت عبدالله کور شد.

محمد بن مخنف گوید: تنی چند از سپه‌ران طایفه که همگی در جنگه جمل حضور داشته بودند بمن گفتند: «پرچم ازدیان کوفه بدست مخنف بن سلیم بود که در جنگ کشته شد، صعب که از خاندان وی بود پرچم را گرفت و پس از او برادرش عبدالله بن سلیم، که کشته شدند، علاء بن عروه گرفت که فتح رخ نمود و پرچم همچنان بدست وی بود.»

گوید: پرچم عبدیان کوفه بدست قاسم بن مسلم بود که کشته شد. زید بن صوحان و سبحان بن صوحان نیز کشته شدند. چند تن دیگر از آنها نیز که پرچم گرفته بودند کشته شدند که عبدالله بن رفیه و راشد از آن جمله بودند، پس از آن مقتد بن نعمان پرچم را گرفت و به پسر خویش مرقه بن منفذ داد که جنگ پسر رفت و پرچم همچنان به دست وی بود.

گوید: پرچم بکر بن کوفه بدست حارث بن حسان بن خوط دهلی بود. ابوالمرثدای رقاشی گفت: «خودت و طایفه‌ات را به خطر مینداز اما او پیش رفت و گفت: «ای گروه بکر بن وائل هیچکس بنزد پسر خدا صلی الله علیه و سلم منزلت علی را نداشت، وی را یاری کنبد و پیش رفت تا کشته شد، پسرش با پنج برادرش نیز کشته شدند.»

گوید: پسر بن حسان بن خوط در حالی که می‌جنگید شعری به این مضمون می‌خواند:

«من پسر حسان بن خوطم که پدرم

«فرستاده همه بکر بنان بود به نزد پیغمبر»

پسر وی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«مرگ سالار، حارث بن حسان را

و به خاندان ذهل و شبیان خبر می‌دهم»

و یکی از ذهلیان شعری به این مضمون می‌خواند:

«خبر مرگ بهترین مردم خاندان را میدهی

که هنگام جنگ و مقابله همگنان کشته شده»

گوید: کسانی از بنی معد و ج کوفه که سران قوم بودند کشته شدند، از بنی ذهل

نیز سی و پنج کس کشته شد یکی از آنها در حالی که جنگ می‌کرد برادرش گفت:

«برادر اگر برحق بودیم جنگ ما چه نیکو بود؟»

گفت: «ما برحقیم، مردم راه چپ و راست گرفته‌اند اما ما بخاندان پیمبرمان

پروسته‌ایم و دو برادر بچنگیدند تا کشته شدند.

سالار مردم عبدالله بن بصره که با علی بودند، عمرو بن مرحوم بود.

سالار بکر بن وائل شقیق بن ثور بود و برچم بکر بن بدست و شراشه غلام وی

بود.

سالار ازدیان بصره که با عایشه بودند چنانکه در روایت عامر بن حفص آمده

عبد الرحمن بن چشم حمامی بود و بقولی صبرة بن شیمان حدانی بود. برچم قسوم

بدست عمرو بن اشرف عکی بود که کشته شد و سیزده کس از خاندان وی نیز کشته

شدند.

ابو بختری طائی گوید: در جنگ جمل مردم ضبه و ازاد اطراف عایشه را گرفته

بودند و کسانی از ازدیان پشگل شتر را می‌گرفتند و می‌شکستند و بسومی کشیدند و

می‌گفتند: «پشگل شتر مادرمان است، بوی مثلث می‌دهد»

گوید: یکی از یاران علی می‌جنگید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«و شمشیر برهنه در مردان از دهنه‌ام

و پیران و جوانان را می‌زنم»

مردم درهم افتاده بودند، یکی با تگ زرد شتر را پی‌کنید و بجای بن دلجه ضبی

که از مردم کوفه بود ضربتی به شتر زد .

بدو گفتند: «چرا شتر را پی کردی؟»

گفت: «دیدم مردم قبیله‌ام کشته می‌شوند، بیم کردم نابود شوند، امید داشتم اگر

شتر را پی کنم گروهی از آنها بمانند.»

صلت بن دینار گوید: یکی از مردم بنی عقیل به نزد که ب بن سدر رسید که کشته

شده بود و ناله خویشتن را به چشمان او نهاد و تکان داد و گفت: «هرگز ما ای نقدتر

از تو ندیده‌ام.»

عوانه گوید: در جنگ جمل روزی تا شب به جنگیدند و یکی شعری به این

مضمون می‌خواند:

«شمشیر دل‌های ما را از زید و هند خنک کرد

و او نیز از دو چشم عدی بن حاتم

دروزی تا شب در مابله‌شان پایمردی کردیم

و نیزه و شمشیر نیز بکار بود.»

این صامت شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای ضبیان بروید که زمین

در سمعت چنان فراخ است

و در دشت، مرگ آماده است

و مادر، هر نیرنگامی با شمشیر

برای مقابله و ضربت زدن آماده‌ایم.»

ابورحما گوید: یکی را دیدم که گوشش کنده بود، گفتم: «این مادر زادیست یا

ماده‌ای بوده است؟»

گفت: «در جنگ جمل میان کشتگان می‌رفتم، یکی را دیدم که با پای خویشتن

زمین را می‌خراشید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«مادرمان ما را به قلعه و مرگ آورد

و بر رفتیم تا از مرگ سیر شدیم

«بگمراهی اطاعت هر شبان کردیم

«که باری مردم مجاز مجنتی بود»

گفتنش: «بندۀ خدا بگو: «لا اله الا الله»

گفت: «نزدیک من آی و تلفیق بگوی که گوشم سنگین است.»

گوید: «نزدیک وی شدم و گفتم: «از کدام فیله ای؟»

گفتم: «از مردم کوفه ام» و او در من آویخت، چنانکه می بینی گوشم را بکند و

گفت: «وقتی پیش مادرت رفتی بگو عمیر بن اهل بضمی با تو چنین کرده است.»

عبدالمجید اسدی گوید: در جنگ جمل عمیر بن اهل بضمی زخمی شد یکی

از پاران علی بر او گذشت که میان زخمیان افتاده بود، عمیر بدو گفت: «نزدیک من

آی.»

و چون نزدیک وی شد گوشش را بکند و شعری به این مضمون خواند:

«مادرمان ما را به قلعه و مرگ آورد

«از آنجا رفتیم تا سیراب شدیم

«پسر ضبه و پیروان وی را

«به باری کردن مادرش حاجت نبود

«از تیره روزی اطاعت تیم بن مره کردیم

«مگر تیمیان جز بندگان و کنیزان بوده اند.»

مقدم حارثی گوید: یکی از طایفه ما به نام هانی بن خطاب از جمله کسانی بود

که به غزای عثمان رفته بودند، اما در جنگ جمل حضور نداشته بود و چون رجسز

ضبیان را که می گفته بودند: «ما بنی ضبه ایم و پاران شتر» از گفتار کسان شنیده بود به

رد آن شعری به این مضمون گفته بود:

«پیران مذبح و همدان اصرار داشتند
 «که نعل را به وضعی که بوده بود پس آرند
 «که از پس خلقت رحمان دوباره خلق شود.»
 صعب بن عطیه به نقل از پدرش گوید: آنروز ابو الجریاء رجزی به این مضمون
 می گفت :

«چرا پیش از آنکه نیزی شمشیر را بجوشی
 «با طاعت علی نمی آیی»

«و در راه حق، همسران پیمبر را رها نمی کنی.»

محمد گوید: مادر مؤمنان میان جمعی از مردم دلیز و کار دیدند از قبا بل مضر
 بود و هر که مهار شتر را می گرفت پرچم را نیز برمی داشت و رها کردن آنرا خوش
 نداشت. گیرنده مهار می باید پیش احقره قیان شتر معروف باشد و نسب خویش را به
 عایشه بگوید که من فلان پسر فلانم. بخدا پیش روی شتر سخت می جنگیدند،
 مرگ آنجا بود و هیچکس جز بشلاش و مسخنی به شتر نمی توانست رسید. هر کس
 از باران علی آهنگ آن می کرد کشته می شد یا می گریخت و دیگر باز نمی گشت.
 گوید: و چون کسانی با قلب سپاه در آمیختند عدی بن حاتم پیامد که بدو حمله
 بردند و چشمش کور شد و پس رفت. آنگاه اشتر پیامد و عبدالرحمان بن حاتم بن -
 اسد بدو حمله برد، دست وی قطع شده بود و خون از آن می رفت. اشتر در او
 آویخت و از مرکب به زمینش افکند، زیر اشتر دست و پایی زد. عاقبت رها شد و
 سخت غمگین بود.

هشام بن عروه به نقل از پدرش گوید: هر که می خواست مهار شتر را بگیرد
 می باید بگوید: «ای مادر مؤمنان، من فلان پسر فلانم.» عبدالله بن زبیر پیامد و چون
 سخن نکرد عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «من عبدالله بن خواهرزاده توام»

گفت: «وای که اسماء یعنی خواهرش، بی‌پسر شد.»

گویند: اشتر و عدی بن حاتم پیش شتر دمیدند، عبدالله بن حکیم بن حزام بطارف اشتر آمد و ضربتی بهمدیگر زدند و اشتر او را بکشت. عبدالله بن زبیر سوی اشتر آمد که ضربتی بدو زد و زخمی سخت برداشت. عبدالله بن زبیر ضربتی به اشتر زد که زخمی سبک برداشت، آنگاه درهم آویختند و به زمین غلتیدند و عبدالله بانگ زد که من و مالک را بکشید.

گوید: مالک می‌گفت: «دلم نمی‌خواست گفته بود اشتر، و در عوض، انبوه شتران سرخموی داشته بودم.»

گویند: کسانی از یاران علی و یاران عایشه حمله بردند و دو حریف از هم جدا شدند و هر گروه یار خویش را بدر بردند.

صعب بن عطبہ بقتل از پدرش گویند: محمد بن طلحه بیامد و مهار شتر را بگرفت و گفت: «مادر جان دستور خویش بگویی.»

عایشه گفت: «دستور می‌دهم اگر بجای ماندی مرد خوبی باشی.»

گوید: پس حمله آغاز کرد و هر که بدو حمله می‌برد مقابلہ می‌کرد و می‌گفت: «هم، لا بنصرون» تنی چند برای فراهم آمدند که هر کدام ادعای کشتن وی داشتند: مکبر اسدی بود و مکبر ضبی و معز بن شداد حبشی و عقیل بن اشقر نهمسری که یکیشان نیزه در او فرو کرد و شعری به ابن مضمون گفت:

«خاک آلوده ای که آیات پروردگار می‌خواند

و چون آنکه می‌شد، دبد کم آزار بود و مسلحان

«بیراهن وی را یا نیزه دریدم

«که از پای درآمد و برود افتاد

«نیزه فرو می‌رفت و او هم را به یادم می‌آورد

«چرا پیش از آنکه بیاید هم نیفتاد»

«تنها گناهش این بود که پیرو علی نبود
و هر که پیرو حق نباشد پشیمان شود.»

صمصا بن عطیه گوید: قعقاع بن عمرو به اشتر گفت: «می خواهی برگردی؟
می خواهی وی را تحریک کنی اما اشتر جوابی نداد.

قعقاع گفت: «ای اشتر ما جنگ با همه بگر را بهتر از نومی دانیم آنگاه حمله
برد. مهار شتر بدست زفرین حارث بود و آخرین کس بود که مهار گرفت که همه
پیران بنی عامر پیش روی شتر کشته شده بودند که ربهه جد اسحاق بن مسلم از آن
جمله بود.

زفر رجزی به ابن مضمون می خواند:

«ای مادر، ای زندگانی

«بیم میکنی که همه فرزندانت شجاعند و دلیر

«نه دستخوش و همنده ترسو»

قعقاع نیز رجزی به ابن مضمون می خواند:

«لوقی به آب تیره در آبیم

«آترا صاف کنیم

«و کسی به آنگاه ممنوع

«در آمدن تواند»

و ابن را از شاعر دیگر به تمثیل می گفت.

محمد گوید: آخرین کسی که پیش روی شتر جنگید زفرین حارث بود که
قعقاع بدو حمله برد. همه هامریان سالخورده بدور شرجان دادند و سوی سرگ
شتابان بودند. قعقاع گفت: «ای بجیر سردلجه به قوم خویش بانگ بزن تا پیش از
آنکه همگی کشته شوند و مادر مؤمنان نیز کشته شود شتر را پی کنند.»

بجیر گفت: «ای ضبیان، ای عمرو بن دلجه، مرا سوی خویش بخوان و چون

لورا بخواند گفت: «در امانم تا باز پس آیم؟»
گفت: «آری»

گوید: ساق شتر را قطع کرد که به پهلودر افتاد و با تنگ بر آورد و قطعاً به مجاوران
شتر گفت: «شما در امانید» و با همه سنی فرنگ شتر را بردند و هودج را بر گرفتند
و به زمین نهادند و اطراف آنرا گرفتند و دیگر کسان فراری شدند.
صعب بن عقیله گوید: وقتی شب آمد علی پیش رفت و شتر با هر که اطراف آن
بود محاصره شد به جبر بن دلجه شتر را پی کرد و گفت: «شما در امانید» و مردم از
همدگر دست برداشتند و شبانگاه که جنگ بر سر رفته بود علی شحری به این مضمون
گفت:

«خدا یا شکایت غم خویش به نومی آورم

لا از این جماعت که با من دغلی کردند

و که مضریان را با مضریانم بگشتن دادم

«لهم خلتك شد، اما جماعتم بگشتن رفت»

حکیم بن جابر گوید: به روز جنگ جمل طلحه گفت: «خدا یا هر چه خواهی از
من بجای عثمان بگیر که راضی شود، و ثبری ناشناس بیامد و همچنانکه توقف کرده
بود بالای زانوی وی را بزین دوخت و او همچنان پیوسته تا پایش از تنوع پر شد و
چون سنگین شد به غلام خویش گفت: «پشت سر من سوار شو و جسابی برای من
بجوی که آنجا ناشناس باشم که هرگز ندیده‌ام که خون پیری چنین تباه شود.»

گوید: غلام طلحه سوار شد و وی را بگرفت و پیوسته می گفت: «مخالفان هما
رسیدند.» تا وی را به یکی از خانه‌های بصره رسانید که ویرانه بود و در سایه آن
لورود آورد که در همان ویرانه بمرد و در محله بنی سعد به خاک رفت.

بختری عیدی گوید: در جنگ جمل قیله ریمه با علی بودند که يك سوسوم
مردم کوفه بودند و يك نیمه جماعت. و ترتیب چنان بود که مضریان در مقابل مضریان

بودند و ربیعان در مقابل ربیعان و یمینان در مقابل یمینان، پسران صوحان گفتند: «ای امیرمؤمنان اجازه بده در مقابل مضریان باشیم» و اجازه داد و چون زید بیامد بدو گفتند: «چرا در مقابل شتر و مقابل مضریان ایستاده‌ای که مرگدلوین تست و مقابل ثور است بطرف ما بیا.»

گفت: «ما مرگد می‌خواهیم»

گوید: «و چنان شد که در آنروز همگی کشته شدند و مصعبه از مبانه جان

برد.

مصعب بن عقیله گوید: یکی از ما بنام حارث بن عقیله به روز جنگ جمل گفت: «ای آل‌مضر، برای چه همدیگر را می‌کشید و شتاب دارید؟ نمیدانیم، ما دشمنی فضاویم و از این دست بر نمی‌داریم.»

ابوجبیر گوید: به روز جنگ جمل به کعب بن سور گفتند که مهارشتر عایشه را بدست داشت و به من گفت: «ای ابوجبیر بخدا ما چنانیم که آن زن گوید: «پسر کم‌نه دوری کن نه پیکار»

زبیر بن حریث گوید: هالی بر کشته کعب گذشت و ایستاد و گفت: «بخدا! آنجا که می‌دانیم در کار حق استوار بودی و به عدالت حکم می‌کردی و چنین و چنان بودی» و او را ستود.

جربین اشرس گوید: در جنگ جمل نیمی اول روز جنگ با طلحه و زبیر بود که کسان هزیمت شدند، عایشه در انتظار صلح بود که یکباره کسان سری وی آمدند و مصریان احاطه‌اش کردند و مردم به جنگ ایستادند و نیمی دوم روز جنگ میان عایشه بود و هالی...^۱

کعب بن سور مصعب عایشه را گرفت و میان دو صف آمد و کسان را به خدا عزوجل قسم می‌داد که خونهای خویش را حفظ کنند، زهراش را به او دادند که زیر

پا اٹکند، سپرشی را پیش آوردند کہ پس زد تیربارانش کردند کہ جان داد و جماعت بہ تیراندازن مہلت ندادند و حملہ بردند و جنگ آغاز شد، کعب نخستین کس بود کہ از بصریان و کوفیان در مقابل ہائشہ کشنہ شد.

مخلد بن کثیر بہ نفل از پدرش گوید: مسلم بن عبداللہ را فرستادیم کہ پدر زادگان ما را بخواند، او را نیز تیرباران کردند و کشتند، چنانکہ قلب سپاہ، کعب را تیرباران کردہ بود، و نخستین کس بود کہ در مقابل امیر مؤمنان و عایشہ کشتہ شد.

گوید: مادر مسلم بہ رثای او شعری گفت بہ ابن مضمون:

«خدا یا مسلم سوی آنها رفت

کہ بمرگ گردن نہادہ بود

و حریفان را بہ کتاب خودامی خواند

و بیم نداشت

و وقتی نزد بکشتان رسید بخونش کشیدند

و مادرش ایستادہ بود

و مہدیدشان کہ

بگمراہی دل دادہ بودند»

صعب بن حکیم بن شریک بہ نفل از جدش گوید: شبانگاہ جمل وقتی دو پہلوی سپاہ کوفہ در ہم شکست، سوی قلب رفتند. عبداللہ بن یثربی کہ پیش از کعب بن سور، قاضی بصرہ بودہ بود با برادرش عمرو در جنگ جمل حضور داشتند، وی مقابل شتر پر امبی نہستہ بود. علی گفت: «مردی کہ بہ شتر حملہ کند کہست؟»

گوید: ہنہ بن عمرو مرادی آہنگ شتر کرد، ابن یثربی راہ او را گرفت و ضربتی بہ ہمدیگر زدند و ابن یثربی او را بگشت، پس از آن سیحان بن صوحان حملہ برد و ابن یثربی راہ وی را گرفت و ضربتی بہ ہمدیگر زدند و ابن یثربی او را بگشت، پس از آن علی بن ہبشم حملہ برد و ابن یثربی راہ او را گرفت و خونش بریخت، پس از

آن صمصمه حمله برد که بدو ضربت زد، سه کس را در نبردگاه کشت: علیاء و هندو سیحان. صمصمه وزید را نیز زخم‌دار کرد که یکشان بمرد و دیگری بماند. شعبی گوید: در جنگ جمل هئاد کس از قرشیان مهار شتر را گرفتند که همه در حالی که مهار را به دست داشتند کشته می‌شدند. اشتر حمله آورد و عبدالله بسا وی در آویخت و با او به زمین افتاد و می‌گفت: «من و مالک را بکشید.» گوید: مردم او را به نام مالک نمی‌شناختند، اگر گفته بود اشتر و هزار هزار جان داشت یکی را به در نمی‌برد. همچنان در دست عبدالله دست و پا می‌زد تا رها شد و چنان بود که هر که به شتر حمله می‌برد و جان می‌برد باز نمی‌آمد. در آن روز مروان و عبدالله بن زبیر زخم‌دار شدند.

داود بن ابی هند گوید: در جنگ جمل ابن بشری رجز می‌خواند و هم‌او رد طلبید. یکی به مقابله او رفت که کشته شد، یکی دیگر رفت که کشته شد، آنگاه رجزی به ابن مضمون خواند:

«علی را می‌بینم و خورشان را می‌دیم»

«اگر بمخواهم یا ونیز ضربت می‌زنم»

عمار بن یاسر به مقابله وی رفت. وی از همه کسانی که مقابل او رفته بودند ضعیفتر بود. کسان وقتی عمار را دیدند اناالله گفتند و من بسبب ضعف عمار می‌گفتم به خدا! این نیز به کشتگان دیگر می‌پسوند. وی لاغر بود و ساقهای باریک داشت شمشیرش به پهلوش آویخته بود و دسته آن نزدیک زیر بازویش بود، ابی بشری با شمشیر او را می‌زد و شمشیرش در صبر چرمین وی فرو رفت. عمار به او ضربت زد تا ضعیفش کرد و یاران علی به ابن بشری سنگ زدند تا زخم‌دار شد و از پا درآمد. خارجة بن صلت گوید: به روز جنگ جمل وقتی ضعی رجز می‌خواند که:

«ما بنی ضبه یاران شتریم»

«پروما را به ما پس دهید»

همیر بن ابی الحارث پیاسخ وی گفت:

«چگونه پیر شما را می‌دهیم که نیست

«چندان به سیله‌اش زدیم که نابود شده»

صعب بن حکیم گوید: شتر را یکی از مردم بنی ضبه پی کرد که عمرو یا بجیر

نام داشت پسر دلجه، حارث بن قیس که از یاران عابد بود در این باب گفت:

«ما ساق شتر را زدیم که به زمین افتاد

«ویک ضربت کار را یکسره کرد

«اگر همراه باقیمانده و حرم پیمر نبودیم

«ما را با شتاب تقسیم کرده بودند»

اینرا به مثنی بن مخرمه نیز که از یاران علی بود نسبت داده‌اند.

شدت نبرد در جنگ جمل

و خیر اعین بن ضبعه

که در هودج نگریت

فعاغ گوید: هیچ چیز را چنان همانند ندیدم که نبرد قلب در جنگ جمل و

جنگ صفین. ما با نیزه‌ها حریفان را پس می‌زدیم و به سر نیزه‌ها تکیه می‌دادیم، آنها

نیز چنین می‌کردند، چنانکه اگر کسی روی نیزه‌ها می‌رفت بر آن قرار توانست

گرفت.

عبدالله بن سنان کاهلی گوید: در جنگ جمل تیرافداختیم تا تیرها تمام شد آنگاه

با نیزه‌ها ضربت زدیم و نیزه‌ها میان ما و حریفان چنان به هم پیوسته بود که اسبی

بر آن توانست رفت، آنگاه علی گفت: «ای فرزندان مهاجران! شمشیر برگیرید.»

راوی گوید: هروقت بخانه ولید رفتم آنروز را بیاد آوردم.

ابو بکر گوید: در جنگ جمل با ولید بودم و هروقت به خانه ولید می‌گذاختم

و صدای نگازان را می شنیدم که می گویند، جنگ کسان را به یادمی آوردم.

عیسی بن حطان گوید: جماعت هزیمت شد و ما باز گشتیم، عایشه بر شتر سرخ در هودجی بود که چون غارپشنی می نمود از بس تیر خورده بود.

ابرهون گوید: از جنگش جمل سخن آوردند و ابورجا گفت: «گوی پره عایشه را می بینم که گویی غارپشنی بود از بس تیر که به آن زده بودند.»

گوید: به ابورجا گفتم: در آن روز نبرد کردی؟

گفت: «ایه خدا! تیرهایی افکندم و نمی دانم چه شد.»

ابوجمیل گوید: محمد بن ابی بکر و عمار بن یاسر پیش عایشه آمدند، شتر پی شده بود، طناب بار را بردند و هودج را برگرفتند و به یکسو نهادند تا علی درباره آن دستور داد و گفت: «عایشه را به بصره ببرند و او را به خانه عبدالله بن خلف خراجی بودند.»

محمد گوید: علی به چند کس دستور داد که هودج را از میان کشتگان بردارند، فغان و زفر بن حارث آنرا از پشت شتر پایین آوردند و پهلوی آن نهادند، آنگاه محمد بن ابی بکر پیش آمد، کسانی نیز همراه وی بودند، دست خویش را درون هودج برد.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «برادر نکو کارت.»

گفت: «ناسپاس.»

عمار بن یاسر گفت: «مادر جان ضربت فرزندان خویش را چگونه دیدی؟»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمار پسر نکو کار تو.»

گفت: «من مادر تو نیستم.»

گفت: «پرا، منی اگر بدی این را»

عایشه گفت: «و بعد می‌کنید که پیروز شده‌اید، همانند ضربتها که زده‌اید، نه کرده‌اید به خدا کسی که کارش چنین باشد هرگز ظافر نیابد.»
 گوید: آنگاه وی را با هودج از میان کشتگان به کنار بردند و یکی را نزد یک وی نهادند، هودج چون جوجه پر درآورده، می‌نمود از پس تبر به آن خورده بود.

گوید: «عین بن شیبعه مجاشعی بیامد و در هودج نگریدست»

عایشه گفت: «دور شو خدایت لعنت کند.»

گفت: «به خدا جز سرخو لویی نمی‌بینم.»

گفت: «خدا پرده‌ات را ببرد و دست‌ها ببرد و عورت را آشکار کند.»

گوید: «او در بصره کشته شد و جامه‌اش را برگرفتند و دستش قطع شد و برهنه در یکی از خرابه‌های مردم از دست افکندند.»

گوید: «ای پیش عایشه آمد و گفت: «مادر جان، خدا ما و شما را ببخشد.»

گفت: «و خدا ما و شما را ببخشد.»

صاحب بن حکیم بن شریک بنقل از حمد خویش گوید: محمد بن ابی یسکر بیامد، عمار نیز با وی بود، طلبای هودج را برید و آنرا برداشتند و چون به زمین نهادند محمد دست خویش را به درون برد و گفت: «برادرت محمد»

گفت: «مذمم»

گفت: «خوادهر کم! آمیبی ندیده‌ای؟»

گفت: «به توجه مربوط؟»

گفت: «گمراهان چه شدند؟»

گفت: «مداپ، بافتگان»

گوید: «علی بیامد و گفت: «مادر جان چه طور ی؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «علایت بیخشد»

گفت: «ترا نیز»

محمد گوید: آخر شب محمد بن ابی بکر، عایشه را به بصره برد و در خانه عبد الله بن خلف خزاعی پیش صفیه دختر حارث جای داد، وی مادر طلحه پسر عبد الله ابن خلف بود.

یگفته و افندی جنگ جمل به روز پنجشنبه دهم جمادی الآخر سال سی و یکم بود.

کشته شدن

زبیر بن عوام

ولید بن عبد الله به قتل از پدرش گوید: به روز جنگ جمل وقتی کسان طلحه و زبیر هزیمت شدند زبیر برقت و براردوی احنف گذشت و چون احنف بدانت و از کارش خبر یافت گفت: «به خدا این کناره گیری نیست.»

آنگاه احنف به کسان گفت: «کمی از او خبر می آوردم؟»

عمرو بن جرmozیه یاران خود گفت: «من»

گوید: به تعقیب وی رفت و چون بدو رسید زبیر در او نگریست، سخت خشمگین بود و پرسید: «چه خبر؟»

عمرو گفت: «می خواستم از تو پرسم»

غلام زبیر که عطیه نام داشت و همراه وی بود گفت: «این جمله می کند.»

زبیر گفت: «از يك مرد چه می ترسی؟»

گوید: وقت نماز شد، این جرmoz گفت: «نماز کنیم»

این زبیر گفت: «نماز کنیم»

پس فرود آمدند، این جرmoz پشت سر وی ایستاد و از پشت سر از شکاف زره

با نیزه بزد و او را بکشت و اسب و انگشتر و ملاحش را بگرفت و غلام را رها کرد که
وی را دروادی الباع به خاک سپرد، و او با خبر پیش کسان بازگشت.
احنف گفت: «نمی دانم خوب کرده ای یا بد.»

گوید: احنف با ابن جرموز پیش علی رفت و خبر را با وی بگفت، علی
شعبیر را خواست و گفت: «شعبیر است که مدتها محنت از مقابل پیمبر خدا صلی-
الله علیه و سلم برداشته» و آنرا پیش عایشه فرستاد، آنگاه روسوی احنف کرد و گفت:
«مراقب ماندی؟»

احنف گفت: «بندارم که درست کار کرده ام، آنچه بوده به دستور تو بوده
ای امیر مؤمنان! مدارا کن که راهی دراز در پیش داری و لودا بیشتر از دیروز به من نیاز
داری، قدر کار مرا بدان و دوستی مرا برای فردا نگهدار و چنین سخن مگوی که من
پیوسته نیکخواه تو ام.»

کسانی که در جنگ جمل
هزیمت شدند
و به شهرها رفتند

محمد گوید: زبیر در آغاز روز هزیمت، پیاده سوی مدینه به راه افتاد و ابن
جرموز او را بکشت.

گوید: عتبّه بن ابی سفیان و عبدالرحمان و یحیی، پسران حکم، یروز هزیمت
زخمدار شده بودند، سرگردان رفتند و به عصمة بن ابیر تیمی برخوردند که گفت:
«پناه می خواهی؟»

گفتند: «تو کیستی؟»
گفت: «عصمة بن ابیر»
گفتند: «آری»

گفت: «اشما تا یکسال در پناه منید»

گویند: آنها را ببرد و حفاظت کرد و به خدمت ایشان تا به شدند آنگاه گفت:

«هر کجا را دوست دارید بگویید تا شما را آنجا برسانم.»

گفتند: «شام»

گویند: آنها را با چهارصد سوار از قوم تميم الارباب ببرد و چون به دومه، سرزمین طایفه کلب، رسیدند گفتند: «به تمید خویش و تمید این جمیع وفا کردی و آنچه را بعهده داشتی بسر بردی، باز گرد» و او باز گشت شاعر در این باب گوید:

«این ابر یانیزه‌های افراشته»

«یا خاندان ابی العاص درست پیمانی کرد.»

گویند: این عامر نیز زخمه‌دار بود که بر پشت و یکی از بنی حرقوص بنام مری او را بدید و گفت که او را پناه می‌دهد. این عامر پذیرفت و حرقوصی او را پناه داد و بموی بوداخت، پس از آن گفت: «کجا را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «دمشق»

گویند: «مرد حرقوصی این عامر را با گروهی از بنی حرقوص به دمشق رسانید و حارثه بن بدر که پسرش یا برادرش، زراع (یا ذراع) باعایشه بوده بود و در جنگ کشته شده بود شعری به این مضمون گفت:

«خیر آمد که این عامر»

«در دمشق اقامت گرفت و نگر انداخت»

مروان بن حکم نیز به روز هزیمت به يك خانواده از طایفه عنزه پناه برد و گفت: «به مالك بن مسیح خبر دهید که من اینجا هستم» آنها نیز پیش مالك آمدند و حضور مروان را خبر دادند.

مالك به برادر خویش مقاتل گفت: «یا این مرد که کسی فرستاده و حضور خویش را خبر داده چه کنیم؟»

مقاتل گفت: «برادرزاده مرا بفروست و پناهی بده و از علی برای وی امان بخواهید؛ اگر امانش داد معافست که می‌خواهیم را اگر امان نداد یا شمشیرهایمان می‌رویم و او را می‌بریم، اگر متعرض او شدند برای محافظتش شمشیر می‌کشیم، بابه سلامت می‌مانیم یا محترمانه جان می‌دهیم.»

مالک پیش از آن در همین مورد با کسان دیگر از خاندان خود مشورت کرده بود که وی را منع کرده بودند، اما به رأی برادر کلر کرد و رأی آنها را وا گذاشت و کس پیش مروان فرستاد و وی را به خانه خویش آورد و قصد داشت اگر لازم آید به حمایت او برخیزد و گفت: «مرگ در کار پناه دادن، و فاکردن است.»

گوید: بعدها بنی مروان این راه را پادداشتند و خاندان مالک از آن سود گرفتند و اختیار یافتند.

گوید: عبدالله بن زبیر به خانه یکی از مردم ازدی، وزیر نام، پناه برد و گفت: «پیش عایشه رو و بگو من اینجا هستم، اما ابدا محمد بن ابی بکر از این قضیه خبردار شود.»

مرد ازدی پیش عایشه رفت و خبر را با او بگفت.

عایشه گفت: «محمد را پیش من آرند»

ازدی گفت: «ای مادر مؤمنان، بمن گفته که محمد این را نداند»

اما عایشه محمد را پیش خواند و گفت: «ایا این مرد برو و خواهر زاده‌ات را پیش من آر.»

محمد با ازدی پیش ابن زبیر رفت و گفت: «به خدا نابدلخواه پیش تو آمدم که مادر مؤمنان اصرار کرد.»

گوید: عبدالله با محمد برون شد و به هم نامز می‌گفتند. محمد از عثمان سخن آورد و ناسزای او گفت، عبدالله نیز محمد را ناسزا گفت تا در خانه عبدالله بن خلف پیش عایشه رسید. عبدالله بن خلف پیش از جنگ جمل با عایشه بود و عثمان

برادر وی جزو یاران علی گشته شده بود. عایشه کس به طلب زخمیان فرستاد و تنی چند از آنها را نگهداری کرد و مسروبان را نیز به آنها پیوست کسبه در اطافهای خانه بودند.

محمد گوید: سران قوم دور عایشه را گرفتند، علی در اردوگاه خویش بود، قعقاع جزو نخستین کسانی بود که پیش عایشه آمدند که گفت: «امروز دو کس را دادم که پیش روی من پیکار می کردند و چنین و چنان رجز می خواندند، می دانی که کدامشان کوفی بود؟»

گفت: «آری، آنکه می گفته بدرفتارترین مادری که شناخته ایم اما دروغ گفته که تو فکوکوکارترین مادری هستی که شناخته ایم اما اطاعت تو نکردند.»

عایشه گفت: «ای کاش بیست سال پیش از این مرده بودم»
گوید: قعقاع پیش علی رفت و گفت که عایشه درباره مرد کوفی از او پرسیده است.

علی گفت: «این دو مرد کوفی بوده اند»
گفت: «اوه و اله بوده که می گفته برای آنکه یاروی، علی را نبینم»
علی گفت: «ای کاش بیست سال پیش مرده بودم» و سخنان یکی بود.
محمد گوید: از جمله کشتگان، آنها که نیروی برخاستن داشتند شبانه وارد بصره شدند. عایشه سراغ کسانی را گرفت که بعضیشان موافق وی بودند و بعضی مخالف. در خانه عبدالله بن خلف، کسان دور وی را گرفته بودند و چون مرگ یکی از آنها را خبر می دادند می گفت: «خدایش بیاورد.»

یکی از یاران عایشه گفت: «چگونه چنین باشد؟»
گفت: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «فلانی در بهشت است و فلانی در بهشت است.»

گوید: علی بن ابی طالب نیز گفت: «ای دو ارم هر کس از این جمع که قلبی پاک

دائمه به بهشت رود.

ابوایوب بنقل از علی گوید: پیمبر صلی الله علیه وسلم از هیچ آبه ای که نزول یافت همانند این گفتار خدا عزوجل خود بدل نشد که گوید:

«وما اصابکم من مصیبه فبما کسبت ایدیکم و یعفو عن کثیر»^۱

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستها پتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

واو صلی الله علیه وسلم گفت: «هر مصیبتی که در دنیا برای مؤمن رخ دهد بسبب گناهی است و خدا از بیشتر آن درمی گذرد مصیبتی که در دنیا بدو می رسد کفاره و بخشش گناهان است که به روز رستاخیز به سبب آن عقوبت نمی بیند و گناهانی را که خدا عزوجل در دنیا بخشیده خدا بزرگتر از آن است که عفو خویش را ندیده بگیرد.»

عَمْرُو ابْنِ عَلِيٍّ بِرِکْمَتِ اللَّهِ
بِخَالِکَ کَرْدَنَ شَانِ وَفَرَا هِمَّ آوَرْدَنَ نَوَازِمَ
اَرَدُو وَفَرَسَتَانِ آن سَوِی بَصْرَه

محمد گوید: علی سه روز در اردوگاه خویش بود و به بصره فرست. کسان را سوی مردگان نشان فرستاد که برفتند و بدفن آنها پرداختند. علی با آنها بر کشتگان گذر کرد و چون بنزد کمب بن سحر رسید گفت: «وَمَا مِی گفتمید سفیهان قوم با آنها آمده اند ولی این که می بینید عالم است» و چون بر عبدالرحمان بن عتاب گذر کرد گفت: «این سرور قوم بود که بر او گرد می آمدند» مقصود این بود که جماعت در باره او همسخن شده بودند و پیشوای نمازش کرده بودند.

گوید: بدینسان علی بر هر مرد شایسته ای می گذشت می گفت: «پنداشته اند که

جز غوغایان کسی به مقابلهٔ مانید، اما این عابد کوشا بود.»

گویند: علی بر کشتگان جنگ از کوفی و بصری نماز کرد و هم بر کشتگان قریش از موالف و مخالف، از مردم مدینه و مکه، نماز کرد و همه را در گوری بزرگ به خاک کرد؛ سپس آنچه را در اردوگاه بود فراهم آورد و به مسجد بصره فرستاد و گفت: «هر که چیزی را می‌شناسد بردارد مگر سلاحی که از هزینهٔ هب آمده و نشان حکومت دارد که باید چون چیزهای ناشناخته بجاماند. آنچه را از مال خدا بخرید شما بکار انداخته‌اند بگیری، چیزی از مال مسلمانان در گذشته، بر مسلمانان حلال نیست، این سلاح بی‌اجازهٔ حکومت بدست آنها بوده است.»

شمار کشتگان

جنگ جمل

محمد گوید: در جنگ جمل در اطراف جمل ده هزار کس کشته شد که یک نیمی از یاران علی بودند و یک نیمه از یاران عایشه، دوهزار کس از قبیلهٔ ازد و پانصد کس از دیگر قبایل یعنی، دوهزار کس از قوم مضر و پانصد کس از قبیلهٔ قیس و پانصد کس از قبیلهٔ نضیم و هزار کس از قبیلهٔ بنی‌ضبه و پانصد کس از قبیلهٔ بکر بن وائل.

بقولی در نبرد اول از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد و در نبرد دوم نیز از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد که ده هزار کشته از مردم بصره بود. از مردم کوفه نیز پنجهزار کشته بود.

محمد گوید: در آن روز هفتاد پسر از بنی‌عدی کشته شد که همگی قاری قرآن بودند، بجز جوانان و کسانی که قاری نبودند، عایشه گفته بود تا وقتی صدای مردم بنی‌عدی خاموش نشده بود امید فیروزی داشتم.

رفتن علی به نزد عایشه و دستور
مجازات کسانی که به وی ناسزا
گفته بودند.

محمد گوید: علی به روز دوشنبه سوی بصره آمد و به مسجد رفت و نماز کرد
و وارد بصره شد و کسان پیش وی آمدند. آنگاه بر استر خویش سوی عایشه رفت و
چون به خانه عبدالله بن خلف رسید، که بزرگترین خانه بصره بود، زنان را دید که با
عایشه بر عبدالله و عثمان پسران خلف می‌گریستند. صفیه دختر حارث نیز در سری
داشت و می‌گریست و چون علی را دید گفت: «ای علی، ای قاتل دوستان ای منفرقی
کننده جمیع، خدا فرزندان را یتیم کند چنانکه فرزندان عبدالله را یتیم کردی.»
گوید: علی جوابی نداد و همچنان آرام پیش عایشه رفت و به او سلام گفت و
پیش وی نشست و گفت: «صفیه با ما در شنگویی کرد، به خدا از وقتی که دختر بود
دیگر او را ندیده بودم.»

گوید: و چون علی بیرون آمد، صفیه پیش آمد و همان سخن را تکرار کرد،
علی استر خویش را بداشت و به دروازه در خانه بود اشاره کرد و گفت: «فصلی آن
دارم که این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم و سپس این در را بگشایم
و کسانی را که آنجا هستند بکشم، سپس این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند
بکشم.»

و چنان بود که کسانی از زخمیان به عایشه پناه برده بودند و علی از بودنشان
خبر یافته بود اما تغافل کرده بود. صفیه از شنیدن این سخنان خاموش شد و علی
بیرون رفت.

گوید: یکی از ازدیان گفت: «به خدا نیاید این زن جان از دست ما بدر

اما علی خشمگین شد و گفت: «خاموش!» پرده‌ای را پاره مکن و وارد خانه‌ای مشو زنی را آزار مکن و گرچه به عرض شما بدت کنید و امیران و پادشاهان را صغیه شمارند که زنان ضعیفند، ما دستور داشتیم از زنان مشرک نیز دست بداریم، مردی که زنی را محاکمات دهد و او را بزند مایهٔ ننگ باقیمانده‌گان خود شود، نشنوم که کسی متعرض زنی شده که او را به‌جون بدترین مردم عقوبت می‌کنم.»

گوید آنگاه علی بر است مردی بدور رسید و گفت: «ای امیر مؤمنان، دوتن را برادر دیدم که با کسی که سخت‌تر از صغیه ناسزای نومی‌گفت، تاروا گفتند.» گفت: «وای بر تو شاید این عایشه بود؟»

گفت: آری، دوتن بر در خانه بودند و یکیشان گفت: «مادر، مزای تو نافرمانی است.»

و دیگری گفت: «مادر خطا کردی توبه کن»

علی، فغان را سوی در فرستاد و کسانی را که آنجا بود بیاورد و دوتن را معلوم داشتند، علی گفت: «گردنشان را می‌زنم» سپس گفت: «عقوبشان می‌کنم» هر کدام را صد تازیانه زد که لباسشان را در آورده بود.

ابی‌الکودگوید: اینان دوتن از قبيلة ازد بودند؛ جعل و سعد پسران عبدالله.

بیعت مردم بصره با علی

و التقسیم موجودی

بیت‌المال بر آنها

محمد گوید: همان شب احنف بیعت کرد. وی و قبيلة بنی‌سعد بیرون بصره بودند و همگی به بصره آمدند. مردم بصره نیز گروه گروه بیعت کردند، حتی زخمیان و کسانی که امان‌بافته بودند. و چون مروان باز آمده معاویه پیوست و بقولی تا خانمة جنگل صفین از مدینه بیرون رفت.

گویند: وقتی علی از بیعت مردم بصره فراغت یافت در بیت المال نظر کرد که شصت هزار و بیشتر در آن بود و همه را بر کسانی که با وی در جنگ حضور داشته بودند تقسیم کرد که به هر کس پانصد رسید، گفت: «اگر خدا عزوجل شما را بر شام ظفر داد همینقدر خواهید داشت به علاوه مفروریهاتان» مهابتیان در این باب سخن آوردند و پشت سر علی خورده گری کردند.

رفتار علی با جنگاوران جنگ جمل

محمد بن راشد بنقل از پدرش گویند: روش علی این بود که فراری را نکشد و زخم‌دار را بیجان نکند و پرده‌ای را بر ندارد و مالی نگیرند و کسانی گفتند: «چه گونه خولشان حلال است و مالشان حرام؟»

علی گفت: «اینان نیز همانند شما بوده‌اند هر که بما نپردازد از ماست و ما از اویم و هر که اصرار کند ناکشته شود جنگ با وی رواست و خمس وی شما را پس است.»

گویند: از این مواقع عوارض سخن آغاز کردند.

فرستادن اشتر، شتری را که
برای عایشه خریده بود بنزد وی
ورفتن عایشه از بصره سوی مکه

عاصم بن کلیب بنقل از پدرش گویند: وقتی از کار جنگ فراغت یافتند اشتر مرا فرستاد که از یکی از مردم مهره شتری به هفتصد خریدم و گفت: «شتر را پیش عایشه ببر و بگو اشتر، مالک بن حارث، اینرا بجای شترت فرستاده.»

گویند: «شتر را پیش عایشه بردم و گفتم: «مالک سلامت می‌فرستد و می‌گوید

این شتر به جای شترت.»

گفت: «خدا پیش سلام نگوید که سرور عرب، یعنی سرطلحه، را کشت و بسا خواهرزاده من چنان کرد.»

گوید: شتر را پیش اشتر بردم و خبر را با وی بگفتم و او دودست پرموی خویش را بلند کرد و گفت: «می خواستند مرا بکشند، جز این چه می کردم.»

محمد گوید: عایشه از بصره حیرکت کرد و آهنگ مکّه داشت. مروان و اسود بن ابی العجری از راه سوی مدینه رفتند و عایشه تا وقت حج در مکّه بماند پس از آن سوی مدینه رفت.

آنچه علی درباره فتح
به عامل کوفه نوشت

محمد گوید: علی خبر فتح را برای عامل کوفه نوشت که در آنوقت در مکّه بود به این مضمون:

«از بنده خدا علی، امیرمؤمنان

«اما بعد، در نیمه جمادی الاخر در غریبه یکی از نواحی بیرون
«بصره تلافی کردیم و خدا روش مسلمانان را درباره آنها روان کرد و بسیار
«کسی از ما و آنها کشته شد، از جمله کشتگان ما ثامه بن مثنی بوده، باهند.
«بن عمرو و عبّاس بن هبشم و سیحان و زید پسران صوحان و مجدوح»

نامه را عبدالله بن رافع نوشت و زفر بن قیس در ماه جمادی الاخر خبر خوش را به کوفه برد.

بیعت گرفتن علی از مردم و خیر
 زیاد بن ابی سفیان و عبدالرحمان
 ابن ابی بکره

مضمون بیعت چنین بود که با یدمان و قرار خدا متعهدی که با هر که با ما به صلح
 است به صلح باشی و با هر که به ما با جنگ است به جنگ باشی و زبان و دست خویش
 را از ما بداری.

زید بن ابی سفیان از جمله کناره گیران بود که در جنگ حضور نیافته بود و
 بجای مانده بود و در خانه نافع بن حارث بود. وقتی علی از کار بیعت فراغت یافت
 عبدالرحمان بن ابی بکره نیز از امانخواهان پیامد و سلام گفت. علی گفت: «عموی تو
 بجای نشست و مراقب ماند»

گفت: ای امیر مؤمنان! او دوستدار تو است و بخوشدلیت علفه دارد و لسی
 شنیده‌ام که ایماز است! از او خبر بگیرم و بیایم»

عبدالرحمان محل زید را از علی مکثم داشت تا از او رأی خواست. زید
 گفت که جای وی را با علی بگیرد و بگفت.

علی گفت: «جلو برو و مرا پیش وی ببر»

عبدالرحمان چنان کرد و چون علی پیش وی رسید گفت: «بجای ماندی و
 مراقب بودی؟»

زید دست به سینه نهاد و گفت: «این درد مشخص است. آنگاه از علی عذر
 خواست که عذر وی را پذیرفت و با او مشورت کرد. وی را برای بصره می‌خواست
 که گفت: «یکی از خاندان تو باید که مردم بدو آرام گیرند که بهتر اطمینان یابند و
 مطیع شوند من با او کمک می‌کنم و مشورت می‌دهم.» درباره این عباس هم سخن شدند
 و علی به منزل خویش بازگشت.

امارت دادن ابن عباس بر بصره
و سپردن خراج به زیاد

علی، ابن عباس را امیر بصره کرد و زیاد را از خراج و بیت المال نگماشت
و به ابن عباس گفت به مشورت وی کار کند.

ابن عباس می گفت: درباره حادثه ای که پیش آمده بود با وی مشورت کردم
گفت: «اگر دانی که توحقی و مخالف تو بر باطلی است، رأی چنان دهم که باید و اگر
ندانی رأی چنان دهم که باید.»

گفتم: «من بر حقم و آنها بر باطلند»

گفت: «بكمك آنکه مطیع است نافرمان را در هم بکوب و اگر زدن گردش
مایه فوت و صلاح اسلام است گردش را بزن.»

ابن عباس گوید: وی را به دبیری گرفتم و چون ولایتدار شد دیدم که چگونه
عمل کرد و بدانستم که رأی صبیحه داده بود.

سبائیان شتاب کردند و با علی نماندند و بی اجازه وی حرکت کردند اما علی از
دنبالشان رفت تا اگر قصدی دارند جلوگیری کند، که هنوز مقررش انجام بود.

محمد گوید: مردم مدینه روز پنجشنبه پیش از غروب آفتاب از جنگ جمل خبر
یافتند بوسیله آزی که از حدود مدینه گذشت و چیزی آویخته داشت و مردم نیش
نگریستند و چون بیفتاد دستی بود که انگشتی داشت و نقش آن عبدالرحمان بن عتاب
بود و کسانی که مابین مکه و مدینه و بصره بودند به ناله شدند و حادثه را از دست و پاها
که بازجا می آوردند بداندستند.

تدارك علي عليه السلام برای حرکت عایشه از بصره

محمد گوید: علی برای عایشه هر چه بایسته بود از مرکب و توشه و لوازم فراهم کرد و همه کسانی را که همراه وی آمده بودند و سالم مانده بودند همراهی فرستاد مگر آنها که میخواستند بمقتل. چهل کسی از زنان معتبر بصره را برای همراهی وی برگزید و گفت: «ای محمد تدارك ببین و او را برسان.»

گوید: و چون روز حرکت عایشه رسید علی پیش وی آمد، کسان نیز حضور یافتند، عایشه برون شد کسان با وی وداع گفتند و او نیز با کسان وداع گفت و افزوده: «پسرکان من! ما بسبب توقع با زیادت جویی از همدیگر گله‌ها داشتیم، هر که از این باب چیزی شنیده بدان اعتماد نکند. بخدا سابقا میان من و علی چیزی نبوده جز آنچه میان زن و اقوام شوهرش رخ می‌دهد ولی او بنزد من، با وجود گله‌ها، از نیکان است.»

علی گفت: «ای مردم به خدا راست گفتم و نگو گفت، میان من و او جز این چیزی نبود، وی در دنیا و آخرت همسر پیغمبر شما صلی الله علیه و سلم است.»

گوید: عایشه به روز شنبه غره رجب سال سی و ششم حرکت کرد علی چند میل او را بدرقه کرد و فرزندان خویش را تا بیک منزل همراه او فرستاد.

روایت‌هایی که از فرزونی
کشتگان جنگ آورده‌اند

سید قطعی گوید: ما گفتن کردیم که کشتگان جنگت بعد از شهزاد کس
بیشتر بوده‌اند.

ابو لیبید شکرید: «به مازة بن زیاد گفتیم: چرا درباره علی ناسزا می گویی؟»
گفت: «چرا درباره کسی که دوهزار و پانصد کس از ما را کشت و هنوز آفتاب
آنها بود ناسزا نگویم؟»

جریر بن ابی حازم گوید: شنیدم که ابن ابی یعقوب می گفت: «علی بن ابیطالب در
جنگ جمل دوهزار و پانصد کس را کشت. هزار و سیصد و پنجاه کس از مردم ارد،
هشتصد کس از بنی ضبه و سیصد و پنجاه کس از مردم دیگر.»
جریر گوید: معرض بن غلاط در جنگ جمل کشته شد و برادرش حجاج شمیری
به این مضمون گفت:

«روزی دیدم که بیشتر از آن

دست چپ افتاده باشد

که دست راست از آن جدا مانده باشد»

سخنانی که عماد پس از

جنگ جمل با عایشه گفت

ابو بزید مدینی گوید: وقتی کسان از جنگ جمل فراغت یافتند صابر بن یاسر
به عایشه گفت: «ای مادر مؤمنان، این راه سپردن از آنچه پیمبر با تو گفته بود، بسیار
بعید بود.»

عایشه گفت: «ابو البقیطان!»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا تا آنجا که می دانم همه حق می گفته ای.»

گفت: «حمد الهی که به زبان تو بفتح من حکم کرد.»

سخن از جنگ جمل به پایان رسید.

فرستادن علی بن ابی طالب
قیس بن سعد بن عباده
را به امارت مصر

در این سال، یعنی سال سی و یکم، محمد بن ابی حذیفه کشته شد. سبب کشته شدنش این بود که وقتی مصریان با محمد بن ابی بکر سوی عثمان روان شدند، وی در مصر بماند و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را از آنجا بیرون کرد و مصر را به تصرف آورد و همچنان آنجا بود تا عثمان کشته شد و با علی بیعت کردند و معاویه مخالفان آشکار کرد و عمرو بن عاص با وی بیعت کرد، آنگاه معاویه و عمرو از آن پیش که قیس ابن سعد به مصر آید سوی محمد بن ابی حذیفه روان شدند و کوشیدند که وارد مصر شوند اما نتوانستند و با محمد بن ابی حذیفه چندان جدعه کردند که وی با هزار کس به رهش مصر آمد و آنجا حصار شد و عمرو بن عاص بر ضد وی مشجیق به کار انداخت تا محمد باسی کسی از یاران خود از حصار درآمد که همراهی گرفتند، و کشتند خدا ایشان بپامرزاد.

عباس بن سهل ساعدی گوید: محمد پسر ابی حذیفه بن عتبة بن ربیع بن عبد شمس ابن عبد مناف بود که مصریان را سوی عثمان روانه کرد و چون سوی عثمان رفتند او را محاصره کردند، وی در مصر به عبدالله بن سعد بن ابی سرح ناخست که یکی از بنی عامر بن لوی قرشی بود و در آن هنگام از جانب عثمان عامل مصر بود و او را بسرون راند و پیشوای نماز مردم شد.

گوید: عبدالله بن سعد بن ابی سرح از مصر درآمد و در حدود سرزمین مصر، مجاور فلسطین، بماند و منتظر بود که کار عثمان چه می شود تا سواری پیامد که بدو گفت: وای بنده خدا، چه خبر؟ از اخبار کسان بگویی.

گفت: ای گویم، مسلمانان عثمان را کشتند.

عبدالله بن سعد: «انالله گفت و پرسید» که ای پندۀ خدا! پس از آن چه کردند؟
گفت: «پس از آن با پسرعم پیمبر خدا علی بن ابیطالب بیعت کردند»
عبدالله باز انالله گفت.

آن مرد بوی گفت: «خلافت علی بنظر تو همانند کشتن عثمان است؟»
گفت: «آری»

گویند: مرد در وی نظر کرد و بشناخت و گفت: «گوی عبدالله بن سعد بن ابی سرح
باشی؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر جانتر د دوست داری فرار کن که امیر مؤمنان در باره تو و یاران
نظر بد دارد و اگر به شما دست یابدمی کشتن یا از قلمرو مسلمانان برتان می کند،
اینک امیر پشت سر من است که سوری تومی آید.»

عبدالله گفت: «این امیر کیست؟»

گفت: «قیس بن سعد بن عباده انصاری»

عبدالله گفت: «خدا محمد بن ابی حذیفه را لعنت کند که یاغی پسرعم خود پیش
شد که متکفل و مری وی بوده بود و نکویی کرده بود و رعایت وی نکرد و بدعاملاش
ناخت و کسانرا بمخالفت وی آماده کرد و روانه کرد تا کشته شد. آنگاه کسی به خلافت
رسید که او عثمان دور بود و یکسال و یکماه حکومت ولایت یثا و نداد و او را
شایسته این کار ندانست.»

آن مرد گفت: «فرار کن که کشته نشوی»

پس عبدالله بن سعد قرار می شد و به دمشق پیش معاویه بن ابی سفیان رفت.
ابو جعفر گویند: این روایت معلوم می دارد که وقتی قیس بن سعد ولایت مصر
شد هنوز محمد بن ابی حذیفه زنده بود.

سهل بن سعد گویند: وقتی عثمان کشته شد و علی بن ابیطالب به خلافت رسید

قیس بن سعد انصاری را پیش خواند و گفت: «سوی مصر روان شو که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام، بجای خویش رو و معتمدان خویش را با کسانی که می‌خواهی همسراه تو باشند فراهم آر تا وقتی به مصر می‌رسی سپاهی داشته باشی که این، مایهٔ ترس دشمن و نیرو گرفتن دوست می‌شود و چون ان شاء الله آنجا رسیدی بانبکوتار، نکویی کن و با مشکوک الحال، سخن نگو. با عامه و خاصه مدارا کن که مدارا مایهٔ شکون است.»

قیس گفت: «ای امیر مؤمنان، خدایت رحمت آورد، آنچه را گفتی فهم کردم، اینکه گفتی با سپاهی سوی مصر روم، به خدا اگر باید سپاهی از مدینه ببرم هرگز آنجا نروم که این سپاه را برای تو وامی‌گذارم که اگر به آنها حاجت یافتی نزدیک تو باشند و اگر خواهی بجایی فرستی کماش تو باشند و خودم با خاندانم آنجامی روم، اینکه سفارش کردی مدارا و نیکی کنم از خدا عزوجل بر این کار کماش باید جست.»

گوید: قیس با هفت کس از باران خویش روان شد نایه مصر رسید و به منبر رفت و آنجا نشست و بیگفت تا نامهٔ امیر مؤمنان را که همراه داشت برای مردم مصر بخوانند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا علی، امیر مؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان که این نامه رسد، سلام بر شما، حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.»

«اما بعد خدا عزوجل، به صنع و تقدیر و تدبیر نیکو، اسلام را دین خود و فرشتگان و پیامبران کرد و پیغمبران را علیهم السلام به دعوت اسلام سوی پندگاران و فرستاد و آنرا خاص مخلوق منتخب کرد، از جمله کرامتها که خدا عزوجل به این امت داد و قضیلتها که خاص آن کرد این بود که محمد صلی الله علیه و سلم را سوی آنها فرستاد که کتاب و حکمت و فرائض و سنت آموخت تا

«هدایت یابند و فراموشان آورد تا پراکنده نباشند و مهذبشان کرد تا پاکیزه
 «باشند و حرمشان داد تا شرم نکنند، و چون تکلیف خود خویش را بسر برسد
 «خدا عزوجل او را، که با صلوات و برکات خدا توین باد، سوی خویش برد،
 «آنگاه مسلمانان دو امیر شایسته را جانشین وی کردند که به کتاب و سنت
 «عمل کردند و رفتار نکردند و از سنت تجاوز نکردند، آنگاه خدا عزوجل،
 «که از آنها راضی باد، پیرشان، پس از آن یکی به خلافت رسید که کارهای
 «بی سابقه کرد و امت بر ضد او مقاتلی یافت که بگفتند و اعتراض کردند و
 «عیب گرفتند، آنگاه سوی من آمدند و یا من بیعت کردند اینک از خدایت
 «عزوجل می خواهم که مرا قرین هدایت بدارد و در کار پرهیزکاری کمک
 «کند، ما مکلفیم که درباره شما به کتاب خدا و سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 «و عمل کنیم و حق وی را پیاداریم و سنت او را روان کنیم و نسپاریم و شما
 «باشیم و کمک از خدا می جویم و خدا ما را پس که تکلیف گاهی نکوست،
 «من قیس بن سعد بن عباده را به امارت سوی شما فرستادم، پشتیبان
 «و مددکار وی باشد و در کار حق باریش کتبد، بدو دستور داده ام با نیکو
 «کاران نیکی کند و با مشکوک الحالان سختی کند و با عامه و خاصه شمس
 «مدار کند وی از جمله کسانی است که رفتارش را می پسندم و به صلاح و
 «نیک خواهی او امیدوارم. از خدای عزوجل برای خودمان و شما عمل
 «پاکیزه و ثواب بسیار و رحمت گسترده می خواهم، سلام بر شما باد بار رحمت
 «و برکات خدای.

عبدالله بن رافع نوشت، در ماه صفر سال سی و هشتم.

گوید: پس از آن قیس بن سعد به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد
 و بر محمد صلوات فرستاد و گفت: «حمد خدایی را که حق را بیاورد و باطل را محو کرد و
 ستمکاران را در هم کوفت، ای مردم، یا بهتر بن کسی که پس از محمد پیغمبرتان

می شناختیم بیعت کردیم، شما نیز برخیزید و بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیامبر اوصلی
 الله علیه وسلم بیعت کنید و اگر بدان عمل نکردیم یعنی به گردن شما نداریم.»
 گوید: مردم برخاستند و بیعت کردند و کار مصر بر او اسنوار شد و غامسلان
 خویش را به همه جا فرستاد بجز يك دهمكه که غربتا نماند داشت و کسانی آنجا بودند
 که کشته شدن عثمان را فحش می شمردند و یکی از مردم مدلیج بنی کنانه آنجا بود
 بنام یزید پسر حارث که از قهر بنی حارث مدلیج بود این گروه کس پیش قیس بن
 سعد فرستادند که ما با تو یکنار نمی کنیم، عامل خویش را بفرست که سرزمین
 سرزمین تو است ولی ما را به حال خودمان واگذار تا ببینیم سرانجام کار مردم چه
 می شود.

گوید: آنگاه مسلمة بن مخلد انصاری که از طایفه قیس بن سعد، یعنی بنی
 ساعده، بود قیام کرد و از مرگ عثمان سخن راند و به خونخواهی وی دعوت کرد.
 گوید: قیس کس پیش او فرستاد که وای بر تو! بفرست من قیام می کنی بخدا
 اگر حکومت شام را نیز یا مصر به من دهند دوست ندارم که ترا بکشم.
 مسلمة کس پیش او فرستاد که تا وقتی ولایتدار مصر باشی کان را از تو باز
 می دارم.

گوید: قیس بن سعد مردی دور اندیش و مدبر بود، کس پیش آن جمیع فرستاد
 که در غربتا بودند و پیغام داد که به بیعت و ادارتانی نمی کنیم و شما را می گذارم و
 دست از شما می دارم، پس با آنها صلح کرد، با مسلمة بن مخلد نیز صلح کرد و به جمع
 آوری خراج پرداخت و کس مخالف او نبود.

گوید: آنگاه امیر مؤمنان سوی یاران جعل رفت و قیس همچنان عامل مصر بود
 سپس علی از مصر سوی کوفه رفت و قیس همچنان در جای خودش بود و برای معاویه بن
 ابی سفیان از همه خلق خدا تا خواشتر بود از آترو که به شام نزدیک بود و معاویه بیم داشت
 علی یا مردم عراق سوی وی آید و قیس بن سعد نیز با مردم مصر بیاید و او در میان هر دو قرار

نگیرد.

به همین جهت معاویه به قیس بن سعد نامه نوشت، در آنوقت علی در کوفه بود و هنوز سوی صفین نرفته بود، نوشت:

«از معاویه بن ابی سفیان

«به قیس بن سعد

«درود بر تو باد. اما بعد، اگر اعتراضی بر عثمان بن عفان داشتید

«که تبعیضی کرده بود، یا تازیانه‌ای زده بود یا، ناسزا بی به کسی گفته بود،

«یا کسی را تبعید کرده بود، یا جوانان را به کار گماشته بود، اگر میخواهید

«بدانید می‌دانید که خویش به شما حلال نبود که کاری و حشمت آور کردید و

«عملی فجیع داشتید، بنابراین ای قیس! پسر سعد! اگر در کار کشتن مؤمن، توبه

«سودی داشته باشد، به خدای عزوجل توبه بر، که تو از جمله کسانی بوده‌ای

«که برضد عثمان بن عفان تحریک کرده‌ای، بی‌بین می‌دانیم که بارتو مرد مرا

«برضد او برانگیخت و به قتل وی ترغیب کرد تا او را بکشند و بیشتر قوم

«تو از خون وی برکنار نماندند. ای قیس! اگر توانی از جمله کسانی

«باشی که خو نخواهی عثمان می‌کنند، باش و پیرو کار ما شو و چون غلبه یافتم

«مادام که زنده‌ام حکومت عراقین از تو باشد و ناوقنی قدرتی دارم حاکم حجاز

«یکی از خاندان تو باشد که خواهی. جز این هر چه می‌خواهی بخواه که هر چه

«بخوای می‌کنم درباره آنچه نوشتم رای خویش را به من بنویس، والسلام.»

و چون نامه معاویه به قیس رسید خواست نعل کند و کار خویش را ظاهر نکند

که معاویه به جنگ وی شتاب نیارد و بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید و آنچه را درباره قتل عثمان نوشته

«بودی بدانستم. من این کار را نکردم و نزدیک آن نشدم. نوشته بودی که

«دارم من مردم را برضد عثمان تحریک کرد و برانگیخت، شان تا خویش بر یبختند

«من از این خبر نداشتم. نوشته بودی که بیشتر عشیره من از خون عثمان
 «برکنار نمافزند، نخستین کسانی که در این مورد به ما خواهند عشیره من
 «بودند. خواسته بودی به نزد توشوم و پاداشی عرضه کرده بودی مرا در
 «این کار نظر و اندیشه هست و این کار از آن چیزها نیست که درباره آن
 «شتاب توان کرد. من کسانی را از تو باز می دارم و از جانب من چیز
 «ناخوشایندی نخواهی دید تا بهنگری و بهنگریم، ان شاء الله، از خدا عزوجل
 «پناه باید جست. سلام بر تو باد. رحمت و برکات خدای »

گوید: و چون معاویه نامه وی را بخواند چنان دید که نزدیک می شود و فاصله
 می گیرد و میم کرد که فاصله گیر و حیلہ گر باشد و باز بدو نامه نوشت:

«اما بعد، نامه ترا خواندم، نه نزدیک شده ای که ترا بصلح دانجو
 «نه دوری گرفته ای که جنگت را سازم، در این کار همانند چنانچه شتری
 «و آویخته ای. کسی همانند من که گروهی مرد دارد و غنائ اسبان به دست اوست
 «و با خدعه گر، تساهل نمی کند و دستخوش مکار نمی شود و اسلام»

و چون قیس بن سعد نامه معاویه را خواند و بدانست که تعلق و طفره نمی پذیرد،
 «مافی الضمیر خویش را عیان کرد و بدو نوشت:

«بنام خدای رحمن رحیم

«از قیس بن سعد

«به معاویه بن ابی سفیان

«اما بعد، عجیب است که می خواهی مرا بفریبی و در من طمع
 «آورده ای و رای مرا ناچیز دانسته ای، می خواهی مرا از اطاعت کسی که
 «بیشتر از همه شایسته فرمانداری است و حق را صریحتر از همه می گوید و
 «در اهلش روشتر است و به پیمبر خدا از همه نزدیکتر است بروانگیزی و
 «با اطاعت خویش ابری که از همه کسانی از اینکار دورتری و سخن نادرستی

دبشتر می نگویی و گمراه نری و از خدا عزوجل و پیمبر او دور نری که
 و فرزندان دو گمراه گمراهی اله کنی که از طغیانگران ابله بی بوده اند. اما
 و اینکه گفته ای که مصر را از سوار و پیاده پر می کنی بخدا اگر چنانست به
 و خود مشغول نکنیم که جز جهان خویش چیزی نخواهی خوش اقبال و السلام.»
 و چون نامه قیس به معاویه رسید از او نویسد شد و حضور وی را در مصر
 نمانوش داشت.

زهری گوید: از وقت خلافت علی قیس بن سعد بن عباد و لا ابتداء مصر بود. وی
 در ایام پیمبر خدا پرچمدار انصار بود و مردی دلیر و مدبر بود. معاویه بن ابی سفیان و
 عمرو بن عاص کوشش داشتند که وی را از مصر برون کنند و بر آنجا تسلط یابند ولی
 وی خویشین را به تدبیر و خدعه محفوظ می داشت که با وی برون آمدند و مصر را
 نتوانستند گشود. عاقبت معاویه از جانب علی با قیس خدعه کرد.

گوید: و چنان بود که معاویه به کسانی از مردم صاحب رای فریش سخن
 می کرد و می گفت: «هرگز خدعه ای بجایز از آن نکرده بودم که با قیس کردم» از
 جانب علی که در عراق بود. وقتی قیس تسلیم من نشد به مردم شام گفتم: «با قیس
 این مردم گوید و کسان را به غزای وی میخواند که وی دوستدار ماست و نصایح
 خردمندان و یقینانی بها می رسد، مگر رفتار وی را با برادرانان مردم خربتا که
 پیش وی هستند نمی بینید که مقرربشان را می دهند و جمعشان را ایمن می دارد و هر کس
 از شما سوی وی رود با او نکویی می کند و آزدگی از او ندارند.»

معاویه گوید: می خواستم اینرا برای دوستداران خود در عراق بنویسم که
 جاسوسان علی در شام و عراق باشند.

گوید: خبر به علی رسید. محمد بن ابی بکر و محمد بن
 جعفر بن ابیطالب باو خبر دادند. و چون این بشنید از قیس بدگمان شد و بدو نوشت
 که با مردم خربتا جنگ کند. در آنوقت مردم خربتا ده هزار کس بودند. قیس از

جنگ آنها دریغ کرد و به علی نوشت که آنها سران و اشراف و معتبران مصرند و بدین خوشدلند که جمعیان در امان باشد و مقرریهایشان را بدهم، دانسته‌ام که دل با معاویه دارند، خدعه‌ای آسانتر از این نیست که با آنها می‌کنم، اگر بجنگشان روم همسنگ من باشند که سران عربند از جمله برین از مافوق مسلمة بن مخلد و معاویه بن حبیج، مرا بگذار که بهتر می‌دانم چگونه با آنها مدارا کنم.

علی مصر شد که قیس با آنها بجنگد اما قیس جنگیدن را نپذیرفت. قیس به علی نوشت اگر از من بیدگمانی مرا از کسار خویش بردار و دیگری را برای آن بفرست.

علی اشتر را به امارت مصر فرستاد و چون به قلزم رسید، شربت عسلی نوشید که مایه مرغی وی شد و چون معاویه و عمرو از قضیه خبر یافتند عمرو گفت: «خدا سپاهی از عسلی دارد.»

و چون علی از درگذشت اشتر در قلزم خبر یافت محمد بن ابی بکر را به امارت مصر فرستاد.

ولی روایت هشام بن محمد چنین است که گوید از آن پس که محمد بن ابی بکر در مصر هلاک شد علی اشتر را به امارت مصر فرستاد.

سهل بن سعد گوید: وقتی معاویه از پیروی قیس نومید شد، سخت نگران شد که دلبری و دوراندیشی وی را می‌دانست و به اطرافیان خود چنان وانمود که قیس پیرو شما شده برای وی دعا کنید و نامه‌ای را که قیس ضمن آن ترمش کرده بود و نزدیکی جسته بود برای آنها خواند.

گوید: معاویه نامه‌ای به نام قیس بن سعد ساخت و برای مردم شام بخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به امیر معاویه بن ابی سفیان

«از قیس بن سعد

«درود بر تو ومن حمد خدای می کنم که جز او خدایی نیست. اما بعد، چون نیک نگریستم دانستم که پشتیبانی از قومی که امام مسلمان و محرم و نیکوکار و پرهیزگار خود را کشته اند، میسر نیست. از خدا عزوجل برای گناهان خویش بخشش می طلبم و از اومی خواهم که دین ما را محفوظ بدارد، بداند که من باشما به صلح و دعوت ترا برای جنگ قاتلان عثمان، پیشوای هدایت که مظلوم بود، می پذیرم، از مال و مرد هر چه می خواهی از من بخواه که یا شتاب بفرستم و السلام»

گوید: میان مردم شام شیوع یافت که قیس بن سعد با معاویه بن ابی سفیان بیعت کرده و خبر گیران علی بن ابی طالب این را بدو خبر دادند که حیرت آورنده و شوکتی کرد و فرزندان خویش را پیش خواند، عبدالله بن جعفر را نیز پیش خواند و گفت: «رای شما چیست؟»

عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان! مشکوک را بگذار و نامشکوک را بگیر، قیس را از مصر بردار.»

علی گفت: «به خدا این را در مورد قیس باور نمی کنم» عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان وی را بردار، به خدا اگر این قضیه راست باشد از کار گناهه نمی کند.»

گوید: در این حال بودند که نامه ای از قیس بن سعد آمد به ابن مضمون: «اما بعد، به امیر مؤمنان که خدایش مکرم دارد خبر می دهم که اینجا مردانی هستند که گوشه گرفته اند و از من خواسته اند که دست از آنها بردارم و به حال خودشان واگذارم، تا کار مردم استغاثه گیرد و ما بنگریم و آنها بنگرند، رأی من اینست که دست از آنها بردارم و در کار جنگشان شتاب نکنم و در این اثنا با آنها الفت اندازم شاید خدا عزوجل دلهايشان را مقبل کند و از ضلالت بازشان آورد، ان شاء الله.»

عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مومنان بیم دارم که این به سبب رعایتی باشد که قیس از آنها می‌کند با و دستور بده یا اینان جنگ کند.»
گوید: علی بن ابی‌طالب نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم
اما بعد، سوری قومی که از آنها سخن آورده بودی حرکت کن،
و اگر به جماعت مسلمانان پیوستند که خوب و گرنه با آنها پیکار کن
انشاء الله.»

گوید: و چون نامه به قیس بن سعد رسید و آنرا به خواند خود داری نتوانست و
به امیر مومنان چنین نوشت:

«اما بعد، ای امیر مومنان، از دستور تو در شگفتم، به من می‌گویی
ایا کسانی که دست از نویداشده‌اند و برای جنگ دشمنان آزادت گذاشته‌اند
پیکار کنم که وقتی با آنها پیکار کنی دشمنت را بر عهد تو باری کنند ای
امیر مومنان از من بشنود دست از آنها بدار که رای درست اینست که آنها
را به حال خودشان واگذاری والسلام.»

گوید: و چون این نامه به علی رسید عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مومنان! محمد بن ابی‌بکر را به ولایت‌داری مصر فرست که کار آنرا اکتفاست کند، و قیس را معزول کن، به خدا شنیده‌ام که قیس می‌گوید: حکومتی که جز با قتل مسلمة بن مخلد کامل نشود، حکومت یابی است، به خدا دوست ندارم که ملک شام تا مصر را داشته باشم و این مخلد را گشته باشم.»

گوید: عبدالله بن جعفر برادر مادری محمد بن ابی‌بکر بود، پس علی، محمد بن ابی‌بکر را به ولایت‌داری مصر فرستاد و قیس را از آنجا بر داشت.

ولایتداری محمد بن ابی بکر در مصر

حارث بن کعب و ابی ازدی به نفل از پدرش گوید: علی همراه محمد بن ابی بکر نامه‌ای برای مردم مصر نوشت و چون نامه را به قیس داد گفت: «امیر مؤمنان را چه می‌شود، چه چیز او را تغییر داده، آیا کسی میان من و او دخالت کرده‌آ؟» گفت: «نه این حکومت حکومت تو است.»

گفت: «نه به خدا بکماست با تونس منم» و از عزل خویش خشمگین شد و از مصر برون شد و راه مدینه گرفت و چون به آنجا رسید حسان بن ثابت به شفاعت پیش وی آمد. حسان عثمانی بود، بدو گفت: «عثمان را کشتی و علی معزولت کرد، گناه بر تو بماند و جفتناسی ندیدی.»

قیس بن سعد بدو گفت: «ای کوردل و دپده! بخدا اگر بیم این نبود که میان صبیحه من و تو جنگ افتد گردنت را می‌زدم، از پیش من برو.» گوید: آنگاه قیس با سهل بن حنیف پیش علی رفتند و قیس خبرها را بگفت و علی تصدیق وی کرد؛ پس از آن قیس و سهل با علی در صفین حضور یافتند. زهری گوید: محمد بن ابی بکر سوی مصر آمد و قیس برون شد و سوی مدینه رفت. مروان و اسود بن ابی الہفتی او را بیم دادند و ترسید که بگروندش یا بکشند و بر مرکب نشست و پیش علی رفت.

معاویه کس پیش مروان و اسود فرستاد و ابراز خشم کرد و پیغام داد: «قیس بن سعد و رأی و اعتبار وی را به کمک علی فرستادید، به خدا اگر یکصد هزار جنگاور بکمک او فرستاده بودید مرا چنین به خشم نمی‌آورد که قیس بن سعد را پیش علی فرستادید.»

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قضیه را با وی بگفت و خبر قتل محمد بن-

ای بی‌بکر رسید بدانست که قیس با تدبیر به کسارهای مهم پرداخته و کسی که وی را به عزل قیس واداشته نیکخواه نبوده، از آن پس علی در همه کسارها به رأی او کار می‌کرد.

کعبه‌والی به نقل از پدرش گویند: وقتی محمد بن ابی‌بکر به مصر آمد با وی پردم، چون پیامد دستور علی را برای مصریان بخواند،

«به نام خدای رحمان رحیم

«این دستور بنده خدا علی امیرمؤمنان است به محمد بن ابی‌بکر هنگامی که او را ولایت‌دار مصر کرد، دستور می‌دهد که در نهان و عیان و پرهیز کار و مطیع خدا باشد و در غیب و شهود از خدا بترسد، با مسلمانان مدارا کند و باید کار خشونت و با اهل ذمه عدالت، با مظلوم انصاف کند، و با ظالم سختی، و با آنجا که تواند با مردم گذشت و نیکی کند که خدا و نیکوکاران را پاداش می‌دهد و خطاکاران را عفویت می‌کند.

«و نیز دستور می‌دهد که کسان فله و خویش را به اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کند که در این کار حسن عاقبت است و ثواب بزرگ، و چندان که مقدار آن ندانند و گنه آن نشناسند.

«دستور می‌دهد که خراج زمین را به همان مقدار گیرد که از پیش می‌گرفته‌اند، چیزی نگاهد و چیزی نیفزاید. آنگاه خراج را میان مستحقانش تقسیم کند بهمان ترتیب که از پیش تقسیم می‌کرده‌اند و با آنها نرمی کند و در مجلس و توجه میان آنها برابری آورد چنانکه نزدیک و دور در حق مساوی باشند.

«و دستور می‌دهد که میان مردم مطابق حق‌داری کند و عدالت کند و پسر و هوس نشود و در کار خدا عز و جل از ملامت ملامتگری نهراسد که خدا اهل ثناته بزرگ کسی است که پرهیزکاری کند و اطاعت و فرمان وی را

«بر دیگران مرجع دارد.

عبداللہ بن ابی رافع آزاد شدہ پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم نوشته در فرمہا

در رمضان.

گوید: پس از آن محمد بن ابی بکر به صحیفہ ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «حمد خدا را که ما و شما را سوی حق که مورد اختلاف شدہ هدایت کرد و بسیار چیزها را که جاهلان از دیدن آن کور مانده اند، به ما و شما نمود. بدانید کہ امیر مؤمنان کارهای شما را به من سپرد، و به من چنان دستور داد، کہ شنیدید و بسیاری سفارشهای شفاهی نیز کردہ، و من تا بتوانم برای خبر شما می کوشم و توفیق جز بوسیلة خدا امیر نشود، بر او تکیہ می کنم و سوی او باز می گردم، اگر امارت و اعمال مرا بر مبنای طاعت و پرهیزکاری خدا دیدید حمد خدا عزوجل کنید کہ هدایت کنندہ اوست و اگر دیدید کہ یکی از عمال من کار ناحق می کند و منحرف می شود به من خبر دهید و ملامت کنید کہ اینرا خوشتر دارم و شما جایستہ چنین کارید خدا بہ رحمت خویش ما و شما را توفیق اعمال نیک دهد».

این بگفت و پایان آمد.

یزید بن ظبیان عہدانی گوید: محمد بن ابی بکر، وقتی ولایتدار مصر شد بہ معاویہ بن ابی سفیان نامہ نوشت.

راوی نامہهایی را کہ میان دو طرف بودہ نقل کردہ کہ نقل آنرا خوش ندارم زیرا مطالبی در آن هست کہ عامہ تحمل آن ندارند.

گوید: یکماہ از اقامت محمد بن ابی بکر نگذشتہ بود کہ کس پس آن گروه کتارہ گزفتگان فرستاد کہ قبس با آنها مسالمت می کردہ بود و گفت: «ای گروه با طاعت ما در آید یا از دیار ما برود».

آن گروه پاسخ دادند کہ چنین نمی کنیم بگذار ما تا ببینیم سرانجام کارها بمان چه می شود و بہ کار جنگ ما اشتاب مکن.

اما محمد نپذیرفت آنها نیز سرکشی کردند و احتیاط خویش برداشتند، و تا وقتی جنگ صغین پیش آمد همچنان از محمد بی‌مناک بودند و چون خبر آمد که معاویه و مردم شام در مقابل علی مقاومت کرده‌اند و علی و مردم عراق از مقابله معاویه و مردم شام بازگشته‌اند و کارشان به حکمیت کشیده برضد محمد بن ابی بکر جرئت آوردند و جنگ آغاز کردند.

گوید: و چون محمد بن ابی بکر این بدید حادث بن جهمان جعفری را سوی مردم خربت فرستاد بن حارث کنانی نیز جزو سپاه وی بود. حارث با آنها بجنگید و کشته شد. محمد یکی از مردم کلب را به نام ابن مضاهم فرستاد که او را نیز بکشتند. ابو جعفر گوید: در این سال چنانکه گفته‌اند ماهویه مرزبان مرو پیش علی آمد و صلحی را که میان او و ابن عامر بوده بود نایب کرد.

ابو اسحاق گوید: ماهویه ابراز مرزبان مرو پس از جنگ جمل پیش علی بن ابی طالب آمد و علی برای وی مکتوبی نوشت.

به دهقانان مرو و چابکسواران و سپهسالاران و مردم مرو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«درود بر هر که پیرو هدایت باشد، اما بعد ماهویه ابراز مرزبان

«مرو پیش من آمد و از او رضایت دارم

«به سال سی و ششم نوشته شد.»

گوید: آنگاه آن جماعت کافر شدند و ابر شهر را بستند.

فرستادن علی خلید بن

طریف را سوی خراسان

اصبغ بن نباته جاعلی گوید: علی خلید بن قره بر برهی، و به قوی خلید بن طریف،

را سوی خراسان فرستاد.

سخن از عمرو بن عاص و بیعت
کردن وی با معاویه

در این سال یعنی سال سی و هشتم عمرو بن عاص با معاویه بیعت کرد و با وی
بر یککار صلی همدل شد.

و سبب این، چنانکه در روایت ابو عثمان و دیگران آمده، چنین بود که وقتی
عثمان را محاصره کردند عمرو بن عاص از مدینه به آهنگش شام برون شد و گفت :
«ای مردم مدینه بخدا و جر که در مدینه باشد و عثمان کشته شود خدا عزوجل او را به
ذلت کسانی که توان پاری وی نداشته اند دچار کند، باید فرار کرد.»

گوید: عمرو برفت و دو پسرش عبدالله و محمد نیز با وی رفتند. پس از اوحسان
این ثابت نیز راهی شد و کسان دیگر چسبیدان که خدا مسی خواست از پی آنها برون
شدند.

ابو عثمان گوید: عمرو بن عاص در عجلان نشسته بود و دو پسرش نیز با وی
بودند که سواری بر آنها گذاشت.

گفتند: «آز کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه»

عمرو گفت: «ناعت چیست؟»

گفت: «حصبه»

عمرو گفت: «آن مرد را محصور کرده اند؟»

گفت: «خبر چه داری؟»

گفت: «آن مرد محصور بوده»

عمرو گفت: «کشته می شود»

گوید: چند روز گذشت و سواری بر آنها گذاشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمر و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «قتال.»

عمر و گفت: «آن مرد مقتول شد، خبر چه داری؟»

گفت: «آن مرد مقتول شد و تا وقتی که من در آمدم پیروز دیگر نبود.»

گروید: چند روز دیگر گذشت و سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمر و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «عرب.»

عمر و گفت: «جنگ می شود، چه خبر داری؟»

گفت: «عثمان بن عفان کشته شد و با علی بن ابیطالب بیعت کردند.»

گفت: «ما ابو عبدالله می گویند، جنگی رخ دهد که در اثنای آن هر که دلی

را دست زند سر باز کند، خدا عثمان را رحمت کند و از او راضی شود و ببخشدش.»

گوید: سلامه بن زباج چندامی گفت: «ای گروه قرشیان بخدا ما بین شما و عربان

دری بود، اینک که در شکست در دیگر پیدا کنید.»

عمر و گفت: «همین را می خواهم، اصلاح دور امت ای باید که حق را از ورطه

جنگ در آرد و مردم در عدالت همانند باشند.» آنگاه شعری به تمثیل خواند به این

مضمون:

«ای دریغ از مالک

«مگر دریغ خوردن نقد بر را دیگر می کند

«مگر گرما نابودشان کرد که معذورشان دارم

«با قوم من دچار مستی بودند.»

آنجاگاه پیاده راه افتاد و چون زن می‌گریست و می‌گفت: «ای دریغ از عثمان، حبا و دین از میان رفت» و همچنان برقت تا به دمشق رسید.

گوید: و چنان بود که از حوادث آینده دانشی بدست وی افتاد بود و ملقب آن عمل کرد.

ابو عثمان گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمر و را سوی عثمان فرستاده بود و آنجا از یکی از عالمان یهود چیزی شنید و تا آنجا بود صحت آنرا بدید و عالم یهودی پیش راخواند و گفت: «از درگذشت پیغمبر با من سخن کن و بگوئی کسه پس از او که خواهد بود؟»

گفت: «آنکه برای تو نامه نوشت پس از او خواهد بود و مدت او کوتاه خواهد

بود.»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «یکی از قوم وی که بمنزلت همانند اوست.»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است و پس از آن کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری.»

گفت: «پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قومی که مانند اوست.»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است و پس از آن کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «با اطلاع جماعت.»

گفت: «این بدتر است، پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قوم ری که مردم از وی پراکنده شوند و به دوران اوجنگی سخت میان مردم رخ می دهد و پیش از آنکه جماعت بر او فراهم آیند کشته شود.»

گفت: «به خاندگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به خاندگیری و پس از آن کسی را همانند وی نخواهند داشت»

گفت: «پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «امیر سرزمین مقدس که ملکش دراز باشد و مردم پراکنده، به دور وی فراهم شوند، پس از آن بمیرد.»

بگفته و اقدی وقتی خبر قتل عثمان رضی الله عنه به عمرو رسید گفت: «من که ابو عبد الله در ادای السباع بودم و او را کشتیم، کی پس از او بخلاف می رسد؟ اگر طلحه خلیفه شود به بخشش جوآنم و عرب است و اگر پسر ابوطالب خلیفه شود می بینم که حق را پاکیزه می دارد، اما خلافت او را از همه ناخوشتر دارم.»

گوید: پس از آن به عمرو خبر رسید که با علی بیعت کرده اند و این برای وی ناگوار بود. روزی چند مراقب بود ببیند مردم چه می کنند. خبر یافت که طلحه و زبیر و عایشه راهی شده اند و با خود گفت: «تأمل کنم ببینم چه می کنند؟»

آنگاه خبر آمد که طلحه و زبیر کشته شده اند و در کار خویش فرومآید. یکی بدو گفت: «معاویه در شام است و نمی خواهد با علی بیعت کند بهتر است همدست معاویه شوی.»

گوید: معاویه را پیش از علی بن ابی طالب دوست داشت بدو گفتند: «معاویه قضیه قتل عثمان را سخت فجع می شمارد و بخو نخواهی وی دعوت می کند.» عمرو گفت: «محمد و عبدالله را پیش من آرید و چون بیاورند گفت: «هشیده اید که عثمان کشته شده و مردم با علی بیعت کرده اند و انتظار می رود که معاویه با علی مخالفت کند.» آنگاه گفت: «درای شما چیست؟ از علی امیدی نیست مردی است که به

سابقه خود می‌بالد و مرا در کاری شرکت نخواهد داد.»

عبداللہ بن عمرو گفت: «پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم در گذشت و از تو خشنود بود، ابوبکر رضی اللہ عنہ در گذشت و از تو خشنود بود، عمر رضی اللہ عنہ در گذشت و از تو خشنود بود، رأی من اینست که دست بداری و در خانه خویش بنشینی تا مردم درباره پیشوایی هم‌محن شوند و با او بیعت کنی.»

محمد بن عمرو گفت: «تو یکی از سران عربی نباید این کار به اتفاق انجام داد و خود آن رأی و اثری نداشته باشی.»

عمرو گفت: «ای عبداللہ! آنچه گفتی برای آخرتم بهتر است و از لحاظ دین سلامت نزدیکتر، اما ای محمد! آنچه گفتی برای دنیا هم بهتر است و برای آخرتم بدتر.»

گفید: آنگاه عمرو بن عاص با دوپسر خود حرکت کرد و پیش معاویه رفت و دید که مردم معاویه را به خونخواهی عثمان فرغیب می‌کنند، عمرو بن عاص گفت: «حق با شماست، انتقام خون خلیفه ستم‌دیده را بپذیرید.»

در این وقت معاویه به سخن عمرو بن عاص توجه نداشت، دو پسرش جلو گشتند و مگر نمی‌بینی که معاویه به سخن تو توجه ندارد پیش کسی دیگر رو؟

گفید: عمرو پیش معاویه رفت و گفت: «به خدا شکست آور است که من بدینسان پیش تو آمده‌ام و به من توجه نداری، به خدا! اگر همراه تو جنگ کنیم، خون خلیفه را می‌خواهیم، تا این دغدغه به خاطر هست که باید با کسی که سابقه و فضیلت و قربت او را می‌دانی بجنگیم منظور ما دنیا است.» پس معاویه با وی سازش کرد و بدو متبایل شد.

فرستادن علی بن ابیطالب
جربن بن عبدالله بجلی را سوی
معاویه و دعوت وی به اطاعت

در این سال علی هنگام بازگشت از بصره به کوفه و فراغت از جنگ جمل
جربن بن عبدالله بجلی را پیش معاویه فرستاد و او را به بیعت خویش خواند. چنان بود
که وقتی علی برای جنگ با مخالفان سوی بصره می‌رفت جربن در قبیله همدان بود
و عامل آن بود که عثمان وی را به این کار گماشته بود. اشعث بن قیس نیز عامل
آذریجان بود و عثمان وی را به آنجا گماشته بود و چون علی از بصره به کوفه بازگشت
به آنها نامه نوشت و دستور داد از مردم قلمرو خویش برای او بیعت بگیرند و پیش
وی آیند، آنها نیز چنین کردند و پیش علی آمدند و چون علی می‌خواست یکی را پیش
معاویه فرستد جربن عبدالله گفت: «مرا سوی او فرست که دوست من است تا بروم
و او را به اطاعت و دعوت کنم.»

اشعث به علی گفت: «او را نفرست که به پندار من دل وی با معاویه است.»
علی گفت: «بگذار برو و ببینیم حاصل کار وی چه می‌شود.» پس او را سوی
معاویه فرستاد و نامه‌ای نوشت و از اتفاق مهاجران و انصار بر بیعت خویش و پیمان
شکنی طلحه و زبیر و جنگی که با آنها کرده بود سخن آورد و معاویه را دعوت کرد که
مانند مهاجران و انصار به اطاعت وی درآید.»

وقتی جربن پیش معاویه رسید ظرفی رفت و گفت منتظر بماند و عمرو را پیش
خواند و با وی مشورت کرد. عمرو گفت کس پیش سران مردم شام فرستد و عبود
عثمان را به گردن علی نهد و به کمک مردم شام با علی جنگ کند و معاویه چنین کرد.
طبق روایت محمد، کار مردم شام چنان بود که نعمان بن بشیر پسران عثمان را
که وقت کشیده شدن به تن داشته بود و به خون وی رنگین شده بود با انگشتان ناخن

همسر وی که دو انگشت با چیزی از کف دست و دو انگشت از بیخ و انگشت میانی از لبه بریده بود - سوی شام برده بود و معاویه پیراهن را به منبر نهاد و خیر را به ولایتها نوشت و کسان سوی آن آمدند و مسایلی بگریستند و مردان شام سوگند خوردند که پیش زنان نروند و آب برای غسل به تن نزنند جز به سبب احتلام، و بر بستر نخواهند تا قاتلان عثمان را با هر که به حمایت آنها برنجیزد بکشند با جان بر سر این کار نهند، یکسال بدور بیراهن بودند که هر روز آنرا به منبر می نهادند، انگشتان ناله را نیز بر میج آستین های آن جا داده بودند گاهی نیز پیراهن را نهان می کرد و پرده بر آن می کشید.

عوفه گوید: جریر بن عبدالله پیش علی بازگشت و خیر معاویه را با اتفاق مردم شام برای جنگ با وی بگفت و اینکه بر عثمان می گردند و می گویند علی او را کشته و قاتلانش را پناه داده و از او دست بر نمیدارند تا قاتلان عثمان را بکشد یا خود او را بکشند. اشتر به علی گفت: «به تو گفتم که جریر را نفرستی و دشمنی و دغلی او را به تو خبر دادم، اگر مرا فرستاده بودی بهتر از این شخص بود که پیش معاویه بماند تا وقتی که هر دوی را که امید خبری از گشودن آن داشت گذرد و هر دوی را که از آن بیم داشت بپست.»

جریر گفت: «اگر آنجا بودی تو را می کشند، می گفتند تو هم از قاتلان عثمانی.»

اشتر گفت: «ای جریر! بخدا اگر پیش آنها رفته بودم از جوایشان باز نمی ماندم و چنان می کردم که معاویه فرصت تفکر نیابد، اگر امیر مؤمنان مطابق رأی من کار می کرد مرا و امثال تو در محبسی می داشت که از آنجا در نیاید تا این کارها سامان گیرد.»

پس جریر بن عبدالله سوی قریس رفت و به معاویه نامه نوشت و او نیز به جریر نامه نوشت و گفت که پیش وی رود، امیر مؤمنان نیز حرکت کرد و در نخیله

اردو زد و عبدالله بن عباس با آن گروه از مردم بصره که با وی به پا خاسته بودند پیش
 علی آمد.

رفتن علی بن ابیطالب
 سوی صفین

ابوبکر هذلی گوید: وقتی علی عبدالله بن عباس را در بصره جاننشین خویش
 کرد از آنجا به کوفه رفت و برای حرکت سوی صفین آماده می شد، با کسان مشورت
 کرد که جمعی گفتند سپاه بفرستد و خود بماند جمعی دیگر گفتند که شخصاً برود و او
 رفتن را پذیرفت و کسان را آماده کرد.

گوید: خبر به معاویه رسید و عمرو بن عاص را پیش خواند و با وی مشورت
 کرد.

عمرو گفت: «اینک که خبر یافته ای که خود او حرکت می کند تو نیز شخصاً
 برو و با رأی و تدبیر خویش غایب باش.»

معاویه گفت: «ای ابو عبدالله چنین می کنم به او آماده کردن مردم پس راخست.
 آنگاه عمرو رفت و مردم را ترغیب کرد و علی و باران وی را ناچیز و انمود و گفت
 که مردم عراق جمع خویش را پراکنده اند و شوکت خویش را مست کرده اند و
 نیروی خویش را متفرق کرده اند، مردم بصره نیز با علی مخالفت که خونی آنهاست
 و کسانشان را کشته است. در جنگ جمل سران مردم بصره و سران مردم کوفه نابود
 شده اند و علی با اندک گروهی از آنها حرکت کرده که بعضی شان قاتلان خلیفه شمایند،
 خدا را، خدا را، نگذارید حقان ضایع شود و خونشان معوق ماند.

گوید: معاویه نامه به ولایات نوشت و پرچمی برای عمرو بست و جزو
 پرچمها که می بست برای وردان غلام وی و دوپسرش عبدالله و محمد نیز هر کدام
 پرچمی بست.

علی نیز برای غلام خویش قنبر پرچمی بسته بود.
 عمرو بن عاص شمری بدین مضمون گفت:
 «وقتی دلیران سلاح پوشند
 دوردان قنبر را از من باز تواند داشت؟
 «وطایفه سکون، قبیله حمیر را باز تواند داشت؟»
 و این سخن به علی رسید و شمری به این مضمون گفت:
 «با هفتاد هزار مرد پیشانی بسته
 آنکه اسبان را همراه شتر بدلا می کشند
 «وزرها را از پشت آویخته اند.
 «سوی عاصی پسر عاصی می روم»

و چون معاویه این بشنید گفت: «پسر ابوطالب حقت را ادا کرد.»
 معاویه روانه شد و آهسته راه می پیمود و به همه کسانی که می دانست از علی بیم
 دارند یا عیب او می گویند و به کسانی که از قتل عثمان آشفته بودند نامه نوشت و آنها
 را به کمک طلبید.

علی، زباید بن نصر حارثی را با هشت هزار کس پیش فرستاد شریح بن هانی را
 نیز با چهار هزار کس همراه وی فرستاد، آنگاه با همراهان خویش از بخیره حرکت
 کرد و چون به مداین رسید جنگاورانی که آنجا بودند به وی پیوستند. سعد بن
 مسعود ثقفی عموی مختار بن ابی عبید را و لایق بن مداین کرد و معقل بن قیس را با سه
 هزار کس از آنجا فرستاد و گفت از راه موصل برو تا پیش من رسد.

دستوری که علی بن ابی طالب
 برای پل زدن روی فرات داد

و چون علی به رقه رسید چنانکه در روایت عبدالله بن عمار یارقی آمده به مردم

رقه گفت: «برای من پلی بزنید که از اینجا سوی شام روم اما آنها دریغ کردند، کشتیه‌اشان را نیز برده بودند، علی از آنجا حرکت کرد که از یل منبج عبور کند و اشتر را بر رقه گماشت. وقتی علی با کسان برای عبور از یل منبج روان شد، اشتر به مردم رقه بانگ زد و گفت: «ای مردم قلعه! به خدا عزوجل قسم می‌خورم اگر امیرمؤمنان برود و به نزدیک شهرتان برای او پل بزنید که عبور کند، شمشیر در شما می‌نهم و مردان را می‌کشم و سرزمین را ایران می‌کنم و اموالشان را می‌گیرم.»

گوید: مردم رقه با هم سخن کردند و گفتند: «مگر اشتر به قسم خویش وفا نمی‌کند؟»

گفتند: «چرا»

پس کسی پیش وی فرستادند که برای شما پل می‌زنیم، بیایید. علی باز آمد و برای او پل زدند که بانه و سپاه از آن گذشت، به اشتر دستور داد که با سه هزار سوار آنجا توقف کرد تا وقتی که همه عبور کردند و کس نماند و علی پس از همه، پیاده عبور کرد.

گوید: وقتی سپاه عبور می‌کرد ازدحام شد و کلاه عبدالله بن ابی‌الحصین از دی بیفتاد که پیاده شد و آنرا برگرفت و دوباره سوار شد و نیز کلاه عبدالله بن حجاج از دی بیفتاد که پیاده شد و آنرا برگرفت و دوباره سوار شد و به بار خویش گفت: «اگر پندار فال بینان از روی حرکت پرندگان دوست باشد، بزودی من کشته می‌شوم، تو نیز کشته می‌شوی.»

عبدالله بن ابی‌الحصین گفت: «چیزی را بیشتر از این که گفتی دوست ندارم» و هر دو در صحن کشته شدند.

خالد بن قطن حارثی گوید: «وقتی علی از فرات گذشت، زیاد بن نصر و شریح بن هانی را پیش‌خواند و با همان گروه که از کوفه برون شده بودند سوی معاویه روانه‌شان کرده آنها از ساحل فرات که به سمت کوفه بود راهی شدند تا به هانات رسیدند و

چندان نزدیک مشو که گویی می‌خواهی جنگ آغاز کنی و چندان دور مشو که گویی از جنگ باک داری و با شش فام پیش تو رسم که با شتاب از دنبال تو می‌آید
 ان شاء الله.

گوید: فرستاده، حارث بن جهمان، جعفری بود.

گوید: حلی به زیاد و شریح نوشت:

«اما بعد، من مالک را سالار شما کردم، شنوا و مطیع وی باشید
 «که به خدا اودر کاری که شتاب باید کنیدی و رواندگی نمی‌کند و آنجا
 «که کنیدی باید شتاب نمی‌کند، بدو نیز چنانکه به شما دستور داده بودم،
 دستور داده‌ام که پیش از آنکه حریفان را ببیند و دعوتشان کند و حاجت
 «تمام کند جنگ آغاز نکند.»

گوید: اشنو برقت تا پیش جماعت رسید و به پیروی از دستور علی از جنگ دست برداشت و همچنان مقابل هم بودند تا شبانگاهی ابوالاعور سلمی به آنها حمله برد که مقابله کردند و اندک وقتی سلاح به کار افتاد، پس از آن مردم شام رفتند، روز دیگر هاشم بن عبده زهری با گروهی سوار و پیاده مجهز، سوی شامیان رفت و ابوالاعور به مقابله وی آمد و همه روز را جنگ کردند، سواران به سواران حمله می‌بردند و پیادگان به پیادگان هجوم می‌کردند، دو گروه پایمردی کردند آنگاه از هم جدا شدند، اشنو نیز حمله کرده بود. آنروز عبدالله بن منذر تنوخی کشته شد قاتل وی غلبان بن عماره نعمی بود که جوانی نوسال بود، در صورتی که تنوخی یکم سوار مردم شام بشمار بود.

اشنو به هنگام حمله می‌گفت: «وای شما، ابوالاعور را به من نشان بدهید.»
 اما ابوالاعور کسان را فرخواند که سوی او رفتند و آنسوی جایی که نخستین بار ایستاده بود توقف کرد، اشنو نیز پیامد و یاران خویش را جایی که ابوالاعور بوده بود به صف کرد، آنگاه به سنان بن مالک نهمی گفت: «پیش ابوالاعور برو و او را به

هماوردی دعوت کن.»

گفت: «هماوردی من یا تو؟»

گفت: «اگر بگویم با او هماوردی کنی می کنی؟»

گفت: «آری بخدا اگر بگویی با شمشیر به صف آنها بزنم باز نمی گردم تا با شمشیر صفشان را بدرم.»

اشتر به او گفت: «برادر زاده، خدا احمرت را دراز کند، گفتیم او را به هماوردی من دعوت کنی، اگر آمدنی باشد جز به هماوردی مردم سالخورده و همشان و محترم نمی آید، تو به صد خدا می ده شان و محترم می ولی جوانی نو سالی و او با نو سالان هماوردی نمی کند، وی را به هماوردی من دعوت کن.»

پس ستان بن مالک برقت و بانگ زد: «امانم دهد که من فرستاده ام» و چون اعانش دادند برقت تا پیش ابوالاهور رسید.

نصیر بن صالح به نقل از ستان گوید: بدو نزدیک شدم و گفتم: «اشر ترا به هماوردی می خواند.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه گفت: «سبکسری و بی تدبیری اشتر بود که وادارش کرد که حاملان عثمان را از عراق بیرون کند، قیام وی بر ضد عثمان خوبیهای وی را به زشتی می برد. و این سبکسری و بی تدبیری اشتر سبب شد که به خانه و مقر عثمان تاخت و او را با کسان دیگر بکشتن و خون عثمان را به گردن دارد مرا به هماوردی وی حاجت نیست.»

گوید: گفتم «سخن کردی، اکنون بشنو تا جواب تو گویم.»

گفت: «حاجت به استماع تو و جواب تو ندارم، از پیش من برو.»

گوید: پس یاران وی به من بانگ زدند و من بیامدم، اگر گوش فرا داده بود عذر و حجت اشتر را به او گفته بودم. پیش اشتر آمدم و گفتم: «که ابوالاهور هماوردی را پذیرفت.»

گفت: «جافش را دوست داشت»

گوید: وما همچنان بی‌درآمد و شب‌راه مراقت گذرانیدیم صبحگاهان منوجه شدیم که حریفان هنگام شب رفته‌اند.

گوید: علی بن ابیطالب هنگام صبح بیامد و اشتر و همراهان وی را پیش فرستاد که پیش معاویه رسد و مقابل او جای گرفت. علی نیز از پی بیامد و با شتاب به اشتر پیوست و توقف کرد. دو گروه مدنی مقابل هم بودند، پس از آن علی برای اردوگاه خویش جایی جست و چون بیافت به مردم گفت تاها را را بنهاندند پس از آن جوانان و غلامان برای آب گرفتن رفتند که مردم شام مانعشان شدند و دو گروه بر سر آب به جنگ پرداختند. اشتر پیش از آن به علی گفته بود که شامیان آبگاه و عرصه هموار و فراخ را گرفته‌اند، اگر خواهی بدهکده‌ای رویم که از آنجا درآمده‌اند که از دنبال ما بخواهند آمد و چون به ما پیوستند فرود آییم و جای ما و آنها همانند شود. اما علی اینرا خوش نداشت و گفت: «اوه مردم قاب رفتن ندارند» و همانجا فرود آمد.

جنگ بر سر آب

جندب بن عبد الله گوید: وقتی مقابل معاویه رسیدیم دیدیم که پیش از رسیدن ما در جای هموار و فراخ پهلوی آبگاه فرات که در آن حوالی آبگاهی جز آن نبود فرود آمده و آنجا را به تصرف گرفته و ابوالاعور را فرستاده که آنجا را حفظ کند و ممنوع بدارد.

ما بر ساحل فرات بالا رفتیم به این امید که آبگاهی جز آن بجویم و از آبگاه آنها بی‌نیاز شویم اما نیافتیم.

پیش علی آمدیم و گفتیم: مردم تشنه‌اند و جز آبگاه حریفان آبگاهی نیافته‌ایم. گفت: «آبگاهشان را به جنگ بگیرد»

گوید: اشعث بن قیس کنای بیامد و گفت که به طرف آنها می‌روم.

علی گفت : « برو »

گريد: اوروان شد و ما نيز همراه وی بر فتيما و چون نزديك آب رسيديم به ما تاختند و نيراندازی آغاز کردند. ما نیز مدتی تيراندازی کردیم ، آنگاه با نیزه به جان هم افتادیم ، هاجت ما و حریفان دست به شمشیر بردیم و اخني بجنگيديم. آنگاه يزيدين اسد بجلی با سوار و پیاده به کمک حریف آمده که بسوی ما حمله آوردند و من با خود گفتم: « ما بر مؤمنان برای ما کمکی نمی فرستند » و چون پیش رفتیم و نيك نگريستم بشمار حریفان یا بیشتر کس فرستاده بود که ما را در مقابل يزيدين اسد و يارانش کمک کنند. سالار کمکبان شهبان ربي دياحي بود. جنگ شعلت گرفت و عمرو بن عاص با سپاهی فراوان از اردوگاه معاويه به کمک ابوالاعور و يزيدين اسد آمد. اشتر نیز از جانب علی با جمعی بسيار بیامد و چون دید که عمرو بن عاص به کمک ابوالاعور و يزيدين اسد آمده با اشعث بن قيس و شيبان ربيی کمک کرد و جنگ ما با حریفان سخت تر شد. هرگز شعر عبدالله بن عوف احمر از دی را فراموش نمی کنم به این مضمون:

« آب روان فرات را رها کنيد

« یا در مقابل سپاهی فراوان مقاومت کنيد

« در مقابل دلیران جانباز فداکار

« که با نیزه حمله می کنند

« و به سرهای دشمن ضربت می زنند »

راوی گوید: مردی از آل خارجة بن تبی به من گفت که ظبيان بن صمار آنروز

جنگ می کرد و شعری به این مضمون می خواند:

« ای ظبيان مگر می توانی

« در زمین بدون آب بمانی

« قسم به خدای زمین و آسمان، نه

«پس چهره دشمنان نامرد را

در گرمای جنگ با شمشیر یزن

قالبه انصاف باز آیند.»

خلبان گوید: به عهدا چندان ضربتشان زدیم تا مارا با آنگاه وا گذاشتند.

محمد بن مخنف گوید: آن روز با پدرم، ابو مخنف بن سلیم بودم، هفده سال داشتم و مقرری نمی گرفتم. وقتی مردم را از آب برداشتند، پدرم گفت: «از پیش یار دور مشو» اما چون دیدم که مسلمانان به طرف آب می روند خود داری نتوانستم و شمشیر خویش را بر گرفتم و با کسان برفتم و جنگ کردم.

گوید: غلام یکی از عراقیان را دیدم که مشکى همراه داشت و چون دید که مردم شام سوی آنگاه راه دادند با شتاب برفت و مشک را پر آب کرد و باز گشت، یکی از شامیان سوی وی تاخت و ضربتی زد که از پای در آمد و مشک از دست وی بیفتاد. من سوی شامی تاختم و ضربتی باوردم که از پای در آمد و یارانش شتایان بیامدند و نجاتش دادند و شنیدم که می گفتند: «بو تو ایمن نیستیم.»

گوید: سوی غلام باز گشتم و او را برداشتم، با من سخن کرد، زخمی عمیق برداشته بود، مالک وی بیامد و او را برد و من مشک را که پر آب بود برداشتم و پیش ابو مخنف بردم، گفت: «از کجا آورده ای؟»

گفتم: «خو بده ام» و خواستم قهقهه را با وی بگویم که آزرود خاخر شود.

گفت: «آب را به کسان بنوشان»

گوید: و من آب را به کسان نوشانیدم، دلم مرا سوی جنگ کشاید و برفتم به جنگاوران پیوستم و مدتی با حریفان بجنگیدیم، آنگاه آنگاه را رها کردند و شبانگاه آهگیران ما و آهگیران آنها بر آنگاه ازدحام کرده بودند و کسی کسی را آزار نمی کرد. هنگام بازگشت صاحب غلام را دیدم و گفتم: «مشک تو پیش ماست یکی را بنرست که آنرا بگیرد یا جایت را بگیرد یا بگردد یا بپوشد.»

گفت: «خدایت رحمت کند به قدر کالی مشک داریم»

پس من رفتم و آن نیز برفت، روز بعد بر پدر من گذشت و ایستاد و سلام گفت و مرا بهلوی وی دید و گفت: «این جوان را با توجه نسبت است؟»
گفت: «پسر من است»

گفت: «خدا وی را مایه خوشدلی تو کند. دبروز خدا عز و جل غلام مرا بوسیله وی از کشته شدن نجات داد، جوانان طایفه به من گفته اند که دبروز از همه کس شجاعتر بود.»

پدرم نگاهی به من کرد که نشان خشم را در چهره او دیدم، خاموش ماند تا آن مرد برفت و گفت: «همینجور بدستور من عمل کردی! آنگاه مرا خشم داد که بی اجازه او به جنگ نروم، و جز آن روز که از جنگهای سخت بود در جنگ شرکت نداشتم، مهران غلام یزید بن هانی گوید: به خدا مولای من بر سر آبمی جنگید و مشک بدست داشت و چون مردم شام از آبگاه بگشتند، من رفتم که آب بنوشم در همان اثنا جنگ می کردم و تیر می انداختم.»

عبدالله بن عوف بن احمر گوید: وقتی در صفین مقابل معاویه و مردم شام رسیدیم دیدیم که در جایگاهی هوار و گشاده فرود آمده اند و آبگاه را گرفته اند که در تصرف آنها بود و ابو العور سلمی با سوار و پیاده آنجا صف بسته بود. تیراندازان، صف جلو بودند و نیزه و سپر داشتند و خود به سر داشتند و مصمم بودند که ما را از آب بدارند. سوی امیر مؤمنان رفتم و قضیه را با وی یگفتم و او صمصغین صوحان را پیش خواند و گفت: «پیش معاویه برو و بگو: ما اینجا آمده ایم و با شما جنگ نخواهیم کرد تا حجت بر شما تمام کنیم، تو سوار و پیاده خویش را فرستاده ای و پیش از آنکه ما به جنگ آییم جنگ انداخته ای و جنگ آغازیده ای. ما می خواهیم دست از تو برداریم تا ترا دعوت کنیم و حجت بیاوریم، این خطای دیگر است که می کنی و میان مردم و آب حایل می شوی، مردم دست بر نمی دارند تا آب بنوشند، کس پیش یاران خود و فرست

که مردم را از آب باز دارند و دست ندارند تا در کاری که میان ما و شما هست و برای آن آمده ایم بپنجریم، اگر خواهی کاری را که برای آن آمده ایم رها کنیم و بگذاریم مردم بر سر آب بپنجه کنند تا هر که چیره شود آب بنوشد چنین گفت:

گوید: معاویه به یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

و ابید بن عقیه گفت: «از آب منعشان می کنیم چنانکه عثمان را از آب منسوح داشتند. چهل روز محاصره اش کردند و آب خنک و غذای نرم را از او پداشتند. از تشنگی می کشیدند که خدا از تشنگی بکشدشان»

عمر بن عاص بدو گفت: «مانع آب مشو که این جماعت تشنه نخواهند ماند. و چیزی بجز آب بنوشی، بین تفاوت تو و آنها چیست؟» اما ولید بن عقیه سخن خویش را تکرار کرد.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «تا شب آنها را از آب باز می دارم، اگر به آب دست یابند باز می گردند و اگر باز گشتند این شکست آنهاست از آب منعشان می کنم، خدا روز رستای از آب منعشان کند.»

صعصعه گفت: «روز رستای از خدا کافران و فاسقان و شرابخواران هدایت تو و این فاسق، یعنی ولید را از آب منع می کند.»

گوید: به طرف او گشتند و نامزد می گفتند و تهدید می کردند.

معاویه گفت: «دست از این مرد بردارید که فرستاده است.»

عبدالله بن عوف احمر گوید: صعصعه پیش ما آمد و آنچه را با معاویه گفته بود با سخنان وی و جوابها که داده بود برایمان نقل کرد گفتیم: «چه جواب داد؟»

گفت: «وقتی خواستم از پیش وی بیایم گفتم: جوابم چه می دهی؟»

معاویه گفت: «از رای من خبر نخواهید یافت» پس از آن دیدیم که سواران

پیش ابوالاعور فرستاد که جماعت را از آب باز دارند.

گويد: علی ما را بمقابله آنها فرستاد که نبراندازی کردیم و نیزه بکار بردیم آنگاه شمشیرها به کار افتاد و بر آنها فیروز شدیم و آب به دست ما افتاد و گفتیم و به خدا آب به آنها نخواهیم داد.

اما علی کس پیش ما فرستاد که به قدر احتیاجتان آب بگیری و به اردوگاهتان بازگردید و مانع آنها مشوید که خدا عزوجل شما را به سبب ستم و تعدی شما بر آنها فیروزی داد.

دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت

عبدالمطلب بن ابی حرد حنفی گويد: علی گفت: «امروز به سبب غیرت، فیروزی یافتید.»

آنگاه علی دوزخ صیر کرد و کس سوی معاویه نفرستاد، معاویه نیز کس سوی او نفرستاد. پس از آن علی بشیر بن عمرو انصاری و سعید بن قیس همدانی و شیبث ابن ربیع تبعی را پیش خواند و گفت: «پیش این مرد روید و او را سوی خدا و اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کنید.»

شیبث بن ربیع گفت: «ای امیر، و منان چرا نظمیش نمی کنی که اگر با تو بیعت کرد حکومتی به او می دهی و منزلتی ممتاز پیش تو خواهد داشت.»
علی گفت: «بروید او را ببینید و حجت بگویید و ببینید رای او چیست؟»
و این در اول ذی حجه بود.

گويد: پس برقند و به نزد وی وارد شدند، بشیر بن عمرو و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای معاویه دنیا زوال می یابد و سوی آخرت می روی و خدا عزوجل ترا به سبب عدلت به حساب می کشد و به آنچه کرده ای جزا می دهد، ترا به خدا قسم جماعت این امت را پراکنده مکن و مگذار خون همدیگر را بریزند.»

معاویه سخن او را برید و گفت: «چرا این را به یارت نگفتی؟»

پسر گفت: «یارمن همانند نویسنده، یارمن به فضیلت و دین سابقه در اسلام و قربت پیغمبر خدا از همه کس به کار خلافت شایسته تر است.»
گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید از خدا عزوجل پرسی و دعوت پسر عموی خویش را که سوی حق دعوت می کند. پذیرایی که برای دنیایت سلامت نزدیکتر است و برای سرانجامت نکو تر.»

معاویه گفت: «و خون عثمان را معوق گذاریم؟ نه به خدا هرگز چنین کاری نمی کنم.»

سعد بن قیس خواست سخن کنند اما شیب بن ربیع پیشدستی کرد و سخن کرد حمد خدا گفت و ثنای او به زبان آورد و گفت: «ای معاویه! آنچه را به جواب دهن محض گفتی فهمیدم. به خدا آنچه می خواهی و می طلبی بر ما نهان نیست. چیزی که مردم را بدان گمراه کنی و هوسهایشان را جلب کنی و مطیع خویش کنی بیافتی جز آنکه بگویی پیشوایان به ستم کشته شد و ما نخواهیم او می کنیم و سفیهان بی سر و پادشاهان را پذیرفتند، دانسته ایم که درباری عثمان کند بودی که کشتن او را برای منزلتی که اکنون به طلب آن برخاسته ای خوش داشتی. بسیار کس باشد که چیزی را آرزو کند و طلب کند اما خدای عزوجل به قدرت خویش مانع آن شود. بسا باشد که آرزو مند آرزوی خویش را یابد و بیشتر از آرزو نیز یابد. به خدا هیچیک از ایندو برای تو نگو نباشد. اگر آنچه را می جویی نیایی بدحال ترین عربان باشی و اگر آرزوی خویش را بیایی بدان نرسی جز اینکه از جانب خدای مستحق جهنم شوی. ای معاویه، از خدای بنرس و از این قصد در گذر و در کار خلافت با کسی که شایسته آنست مخالفت ممکن.»

معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و آنگاه گفت: «اما بعد، نخستین چیزی که

دانستم سعادت و سبک خردی تو است که سخن این مرد مکرم شریف را که سالار قوم است بریدی، آنگاه به چیزی پرداختنی که از آن بی خبری و دروغ گفنی و بستی کردی، ای بدوی نفس که هر چه گفنی به خطا بود از پیش من بروید که میان من و شما به جز شمشیر نیست و سخت خنده گین شد و کسان برون شدند، شب می گفت: «ما را از شمشیر می ترسانی، قسم به خدا زود باشد که شمشیر سوی تو آید.»

گوید: آنگاه پیش علی رفتند و سخنان معاویه را با وی بگفتند و این به ماه ذی حجه بود.

آنگاه علی عروزی یکی از مردان معتبر را روانه می کرد که با گروهی می رفت و یکی از یاران معاویه با گروهی به مقابله وی می آمد و با سواره و پیاده جنگ می کردند سپس بازمی گشتند و خوش نداشتند که با همه سپاه عراق با مردم شام و یرو شوند که بیم داشتند این کار سبب هلاک و قتلای قوم شود، یکبار علی برون می شد یکبار اشتر، یکبار حجر بن عدی کندی، یک بار شبث بن ربعی، یکبار خالد بن معمر، یکبار زیاد بن نضر حارثی، یکبار زیاد بن خصفه ثیمی، یکبار سمیذ بن قیس، یکبار معقل بن قیس ریاحی، یکبار قیس بن سعد، اما اشتر از همه بیشتر می رفت.

گوید: معاویه نیز یکبار عبدالرحمان بن خالد مخزومی یا ابوالاعور سلمی را سوی آنها می فرستاد، یکبار حبیب بن مسلمه فهری، یکبار مرثد بن ذوالکلاع حمیری، یکبار عبید الله بن عمر بن خطاب، یکبار شریح بن سمط کندی و یار دیگر حمزه بن مالک همدانی را.

گوید: پدینگونه همه ماه ذی حجه را با جنگ سر کردند و نگاه می شد که در یک روز دوباره اول و آخر روز، جنگ بود.

عبدالله بن عامر غسانی به نفل از یکی از مردان طایفه خویش گوید: یک روز اشتر با دو سب که جمعی از قاریان قرآن بودند و جمعی از بکه سواران عرب برای

جنگ برون شد و جنگشان سخت شد. آنگاه مردی که به خدا تنو مندتر و بلندقامتر از او کسی ندیده بودم سوی ما آمد و هماورد خواست و هیچکس جز اشتر به هموردی او نرفت. دوضریت در میانه رد و بدل شد و اشتر ضربتی یزد و او را بکشت. به خدا وقتی اشتر به هموردی می رفت بر او پیمانک بودم و چون حربت را بکشت، یکی از یاران وی ندا داد: قسم به خدا قاتل تو را می کشم یا مرا نیز بکشد، آنگاه پیامد و به اشتر حمله برد، اشتر بد و پرداخت و ضربتی یزد که از آسب بیفتاد و یسوانش هجوم آوردند و او را که زخمدار شده بود از مباته به در بردند. ابورقیقه فهمی گفت: «این آفتی بود که با طوفان مقابل شد.»

گوید: همه ماه ذی حجه دو گروه به جنگ یزدند و چون ذی حجه برفت سخن آوردند که در ماه محرم دست از همدیگر بدارند شاید خدا صلحی بیارد و جماعت را بهم پیوندد و از همدیگر دست بداشتند.

در این سال چنانکه در روایت ابو معشر آمده عبداللّه بن عباس بن عبدالمطلب به دستور علی سالار جمع شد.

در همین سال بگفته و اقلی قدامه بن ظعون در گذشت.
آنگاه سال سی و هفتم در آمد.

سخن از حوادث سال سی و هفتم
و متارکه جنگ میان علی و معاویه

در نخستین ماه این سال، یعنی محرم، متارکه جنگ میان علی و معاویه رخ داد و توافق کردند که تا آخر ماه جنگ نکنند که امید صلح می داشتند.

محل بن حلیفه طائی گوید: وقتی در انشای جنگ صفین علی و معاویه متارکه کردند، فرستادگان به امید صلح در میانه رفت و آمد کردند. علی عدی بن حسانم و یزید بن قیس ارسبی و شبث بن ربیع و زیاد بن خصه را سوی معاویه فرستاد که چون

پیش وی رسیدند عدی بن حاتم حمد خدای کرد و سپس گفت: «ما پیش تو آمده ایم و به کاری دعوت می کنیم که خدا عزوجل به سبب آن امت ما و جماعتمان را فراهم آورد و خونهای به وسیله آن محفوظ مانند و راهها امن شود و صلح در میان آید، پسر عموی نوسرور مسلمانان است که سابقه وی بیشتر است و آثار وی در مسلمانان بیشتر، مردم بر او فراهم آمده اند و خدای عزوجل در این کار شادمان کرده و کس جز فواید و نازات باقی نماند. ای معاویه بس کن، عباد خدا تو و یارانت را به جنگی همانند جنگه جمل دچار کند.»

معاویه گفت: «گویا به تهدید آمده ای، نه به صلح، ای عدی هرگز! به خدا من پسر حرم و با تهدید از جای نمی روم، به خدا تواز آن خایی که کسان را بوضد پسر عثمان کشته بدادند و از جمله قاتلان ابوبی و امپدوارم از جمله کسانی باشی که خدا عزوجل به عوضی او بکشدشان، هرگز! ای عدی پسر حاتم، انتظار بیجا داری.»

شبهت بن ربیع و زیاد بن خصمه در سخن دم افتادند و بک جواب دادند که ما به قصد اصلاح فیما بین آمده ایم و تو برای ما سخنوری می کنی، گفتار و کرداری حاصل را به یکسونه و درباره بجزی که نفع عام دارد پاسخ بگویی.»

یزید بن قیس سخن کرد و گفت: «ما برای آن آمده ایم که پیغامی را که به ما داده اند به تو برسانیم و آنچه را از تو می شنویم از جانب تو بگوییم، معذرت از اندرزگویی تو باز نمی مانیم و از تذکار حجتی که پنداریم به وسیله آن به الفت و جماعت توانی آمد در بیغ نمی کنیم. یار ما همانست که فضیلت او را دانسته ای و مسلمانان نیز دانسته اند، گویا از تو نهان نمانده که اهل دین و فضیلت کسی را با علی بر او نمی کنند. و ما بین تو و او مرد نمی مانند. ای معاویه از خدا بترس و با علی مخالفت مکن که به خدا کسی را بدیده ایم که چون او پای بند پرهیزکاری و زاهد دنیا و جامع خصال نباشد.»

گوید: معاویه حمد خدا گفت و نذای او کرد سپس گفت: «اما بعد مرا به جماعت و پیرومن به جماعت می خوانید، جماعتی که ما را بران می خوانید پاداست، اما اینکه

از یار شما اطاعت کنیم، ما اینرا نمی‌پسندیم که یار شما خلیفهٔ ما را کشته و جماعت ما را پراکنده و خویشی‌ها و قاتلان ما را پناه داده. یار شما می‌گوید خلیفه را (اونکشته، ما اینرا رد نمی‌کنیم، آیا قاتلان عثمان را دیده‌اید؟ مگر نمی‌دانید که آنها یاران یار شما بودند؟ آنها را به ما بدهید تا به قصاص عثمان بکشیم، آنگاه دعوت شما را به اطاعت و پیوستن به جماعت می‌پذیریم.»

شبت گفت: «ای معاویه آیا خبرستند می‌شوی که به عمار دست بایسی و او را بکشی؟»

معاویه گفت: «چه مانعی دارد، به خدا اگر به پسر سمیه دست یابم او را به قصاص عثمان نمی‌کشم بلکه به قصاص قاتل غلام عثمان می‌کشم.»
شبت گفت: «به خدای زمین و خدای آسمان قسم که انصاف نداری، نه، به خدایی که جز او خدایی نیست به عمار دست نخواهی یافت تا سرها از دوش گروه‌ها بریزد و زمین با همه گشادگی بر تو نتنگد خود.»

معاویه گفت: «اگر چنین شود زمین بر تو نتنگتر شود.»

آنگاه فرستادگان از معاویه جدا شدند و چون برگشتند معاویه کس به طلب زیاد این خصمه تیمی فرستاد و با او خلوت کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، ای برادر ریبی، هلی رعایت خویشاوندی نکرد، و قاتلان یار ما را پناه داده، از تو می‌خواهم که با خاندان و شیرۀ خود برخیزی و به نام خدا عز و جل تمهید می‌کنم که وقتی تسلط یافتم سرا و ولایتدار هر يك از دو ولایت کنم که دوست داری.»

محل بن خلیفه گوید: شبتدم که زیاد بن خصمه این حدیث می‌گفت و گفت: «و وقتی معاویه سخن به سر برد حمد خدای عز و جل گفتم و ثنای او کردم آنگاه گفتم: اما بعد، من به پروردگار خویش و نعمتها که به من داده یقین دارم و پشتیبان مجرمان نمی‌شوم»
آنگاه بر خاستم و معاویه به عمرو بن عاص که بهلوی وی نشسته بود گفتم: «هیچك از

ما یا هیچکس از آنها سخن نمی‌گفتند که جوابی نیک شنود، چرا چنین اند، خدا دچار شرشان کند که دل‌هایشان همانند است.»

عبدلرحمان بن عبید، ابی‌الکدود، گوید: معاویه، حبیب بن مسلمه فهری و شرحبیل ابن سمط و معن بن یزید بن اخنس را پیشی عالی فرستاد، هنگامی که پدش وی آمدند من آنجا بودم. حبیب حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، عنان بن عفان رضی الله عنه خلیفه‌ای بود هدایتگر که به کتاب خدا عز و جل عمل می‌کرد و مطیع امر خدای تعالی بود، اما از زندگی او به تنگ آمدید، در کار مرگ وی عجله داشتید که بر او ناخیزید و خونش بریزید، رضی الله عنه، اگر پنداری که قاتل وی نبوده‌ای قاتلانیش را بپا بده تا به قصاص او بکشیم، آنگاه از کار مردم کناره کن که کارشان به مشورت فیما بین باشد و خلافت خویش را به کسی دهند که بر او هم سخن شوند.»

گوید: علی بن ابی طالب بدو گفت: «بی‌مادر، ترا با خلافت و کناره‌گیری چکار؟ ساکت شو که کوچکتر از اینی و حق این سخن نداری.»

گوید: حبیب بر خاست و گفت: «مرا در وضعی خواهی دید که بخوش نداشته باشی.»

صلی گفت: «اگر همه سوار و پیاده خویش را بسیاری تازه چه خسروایی بود، خداست نابود کند اگر مرا نابود نکنی، حقارت و زشتی را بین ابرو هر چه می‌خواهی بکن.»

شرحبیل بن سمط گفت: «من نیز اگر با تو سخن کنم، بجان خودم که سخنم همانند سخن یازم خواهد بود، آیا جوابی جز آنچه با وی گفتمی داری؟»

علی گفت: «آری برای نو و یارت جوابی جز آنچه دادم هست» آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«اما بعد، خدا جل ثنائه محمد صلی الله علیه و سلم را به حق فرستاد و به وسیله او از گمراهی رهائی آورد و از هلاکت خلاصی داد و از تفرقه

«به جماعت آورد و هنگامی که تکلیف خود را به سر برده بود او را سوی
 «خویش برد، صلی الله علیه وسلم، آنگاه مردم، ابو بکر را خلیفه کردند رضی
 الله عنه، ابو بکر نیز عمر را خلیفه کرد رضی الله عنه که رفتار نکو داشتند و
 «یا امت عدالت کردند، ما از آنها آزرده بودیم که بر ما که خاندان پیامبر خدا
 «بودیم خلافت کردند، اما اینرا بر آنها بخشیدیم، آنگاه عثمان خلیفه شد
 «رضی الله عنه و کارها کرد که مردم نپسندیدند و سوی وی ناخشنود و خویش
 «نبرختند، آنگاه مردم سوی من آمدند که از کارهایشان بر کنار بودم و گفتند:
 «بیعت کن. که من نپذیرفتم باز گفتند: بیعت کن که امت جز به تو رضانده
 «ویم داریم اگر نکنی تفرقه در مردم افتد. من نیز بیعت کرده و نگرانی
 «نبود جز مخالفت دو کس که با من بیعت کرده بودند و مخالفت معاویه که
 «خداوند عزوجل در این دین سابقه نگویش نداده و سلف شایسته در اسلام
 «ندارد، رهاشده ای، بود پسر رهاشده ای. دسته ای از دستگازان ضد مسلمانی که
 «پیوسته خودش و پدرش دشمن خدا عزوجل و پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم
 «و مسلمانان بودند تا به کراهت به مسلمانی گراییدند. عجب است که شما
 «با مخالفت آنها اقبال شده اید و به اطاعت وی رفته اید و خاندان پیغمبر
 «خویش را وا گذاشته اید که مخالفتشان روانیست و نباید هیچکس را بسا
 «و آنها برابر کنید، بدانید که من شما را به خدا عزوجل می خوانم و سنّت
 «پیغمبر خدا و محو باطل و احیای آثار دین. این را می گویم و برای خودم و
 «شما و هر مرد و زن مؤمن و هر مرد و زن مسلمان از خدا مغفرت می خواهم.»
 گفتند: «شهادت بده که عثمان رضی الله عنه به ستم گشته شد.»
 گفت: «نه می گویم که به ستم گشته شد و نه می گویم که مشمگر بود و گشته

آنگاه برخاستند و بر فرزند و علی این آیه را خواند: «اِنَّكَ لَا تَسْمَعُ الْوَسْوَیْ وَلَا تَسْمَعُ الصَّغْمَ الدَّعَاءِ اِذَا لَوْ اَمَدَیْرَیْنِ وَمَا نَتَّ بِهَادِیْ الْعَمٰی عَنْ ضَلَالَتِهِمْ اِنْ تَسْمَعُ اِلَّا مِنْ یُّؤْمِنُ بِآیَاتِنَا فَهُمْ مُسْلِمُونَ»

یعنی: تو مردگان را شنوا نکنی و نداری به کران، چون به فرار روی بگردانند، نتوانی شنوای آن‌ها باشی و از ضلالتشان هدایت نتوانی کرد و جز آن کسانی را که به آیه‌های ما ایمان دارند و مسلمانند نمی‌شنوای.»

آنگاه روبه پاران خویش کرد و گفت: «مبادا اینان در ضلالتشان از شمار کار حقتان و اطاعت پروردگارتان کوشا تر باشند.»

جعفر بن حذیفه از خاندان عامر بن جوین گوید: عابد بن قیس حزمی در صغیرین پرچم از عدی بن حاتم گرفت که جمیع حزم را از بنی عدی، گروه حاتم، بیشتر بسود. عبدالله بن خلیفه طائی، یولانی بنزد علی با آنها مخالفت کرد و گفت: «ای بنی حزم! به عدی می‌تازید! مگر در میان شما کسی همانند عدی هست با میان پدران آنان کسی همانند پدر عدی هست؟ مگر ننگه‌بان مشک نبود و بروز آبیگری آب را حفاظت نکرد! مگر پدرش بك چهارم گیر نبود؟ مگر پدرش به شنده عرب نبود؟ مگر پدرش مال خود را بی‌دریغ نمی‌داد و همسایه خویش را حمایت نمی‌کرد؟ مگر کسی نبود که نامردی و بدکاری و جهالت و خست نکرد و منت نهاد و ترسو نبود؟ از میان پدران آنان یکی چون پدر او بیارید، یا از میان خودتان یکی چون او بیارید، مگر در اسلام از همه‌تان برتر نیست؟ مگر فرستاده شما سوی پیغمبر خدا نبود؟ مگر در جنگ نخیله و روز فادسیه و جنگ مداین و جنگ جلول و جنگ نهاوند و جنگ شوشتر سالار شما نبود؟ با او چه کار دارید! به خدا هیچ‌کس از مؤمنان با آنچه شما می‌طلبید موافق نیست.»

علی بن ایطالب گفت: «ای این خلیفه! بسی است، ای قوم! پیش من آید و جماعت علی را نیز بیارید.»

گوید: و چون همه پیامداد، علی گفت: «در این جنگها کی سالار شما بوده؟»
مردم طای گفتند: «عدی»

این خلیفه گفت: «ای امیر مؤمنان! از آنها بپرس که آیا از سالاری عدی خوشدش نیستید؟»

علی پرسش کرد و جواب دادند: «چرا»
گفت: «پرچم را به عدی بخشید که حق اوست»
بنی حزم بنایند و علی گفت: «وی پیش از این سالاران بوده همه قوم
وی بجز شما به سالاریش تسلیم شده اند و من از اکثریت پیروی می کنم.»
آنگاه عدی پرچم را بگرفت.

تشکیل گروهها و
آرایش کسان برای جنگ

گوید: مردم انتظار بردند تا وقتی که آخر محرم نزدیک شد. علی به موافقت
حارث جشمی دستور داد که هنگام غروب آفتاب میان مردم شام بانگ زد: «بدانید
که امیر موئنان به شما می گوید مهلتان دادم که سوی حق باز آیید و از کتاب خدا
عزوجل برای شما حجت آوردم و سوی آن دعوتان کردم اما از طغیان باز نیامدید و
حق را نپذیرفتید؛ اینک منصفانه به شما اعلام جنگ می کنم که خود را خیانتکاران رادوست
ندارید.»

گرفت: مردم شام سوی امیران و سران خویش دوینند، معاویه و عمرو بن عاص
میان کسان رفتند و به آرایش مردم پرداختند و آتش فروختند، علی نیز همه شب به
آرایش کسان اشتغال داشت و گروهها تشکیل می داد و میان مردم می گشت و ترغیبشان
می کرد.

عبدالله رحمان بن جندب از وی به نقل از پدرش گوید: در هر جنگی که همراه

علی با دشمنی روبرو می‌شدم به ما دستور می‌داد می‌گفت: «با این قوم جنگه میندازید تا با شما جنگ آغازند که شما به‌حمد خدای عزوجل حجت دارید و اینکه بگذارید آنها جنگ آغاز کنند حجت دیگر است. و چون با آنها جنگید و هزیمتشان کردید فراری را نکشید، زخمی را بیجان نکنید عورتی را همان نکنید، کشته‌ای را اعضاء نبرید. و چون به محل قوم رسیدید پرده‌ای را مدیریت، بی‌اجازه وارد خانه‌ای مشوید و چیزی از اموال آنها برنگیرید، جز آنچه را که در اردوگاهشان یافته‌اید، اگر چه به‌عرضتان ناسزاگویند و به امیران و صلح‌جویان بدگویند که جان و نیرویشان ضعیف است.»

حضر می‌گوید: علی را شنیدم که در سه جنگ کسان را ترغیب می‌کرد: در جنگ صفین و جنگ جمل و جنگ نهروان کسان را ترغیب می‌کرد، می‌گفت: «ای بندگان خدا از خدا بترسید و چشمها را فروگذارید و صداها را آرام کنید و سخن کمتر کنید و برای پیکار جویی و جولان و دماوردی و جنگ آزمایی و ضربت زنی و درگیری و گازگیری و در هم آویزی آماده باشید یا مردی کنید و یاد خدا بسیار کنید شاید توفیق یابید، اختلاف نکنید که ناکام شوید و نیرویان برود، صبوری کنید که خدا با صابران است. خدا با صبرشان عطا کن و غیورشان کن و پاداش بسیار ده. گوید: صبحگاهان علی کسانی را بر پهلوی راست و پهلوی چپ سپاه و پادگان و سواران گماشت.

فضیل بن خدیج کندی گوید: علی اشتر را به سواران کوفه گماشت و سهل بن حنیف را به سواران بصره گماشت، هاشم بن عتبہ نیز با وی بود که پرچم او را می‌برد، معمر بن قیس تمیمی را بر قاریان بصره گماشت و قاریان کوفه با عبدالله بن بدیل و صابر بن یاسر بودند.

قاسم وابسته بزیید بن معاویه گوید: معاویه، ابن‌ذی‌الکلاع حمیری را بر پهلوی راست سپاه خود گماشت، حنیف بن مسلمه فہری را بر پهلوی چپ گماشت و روزی که

از دمشق آمد ابو الاءور سلمی را که سالار سواران دمشق بود در مقدمه گماشت، عمرو ابن عاص سالار همه سواران شام بود، مسلم بن عقبه مری سالار پیادگان دمشق بود، ضحاک بن قیس مهری سالار پیادگان بود، کسانی از مردم شام پیمان مرگ کردند و خویشان را با عمامه‌ها بستند، بستگان پنج‌صفت بودند و همگان ده صفت می‌شدند، مردم عراق نیز یازده صفت بودند.

گوید: در نخستین روز صفین دو گروه شدند و بجنگیدند.

در این روز سالار کوفیان اشتر بود و سالار شامیان حبیب بن مسلمه بود و این به روز چهارشنبه بود. بیشتر روز را جنگی سخت کردند آنگاه باز گشتند و دو گروه به‌سوی دیگر آسیب‌پذیر زده بودند.

پس از آن هاشم بن عثبه با جمعی سوار و پیاده نیکو به شمار و لوازم به‌نبردگاه رفت ابو الاءور بمقابل وی آمد، همه روز را جنگیدند، سواران به سواران حمله می‌کردند و پیادگان به پیادگان، آنگاه باز گشتند، دو گروه در مقابل هم‌دیگر پایمردی کرده بودند.

روز سوم عمار بن یاسر بیامد، عمرو بن عاص بمقابل وی آمد و دو گروه به‌سختی جنگیدند، عمار می‌گفت: ای مردم عراق می‌خواهید کسی را ببینید که با خیمه‌ها و پیمبرش دشمنی کرد و با آنها بجنگید و برضد مسلمانان قیام کرد و با مشرکان همکاری کرد و چون دید که خدا عز و جل دین خویش را قبول می‌دهد و پیمبر خویش را غلبه می‌دهد، پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و از روی ترمس نه بعدخواه، مسلمان شد، آنگاه خدا عز و جل پیمبر خویش را ببرد. به خدا این کس پیوسته به دشمنی مسلمانان و نساہی با بدکار شهره بود، در مقابل وی پایمردی کنید و با وی بجنگید که می‌خواهد نور خدا را خاموش کند و دشمنان خدا عز و جل را چیره کند.»

گوید: زیاد بن نضر همراه عمار بود و سالار سواران بود، عمار بدو گفت: یا سواران حمله کنید و او حمله برد و حریفان با وی بجنگیدند و پایمردی کردند، عمار نیز

با پیادگان حمله برد و عمرو بن عاص را از جای برد.

گوید: در آن روز زیاد بن نضر با برادر مبادری نمود که عمرو نام داشت، پسر معاویه بن منافق، مقابل شد، مادرشان زلی از بنی یزید بود و چون رو برو شدند نام و نسب خویش گفتند و توفقی کردند. آنگاه از هم جدا شدند، کسان نیز باز گشتند. روز بعد محمد بن علی و عیدالله بن عمر عربک با جمعی انبوه به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند، آنگاه عیدالله کس پیش ابن حنفیه فرستاد که سوی من آی.

محمد بن حنفیه پذیرفت و سوی او روان شد، علی او را بدید و گفت: «این دو همآورد کیانند؟»

گفتند: «ابن حنفیه و عیدالله بن عمر»

پس علی مرکوب خویش را می کرد و محمد را ندا داد که بایستاد و بدو گفت: «مرکوب مرا نگهدار.»

ابن حنفیه مرکوب وی را نگهداشت و علی سوی عیدالله روان شد و گفت: «به همآوردی تو آمده ام پیش بیا.»

عیدالله گفت: «مرا به همآوردی تو حاجت نیست.»

گفت: «بیا»

گفت: «نه»

گوید: «این عمر باز گشت، ابن حنفیه به پدر خویش می گفت: «پدر جان چرا مرا از همآوردی وی بازداشتی؟ بخدا اگر گذاشته بودی امید داشتم او را بکشم.»

گفت: «اگر با او همآوردی کرده بودی امید داشتم که خونش بریزی اما می ترسیدم تو را بکشد.»

گفت: «پدر جان به همآوردی این فاسق رفتی! به خدا اگر پدرش می خواست

همآورد تو باشد من این کار را شایسته تو نمی دانستم.»

علی گفت: «پسر کم درباره پدر اوبجز نیکی مگوی»
گوید: آنگاه مردم از هم جدا شدند و باز گشتند.

گوید: «بروز پنجم عبدالله بن عباس و ولید بن عقبه به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند. ابن عباس نزد لشو ولید بن عقبه رفت و ولید بنی عبدالله را ناسزا گفتن گرفت، می گفت: «ای ابن عباس، رعایت خویشاوندی نکردید و پیشوایتان را کشتید. دیدید که خدا با شما چه کرد آنچه را می خواستید بشما ندادند و به آرزویان نرسیدید ان شاء الله خود را هلاکتان می کند و دشمنان را نصرت می دهد.»

گوید: ابن عباس کس پیش وی فرستاد که به هماوردی من آی اما او نپذیرفت. گوید: «در آنروز ابن عباس سخت بجنگید و شخصا به دشمنان حمله برد، پس از آن قیس بن سعد انصاری و ابن ذی الکلاع حمیری به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند آنگاه یرفتند، و این به روز ششم بود.

پس از آن اشتر به نبردگاه آمد و حبیب بن مسلمه به مقابله وی آمد، این به روز هفتم بود، جنگی سخت کردند و به هنگام نبروز باز گشتند و هیچکس غلبه نیافته بود و این به روز سه شنبه بود.

زید بن وهب گوید: علی گفت: «فاکی با همه جمع خویش با این قوم جنگ نکنیم؟» شامگاه سه شنبه و شب چهارشنبه پس از پسینگاه میان مردم به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای را که آنچه را بشکند استحکام نگیرد و هر چه را محکم کند شکنندگان نتوانند شکست، اگر می خواست دو کس از مخلوق اختلاف نمی کردند و امت درباره چیزی از امور خویش نزاع نمی کرد و بی فضیلت منکر فضیلت فضیلت پیشه نمی شد، تغذیر، ما و این قوم را کشانید و در اینجا رویو کرد. اینک خدا بنا و شنوای ماست، اگر می خواست در کار عذاب شتاب می کرد و دگر گونی می آورد و ستمگر را نکذیب می کرد و سرانجام حق را عیان می کرد ولی خدا دنیا را خانه افعال کرده و آخرت را خانه قرار کرده تا افعال بدکاران را جزا دهد و نیکو کاران را

پاداش نیک، بداندید که فردا یا این قوم مقابل می‌شوید، امشب نماز بسیار کنید و قرآن بسیار بخوانید و از خدا عزوجل نصرت و صبری خواہید با کوششی و دقت با آنها مقابل شوید و راستکار باشید.»

گوید: آنگاه علی بر رفت و مردم به طرف شمشیرها و نیزه‌ها و تیرهای خویش دویند و به اصلاح آن پرداختند، کعب بن جمیل تلافی بر آنها گفتش و شعری می‌خواند به این مضمون:

دامت به کاری شکفت افتاده

«فردا ملک از آن کسی پیشود که غلبه یابد

«سخنی راست می‌گویم که دروغ ندارد

«فردا سران عرب به هلاکت می‌رسند.»

گوید: چون شب در آمد علی برون شد و همه شب به آرایش سپاه مشغول بود و چون صبح شد جماعت حمله آغاز کردند، معاویه نیز با مردم شام بیامد. علی می‌گفت: «این کدام قبیله است؟ این کدام قبیله است؟»

قبایل شام را برای وی بگفتند و چون آنها را بشناخت و محلشان را بداندست به ازدیان گفت با ازدیان مقابل شوید، به خشمیان گفت با خشمیان مقابل شوید و به قبیله از مردم عراق گفت تا به مردم همدان قبیله از اهل شام حمله برند، مگر قبیله‌ای که از آنها کس در میان شامیان نبود که آنها را سوی قبیله دیگر می‌فرستاد که در عراق از آنها کس نبود، مانند قبیله که عده کمی از آنها در شام بود و سوی لخمیان شامیان فرستاد.

آنگاه روز چهارشنبه کسان حمله بردند و همه روز جنگی سخت کردند و هنگام شب باز آمدند و غلبه یا هیچکس نبود.

صبحگاه پنجشنبه علی هنگام نایک و روشن نماز کرد.

عبدالرحمان بن جندب از وی گوید: هرگز ندیده بودم که علی مانند آن شب در

تاریکی نماز کنند. آنگاه با کسان سوی مردم شام رفت و به آنها حمله برد و چنان بود که جنگ آغاز می کرد و سوی آنها حمله می برد و چون او را می دیدند به مقابله می آمدند.

زید بن وهب جهنی گوید: صبحگاه چهارشنبه علی بطرف شامیان رفت و چون مقابل آنها رسید گفت: «خدا یا، پروردگار سفت بلند محفوظ مصون که آفرانگر گاه شب و روز کرده ای و معبر آفتاب و ماه و منزلگاه ستارگان را در آن نهاده ای و جمیع فرشتگان را در آن جاداده ای که از عبادت خسته نمی شوند و پروردگار این زمین که آفرانگر کسان و حشرات و حیوانات بیشمار مرئی و نامرئی از مخلوق با عظمت خویش کرده ای، و پروردگار کشتی که به دریای سود مردم روان است، و پروردگار ابر که آفرایان آسمان و زمین نگهداشته ای، و پروردگار دریای پر آب که بر عالم احاطه دارد، پروردگار کوههای استوار که آفرایمهای زمین و تمنع مخلوق کرده ای مسا را بر دشمنان غلبه ده و از تعدی بسزور دار و برحق استوار دار، اگر آنها را بر ما غلبه می دهی شهادت نصیب من کن و یا قیامت یار من را از غنم محفوظ دار.»

گوید: روز چهارشنبه کسان بیامدند و همه روز تا شب بسختی جنگیدند که جز برای نماز از جنگ باز نمی ماندند و کشته از دو طرف بسیار شد، هنگام شب از هم جدا شدند و غلبه با هیچکس نبود.

گوید: روز بعد علی نماز صبحگاه پنجشنبه را در تاریکی با کسان خواند آنگاه سوی مردم شام رفت و چون آمدن وی را بدیدند با سران خویش به مقابله آمدند. عبدالله بن بدیل و پهلوی راست سپاه علی بود و عبدالله بن عباس و پهلوی چپ بود. قاریان عواق با سه کس بودند: عمار بن یاسر و قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل. کسان با برجهایشان بودند و در جاهای خویش. علی با مردم مدینه در قلب، مابین مردم کوفه و مردم بصره جای داشت. بیشتر مردم مدینه که با وی بودند از انصار بودند، از مردم خزاعه و کثرت و مردم مدینه نیز، چون انصار بسیار کس با وی بودند، آنگاه با جمیع سوی

دشمن حمله برد.

معاویه سرایرده بزرگی برافراشته بود و کرباسی بر آن کشیده بود، بیشتر مردم شام با وی پیمان مرگ بسته بودند، سواران دمشق را اطراف سرایرده خویش بداشته بود. عبدالله بن بدیل با پهلوی راست سپاه سوری حبیب بن مسلمه حمله برد و پیوسته با وی درگیر بود و سواران وی را از پهلوی چپ دور می کرد و هنگام نبرد آنها را سوی سرایرده معاویه راند.

زید بن وهب جهنی گوید: این بدیل با یاران خود سخن کرد و گفت: «بدانید که معاویه دعوی چیزی دارد که شایستگی آن ندارد و بر سر این کار با کسی نزاع می کند که همسنگ وی نیست. بوسیله باطلی مجادله می کنند تا حق را از میان ببرند، باید یوان و احزاب بفرستد شما قیام کرده ضلالت را برای آنها آراسته و علاقه به فتنه را در دلهایشان نشاند و کار را بر آنها مشبه کرده و آلائش آنها را بغزوه، شما پیرو سوره پروردگار بخوابانید و برهان روشن دارید. با این یافغان ستمگر بهمنگید و از آنها بیم مکنید، چگونه از آنها بیم می کنید که کتاب خدا عزوجل پاکیزه و نکوهه درست شماست. از آنها بیم مدارید که اگر ایمان دارید باید از خدا بیم داشته باشید. با آنها بهمنگید که خدا به دست شما عذابشان کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قومی را که ایمان دارند خنک کند. یکبار همراه بیمبر با آنها جنگیده ایم و اینک بار دوم است. بخدا آنها دو این بار پرهیز کار تر و هدایت یافته تر نیستند. سوی دشمن خویش روید که خدا ایشان برکت دهد.»

پس از آن همراه یاران خود جنگی سخت کرد.

ابو عمره انصاری گوید: در جنگ صفین علی با ترغیب کسان پرداخت و گفت: «خدا ی عزوجل نجاتی را به شما نموده که از عذاب رنج آور نجاتتان می دهد و شما را به نیکی می رساند یعنی ایمان به خدا عزوجل و پیروی صلی الله علیه و سلم و جهاد در راه خدا تعالی ذکره که ثواب آنرا بخشش نجاتان کرده و مسکنهای پاکیزه در بهشتهای

عبدن.

و خدا به شما گفته که مردمی را که در راه وی بصف می‌جنگند که گویى بنایى
 امتوانند دوست دارد، صفهای خویش را چون بنایى استوار سرّیب کنید، زره‌دار
 را پیش فرستید و بی‌زره را مؤخر دارید، دندانها را بهم بفشایید که شمشیرها را بهتر
 از سرها می‌رانند. دور نیزه‌ها را بی‌پیچید که سر نیزه را بهتر حفظ می‌کنند، چشم‌ها را
 فرو بندید که دلها را محکمتر می‌کند و خاطرها را آرامش میدهد، صداهای را فرو گذارید
 که به وفار نزدیکتر است و تا کامی را دور می‌کند، بر چمهایشان را کج می‌کنید و فرو منهد
 و جز بدست شجاعان معبد که حافظ حرمت و صبر و بهنگام وقوع حادثات، مدافعانند
 که دور پرچم خویش را بگیرند و از پیش و پس آن بجنگند و آفرایان بنگارند.
 خدایان رحمت کنند، تکلیف خویش را کسی ادا می‌کند که بمقابل خویش بپردازد
 و با مجاور خویش بجان همراهی کند و کار مقابل را به برادر مجاور واگذارد، که
 این موجب ملامت است و مایه ذلالت و چراچنین نباشد که یکی با دو کس بجنگد
 و آن دیگر دست نداشته و مقابل خویش را به برادر مجاور واگذاشه و از او گریزان
 شده یا ایستاده باومی‌نگردد. هر که چنین کند خدای عزوجل او را بغض دارد. به معرض
 بغض خدا سبحانه مریود که سرانجام شما سوی خستامت خدای، گوینده عزیز،
 به جماعتی گوید: *لن یتفعکم الفرائز فررتن من الموت اوان قتل واذلانتمون الا*
قلیلا

یعنی: اگر از مردن یا کشته شدن فرار کنید فرار کردن سودماننده که در این
 صورت جز مدت کمی بر خوردار نخواهید شد.

«ببخدا! اگر از شمشیر حاضر سالم بمانید از شمشیر آخرت سالم نخواهید
 ماند. از استکباری و صبری که گویید که خدا از پس صبری نصرت می‌آورد.»

قلاش در کار جنگ

ابوروفی حمدانی گوید: یزید بن قیس از حبشی مردم را فرغیب کرد و گفت: «مسلمان سالم آن کس است که دین و رای وی سالم ماند بغداد این قوم از آن رویا ما جنگ نمی کنند که دینی را تباہ کرده ایم یا حقی را از میان برده ایم، بر سر این دنیا جنگ می کنند که ملوک جبار شوند، اگر بر شما غلبه یافتند، و خدا قلبه شان بدهد، و خوشدیشان نکنند، امثال سعید و ولید و عبدا لله بن عامر سقیه گمراه را بشما گمارند که در مجلس خویش معادل خونیهای خود پدر و جدش را بیکدیگر بخشند و گوید این از آن منست و خطایی نکرده ام، گویی ارث پدر و مادر خویش را بخشیده و ندانند که این مال از آن خداست که بوسیله دشمنیها و نیزه هایمان غنیمت ما کرده، ای بندگان خدا با قوم ستمگران که بخلاف آیات منزل خدا داور می کنند بجنگید و در کار جنگشان از علامت ملائکتران بیم مکنید که آنها اگر غلبه یابند دین و دنیای شما را تباہ کنند، آنها را شناخته اید و آزموده اید بخدا ناکتون شریکان بیشتر شده.»

گوید: عبدا لله بن بدیل همراه پهلوی راست، جنگی سخت کرد تا به سرپدر و معاویه رسیدند و آنها که با معاویه پیمان مرگ کرده بودند پیش وی آمدند و گفت: «با این بدیل و پهلوی راست مقاومت کنید.» و کس پیش حبیب بن مسلمه فرستاد که بر پهلوی چپ بود که با گروه خود به پهلوی راست مردم عراق حمله آورد و جزیتشان کرد، پهلوی راست عراقیان عقب رفت و از جمعشان بجز ابن بدیل و دو یست با سب صد کس از قادیان بجای نماند که پشت به همدیگر داده بودند، دیگران فراری شدند، علی به سهل بن حنیف دستور داد که با همراهان خود که از مردم مدینه بودند پیش رفت که جمعی بزرگ از مردم شام بمقابله او آمدند اما گروه خود را پیش برد تا به پهلوی

راست پیوستند.

گفتند: در پهلوی راست مجاور مقر علی که در قلب بود یمنیان بودند که چون عقب نشستند هریمت تا پیش علی رسید و او پیاده سوی پهلوی چپ رفت که از آنجا نیز مضریان عقب نشستند اما قوم ربیعہ بجای ماندند.

زید بن وهب جهنی گوید: علی با فرزندان خود بطرف پهلوی چپ رفت و من تهرها را میدیدم که بر پشت و شانه اومی گذاشت و فرزندان او خودشان را سیر او می کردند و پیش می رفتند و میان او و مردم شام حایل می شدند اما علی دست آنها را می گرفت و پیش روی با پشت سر خود می افکند.

احمر که غلام ابوسفیان یا عثمان یا یکی دیگر از بنی امیه بود او را بدید و گفت: «قسم بخدا ای کعبه، خدایم بکشد اگر ترا نکشم مگر آنکه مرا بکشی» آنگاه سوی علی آمد، کیسان غلام علی بمقابله او رفت و ضربتی در میانه رد و بدل شد و غلام بنی امیه کیسان را بکشت، علی سوی وی رفت و دست در گریبان زره اش کرد و سوی خویش کشید و بر پشت خود بلند کرد گویی پاهای کوچک او را می بینم که به گردن علی می خورد آنگاه وی را به زمین کوفت که هاله رد و بازویش بشکست. دو فرزند علی، حسین و محمد، بر او حمله بردند و با شمشیر بزدند، گویی علی را می بینم که ایستاده بود و دو فرزندش را می بینم که آن مرد را ضربت می زدند تا او را بکشند و پیش پدر خویش آمدند حسن ایستاده بود، علی گفت: «پسر کم چرا تو نیز مانند دو برادر عمل نکردی»

گفت: «ای امیر مؤمنان عمل آنها بس بود»

گوید: آنگاه مردم شام نزدیک علی شدند، به خدا نزدیک آنرا شناب وی را نیز زد، حسن گفت: «چه مافعی داشت اگر می دوییدی و پیش این جماعت باران خود می رسیدی که در مقابل دشمن پایمردی کرده اند؟»

گفت: «پسر کم، پدرت اجل می دارد که از آن نمی گذرد، دیرتر از موقع نمی رسد و آهسته رفتن آنرا زودتر نمی آورد. بخدا بیعت نمیده که بر مرگ افتد یا

مرگ بر او افتد. »

فضل بن خدیج کندی بنفل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی پهلوی راست عراق هزیمت شد و علی سوی پهلوی چپ رفت، اشتر بر او گذشت که شتابان به محل تفرقه پهلوی راست می‌دوید.

علی بدو گفت: «مالک!»

گفت: «آماده فرمام»

گفت: «پیش این قوم بروی گوی چرا از مرگ که از آن رهایی ندارید سوی زندگی می‌گریزی که پابنده نیست.»

گوید: مالک برفت و با هزیمت‌پان روپرو شد و سخنان علی را با آنها بگفت و افزود: «ای مردم، سوی من آید، من مالک بن حارثم من مالک بن حارثم، آنگاه بیاد آورد که بنام اشتر در میان کسان معروفتر است و گفت: «من اشترم، ای مردم سوی آید.» گروهی سوی وی آمدند و گروهی برلند و اشتر با ننگ زده‌ای مردم غلامان پدران را گاز گرفته‌اند، امروز چه بد جنگیده‌ای، ای مردم سوی من آید.»

طایفه مذحج سوی وی آمدند و گفت: «سنگ سخت را گاز گرفته‌ای، خدا اینان را خشنود نکردید و در کار دشمنان فرمانبر او نبودید، چرا چنین است، مگر شما فرزندان جنگ و داخل هجوم و جوانان تاخت و تاز و سواران تعاقب و مرگ همگنان، و مذحجیان ضربت زن نیستید که انتقامشان تأخیر نمیشد و خورنشان معوق نمی‌ماند و در جنگ فرو نمی‌ماندند، بخدا شما نیروی دیار خویشید و آماده فرین تیره قبیله‌تان، هر چه امروز کنید از این پس نقل میشود، از سخنان منقول فردا بترسید و در مقابله دشمن نرسد بکشید که خدا یا راستگاران است، بخدایی که جان مالک فرمان اوست این جماعت و با دست خویش مردم شام اشاره کرد نسبت به محمد صلی الله علیه و سلم همانند بال مگسی نیستند خوب ضربت نزدیده، تیره رویی مرا بپزد تا خون به چهره‌ام باز آید، باین گروه بزرگ حمله ببرد که اگر خدای عز و جل آنرا بشکند و پهلوی بدینال آن باشد

چنانکه آخر سیل به دنبال اول آنست.

گفتند: «ما را به هر کجا می‌خواهی ببر.»

و او به مقابله گروه مجاور پهلوی راست رفت و حمله برد و آن‌ها را عقب زد. گروهی از جوانان همدان پیش روی وی آمدند که جمعشان هشتصد کسی بود و دنباله حریفان را به هریمت دادند و در پهلوی راست چندان پایسردی کردند که یکصد و هشتاد کسی از آنها کشته شد، دوازده کسی از سران قوم بودند که وقتی یکی کشته می‌شد دیگری پرچم را می‌گرفت. نخستینشان کریب بن شریح بوده، آنگاه شرحبیل بن شریح، آنگاه مرتد بن شریح، آنگاه هبیره بن شریح، آنگاه برهم بن شریح، آنگاه سمیر بن شریح.

وقتی این شش برادر کشته شدند سفیان بن زید پرچم را گرفت پس از او عبد بن زید، پس از او کریب بن زید، و چون این سه برادر کشته شدند عمیر بن بشیر پرچم را گرفت، پس از او حارث بن بشیر که هر دو کشته شدند آنگاه وهب بن کریب، پس از او فلوص، پرچم را گرفت و خواست پیش برود یکی از قوم وی گفت: «خدایت رحمت کند با این پرچم بر گردد که بزرگان قوم تو اطراف آن کشته شده‌اند خردت را و باقیمانده قومت را بکشتن مده.»

آنها باز گشتند و می‌گفتند: «ای کاش بتعداد ما از عربان بودند که با ما پیمان مرگ می‌کردند و با هم پیش می‌رفتیم و باز نمی‌گشتیم تا کشته شویم یا ظفر بابیم» در حالی که این سخن می‌گفتند به‌اشتر گذشتند.

اشتر گفت: «اینها من با شما پیمان می‌کنم و قرار می‌نهم که باز نگریدم تا ظفر بابیم یا هلاک شویم.»

و جمع پیش وی رفتند و با وی ایستادند.

که عبید بن جعبل تغلبی درباره این سخن مصرعی دارد به این مضمون:

«همدانان جنگاور، هم پیمان می‌چسبند»

اشتر سوی پهلوی راست رفت و گروهی از آنها که ثبات و شرم و وفاداشتند و از هزیمت باز آمده بودند بدو روی آمدند و با هر گروهی رو برو می شد آنرا عتاب می زد در این حال بر زیادین نفس گذشت که او را به اردو نگاه می بردند گفت: «این کیست؟» گفتند: «زیادین نصر»

عبدالله بن بدیل و بارانش در پهلوی راست درگیر شده بودند. زیاده، پیش تاخته بود و بر چم خویش را در مقابل پهلوی راست برافراشته بود که پایمردی کردند و او نیز به جنگید تا از پای درآمد.

چیزی نگذشت که اشتر به یزید بن قیس از حبشی گذشت که او را سوی اردو نگاه می بردند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «یزید بن قیس که وقتی زیاد بن نصر از پای درآمد پرچم خود را در مقابل پهلوداران راست برافراشت و جنگ کرد تا از پای درآمد.»

اشتر گفت: «بعدها پایمردی نکو و کار مردانه اینست شرم آوراست که کسی باز گردد و کس را نکشد و کشته نشود یا به معرض کشته شدن نرود.»

حربن صباح تعفی گوید: آنروز اشتر بر امی بسود و بیک شمشیر بمشی بدست داشت که وقتی آنرا می جنباند پنداشتی آب از آن می چکد و چون بالامی برد شماع آن چشم را خیره می کرد، با شمشیر خویش ضربت می زد و می گفت: «سخنمی ای هست و می گذرد»

گوید: حارث بن جهمان چمنی اشتر را دید اما او را شناخت که چهره اش به آهن پوشیده بود بوی نزدیک شد و گفت: «خدایت از جانب امیر مؤمنان و مسلمانان پاداش نیک دهد»

گوید: اشتر او را شناخت و گفت: «ای این جهمان کسی همانند تو از این هر صه نبرد که من هشتم عقب می مانم؟»

اشتر مردی بود تنومند و بلند قامت و ریشی انبوه داشت این جمهان در او زنگریست و روی را بشناخت و گفت: «قدابش شوم، به خدا جای ترا هم اکنون دانستم و از تو جدا نمی شوم تا جان بدهم.»

گویند: متقد و حمیرا، هردو آن ناعظمی، پسران قیس، اشتر را بدیدند متقد به حمیر گفت: «اگر آنچه می بینم به پیکار جری می کند در عرب فظیر ندارد.» حمیر گفت: «مگر پنداری از آنچه می کنند قصد دیگر دارد؟» گفت: «بیم دارم که پادشاهی می خواهد.»

فضیل بن خدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گویند: وقتی بیشتر هزیمتیان بهلوی راست بر او فراهم آمدند ترغیشان کرد و گفت: «دندانها را به هم فشار دهید و با سر سوی دشمن روید و چنان حمله برید که مردم پدر و برادر کشته شما را مال از کینه به دشمن حمله می برند و دل به مرگ داده اند که انتقامشان معوق بماند و در دنیا تشنگین نشوند قسم به خدا هیچ نومی بپای ای سخن از مصیبت دین ندیده. این قوم بر سر دین می جنگند که ست را محو کنند و بدعت را زنده کنند و شما را به ضلالتی که خدای عز و جل به سبب بصیرت نکو از آن بیرونشان آورده باز برند. پندگاران خدا به خوشدلی در راه دستان جان بدهید که پاداش شما بعهده خداست و خدا بهشت های نعیم دارد. بدانید که فرار از نبرد گناه مایه زوال عزت است و حرمان از غنیمت، و ذلت در زندگی و مرگ، و ننگ دنیا و آخرت.»

آنگاه بدشمنان حمله برد و غنیشان را فد و مابین نماز عصر و مغرب آنها را تا نزدیک صبح معاویه برد و به عبدالله بن بدیل رسید که با جمعی از قاریان، دوستان و سینه دکنس، چون جثه ها به زمین افتاده بودند، مردم شام از اطراف آنها عقب رفتند و عراقیان که نزدیک برادران خویش رسیده بودند آنها را بدیدند که پرسیدند: «امیر مومنان چه شد؟»

گفتند: «زنده و نیک حال در بهلوی حبس است و کسان پیش روی وی

بجنگند.»

گفتند: «حمید خدای، بتداشتیم هلاک شده و شما نیز هلاک شده اید.»

آنگاه عبدالله بن بدیل به یاران خویش گفت: «پیش برویم»

اشتر کس پیش او فرستاد که چنین مکن با جمیع خویش بدان جنگ کن که این بهتر است و تو یاران را محفوظتر می‌مانید.»

گوید: اما نپذیرفت و با کسان خود سوی معاویه روان شد که کسان در اطراف وی چون کره‌ها بودند، دوشمشیر بدست داشت و پیش صف یاران خویش ایستاده بود و هر که بدو نزدیک می‌شد ضربت میزد و خونش را میریخت و بدنسان هفت کس را بکشت.

عبدالله بن بدیل به معاویه نزدیک شد، کسان از هر سو تاخندند او و گروهی از یارانش را در میان گرفتند و بجنگید تا کشته شد، گروهی از یاران وی نیز کشته شدند و جمعی از آنان نیز به هزیمت باز گشتند.

اشتر، ابن جهمان جعفی را فرستاد که به شامیانی که در عقب یاران فسراری ابن بدیل بودند حمله برد و فشار دشمن را کاست که پیش اشتر رسیدند که به آنها گفت: «رای من از رای خودتان بهتر نبود؟ مگر نگفتم که با جمیع بمانید.»

معاویه وقتی ابن بدیل پیش می‌رفت و ضربت می‌زد گفته بود: «بتدارید این سالار گروه است؟» و چون کشته شد کس فرستاد و گفت: «ببینید این کیست؟»

کسانی از مردم شام بدو تگزیستند و گفتند: «نمی‌شناسیم»

خود معاویه پیش آمد و بر او ایستاد و گفت: «بله این عبدالله بن بدیل است به خدا اگر زنان خزاعه نیز می‌نواستند با ما بجنگند می‌جنگیدند، بکشیدش» پس عبدالله را کشتند و معاویه گفت: «به خدا این چنانست که شاعر گوید:

و مرد جنگ اگر جنگ دهد المی زند

«او نیز جنگ را داند آن زنده»

«و اگر روزی جنگ با اوسخت گیرد

«اونیز با جنگ سخت گیرد»

شعر از خاتم طلی است.

اشتر به عارف شامیان حمله برد، معاویه با قوم عك و اشعریان به مقابله ری آمد. اشتر به قوم مذحج گفت: «شما به عك پردازید» و به جمیع همدانیان پیوست و به قوم کنده گفت: «شما به اشعریان پردازید» و سوی قوم خویش رفت و گفت: «اینان اشعریانند به آنها حمله برید» آنها با سواران در می آویختند و رجوی به این مضمون می خواندند:

«وای بر مادر مذحجی از مردم عك

«این مادر مذحجی است که همی گزید»

تا شامگاه با آنها بجنگیدند، اشتر همراه با مردم همدان و جمعی از قبایل دیگر با آنها همی جنگید و پشان را ند تا به نزد پنج صف اطراف معاویه رسانید که با عمامه بهم بسته بودند و بر آن صفها حمله برد و چهار صف را از پای درآورد و چون به صف پنجم رسیدند معاویه اسبی خواست و بر نشست می گفته بود: «فصد» و هشتم فرار کنم اما شمر این اطنا به انصاری را بیاد آورد و این اطنا به از شاهران جاهلست بود و اطنا به مادرش زنی از طایفه بلقین بود که گوید:

«صفت و شرم خنایم

«و آماد گیم بر ضد دلیر سخت کوش

«و ما نم که برهایی از ناروایی داده می شد

«و ستایش ها که بقیمت خوب می خریدم

«و این سخن که وقتی جانم دچار هیجان می شد

«می گفتم: ای جان بجای بمان

«که ستایش بینی یا خلاص شوی»

«نگذاشت بگریزم»

و تذکار این شعر مرا از فرار بازداشت.

ز بدین وهب گوید: وقتی هلی دید که پهلوی راست سپاه وی به جای باز آمدن و دشمنان مقابل خویش را عقب راند و در محاسن با آنها درآویخت، بیامد به جمع رسید و با آنها گفت: «دیدمتان که از صفهایتان عقب نشستید و باغبان شمشگر و دیوان شاهی پستان زدند شما که معتزان و برجسته گان عربید و شب زنده داران قرآن خوان و دعوتگر حق به هنگام ضلالت خطاکاران، اگر از پس پشت گردن روی نیاورده بودید و از پی عقب رفتن حمله نکرده بودید گناه فراری جنگ بر شما بازمی شد و هلاکت یافته بودید ولی غم میسبب شد و دلم خنک شد که دیدمتان آنها را چنانکه شمارا عقب زده بودید. عقب رانیدید و چنانکه شمارا دور کرده بودند از محاسن دورشان گردید و با شمشیرها نزد و چون شتران مطرود در همشان ریختید، اینک پایمردی کنید که سکون یافید و خدا عزوجل به برکت یقین، ثباتان بخشید تا فراری بداند که خدا را خشمگین می کند و خوبیش را به گناه می افکند. فرار مایه آلودگی خداست و دولت دایم و تنگ اید و از کف دادن غنیمت و زاهی معاش، آنکه از جنگ می گریزد. عسمر خویش را نمی افزاید و از رضای پروردگار بدور است. اگر انسان در راه حق بیورد و باین و ذایل مبتلا نشود بهتر از آنکه با آن خو کند و دل بر آن نهد.»

عبدالسلام احمسی گوید: در جنگ صفین پرچم بجبله بدست ابوشداد قیس ابن مکشوح بود که از نبره احمس بن عوف بود، مردم بجبله باو گفته بودند: «پرچم ما را بگیر.»

گفت: «دیگری از من بهتر است»

گفتند: «جزو کسی را نمی خواهیم»

گفت: «اگر پرچم را بمن دهید شما را فایده نزد صاحب سپر طلایی می کشانم»

گفتند: «هر چه خواهی کن»

گویند: «پس او پرچم را بگرفت و حمله برد تا بنزدیک صاحب سپه طایلی رسید که با جمعی فراوان از یاران معاویه بود. گفته اند که وی عبدالرحمان بن خالد بن ولید مخزومی بود. دو گروه آنجا سخت پیچیدند. ابوشداد با شمشیر صوی صاحب - پر حمله برد و یک رومی که غلام معاویه بود راه بروی بگرفت و ضربتی زد و پای ابوشداد را قطع کرد. ابوشداد نیز ضربتی زد و غلام رومی را بکشت، نیزه ها را بطرف او گشودند تا کشته شد و عبدالله بن قلیح احمسی پرچم را بگرفت و رجزی باین مضمون می خواند:

«خدا ابوشداد را رحمت کند

«که دعوت یانگزن را پذیرفت

«و با شمشیر بدشتان حمله برد

«چه نیکمردی بود هنگام جنگ

«و هنگام نبرد و مغایله با پیادگان»

و بچنگید تا کشته شد، برادرش عبدالرحمان بن قلیح پرچم را بگرفت و بچنگید تا کشته شد. پس از آن ضعیف بن ایاس پرچم را بگرفت و همچنان بدست وی بود تا دو جمع از هم جدا شدند.

گویند: «آروز حازم بن ابی حازم احمسی برادر قیس بن ابی حازم کشته شد، نعیم ابن صهب بجللی نیز کشته شد پس رعم و هم نام وی نعیم بن حارث که از یاران معاویه بود پیش وی رفت و گفت: «این مقتول پسر عموی من است، او را بمن ده که به خاکش کنم.»

گفت: «خاکش ممکن که شایسته این کار نیستند، بخدا ما پسر هفان را نهانی به

خاک کردیم.»

گفت: «اجازه ده که خاکش کنم و گرنه بآنها می پیوندم و ترا رها می کنم.»

معاویه گفت: «پنداری که مشایخ عرب را به خاک نمی‌سپاریم که از من می‌خواهی پسر عمویت را به خاک کنی، اگر می‌خواهی خاکش کن، بایجای گذاره و او به خاکش کسرد.»

حادثه بن‌عصیر از دی به نفل از پیران مایه نمر از دگوبند: وقتی از دیان را به مقابله از دیان فرستادند. مختص بن‌سالم حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «خطایی است بزرگی و بلایی عظیم که ما را بمقابله قومان فرستادند و آنها را به مقابله مساوا داشتند. به خدا این دستهای خودمان است که قطع می‌کنیم و بالهای خودمان است که با شمشیرهایمان می‌بریم و اگر با گروه خودمان همدلی نکنیم و در کار پاران نکوشیم، کافر می‌شویم و اگر بکنیم نیروی خویش را به تلف داده‌ایم و آتش خودمان را خاموش کرده‌ایم.»

جندب بن زهیر بدو گفت: «به خدا اگر پدران آنها بودند و فرزندان ما بودند، یا فرزندان ما بودند و پدران ما بودند و از جماعت ما بریده بودند و عیب امام عامی گفتند و اهل ملت و دمه ما را به ستم منسوب می‌داشتند، اکنون که باهم رویرو شده‌ایم جدا نمی‌شدیم تا از رفتار خویش بگردند و دعوت ما را بپذیرند یا بسیار کس از آنها و ما کشته شود.»

مختف به او که پسر خاله‌اش بود گفت: «خدا بوسیله تو همت را فوت دهد، به خدا من در کوچکی و بزرگی پیوسته محسوس بوده‌ام به خدا همیشه در ایام جاهلیت و پس از آنکه مسلمان شده‌ایم هرگز میان دو چیز مردد نشده‌ایم که کدام را بگذاریم و کدام را بگیریم، جز اینکه سخت‌تر و پرمحضت‌تر را برگزیده‌ام خدا یا اگر سلامت دهی بهتر از آنست که مبتلا کنی بهر کدام از ما چیزی را که می‌خواهد عطا کن.»

ابو بکر بن عوف گفت: «خدا یا به تویی که مورد رضای تو است میان ما دوری کن، ای قوم می‌بینید که این قوم چه می‌کنند، ما پیرو جماعتیم، می‌دانید که ما حق داریم با آنها راست می‌گویند، به خدا تا آنجا که می‌دانیم پیروی شر، در زندگی و

مرگ مایه خسران است.

جندب بن زهیر پیش رفت و با سالار از دینان شام در آویخت و شامی او را بکشت. از طایفه وی عجل و سعد پسران عبدالله از قریه‌ای ثعلبه کشته شدند. مخنف نیز کشته شده از طایفه وی عبدالله و خالد پسران ناجد و عمرو و عامر پسران عویف و عبدالله ابن حجاج و جندب بن زهیر و ابو زینب بن عوف نیز کشته شدند. عبدالله بن ابی الحصین نیز همراه قاربانی که با عمار بن یاسر بودند برون شد و با وی کشته شد.

حارث بن حصیره به نقل از مشایخ نمر گوید: عقیقه بن حدید نمری در روز جنگ صفین گفت: «بدانید که چرا گاه دنیا خشکیده و درخت آن شکسته و تازه آن کهنه شده و شیرین آن تلخ مرده شده، کار خویش را براسنی باشم می گویم که از دنیا به تنگ آمده‌ام و خویشتن را از آن منصرف کرده‌ام، در هر سیاه و جنگی که بوده‌ام آرزوی شهادت داشته‌ام اما خدا عزوجل نخواسته مگر آنکه امروز مرا بدان برساند بدانید که از این دم به معرض شهادت می‌روم و امیدوارم از آن محروم نمانم. یندگان خدا چرا از نومی مرگی که بناچار آمدنی است و جانهای شما را گرفتاری است از جهاد با دشمنان خدا بازمانده‌اید چرا از یک ضربت شمشیر که به سبب آن بجای دنیا، پیشگاه خدا و هم نشینی پیران و صدیقان و شهیدان و صالحان در دارالقرار نصیبان می‌شود دریغ دارید؟ رای درست این نیست.»

گوید: آنگاه روال شد و گفت: «ای برادران، من این دنیا را به آخرت فروختم و اینک روسوی آن دارم، راهتان دریگر نباشد و خدای عزوجل امیدتان را نبرد.»

گوید: برادران منی عبدالله و عوف و مالک بدبال وی رفتند و گفتند: «از پس تو روزی دنیا نمی‌جویم که خدا ز ندگی پس از ترا زشت کند، خدا یا جانهای خویش را پیش تو ذخیره می‌نهم، آنگاه پیش رفتند و بجنگیدن کشته شدند.

ابو مسلم بن عبدالله ضبابی: گوید: با طایفه‌ام در جنگ صفین حضور داشتم

شمر بن ذی الجوشن نیز با ما بود، ادهم بن محرز یاعلی باوی هم‌اوردی کرد و با شمشیر
صورت شمر را بزد. شمر نیز ضربتی باو زد که زیاده‌اش نزد. پس شمر پیش پا زخویش
پا زگشت و آبی بنوشید که تشنه بود، آنگاه نیزه بو گرفت و رجز خودمان برقت و به
ادهم حمله برد و گفت: «این به آن در»

عمرو بن عمرو بن عوف جشمی گوید: بشر بن عصفه مزنی جزو یاران معاویه بود
و چون در صفین دو گروه به جنگ بودند، بشر، مالک بن عقیله را دید که بو وضعی شکست
آورده و شامیان را می‌برد که مردی مسلمان و شجاع بود، بشر از کار وی خشمگین
شد و ضربتی زد و او را از پای در آورد آنگاه از ضربتی که زده بود به نزد خدای جبار
پشیمان شد و شعری گفت باین مضمون:

«اگر خدا می‌داند گذشت دارم

«و از آنکه در عالمم رنجه می‌کند،

«زیر غبار، هنگامی که ضربتها بکار بود

«ضربتی باوردم»

و چون سخن وی به ابن عقیله رسید شعری گفت به این مضمون:

«به بشر بن عصفه بگوید

«که من غافل بودم و بکار خویش مشغول

«که غافلگیرم کردی و ضربتی زدی

«چنین است که دلیران می‌زنند و می‌خورند»

گوید: عبدالله بن طفیل بکائی به گروهی از شامیان حمله برد و چون باز آمد
یکی از بنی‌نعم بنام قیس پرس فرید از عراقیانی که به معاویه پیوسته بود بوی حمله برد و
نیزه را میان دوشانه عبدالله نهاد. یزید بن معاویه پرس عموی عبدالله بمیان آمد و نیزه
خویش را میان دوشانه نمیمی نهاد و گفت: «به خدا اگر فروبری فرو می‌برم.»

مرد نمیمی گفت: «بنام خدا بمیان می‌کنی که تا اگر نیزه را از پشت پاوت برداشتم

نیزہ امّت را از من برداری»

گفت: «آری، بنام خدا پیمان می کنم.»

پس نیزه از ابن طفیل برگرفت و بزند نیزه را از نمیمی برگرفتند، تمیمی

گفت: «الاکدام قبله ای؟»

گفت: «از بنی عامرم»

گفت: «خدایم به قداش شما کند که هر کجا بینمستان گریمانید، من باز دهمین

مرد خاندان و عشیره ام که امروز کشته اید و من آخر نشان هستم.»

گوید: و چون کسان به کوفه آمدند بزند بر سبیل گله که مرد به عموزاده اش

می کند، شعری خطاب باو گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که در صفین

«و فنی که همه دوستانت رهایت کرده بودند

«با دلسوزی از تو دفاع کردم

«و مرد حنظلی را؟

«که نیزه بکار انداخته بود

«از تو دور کردم»

فضیل بن خدیج گوید: یکی از سپاه شام بیامد و هم آورد خواست عبدالرحمان

ابن محرز کندی به مقابله وی رفت، ساعتی باهم درگیر بودند عبدالرحمان به شامی

حملہ برد و ضربتی به گلوگاه وی زد که از یاد درآمد آنگاه از اسب فرود آمد و زره و

سلاح وی را برگرفت و دید که حبشی است و گفت: «اقلله» برای کی خود مرا بخطر

انداختم برای يك پند حبشی»

یکی از مردم عک نیز بیامد و هم آورد خواست، قیس بن فهدان کنانی بمقابله

وی رفت، هکی حملہ آورد، قیس ضربتی به جوف زد که بارانش او را برداشتند قیس

این فهدان شعری گفت باین مضمون:

«مردم عاقل در صفین می دانستند

«که وفای دوسپاه رو برو شدند

«بسخنی خضر بنشان می زقیم

«و بر چمهای جنگ را چنانکه باید بر می داریم

«سپید می آوریم و سرخ می بریم.»

و هم فضیل بن خدیج گوید: قیس بن فهدان یاران خود را قرعیب می کرد و می گفت: «وقتی حمله می برید یکجا حمله برید و چون باز می گردید باهم باز گردید. چشم‌ها را فرو نهد، سخن کمتر کنید، با همگنان در آب بسازید، هرب از جانب شما آسیب نیند.»

گوید: قیس بن یزید که از جانب علی‌سوی معاویه گریخته بود پیامد و هم‌اورد خواست برادرش ابوالعمر علقم یزید بمقابلۀ او رفت که همدیگر را شناختند و مقابل هم ایستادند، آنگاه سوی‌گرو خود پار کشند و هر یک از آنها می‌گفت که برادرش را رادیده است.

جعفر بن حدیقه گوید: قبیلۀ طلی به‌روز صفین جنگی سخت کردند و جمع بسیار بمقابلۀ آن فرستادند.

گوید: حمزه بن مالک همدانی پیش آنها آمد و گفت: «شما از کدام قبیله اید؟» عبدالله بن خلیفه بولابی که شاعر و سخنور بود گفت: «ما طاییان دشمین و طاییان ریگزار و طاییان کوهستان که نخلان ممنوع است. ما مدافعان دو کوهیم تا ما بین عذیب و عیس، «طاییان نیزه‌ایم و طاییان جنگیم و طاییان هجوم.»

حمزه گفت: «به، به، چه خوب ستایش قوم خویش می‌کنی.»
گوید: آنگاه کسان سخت بجنگیدند و عبدالله بانگ می‌زد و می‌گفت: «ای گروه طاییان، نو و کهنه‌ام بقدای شما باد، برای حرمت خویش بجنگید.»

ابو صلت تعیمی گوید: پیران طایفه محارب بمن گفتند که یکی از آنها بنام خنثرة این عیب، مردی سخت دلیر بود و در جنگ صحن و فنی دو گروه پیکار می کردند یاران خویش را دید که به فرار می روند و بانگ زد که ای گروه پسران مغر اطاعت کنید! بن به نزد شما از اطاعت رحمان بهتر است؟ فرار معصیت خدای سبحان است و موجب خشم می، صبری اطاعت خدا و عجل است و مایه رضای او، چگونگی خشم خدای تعالی را بر رضای او مرجع می دارید، آسایش پس از مرگ خاص کسی است که بمیرد و جان بخدای سپارد.»

گوید: و همچنان بجنگید تا زخمدار شد، سپس با پانصد کسی که همراه فروة این نوفل اشجعی از جنگ کناره کرده بودند برفت و در دسکوه و بندینچین فرود آمدند در آن روز نخبیان سخت بجنگیدند و از جمع آنها بکربن هوز و حیان بن هوز و شعیب بن نعیم از بنی بکربن نضع و ربیع بن مالک و ابی بن قیس برادر علقمة بن قیس فقیه کشته شدند، پای علقمه نیز قطع شد که می گفت: دوست ندارم که پادم سالمه انده بود که به سبب آن از خدای عزوجل امید ثواب نیک دارم، دلم می خواست برادرم را با یکی از یارانش را در خواب بستم، برادرم را به خواب دیدم و گفتم: برادر چه دیدی؟

«گفت: ما و قوم پیش خدا عزوجل رو بر شدیم و به حجت مفلویشان کردیم و من از وقتی به عقل آمده ام هرگز از چیزی مانند این خواب خرسند نشده ام.» حصین بن منذر گوید: پیش از جنگ کسانی پیش علی آمدند و گفتند: «بخالد بن معمر به معاویه نامه نوشته ویم داریم که پیرو او شود.»

نگوید: علی او و کسانی از سران ما را پیش خواند و حمد خدا کرد و ثنای وی به زبان آورد و گفت: «اما بعد، ای گروه ربیع شما یاران منید که دعوت را پذیرفته اید و به نزد من مطمئن ترین قبیله عربید، شنیده ام که معاویه به یار شما خالد بن معمر نامه نوشته وی را بیاورد و شما را فراهم آوردم تا بر او شاهد کنم و شما نیز آنچه را

می‌گویم بشنویده آنگاه روبه او کرد و گفت: «ای خالد بن معمر! اگر آنچه شنیده‌ام درست باشد خدا را یا مسلمانان حاضر شاهد می‌گیرم که در امانی ناپه سوزمین عراق یا حجاز بر روی یا سوزمین دیگر که معاویه بر آن تسلط ندارد. و اگر به تودروغ بسته‌اند، دل‌هایمان از تو اطمینان یابد.»

گوید: خالد قسم یاد کرد که چنین نکرده و بسیاری از مردان ما گفتند: «اگر می‌دانستیم که این کار را کرده اعضایش را می‌بریدیم.»

گوید: شفیق بن ثور سدوسی گفت: «خالد بن معمر توفیق نباید اگر معاویه و مردم شام را بوضد علی و مردم ربیعہ باری داده باشد.»

گوید: زید بن خصیفه قمیمی گفت: «ای امیرمؤمنان به قید قسم از خالد بن معمر اطمینان بگیر که یانرخبات نکند» علی اطمینان گرفت و ما بیامدیم.

گوید: و چون روز پنجشنبه شد مردم میمنه هزیمت شدند و علی پیش ما آمد، سرافش نیز همراهش بودند و به صدای بلند رسا بی‌توجه بوضع کسان گفت: «این پرچمها از کدام قبیله است؟»

گفتیم: «پرچمهای ربیعہ است.»

گفت: «نه این پرچمهای خدا و اجل است، خدا مردم آن را مصون دارد و صبوری دهد و قدمهایشان را ثابت کند» آنگاه بمن گفت: «ای جوان پرچم خود را بکش ذراع پیش نمی‌بری؟»

گفتم: «جوا، بخود ده ذراع هم» و پرچم را بالا بردم و پیش بردم تا گفتم: «بس است. بجای خرد باش» و من آنجا که دستور داده بود بماندم و یارانم فراهم آمدند.

ابوالصلت قیمی گوید: «از پیران طایفه نیم الله ثقلبه شنیدم که می‌گفتند: «پرچم کوفیان و بصریان ربیعہ یا خالد بن معمر بود که از مردم بصره بود.»

گوید: و نیز شنیدم که می‌گفتند: «خالد بن معمر و سفیان بن ثور که دوباره پرچم

هم چشمی داشتند به نوافقی، پرچم بکری وائل را به حصین بن منذر ذهلی دادند که از مردم بصره بسودگفتند: «این جوان از عاست و منحوم است پرچم را به او می دهیم تا بعد بتگریم» پس از آن علی پرچم همه ربيعة را به خالد بن معمر داد. گوید: معاویه برای قبیله حمیر بومه قبیله عراق که پر جمعیت تر از آن در قبایل عراقی نبود یعنی ربيعة و همدان و مدحج قرعه زد و قرعه حمیر بنام ربيعة در آمد، ذوالکلاع گفت: «چه قرعه زشتی»

پس از آن ذوالکلاع با مردم حمیر و وابستگان آن بیامد. عید الله بن عمر بن خطاب نیز با چهار هزار کس از قاریان اهل شام با آنها بود. ذوالکلاع پهلودار است جمع بود که بر جمع ربيعة حمله بردند که پهلوی جب سپاه عراقی بودند و عبدالله ابن عباس نیز با آنها بود و پهلودار سپاه بود. ذوالکلاع و عبدالله بن عمر با مسوار و پیاده بسختی به آنها حمله بردند و پرچمهای ربيعة از جای برفت مگر اقدکی از اخبار و ابدا که بجای ماندند.

گوید: مردم شام باز رفتند و چیزی نگذشت که از نو حمله آوردند. عید الله بن عمر می گفت: «ای مردم شام این قبیله عراقی قاتلان عثمانند و باران علی بن ابیطالب، اگر این قبیله را هزیمت کردید انتقام خون عثمان را گرفته اید و علی بن ابیطالب و مردم عراق نابود می شوند.»

گوید: شامیان بسختی حمله آوردند و مردم ربيعة چیزاند کسی از ضعیفان و زیوتان پامردی کردند و مقاومت آوردند و پرچمها با مردم صبور و دلیر بجای ماند که عقب نرفتند و سخت بجنگیدند خالد بن معمر که دیده بود کسانی از قوم وی عقب رفته اند، عقب رفت اما چون ثبات بر چمداران و جمع قوم خویش را بدید باز گشت و به هزیمتشان بانگ زد که باز گردند و گفت که کسانی از قوم وی که می خواسته اند او را بدنام کنند قصد رفتن کرده بودند و چون ثبات وی را دیدند باز آمدند. و نیز گفت: «وقتی دیدم که کسانی از ما به هزیمت رفتند خواستم به آنها برسم و باز شان

گردانم و آنهایی را که اطاعت من کردند پس آوردم» رفتار وی مبهم بود.

محرز بن عبدالرحمان عجللی گوید: آنروز خالد گفت: «ای گروه ربیعہ خدای عزوجل هر کدامتان را از زادگاهش آورده و در اینجا فراهم کرده که از وقتی در زمین روان شده‌اید چنین جمعی نداشته‌اید، اگر دست بدارید و از دشمن بازمانید و از نبرد گاه پس روید خدا از کار شما خشنود نمی‌شود و هر که را ببینید از کوچک و بزرگ که خواهند گفت که ربیعہ حرمت خویشی ببرد و در جنگ نماند و عرب از ناحیه وی آسیب دید. مباد اعریان و مسلمانان شومانی شمارند، پیش روید و جان به خدای مبارک پیش رفتن عادت شماست و ثبات خصلت شما، صبوری کنید به منظور اینکه پاداش یابید. ثواب آنکه خدا را منظور دارد شرف دنیاست و حرمت آخرت که خدا پاداش کسی را که کار نیک کند ثواب نمی‌کند.»

گوید: یکی به سخن ایستاد و گفت: «به خدا و قنی کارهای ربیعہ بدست تو افتاد کارشان ثواب شد، به ما می‌گویی پس نرویم و روی نگردانیم تا کشته شویم نه و نمان بریزد، مگر نمی‌بینی که بیشتر کسان رفته‌اند.»

گوید: بنی جندل از مردان قوم برضد وی برخاستند و بملامتش گرفتند و قندی کردند، خالد گفت: «اینرا از میان خودتان بیرون کنید که اگر با شما بماند زیانسان زنده و اگر بیرون شود شما را نکاهد. این کسی است که شما را نمی‌کاهد و دیار را پر نمی‌کند. ای سخنگوی مله‌ون قوم! چگونه از صواب بگشتی!»

گوید: جنگ میان ربیعہ و حمیر و عبیدالله بن عمر شد و گرفتار کشته‌ها از دوسو بسیار شد، از جمله سمیر بن ریان بن حارث عجللی که مردی دلیر بود.

زیاد بن بدر عبیدی گوید: زیاد بن خصیفه امروز صفین پیش طایفه عبدالقیس آمد قبایل حمیر یادی الکلاخ و عبیدالله بن عمر با طایفه بکر بن وایل مقابل شده بودند و بکریان سخت جنگیدند چنانکه در خطر هلاکت بودند، زیاد بن خصیفه گفت: «ای مردم عبدالقیس دیگر بگری نماند» و ما سوار اسبان شدیم و بر فتنیم و با آنها شدیم و

چیزی نگذشت که ذوالکلاع آسیب دید و عید الله بن عمر کشته شد، همدانیان گفتند: «هانی بن خطاب را حبی اورا کشت» و حاضر مویان گفتند: «مالک بن عمر و ثقی اورا کشت» بکریان گفتند: «محرز بن صحیح بنی عایشی اورا کشت و شمشیرش ذوالوشاح را برگرفت. معاویه در کوفه از بکریان مواعده کرد که گفتند: «یکی از بصریان ما بنام محرز بن صحیح اورا کشته» و معاویه کس به بصره فرستاد و شمشیر را برگرفت، هشام بن محمد گوید: قاتل عید الله بن عمر، محرز بن صحیح بود که ذوالوشاح شمشیر اورا که از آن عمر یوده بود برگرفت و کعب بن جمیل نقلی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دیدگان برای سواری می گردید

«که در صفین بود و وفنی که

«سواران او برفتند

«همچنان استاده بود»

در آنروز از حمیران بشمر بن مرة بن شرحبیل و حارث بن شرحبیل کشته شدند، اسماعیل بن عطار دین حاجب تمیمی زن عید الله بن عمر بود که حسن بن علی او را به زنی گرفت،

عباس بن لقیط بکری گوید: وقتی علی پیش مردم ربیعہ رفت به همدانگر گفتند: «اگر علی که به پرچم شما پناه آورده اینجا آسیب ببیند رسوایی شوید» شقیق بن ثور گفت: «ای گروه ربیعہ اگر یکی از شما زنده باشد دشمن به علی دست یابد پیش عربان معذور نباشید و اگر او را محفوظ دارید بزرگواری دائم یافته اید» و مردم ربیعہ از آن پس که علی پیششان آمده سخت بجنگیدند که مانند آن نچنگیده بودند. علی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پرچم سپاه از آن کیست؟

«که سپاه اش می نرزد»

«و چون گویی حصین آنرا پیش بر
 «آنرا در دله مرگ پیش برد
 «و آنجا که گودالهای خطر
 «پیر از مرگ است و خون
 «ضربات شمشیر را به سر حارب چشانیدیم
 «چندانکه پشت بکود و برقت
 «خدا آن گروه را که بهنگام تلاقی با مرگ
 «پایمردی کردند پاداش دهد
 «که چه پاکباز و بزرگوارند
 «یعنی مردم ربیعه
 «که در مقابل دشمنان دلیر اند»

کشته شدن
 عمار یاسر

عبد الملك بن ابی حرقنی گوید: عمار بن یاسر میان کسانی آمد و گفت: «خدا یا ،
 تومی دانی که اگر می دانستم رضای تو در این است که خودم را در این شطافکنم چنین
 می کردم. خدا یا تومی دانی که اگر می دانستم رضای تو اینست که سر شمشیرم را روی
 سینه ام بگذارم و بر آن یفتم تا از پشتم در آید چنین می کردم، من اکنون کاری نمی دانم
 که بیشتر از جهاد با این فاسقان مورد رضای تو باشد اگر می دانستم کاری، بیشتر مورد
 رضای تو است به انجام آن می پرداختم.»

صعقب بن زهیر از دی گوید: شنیدم که عمار می گفت: «به خدا می بینم که این
 جماعت چنان ضریب به شما می زنند که مایه بدگمانی باطل جوین است ، به خدا
 اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند دانیم که ما بر حقیق و آنها بر باطلند.»

حیه بن جوین عربی گوید: من و ابو مسعود در مداین پیش حذیفه رفتیم گفت: «خوش آمدید، از قبایل عرب هیچکس را بیشتر از شما دوست ندارم.» وی راه این مسعود تکیه دادم و گفتم: «ای ابو عبدالله برای ما حدیث گوی که از فتنه‌ها بی‌ما بگیم.» گفت: «با گروهی باشید که پسر سمیه آنجا است که من از پییر خدا شنیدم که فرمود: گروه باطنی منحرف از راه، او را می‌کشند و آخرین غذای وی شیر آمیخته به آب خواهد بود.»

بود.

گوید: در جنگ صغین او را دیدم که می‌گفته و آخرین غذای این دنیای مرا بیارید و شیر آمیخته به آب برای وی آوردند، در کاسه‌ای بزرگ که حلقه‌ای سرخ داشت، حذیفه با نذازه یک موی خطا نکرده بود.»

پس عمار گفت: «امروز با یارانم محمد و گروه وی دیدار می‌کنم، به خدا اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند می‌دانیم ما بر حقیم و آنها برباطلند» آنگاه گفت: «هرگز زیر نیزه‌ها است و بهشت زیر شمشیر.»

زید بن وهب جهنی گوید: عمار یاسر و جمعه الله آنروز گفت: «کیست که رضای خدا می‌جوید و دل با مال و فرزند ندارد؟» جمعی پیش وی آمدند که گفت: «ای مردم سوی این کسان رویم که خونخواه پسر عفانند و ندارند که او را به ستم کشته‌اند، به خدا خون عثمان را نمی‌خواهند، بلکه این قوم، دنیارا چشیده‌اند و آنرا دوست داشته‌اند و خوش داشته‌اند و میدانند که اگر ملتزم حق شوند میان آنها و لوازم دنیا که در آن ضوطه می‌خورند حایل می‌شود و چون در اسلام سابقه‌ای ندارند که در خور اطاعت کسان و خلافت آنها باشند بیرون خویش را فریب داده‌اند و گفته‌اند پیشوای ما به ستم کشته شد تا بدینوسیله شاهان جبار شوند، بگمک این خدعه بجایی رسیده‌اند که می‌بینید و اگر نبود دو کس پیرو آنها نمی‌شد. خدا یا اگر نصر نماند دهی بارها نصر داده‌ای و اگر کارها رای آنها سپاری به سبب حادثه‌ها که میان پندگانت آورده‌اند عذاب دردناک را بر ایشان ذخیره کن.»

گوید: آنگاه عمار بر پشت و آن گروه که دعوتش را پذیرفته بودند با وی برفتند تا نزدیک عمرو بن عاص رسید و بدو گفت: «ای عمرو دین خود را در مقابل من فروخته‌ای، لعنت به تو که پیوسته در اسلام انحرافی می‌خواستی» به عیدالله این عمر گفت: «خلافت از پای در آمد، دینت را به دشمن اسلام و پسر دشمن اسلام فروخته‌ای.»

گفت: «نه، بلکه بخونه خواهی عثمان بن عفان برخاسته‌ام»

گفت: «ترا می‌بخشیم و شهادت می‌دهم که از عمل خویش خدا عزوجل را منظور نداری. اگر امروز کشته نشوی فردا خواهی مرد، بتگر که وقتی کسانی را به قدرتش عطا کنند، نیت تو چیست؟»

ابو عبد الرحمن بن سلمی گوید: عمار بن یاسر را شنیدم که در صفین به عمرو بن عاص می‌گفت: «سه بار با صاحب این پرچم که همراه پیغمبر خدا بود جنگ کردی و این جنگ چهارم است که نه بهتر است و نه نیکوتر»

ابو عبد الرحمن سلمی می‌گفت: «در صفین یا علی بودیم، دو کس را به اسب وی گماشته بودیم که وی را حفظ کنند و نگذارند حمله کند و چون آنها غافل می‌شدند حمله می‌برد و چون باز می‌گشت شمشیرش بخون آلود بود، یک روز حمله برد و وقتی باز گشت شمشیرش کج شده بود که پیش آنها افکند و گفت: اگر کج نشده بود باز نمی‌گشتم.» یکی بدو گفت: «ضربت - رد مصمم چنین است»

ابو عبد الرحمن گفت: «مردم چیزی شنیده‌اند که نقل می‌کنند و دروغ نمی‌گویند.»

گوید: «همان را دیدم که سوی هر يك از دره‌های صفین می‌رفت یاران پیغمبر که آنجا بودند به دنبالش می‌رفتند، دیدمش که سوی مرقال خاشم بن عتبہ پرچمدار علی رفت و گفت: «هاشم يك چشمی و قوسو، يك چشمی که دلیری انعام خوب نیست» در این وقت یکی میان دو صفت نمودار شد و عمار گفت: «بعد از این خلاف امام خویش

می کنند و از سپاد خویش می ماند و کوشش او بی اثر می شود، هاشم سوار شو»

گوید: «هاشم بر نشست و رجوی به این مضمون می خواند:

«یاک چشمی که برای کسان خود جای می جوید

«چندان زنده گی کرده که به ننگ آمده

«ناچار می باید بشکند یا شکسته شود»

عمار می گفت: «هاشم پیش برو بهشت زبر سایه شمشیر هاست و مرگ بر سر نیزه

هاست، درهای آسمان را گشوده اند و حوران آرایش کرده اند، امروز دوستانم محمد

و بارانش را می بینم»

گوید: باز نیامدند، کشته شدند.

گوید: یاران پیغمبر خدا که آنجا بودند می گفتند که آنها می دانسته بودند.

و گوید: چون شب در آمد گفتم سوی حریفان روم و بدانم آیا آنها نیز درباره کشته

شدن عمار مانند ما نظر دارند؟ و چنان بود که رفتی از جنگ می مانیم، آنها با ما سخن

می کردند و ما نیز با آنها سخن می کردیم، پس بر اسبم نشستم، کسان آرام گرفته بودند،

وارد شدم چهار کس را دیدم که با هم به راه بودند، معاویه و ابوالاعور سلمی و عمرو

بن حاصی و عبدالله بن عمرو که از همدستان بنی نضله بودند، اسبها را میان آنها داندم «با اسبهای

را که یکیشان می گوید نشوم»

عبدالله به پدرش گفت: «پدر جان، امروز این مرد را که پیغمبر درباره او چنان

گفته بود کشتند.»

گفت: «چه گفته بود؟»

گفت: «مگر با ما نبود که مسجد را می ساختیم و کسان سنگها را یکی یکی

و خشتها را یکی یکی می آوردند اما عمار سنگها را دوتا دوتا و خشتها را دوتا دوتا

می آورد و از خود رفت و پیغمبر خدا پیامد و خاک از چهره او پاک می کرد و می گفت:

«وای تو، این سببه ا کسان سنگها را یکی یکی و خشتها را یکی یکی می آورند اما تو

بطلب ثواب دوتا دوتا میاری، وای که گروه یاغی ترا می کشند. »

عمرو اسب خویش را بر جهانید و معاویه را سوی خود کشانید و گفت: «معاویه!

می شنوی عبدالله چه می گوید؟»

گفت: «چه می گوید؟»

عمرو خیر را با وی بگفت.

معاویه گفت: «پیر احمقی شده ای، هنوز حدیث می گویی، اما در پیشاب خود

می لغزی و عمار را ما نکشته ایم، عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ» و کسان از

نیمه ها و سراپرده ها برون آمدند و می گفتند: «عمار را کسی کشت که آوردش به

جنگ.»

گویند: «نمی دانم کدام یک صحیحتر بودند، او یا آنها!»

ابوجعفر گویند: آورده اند که ولنی عمار کشته شد، علی به قوم ربیعه و همدان

گفت: «شما زره و نیزه کنید و در حدود دوازده هزار کس از آنها آماده شدند، علی بر سر

اسیر خویش پیش رفت و حمله برد و آنها نیز بیکبار حمله بردند و صفهای شامیان

را شکستند به هر که رسیدند بکشتند تا به نزد معاویه رسیدند و علی رجزی به این

مضمون می خواند:

«ضریشان می زلم

اما معاویه چپ چشم شکم کننده را

نمی بینم»

معاویه بانگ برآورد.

علی گفت: «ای معاویه برای چه مردم را به کشتن می دهی، بیا دآوری به خدا

افکنیم، هر که دیگری را کشت کارها بر او راست شود.»

عمرو گفت: «این مرد با تو انصاف کرد»

معاویه گفت: «انصاف ندیدم، می دانی که کسی به مقابله او نرفته که کشته نشده

باشد.

همرو گفت: «زبنده نیست که بمقابله او نروی.»
معاویه گفت: «حلمع داری که پس از مرگ من به خلافت رسی؟»

قصه هاشم مر فاضل و
ساختن از لیلۃ الیهیر

ابوسلمه گوید: هنگام شب هاشم بن عقیل زهری کسان را خواند و گفت: «هر که
خدا و آخرت را منظور دارد سوی من آید.» بسیار کس سوی وی آمدند و با گروهی از
همراهان خود مکرر به مردم شام حمله برد و به هر سو حمله برد با مقاومت روبرو شد
و جنگی سخت کرد. به یاران خویش گفت: «از مقاومت آنها یمناک مشوید که این مقاومت
و حمیتی است که هربان زیر پرچمهایشان دارند اما آنها بر ضلالتند و شما بر حق ای
قوم مجبوری کنید و با مردمی کنید و فراهم آید که آرام سوی دشمن رویم و آنجا ثبات
ورزید و صدیگر را مدد دهید و خدا را یاد کنید و کس از مجاور خود چیزی
نبرد و به اطراف بسیار ننگرید و مقاومت همانند دشمن کنید. بمقتول و غایب
خدای پیکار کنید تا خدایان ما و آنها داوری کند که خدا بهترین داووان است.»
گوید: آنگاه با گروهی از قاریان برفت و شبانگاه فوج و همراهانش جنگی سخت
کردند تا نوبتی به دست آوردند.

در این حال بودند که سوجوانی سوی آنها آمد و رجزی می خواند به این
مضمون:

«من فرزند عثمانم که شاهان داشت

«و اینک پیرو دین عثمانم

«چیزی شنیدم و غمین شدم

«که علی پسر عفان را کشته است»

آنگاه حمله آورد و روی نگر دانید، شمشیر می زد و قاسمی گفت: و لعن می کرد و سخن بسیار می کرد.

هاشم بن عنبه گفت: «بندۀ خدا پی از این سخن دشمنی ها هست و پس از این پیکار رستخیز، از خدا بترس که بدش اومی روی و از این موقع می پرسد و اینکه چه منظور داشته ای؟»

گفت: «من با شما جنگ می کنم از آن رو که بار شما چنانکه به من گفته اند نماز نمی کنند، شما نیز نماز نمی کنید. با شما می جنگم برای اینکه بارتان خطبه مرا کشته و شما کشتن خطبه را از او خواسته اید.»

هاشم گفت: «ترا با پسر عفان چکار، باران محمد و فرزندان باران وی و قاریان قوم او را کشتند که بدعتها آورده بود و خلاف حکم قرآن کرده بود، قاتلان وی اهل دین بودند و از نوویارانت به اندیشیدن در کار مردم، شایسته تر گمان ندارم کار این است و کار این دین یک لحظه معوق مانده باشد»

گفت: «چرا، به خدا من دروغ نمی گویم که دروغ زیان می زند و مسود نمی دهد.»

گفت: «اهل این کار بهتر و قوی دارند، اینرا با اهل وقوف بگذار.»

گفت: «پندارم که نیک خواه منی.»

گفتم: «اینکه گفتی بارما نماز نمی کند، او نخستین کس است که نماز کرد و از همه خلق خدا بکار دین داناتر است و به پیغمبر خدا نزدیکتر، این کسان که با من می بینی همگان قاریان کتاب خداوند که همه شب بیدارند و به نماز مشغول، این تیره روزان فریب خورده ترا از دینت گمراه نکنند»

جوان گفت: «ای بنده خدا ترا مردی پارسا می بینم، آیا مرا توبه هست؟»

گفت: «آری، ای بنده خدا به پیشگاه خدا توبه بر توافیه ترا بپذیرد که او عزوجل توبه بندگان را می پذیرد و از بدیها در می گذرد و پاکیزه کاران را دوست

دارد. «

گوید: به خدا! جوان صف کسان را شکافت و بازگشت و یکی از مردم شام گفت: «عراقی فریست داد، عراقی فریست داد.»

گفت: «نه، بلکه مرا اندرز داد»

گوید: «آنگاه هاشم و یارانش سخت بیجنگیدند، هاشم را مرفال می گفتند از آنرو که در کار جنگ سریع بود، وی و یارانش بیجنگیدند تا بمقابلان خود فایز آمدند و نزدیک بود فبروز شوند. هنگام مغرب گروهی از مردم تنوح بمقابل آمدند و به آنها حمله بردند، هاشم رجزی به این مضمون می خواند:

«بلششم برای کسان خود بجایی می جوید

و چندان زیسته که از زندگی به تنگ آمده

«کسان را در ذی الکعب از پای درمی آورده

گوید: «آنروز نه یاده کس را کشت. آنگاه حارث بن ملقر قنوسی بدو حمله برد و ضربتی زد که از پای در آمد. علی کس پیش او فرستاده بود که پرچشم خود را پیش ببرد. به فرستاده گفت: «به شکم من نگاه کن» و چون نگاه کرد شکمش دریده بود.

حجاج بن ضربۀ انصاری شعری دارد به این مضمون:

«اگر از کشتن ابن بدیل و هاشم تفاعر می کنی

و ما نیز ذوالکلاع و حوشب را کشته ایم

و ما بودیم که از پس تلافی و جنگ

«یاران عیدالله را گوشه پاره پاره کرده بودیم

«ما بودیم که شتر و یاران شتر را در میان گرفتیم

«ما بودیم که زهر به کامان ریختیم»

زید بن وهب جهنی گوید: علی به گروهی از مردم شام گذشت که ولید بن عقبه

نیز در میانشان بود و به اولاسرا می گفتند. علی به نزد یاران خویش که مقابل آنها بودند ایستاد و گفت: «چه آنها جمله کنید که شما سکون و وقار اسلام و سیمای پارسایان دارید بخدا سالار و بانگزن نشان معصومه و روسپی زاده و ابوالاعور سلمی از همه به جهالت نزدیکترند و این ایمی معبط که در اسلام حد خورد و تازیانه اش زدند، همپنان باید بایستند و عیب من گویند. پیش از این نیز با من به جنگ آمده بودند. من آنها را به اسلام می خواندم و آنها مرا به پرستش بتان می خواندند، خدا را سپاس که فاسقان از روزگار دیرین بامن ستیز داشتند، اما خدا معهودشان کرد و ظفر نیافتند. این بقیه ایست عظیم که فاسقان نایکار که برای اسلام و مسلمانان مایه خطر بوده اند یزدهای از این امت را فریب داده اند و به فتنه و اغیسان کرده اند و با دروغ و تهمت هوسهایشان را تحریک کرده اند و به جنگ ما آمده اند نانور خدا عزوجل را خاموش کنند. خدا یا همه منافسان را از هم جدا کن و جمعشان را متفرق کن و گناهشان را کفریده که هر که دوست تو باشد زبون نشود و هر که دشمن تو باشد نیرو نگیرد.»

شعبی گوید: علی پرجمعی از شامیان بخدشت که از جای نمی رفتند، کسان را برضدشان ترغیب کرد، بدو گفتند اینان از مردم غسانند. گفت: «اینان از جنی نروند مگر با ضربات پیاپی که جانهاشان را بگیرد و سرهاشان را بشکافد و استخوانها را پراکنده کند و ساقها و کفها بریزد و پستانها با گرزهای آهنین بشکافد و ابروهاشان بر سینه ها و چانه هاشان افتد، اهل ثبات و طایمان نواب کجایند؟»

گوید: جمعی از مسلمانان سوی وی آمدند، ثقی: محمد، فرزند خویش را پیش خواند و گفت: «آرام بطرف این گروه برو و چون یزدها را بطرف سینه هاشان بلند کردند دست بدار تارای من به آورسد.»

گوید: محمد چنان کرد، علی نیز گروهی مانند آنرا آماده کرد و چون نزدیک آنها رسید و یزدها را بطرفشان بلند کردند، علی همراهان خود را به حمله واداشت، محمد نیز با همراهان خویش به آنها حمله برد که از جای برنفتند و تنی چند از آنها کشته شد،

پس از مغرب نیز جنگ سخت ادامه داشت و بیشتر کسان جز با اشاره نماز نکردند.

ابوبکر کندهی گوید: «در جنگ صفین عیدالله بن کعب مرادی از پشای در آمد، اسود بن قیس مرادی بر او گذشت که گفت: «ای اسود»

اسود پاسخ داد و او را کسه رمقی داشت بشناخت و گفت: «به خدا غمبتم که از پای در آمدی، بخدا اگر اینجا بودم باز بت می کردم و از تو دفاع می کردم، اگر قاتل ترا می شناختم نمی گذاشتم بروی تا بکشمش یا بنو ملحق شوم.»

آنگاه فرود آمد و گفت: «همسایه ات از تو بد نمی دید و باز خدا بسیار می کردی خدا بت پیام سوزد، مرا نصیحتی نگوید.»

گفت: «از خدا عزوجل بترس و نیکخواه امیر مؤمنان باش و همراه وی باش منصرفان جنگ کن تا غلبه یابد یا به خدا واصل شوی، از من یا و ملازم گوی و بگوی در این نبردگاه چندان بجنگ که آنرا پشت سر گذاری که فردا صبحگاهان هر که نبردگاه را پشت سر نهاده باشد غلبه می یابد، هر چیزی نگذشت که بمرد.

گوید: اسود پیش علی رفت و خبر را با وی گفت، علی گفت: «خدایش رحمت کند، در زندگی با دشمن ما پیکار کرد و هسنگام مرگ بر ای ما نیکخواهی کرد.»

محمد بن اسحاق وابسته بنی المطلب گوید: عبدالرحمان بن حنبل جمعی بود که در جنگ صفین با علی چنین گفت.

عوانه گوید: ابن حنبل آنروز رجزی به این مضمون می خواند:

«اگر مرا بکشند من پسر حنبلم

«من همانم که گفتم نعل میان شماست.»

ابو مخنف گوید: آتش کسان ناصبحگاه بجنگیدند که لیلۃ الیهرب بود، چندان که نیزه ها بشکست و نیزه ها تمام شد و کسان دست به شمشیر بردند. علی میان پهلوی

راست و پهلوی چپ می‌رفت و دسته‌های قزاقان را می‌گفت که به گروه مقابل خویش حمله برند و پیوسته در این کار بود و به دسته‌ها می‌پرداخت تا صبحگاه که همه نبردگاه را پشت سر داشت، اشتر بر پهلوی راست بود و این عباس بر پهلوی چپ و علی بر فلج، و کسان از هر طرف به جنگ بودند و این شب جمعه بود.

گویند: اشتر با پهلوی راست حمله برد و همراه آن می‌جنگید، شب پنجشنبه و جمعه تا بر آمدن روز چنین کرده بود، در این وقت به یاران خود می‌گفت: «به مقدار این نیزه پیش رویده و آنهارا سوی شامیان پیش می‌برد و چون چنین می‌کردند به مقدار این که آن پیش رویده و چون چنین می‌کردند باز نظیر آن می‌خواست تا بیشتر کسان از پیش رفتن بماندند و چون اشتر این بدید گفت: «پناه بر خدا اگر بخواید باقی روز گوسفند شیر بنهید و آنگاه اسب خویش را خواست و بر چم را به حیوانین هوده نخعی داد و میان دسته‌ها روان شد و می‌گفت: «کی جان خود را به خدا عزوجل می‌فروشد و همراه اشتر می‌جنگد تا غالب شود یا به خدا واصل شود؟ و هر که با او حیوانین هوده رفته بود از جای نمی‌رفت.

عباس بن ربیعہ جرمی گوید: بخدا اشتر بر من گذشت و من با وی برانم و بسیار کس بر او فراهم شد و رفت تا به پهلوی راست رسید و با یاران خویش توقف کرد و گفت: «عمو و خالم بدینان، حمله کنید حمله‌ای که پروردگار را خشنود کنید و این دین را بدان ببر دهید، وقتی من حمله می‌کنم شما نیز حمله کنید»

گویی: آنگاه فرود آمد و مرکب خود را به کنار زد و به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو و آنگاه حمله برد و یارانش با وی حمله بردند و شامیان را عقب راند تا به اردوگاهشان رساند که آنجا با وی سخت بجنگیدند و پرچمدار اشتر کشته شد و علی چون دید که گروه وی در کار فیروزی است کسان به کمکش فرستاد.

جویریہ گوید: عمرو بن عباس در جنگ صفین به یاران گفت: «مبدانی مثال من و مثال تو چیست؟» مثال اسب سرخ منوی که اگر پیش رود می‌شود و اگر عقب رود

گشته‌شود، بخدا اگر عقب روی گردنت را می‌زنم، آنگاه گفت: «قیدی پیش من آرید و آنرا به پاهای وی بنهاده»

وردان گفت: «ببخدا ای ابو عبدالله نرا به حوزه مرگ می‌برم، دست خویش را بر شانه من نه، آنگاه پیش می‌رفت و گاهی عمرو را می‌نگریست و می‌گفت: «نرا به حوزه مرگ می‌برم»

ابو مخنف گوید: وقتی عمرو بن عاص دید که کار مردم عراق بالا گرفت و از هلاکت یمنانک شد به معاویه گفت: «می‌خواهی کاری بگویم که جمع ما را استوارتر کند و جمع آنها را متفرق کند.» گفت: «آری»

گفت: «مصحف‌ها را بالا می‌بریم و می‌گوییم آنچه در قرآن هست میان ما و شما حکم کند، اگر بعضی از آنها نپذیرند کس باشد که بگوید بپذیریم و تفرقه در میانشان افتد و اگر گویند نه می‌پذیریم، این جنگ و کشتار نا حدی از ما برداشته شود»

گوید: پس فر آنها را بر نیزه‌ها بالا بردند و گفتند: «این کتاب خدا عزوجل میان ما و شما باشد، پس از مردم شام کی مرزهای شام را حفاظت می‌کنند؟ پس از مردم عراق کی مرزهای عراق را حفاظت می‌کنند؟»

و چون کسان دیدند که قر آنها را بالا برده‌اند گفتند: «می‌پذیریم و بدان باز» می‌گردیم»

روایتهای که در باره بالا بردن
قر آنها و دعوت به حکمت
آورده‌اند

جندب از دی گوید: علی گفت: «بند ثمان خدا، جنگ با دشمن خویش را ادامه

دهید که معاویه و عمرو بن عاص و ابن ابی معیط و حبیب بن مسلمه و ابن ابی مرثد و ضحاک ابن یس اهل دین و قرآن نیستند، من آنها را بهتر از شما می شناسم، از کودکی آنها را دیده ام در بزرگی نیز با آنها بوده ام، بدترین کودکان بوده اند و بدترین مردان و ای شما! بدان که قرآن را بالا برده اند نمی دانند و قرآن چیست و آنرا به خدعه و نفاق و مکر بالا برده اند.»

گفتند: «وقتی ما را به کتاب خدا دعوت می کنند نمی توانیم نپذیریم.»
علی گفت: «من با آنها به جنگ آمده ام که به حکم این کتاب گردن نهند که فرمان خدا عز و جل را فراموش کرده بودند و پیمان او را از یاد برده بودند و کتاب او را به کنار افکندند.»

مهر بن فدکی تمیمی و زید بن حصین طائی سبسی با جماعتی از قاریان که همدانشان بودند پس از آن خوارج شدند گفتند: «ای علی! اکنون که ترا به کتاب خدا عز و جل می خوانند بپذیر و گرنه ترا و کسانت را به آنها تسلیم می کنیم یا چنان می کنیم که با پسر هفان کردیم، ما مکلفیم به آنچه در قرآن هست عمل کنیم و آنرا می پذیریم. به خدا اگر نپذیری با تو چنان می کنیم.»

علی گفت: «به یاد داشته باشید که محنتان کردم و همین سخن را نیز که به من گفتید به یاد داشته باشید، اگر اطاعت من می کنید، جنگ کنید و اگر عصیان می کنید هر چه به نظر آنان می رسد بکنید.»

گفتند: «نه، کسی نزد اشتر فرست که پیش تو آید.»

یکی از مردم نخع ابراهیم بن اشتر را پیش مصعب بن زبیر دیده بود که می گفت بود: «وقتی کسان علی را بقبول حکمیت وادار کردند و گفتند کس نزد اشتر فرست که پیش تو آید من آنجا بودم.»

گویی: علی، زید بن هانی سبعی را نزد اشتر فرستاد که پیش من آی و او برگشت و پیغام را بداد.

اشتر گفت: «بگو اینک وقت آن نیست که مرا از جایم ببری، امید دارم که فتح کنم، در کار خواستن من شتاب مکن.»

گویند: بزدل بن هانی پیش هلی بازگشت و باو خبر داد، همانوقت از جانب اشتر بانگ برخاست و صداها بلند شد و آن گروه گشتند: «چنان پنداریم که باو گه نسی جنگ کند.»

گفت: «از کجا چنین چیزی می پندارید؟ مگر من با فرستاده آهسته سخن کردم؟ مگر آشکارا با وی سخن نکردم که شما نیز می شنیدید؟»

گفتند: «کس به نزد او فرست که بیاید و گرنه از تو جدا می شویم.»

علی گفت: «ای بزدل، وای تو! باو بگو پیش من آی که فتنه رخ داده و این پیام را به اشتر رسانید که گفت: «به سبب بالابودن مصحفها»

گفت: و آری»

گفت: «به خدا وقتی قرآن را بالابودند می دانستم که اختلاف و تفرقه پدید می آورد، این مشورت روسپی زاده است، مگر نمی بینی خدا برای ما چه پیش آورده، رواست که اینان را بگذارم و بازگردم.»

بزدل بن هانی گوید: بدو گفتم: «می خواهی اینجا ظفریابی اما امیر مومنان را آنچه که هست بکشند یا تسلیمش کنند؟»

گفت: «نه بخدا، سبحان الله»

گفتم: «آنها می گفتند: کس بغیر ما اشتر پیش تو آید و گرنه چنانکه پسر عثمان را کشیم ترا نیز می کشیم»

گویند: اشتر بیامد تا پیش آنها رسید و گفت: «ای مردم عراق، ای اهل ذلت و سستی، وقتی بر قوم تفوق یافتید و ندانستند که بر آنها چیره می شوید، مصحف ها را بالابودند و شما را به منوجات آن دعوت کسودند، در صورتیکه آنچه را خدا در قرآن فرمان داده با سنت پیغمبر که قرآن بر آن نازل شده رها کرده بودند، گویا به

آنها مدحید با اندازه يك اسب دویدن به من مهلت دهید که امید لبروزی دارم»

گفتند: «در این صورت ما نیز با گناه تو شریک می شویم»

گفت: «اینك که برجستگان شما کشته شده اند و اربابان مانده اند بمن بگویند، کی بر حق بوده اید؟ وقتی که جنگ می کردید و نیکانان کشته می شدند و در این صورت اگر از جنگ دست بدارید بر باطلی خواهید بود. با اکنون بر حقید و کشتگانان که منکر فضل شاه نیستید و بهتر از شما بوده اند در جهنمند؟»

گفتند: «ای امیر! ولان کن، به خاطر خود اعر و جل با آنها جنگیده ایم، اکنون نیز به خاطر خدا سبحانه از جنگ آنها دست می داریم، ما که مطیع تو و یاران تو نیستیم از ما حذر کن»

گفت: «بخدا با شما فریگاری کردند و فریب خوردند، دعوتان کردند که جنگ را رها کنید و پذیرفتید، ای پشانی سیاهان، پنداشتم نماز شما از بی رغبتی دنیا و شوق دیدار خدا و جل بود. اما می بینم که از مرگ سوی دنیا می گریزید. لعنت بر شما که به شران کثافت خورده می مانید. از این پس هرگز عزت نخواهید دید، ملعون باشید چنانکه قوم ستمگران به لعنت دچارند.»

گوید: آنها به اشتر ناسزا گفتند، او نیز ناسزاشان گفت که با تازیانه به صورت مر کبش زدند، او نیز پیش رفت و با تازیانه به چهره مرکبهاشان زد، هلی پانگشان زد که دست برداشتند، آنگاه به کسان گفت: «پذیرفتیم که قرآن را میان خودمان و آنها حکمیت دهیم.»

گوید: اشعث بن قیس پیش علی آمد و گفت: «چنانکه می بینم این قوم خرمند شده اند و رضایت داده اند که دعوت حریفان را به حکمیت قرآن بپذیرند اگر خواهی پیش معاویه روم و یرسم چه می خواهد و در آنچه می خواهد بنگری.»

علی گفت: «اگر می خواهی برو از او یرسم»

پس اشعث پیش معاویه رفت و گفت: «ای معاویه برای چه این مصحف ها را

بر نیزه‌ها بالا برده اید؟»

گفت: «برای اینکه ما و شما به آنچه خدای عزوجل در کتاب خویش فرمان داده باز گردیم، شما یکی را که مورد رضایتان باشد مقرر کنید، ما نیز بسکی را می‌فرستیم. از آنها تعهد می‌گیریم که به آنچه در کتاب خدا هست کار کنند و از آن تجاوز نکنند، آنگاه بر هر چه اتفاق کردند به همان عمل می‌کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «این حق است» و پیش علی بازگشت و سخنان معاویه را با وی گفت.

کسان گفتند: «رضایت داریم و می‌پذیریم»

گوید: آنگاه مردم شام گفتند: «ما عمرو بن عاص را انتخاب می‌کنیم»
اشعث بن قیس و آن گروه که بعد از خوارج شدند گفتند: «ما به ابو موسی رضایت می‌دهیم»

علی گفت: «در آغاز کار نا فرمانی من کردید اینک دیگر نا فرمانی نکنید. رأی من نیست که این کار را به ابو موسی واگذارم.»

اشعث بن قیس و مسهر بن فدکی گفتند: «جزیه اور رضایت ندهیم که او ما را از آنچه در آن افتادیم بر حذر میداشت»

علی گفت: «با و اعتماد ندارم که از من ببرد و کسان را از من بداشت آنگاه از من گریخت تا پس از چند ماه امانش دادم. این کار را به ابن عباس می‌سپاریم»

گفتند: «چه تفاوت می‌کند که تو یاشی یا ابن عباس؟ یکی را می‌خواهیم که نسبت به نو و معاویه یکسان باشد و به یکسان نزدیکتر از دیگری نباشد.»

علی گفت: «پس اشتر را انتخاب می‌کنیم»

ابو جناب کلبی گوید: اشعث گفت: «مگر کسی جز اشتر زمین را به آتش کشید؟»

عبدالرحمان بن جندب بنقل از پدرش گوید: اشعث گفت مگر چیز به حکم

اشتر کار کرده‌ایم»

علی گفت: «حکام اشتر چیست؟»

گفت: «اینست که همه ی بگر را با شمشیر بزنیم تا آنچه نسو می خواهی و او

می خواهد انجام شود.»

گفت: «بجز ابوموسی کسی را نمی خواهید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «هر چه می خواهید بکنید»

گویند: «کس پیش ابوموسی فرستادند، وی از جنگ کناره کرده بسود و در

عرض اقامت دانست، یکی پیش وی آمد و گفت: «مردم صلح کردند»

گفت: «والحمد لله رب العالمین»

گفت: «فرا حکم کرده اند»

گفت: «انا لله وانا اليه راجعون»

آنگاه ابوموسی به اردوگاه آمد، اشتر پیش علی آمد و گفت: «مرا مقابل عمرو

ابن عاص کن، به خدائی که جزا و خدائی نیست، اگر بین من می کشیش»

احنف نیز پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان سنگی منوی توانداخته اند با يك

سنگه بی خاصیت را بنوعیبل کرده اند در مقابل یکی که به دوران اول اسلام با خدا و پیغمبرش

جنگیده است، من این مرد را آزموده ام و او را کند کار و کم صق یافته ام، برای همسنگی

این قوم یکی باید که چندان به آنها نزدیک نشود که در کنشان قرار گیرد و چندان دور شود

که نسبت به آنها همانند ستاره باشد، اگر نمی خواهی مرا حکم کنی مرا دوم و یا سوم کن

که هر گره ای بزند بگشایم و هر گره ای بزنم و بگشاید گره ای دیگر معکمتر از آن بزنم»

اما مردم جزا و موسی را بپذیرفتند و به حکم قرآن رضایت دادند.

احنف گفت: «اگر جزا و موسی را نمی خواهید وی را با کسان دیگر پشت

گرم کنید.»

آنگاه چنین نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه حکیمت علی امیر مؤمنان است»

عمرو گفت: «نام وی و نام پدرش را بنویس، او امیر شاهست، اما امیر ما نیست.»

احنف به علی گفت: «عنوان امارت مؤمنان را محو میکنی که بیم دارم اگر محو کنی هرگز به نوبت نگرود، آنرا محو میکنی اگر چه کجاست همدیگر را یکشوند.»
گوید: علی بخشی از روز این را پذیرفت، آنگاه اشعث بن قیس گفت: «این نام را محو کنی که خدایش دور کند.»

پس علی آنرا محو کرد و گفت: «الله اکبر، رفتاری از پی رفتاری و علی به دنبال مثلی. بخدا به روز حدیبه در حضور پیامبر خدا می نوشتم که بدو گفتند: تو پیامبر خدا نیستی و ما به این معترف نیستیم، نام خودت و نام پدرت را بنویس، و او چنین کرد.»
عمرو بن عاص گفت: «صبحان الله، این مثل چنانست که ما را که ایمان داریم با کافران همانند می کنند.»

علی گفت: «ای روسپی زاده! پیوسته بار فاسقان و دشمن مسلمانان بوده ای همانند مادرت هستی که ترا زاد.»

عمرو برخواست و گفت: «از این پس هرگز با نوبه بک مجلس ننشینم»
علی گفت: «امیدوارم خدا مجلس مرا از تو و امثال تو پاک بدارد» و نامه را نوشتند.

احنف گوید: معاویه به علی نوشت که اگر می خواهی صلح شود این نام را محو کن. علی مشورت کرد. سرافرده ای داشت که بنی هاشم آنجا راه می داد، مرا نیز با آنها راه می داد گفت: «درباره آنچه معاویه نوشته که این نام را محو کن چه ای داری؟»
گوید: گفت «نام مبارک» یعنی امیر مؤمنان.

گفتند: و خدایش دور کند پیامبر خدا اصلی الله علیه و سلم نیز وقتی با مردم مکه صلح می کرد نوشته بود: محمد پیغمبر خدا، و این را نپذیرفتند، تا نوشت: این نامه صلح

محمد بن عبدالله است.»

بدو گفتیم: «ای مرد! وضع تو یا پیغمبر خدا فرق دارد، بخدا ما این بیعت را بخاطر
نویکردیم، اگر کسی را شایسته‌تر از تو می‌دانستیم با او بیعت کرده بودیم و به جنگ
نوآمده بودیم، بخدا سوگند، اگر این نام را که من بر آن بیعت کرده‌ام و بر سر آن
جنگیده‌ام محو کنی هرگز بنو باز نمی‌گردد.»

رای گوید: بخدا چنان شد که او گفته بود، کمتر ممکن بود که رای او در
مقابل رای دیگری قرار گیرد و از آن برتر نباشد.

ابو مخنف گوید: نامه را چنین نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«این نامه حکمیت علی بن ابیطالب است و معاویه بن ابی سفیان.

«علی از جانب اهل کوفه و یاران ایشان که مؤمنانند و مسلمانان،

«حکمیت می‌خواهد. معاویه نیز از جانب اهل شام و یاران ایشان که مؤمنانند و

«مسلمانان، حکمیت می‌خواهد. ما به حکم خدا همز و جل و کتاب و تسلیس

«می‌شویم و جز آن میان ما نخواهد بود.

«کتاب خدا از آغاز تا انجام میان ماست، آنچه را زنده کنند،

«از زنده می‌داریم و آنچه را که بسمیراند مرده می‌داریم. هر چه را حکمان،

«ابو موسی اشعری، عبدالله بن قیس، و عمرو بن عاصی قرشی، در کتاب خدا

«بافتند بدان عمل کنند و هر چه را در کتاب خدا نیافتند به سنت عادل و حدت

«آورد، نه فترقه انداز، رو کنند.

«حکمان از علی و معاویه و دو سپاه میثاق و پیمان و از مردم اطمنان

«گرفته‌اند که چنانچه در امان است و امنست و کار حکیمت یاران

«است. پیمان و میثاق خدا بر مومنان و مسلمانان هر دو گروه مقرر است، ما

«ملترزم این نامه ایم و حکم آنها بر مؤمنان نافذ است. هر کجا روند چنانچه ایشان

«و کسانشان و اموالشان، حاضرشان و غایبشان قرین امن و استقامت یابند و
«سلاح در میان نیاید.

«عبدالله بن قیس و عمرو بن عاص به پیمان و میثاق خدا ملتزمند که
«میان این امت حکمیت کنند و آنرا به جنگ و فترقه باز نبرند که عیبیان
«کرده باشند.

«مدت حکمیت تا رمضان است.

«و اگر نخواهند آنرا عقب اندازند بر خدا بیعت عقب اندازند، اگر یکی
«از دو حکم ببرد، امیر آن گروه بجای وی برگزینند و بکوشد که اهل
«عدالت و انصاف باشد.

«محل حکمیت که در آنجا حکمیت کنند جایی بمابین مردم
«کوفه و مردم شام باشد. اگر دو حکم مقرر کنند و بخواهند هیچکس در
«آنجا جز آنکه بخواهند حضور نیابد.

«و دو حکم هر که را بخواهند شاهد گیرند و شهادت آنها را درباره
«مضمون این نامه بنویسند. شاهدان بر ضد کسی که مضمون این نامه
«را نگذارد و از آن بگردد و منم کند یاری نکنند. خدا یا از تو بر ضد کسی که
«مضمون این نامه را و نگذارد یاری می جویم.

«از یاران علی، اشعث بن قیس، کنده و عبدالله بن عباس و سعید بن
«قیس همدانی و رفاء بن سمی بجلی و عبدالله بن عجل و حجر بن عدی
«کنده و عبدالله بن ظنیل عامری و عقبه بن زیاد حضرمی و یزید بن حبه تیمی
«و مالک بن کمب همدانی شاهد شدند.

«از یاران معاویه نیز ابوالاعور سلمي، عمرو بن سفیان، و حبیب بن
«مسلمه فہری و عمار بن حارث زبیدی و زمل بن عمرو خلری و حمزة بن
«مالک همدانی و عبدالرحمان بن خالد بخزومی و سبيع بن یزید انصاری و

«علقمه بن یزید انصاری و عتبه بن ابی سفیان و یزید بن حر عسی»

عمار و بن ربیعہ جریمی گوید: وقتی مکتوب را نوشتند، اشتر را به شهادت خواندند گفت: «دست راستم از من جدا شود و دست چپم سودم ندهد اگر در این مکتوب، خط صالح با منار که رقم زنم، مگر به حاجت پروردگارم از گمراهی دشمن یقین ندارم؟ مگر نزدیک ظفر نبودید که بتاحق اتفاق کردید؟»

اشعث بن قیس بدو گفت: «به خدا نه نزدیک ظفر بودی نه ناحق دیدی بیا که از

تو نمی پریم.»

اشتر گفت: «بله بخدا در دنیا به سبب دنیا و در آخرت به سبب آخرت از تسو بریده‌ام خدا عزوجل به شمشیر من خون کسانی را ریخت که به نزد من نه بهتر از آنهایی و نه خوارتر محترمتر است.»

عمار و گوید: «آن مرد یعنی اشعث را دیدم که گویی برینی او خاکستر ریخته

بودند.»

ابو حباب گوید: اشعث مکتوب را برد و برای کسان می خواند و به آنها نشان می داد که می خواندند تا برگروهی از بنی نمیم گذشت که هر و بن ادبه، برادر بلال، با آنها بود و مکتوب را برایشان خواند.

هر و بن ادبه گفت: «چگونه مردان را در کار خدا عزوجل حکم می کنید، حکمیت خاص خداست» آنگاه با شمشیر حمله برد و ضربتی سبک به کفل اسب اشعث زد، یارانش بانگ زدند که دست نگهدار و او باز گشت و قوم اشعث و بسیار کسان از مردم یمن بخاطر اشعث خشم آوردند و احنف بن قیس سعدی و معقل بن قیس ریاحی و معمر بن قیس و بسیار کس از بنی نمیم پیش اشعث رفتند و عذر خواهی کردند که پذیرفت و گذشت کرد.

عبدالله بن اودی گوید: «یکی از طایفه اود بنام عمرو، مسراوس، در صفین همراه علی جنگ می کرد و جزو اسیران بسیار به اسارت معاویه درآمد.

گريد: عمرو بن عاص گفت: «اينان را بكش»

عمرو بن اوس گفت: «تو خال منی، مرا مكش» آنگاه بني اود پش وى رفتند و گفتند: «برادر ما را به ما ببخش.»

معاويه گفت: «ولش كنيد، بچان خودم اگر راستگو باشد از شفاعت شمايى، نياز است و اگر دروغگو باشد شفاعت او بكار نيايد.»

آنگاه به عمرو گفت: «از كجا من خال تو شده‌ام بخدا ميان ما و ملايقه اود خوشاوندی نبود.»

گفت: «اگر بگويم و درست باشد در امانم!»

گفت: «آرى»

گفت: «مى‌دانی كه ام‌حبیبه دختر ابوسفیان همسر پيغمبر خدا صلى الله عليه وسلم

بود،

گفت: «آرى»

گفت: «من پسرويم و تو برادر او يی پس تو خال منی»

گفت: «قدرت خوب، در اين جميع يکى جز نو نبود كه متوجه اين نکته

شود.»

آنگاه به اوديان گفت: «وى از شفاعت شمايى نياز است آزادش كنيد.»

شعبی گوید: على در جنگ صفين اسير بسيار گرفته بود كه آزادشان كرد و پيش معاويه آمدند، عمرو به او كه اسيران بسيار گرفته بود مى‌گفته بود اسيران را بكش. وقتى اسيرانشان آزاد شد به عمرو گفت: «اگر درباره اسيران به راي تو كار كرده بوديم كارزشتى كرده بوديم، مگر نمى‌بينى كه اسيران ما را آزاد كرده‌اند» و بگفت تا همه اسيراني را كه گرفته بود آزاد كنند.

جندب بن عبدالله گوید: در جنگ صفين على به كسان گفت: «كاری كردید كه

نيروى را متزلزل كرد و قدرى را پيكنند و سمنى و ذلت آورد و قتي شما نفوق يافته

بودید و دشمنان از تسلط شما بیمناک بود و کشتار در آنها افتاد و رنج شکست را احساس کردند، از روی مکر و خدعه مصحف‌ها را بر نیزه‌ها کردند و شما را به مضمون آن خواندند که از خویش بدارند فان و جنگ را قطع کنند و در انتظام حوادث بمالند شما نیز نرمی و انعطاف کردید. بعد اگمان ندارم پس از این توفیق یابید و از در مآل اندیشی در آید.

ابو جعفر گوید: مکتوب حکمیت میان علی و معاویه، چنانکه گویند روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از صفر سال سی و هفتم هجرت، نوشته شد و بنام علی و معاویه در ماه رمضان به محل حکمان در دومة الجندل آید و هر کدام چهار صد کس از پیروان و یاران خویش را همراه داشته باشند.

زهری گوید: صعصعه بن صوحان در انشای جنگ صفین وقتی اختلافات کسان را دید گفت: «بشنوید و بدانید: به خدا اگر علی غلبه یابد چون ابوبکر و عمر خواهد بود و اگر معاویه غلبه یابد به هیچ گفته جفی نگردن ننهد».

زهری گوید: مردم شام مصحفهای خویش را گشودند و کسان را به مندرجات آن خواندند و مردم در عراق دچار مهابت شدند و کار را به حکمان سپردند، مردم عراق ابوعوسی اشعری را برگزیدند و مردم شام عمرو بن حاص را برگزیدند و چون کار بر حکمان قرار گرفت مردم پراکنده شدند که مقرر شده بود هر چه را قرآن برداشته بردارند و هر چه را قرآن نغرونهاده غرونهند و برای امت محمد برگزینند و در دومة الجندل فراهم آیند و اگر فراهم نشدند سال بعد در اذرح فراهم آیند.

گویند: و چون علی روان شد حروریان مخالفت آوردند و قیام کردند و این نخستین مرحله ظهور این فرقه بود که به علی اعلام جنگ کردند و معترض شدند که چرا بنی آدم را در کار خدا و اجل حکمیت داده و گفتند که حکمیت خاص خداست سپهانه، و جنگ انداختند.

گویند: و چون حکمان در اذرح فراهم آمدند مغیره بن شعبه نیز جزو جمع

حاضران بود، حکمان کس پیش عبد الله بن عمر بن خطاب و عبد الله بن زبیر فرستادند که با مردم بسیار بیامدند، معاویه نیز با مردم شام بیامد اما علی و مردم عراق از آمدن دریغ کردند. مطهر بن شعبه با تنی چند از مردم صاحب رأی قریش گفت: «به نظر شما کسی می تواند بطریقی بداند که آیا حکمان همسخن شده اند یا اختلاف دارند؟» گفتند: «گمان نداریم کسی این را بداند»

گفت: «بخدا! اگر به خلوت با آنها سخن کنم اینرا خواهم دانست.» گوید: آنگاه پیش عمرو بن عاص رفت و سخن آغاز کرد و گفت: «ای ابی عبد الله به این سؤال من پاسخ بده که رای تو درباره ما گروه کناره گرفتگان چیست که مادر کار جنگ که برای شما روشن بوده به تردید افتادیم و چنان دیدیم که تامل کنیم و بجای باشیم تا امت فراهم آید.»

گفت: «به نظر من شما گروه کناره گرفتگان پشت سر نیکان بوده اید و پیش روی بدکاران.»

مغیره پیش از این چیزی از او نپرسیده و پیش ابوموسی رفت و سبطانی را که با صحر و گفته بود با او نیز برگفت.

ابوموسی گفت: «بنظر من رای شما از همه کسان روشنتر بود و ذخیره مسلمانان بودید.»

گوید: مغیره پیش از این چیزی از او نپرسید و برفت و آن گروه صاحب رای قریش را که با آنها چنان گفته بود بدید و گفت: «ایین دو کس بر یک چیز اتفاق نکنند.»

و چون حکمان فراهم آمدند و سخن کردند عمرو بن عاص گفت: «ای ابوموسی به نظر من نخستین حکم حق اینست که درباره درست پیمانی مردم درست پیمان و نادرستی مردم نادرست حکم کنیم.»

ابوموسی گفت: «چگونه؟»

عمر و بن عاصی گفت: «مگر ندانی که معاویه و مردم شام به هنگام وعده‌ای که با آنها نهاده بودیم آمده‌اند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «این را بنویس.»

و ابو موسی این را نوشت.

عمر و گفت: «ای ابو موسی اگر می‌توانی یکی را نام ببری که کار این امیر را عهده کند نام ببر که اگر پیروی تو میسر باشد پیروی تو می‌کنم و گرنه توازن پیروی می‌کنی.»

ابو موسی گفت: «عبدالله بن عمر را نام می‌برم.»

گوید: «عبدالله بن عمر از جمله کذاره‌گرفتگان بود.»

عمر و گفت: «من معاویه بن ابی سفیان را نام می‌برم.»

گوید: «همچنان که در مجلس خویش بودند کار را به سر بردند، آنگاه میان کسان آمدند. ابو موسی گفت: «من مثال عمرو را چون کسانی یافتیم که عده‌ای عز و جل گوید: «و اتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها»^۱

بعضی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن بدر شد برای آنها بخوان

و چون ابو موسی ساکت شد عمر و سخن کرد و گفت: «ای مردم من مثال ابو موسی را مانند کسی یافتیم که عده‌ای عز و جل گوید: «مثل الذین حملوا الثوریه ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسقارا»^۲

بعضی: حکایت آن کسان که به تورات مکلف شدند اما تحمل آن نکردند چون

۱ - سورة اعراف ۱۷۴ به ۱۷۶

۲ - سورة ص ۵۲ به ۵۴

نخواست که کتابها بردارد.

آنگاه هر کد امشان منلی را که برای یار خود گفته بود به ولایات نوشند.
ابن شهاب گوید: شبانگاه معاویه میان کسان به سخن ایستاد و ثنای خدا بجل
ثناؤه گفت، چنانکه باید، آنگاه گفت: «هر که می خواهد سخن کند بیاید.»

عبدالله بن عمر گوید: آماده شدم و می خواستم بگویم کسانی در این باب سخن
خواهند کرد که بر سر اسلام یا پدر تو جنگیده اند، آنگاه بهم کردم سخنی گویم که
موجب تفرقه جماعت یا ریختن خون شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را خدا
عزوجل در بهشت وعده داده خوشتر داشتم و چون به منزل خویش باز آمدم
حبیب بن مسلمه پیش من آمد و گفت: «وقتی معاویه سخن کرد چرا سخن نکردی؟»
گفتم: «ای خواستم سخن کنم اما میم کردم سخنی گویم که موجب تفرقه جماعت
شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را که خدا در بهشت وعده داده بود خوشتر
داشتم.»

حبیب بن مسلمه گفت: «مضون ماندی»

فضیل بن خدیج کنندی گوید: از آن پس که مکتوب نوشته شد به علی گفتند
که اشتر مضون مکتوب را نمی پذیرد، رای وی اینست که با قوم مخالف جنگ
باید کرد.

علی گفت: «به خدا من نیز راضی نبودم و خوش نداشتم که شما رضایت دهید
و چون بدین کار اصرار کردید رضایت دارم، اینست که رضایت داده ام باز گشت از پس
رضایت و تغییر رای از پس قبولی روانیست مگر آنکه عصبان خدا عزوجل کنند و از
کتاب وی تجاوز کنند که باید با هر که فرمان عداوت او گذارد جنگه کنید، اینکه گفتید
اشتر دستور مرا وا گذاشته و از خط من بدر رفته او چنین کسی نیست و نگران نبستم
که چنین کند، ای کاش همان شما یکی مانند او بود که دشمن را چنان می دید که من
می بینم در این صورت زحمت شما برایم آسان بود و امید داشتم که چیزی از انحرافات

به استقامت آید، از آنچه کردید متعنان کردم اما ناخرمانی کردید و من و شما چنان بودیم که مرد هوانمی گوید:

«من از گروه غریه‌ام که اگر

«گمراه شود من نیز گمراه شوم

«و اگر رشاد یابم من نیز رشاد یابم»

گوید: جمعی از پاران وی گفتند: «ای امیر مؤمنان ما جز آنچه تو کردی نکردیم.»

گفت: «آری ولی چرا وقتی گفتند دست از جنگ بردارید پذیرفتید؟ درباره حکمیت پیمان محکم کرده‌ایم و امیدوارم ان شاء الله بضلالت نبقتید.»

گوید: مکتوب در ماه صفر بود و موعد در رمضان، به فاصله هشت ماه، که حکمان فراهم آیند، آنگاه مردم کشتگان خویش را به خاک سپردند و علی، یک چشم را بگفت تا میان کسان فدای رحیل داد.

جندب گوید: وقتی از صفین بازگشتیم راه دیگر گرفتیم به جز راهی که آمده بودیم، بر ساحل فرات راه داشت گرفتیم تا به هیت رسیدیم، آنگاه بر راه صندوق رفتیم، طایفه بنی سعد بن حزام انصار به استقبال علی آمدند و گفتند آنجا فرود آید که شب را آنجا گذرانید، روز بعد با وی رفتیم تا از نخیله گذشتیم و خانه‌های کوفه نمودار شد، پیر مردی را دیدیم که در سایه خانه‌ای نشسته بود و نشان بیماری بر چهره‌اش نمودار بود، علی پیش رفت، ما نیز همراهی بودیم، و باو سلام گفت. مانیز سلامش گفتیم و جوابی نداد که دانستیم علی را شناخته است.

علی بدو گفت: «رنگت چه روت را دگرگون می‌بینم از چیست؟ از بیماریست؟»

گفت: «آری»

گفت: «شاید از آن آزرده خاطری؟»

گفت: «منی خواهم این بیماری به تن دیگری باشد.»

گفت: «بمخاطر توایی که در مقابل آن انتظار داری؟»

گفت: «آری»

گفت: «از رحمت پروردگار و بخشش گناهان خویش خسوشدل باش،

کیستی؟»

گفت: «صالح پسر سلیم»

گفت: «از کدام قبیله؟»

گفت: «اسلم از طایفه سلامان است از قبیله طی، اما وابسته بینی سلیم بن

منصور»

گفت: «سبحان الله نام خودت و نام پدرت و انسابت و وابستگیت بسیار نیکوست

آیا با ما در این جنگند حضور داشتی؟»

گفت: «بغدا نه، حضور نداشتم، می خواستم، اما ضعیفم، که نشان آنرا بر من

می بینی، بازم داشت.»

گفت: «بر ضعیفان و بیماران و کسانی که خرج راه ندادند سختی نیست، به شرط

آنکه نیکخواه خدا و پیمبر او باشند، برای نیکوکاران رحمتی نیست و خدا آمرزگار

و رحیم است، به من بگو که مردم درباره آنچه میان ما و مردم شام بوده چه می گویند؟»

گفت: «بعضی از آنچه میان تو و آنها رفته خوشدلند، اینان مردم بدولند،

بعضی دیگر از آنچه رخ داده دلگیر و آزرده خاطرند و اینان نیکخواهان تواند.»

گوید: علی رفتن آغاز کرد و گفت: «راست گفتی، خدا این بیماری را کفاره

گناهان تو کند که بیماری پادشاه ندارد اما گناه بنده را پاک می کند، که پادشاه در گفتار

است و عمل به دست و پای، و خدا اجل ثناء به سبب نیست پاک و باطن خوب جمعی فراوان

از بندگان خویش را به بهشت می برد.»

گوید: آنگاه علی برقت و چندان دور نشده بود که عبدالله بن و دبعه انصاری به

او بر خورد و نزدیک آمد و سلام گفت و با وی همراه شد علی گفت: «آنچه شنیده‌ای مردم درباره کار ما بچه می‌گویند؟»

گفت: «بعضی آنها را پسندیده‌اند و بعضی دیگر آنها را خوش نداشته‌اند، چنانکه تعداد زوجل فرموده: «و پیوسته در اختلاف خواهند بود جز آنها که پروردگار و رحمتش از آن گروه باشد»

گفت: «گفتار مردم صاحب رای در این باب چیست؟»

گفت: «سخنشان اینست که می‌گویند: علی جمعی فراوان داشت که پراکنده کرد و قلعه‌ای استوار داشت که به ویرانی داد، تاکی آنچه را ویران کرده بنیان نواند کرد؟ و تاکی آنچه را به تفرقه داده فراهم تواند کرد؟ اگر وقتی که کسانی عصبان او کردند با جمع مطیعان خویش رفته بود و جنگیده بود تا ظفر باید یا کشته شود کاری دور اندیشه بود.»

علی گفت: «من ویران کردم یا آنها ویران کردند؟ من تفرقه آوردم یا آنها تفرقه آوردند؟ اما اینکه گفته‌اند اگر وقتی که عصبان او کردند با جمع مطیعان خود رفته بود و جنگیده بود تا ظفر باید یا کشته شود کاری دور اندیشه بود، به خدا از این غافل نبودم، به دنیا بی‌رغبت بودم و از مرگ باله‌دل داشتم. می‌خواستم عمل کنم اما دیدم این دو، یعنی حسن و حسین، پیشدستی کردند و ایندو یعنی عبدالله بن جعفر و محمد بن علی از من پیش افتادند و بدانستم اگر حسن و حسین کشته شوند نسل محمد صلی الله علیه و سلم منقطع می‌شود و دقت کردم و نخواستم کشته شوند و دانستم که اگر بخاطر من نبود این دو کس، یعنی محمد بن علی و عبدالله بن جعفر، پیش نمی‌رفتند به خدا اگر پس از این با آنها دیدار کنم در اردوگاه یا در خانه نخواهد بود»

گوید: پس از آن بر قمیم و از محل بنی عوف گذشتیم و سمست راست خویش هفت پاهشت گوردیدیم.

علی گفت: «این گروه چیست؟»

قدامة بن عجلان از دی گفت: «ای امیرمؤمنان پس از رفتن تو حباب بن اوت در گذشت و وصیت کرد که در زمین باز، به گور شود که پیش از این کسان را در خانه‌ها به گور می کردند، پس او را در زمین باز به گور کردند و کسان نیز در مجاورت او به گور شدند.»

علی گفت: «خدا حباب را رحمت کند که به رغبت مسلمان شد و به رضا است هجرت کرد و در زندگی جهاد کرد و در فن خویش بلیه‌ها دید، خدا پاداش کسی را که کار نیکو کرده باشد تباہ نمی کند.»

گوید: آنگاه پیامد تا برگوردا بایستاد و گفت: «سلام بر شما ای مردان و زنان مومن و مسلمان که اهل دیار و حبشید و جایگاه خلوت، شما پیش از ما رفته‌اید و ما نیز بزودی به شما ملحق می شویم، خدایا ما و آنها را ایام رز و به غفور و بخشنود از ما در گذر.»

سپس گفت: «محمد خدای را که شما را از خانه آفرید و به آنجا بازمان می برد که از آنجا برمی خیزد و بر آن محسوس می شود، بخوشا آنکه معاد را به یاد داشته باشد و برای روز حساب حمل کند و به مقدار کفاف قناعت کند و از خسران و وجل بخشود باشد.»

گوید: آنگاه برفت تا مقابل کوچه ثوربان رسید و گفت: «میان ابن خانه هادر آید.»

عبدالله بن عاصم فاشی گوید: علی بر طایفه ثوربان گذشت و صدای گریه شنید، گفت: «این صداها چیست؟»

گفتند: «بر کشتگان صغین می گریند»

گفت: «شهادت می دهم که آنها که پایمردی کرده اند و بمنظور خدا جنگیده اند و کشته شده اند مقام شهادت دارند.»

گوید: آنگاه به فاشیان گذشت و صدای گریه شنید و همان سخن گفت، سپس

برفت تا به شبامیان گذشت و سروصدای بسیار شنید و آنجا توقف کرد، حربه‌ی شرعیل شبامی پیش وی آمد، علی گفت: «ز ناقتان بر شما چیره اند چرا از این گریستن بازمان نمی‌دارید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر بک خانه پادوخته پاسبانخانه بود این کار شدنی بود ولی از این طایفه یکصد و هشتاد کسی کشته شده و خانه‌ای نیست که در آنجا گریه نباشد، ما مردان نمی‌گیریم و از سر انجام آنها خبر میدیم و چرا خرسند نباشیم که به شهادت رسیده‌اند.»

علی گفت: «بخدا کشتگان و مردگان شما را رحمت کند.»
گوید: شرعیل به همراه علی می‌رفت و او سوار بود.
علی گفت: «باز گرد» و توقف کرد. آنگاه گفت: «باز گرد که پیاده رفتن کسی مانند تو با کسی همانند من مایه فتنه زمامدار است و ذلت مؤمن»

آنگاه برقت تا به ناعطیان رسید که بیشترشان عثمانی بودند و شنید که یکی از آنها بنام عبدالرحمان پسر یزید از ناعطیان بنی عبید می‌گفت: «بخدا هلی کساری نکرد. برقت و بی هیچ نتیجه باز آمد.» و چون علی را بدیدند آشفته شدند.
علی گفت: «جمعی را می‌بینم که همگی دچار شتامت شده‌اند.»

آنگاه به یاران خود گفت: «کسانی که هم‌اکنون از آنها جدا شدیم بهتر از اینان بودند» آنگاه شعری باین مضمون خواند:

«بار تو آنست که چون یلغای به نورسد

«پیوسته از غم تو زمین باشد

«یار تو آن نیست که اگر کارت آشفته شد

«پیوسته ترا ملامت کند»

گوید: آنگاه برقت و پیوسته نام خدا عزوجل می‌گفت تا وارد قصر شد.

صافه بن ربهه گوید: وقتی کسان با علی سویی صفین می‌رفتند، دوستان و

باران بودند و چون باز گشتند دشمنان شده بودند. همینکه اردوگاه صفین را ترک کردند، سخن حکیمیت در میان افتاد، همه راه باهم منافقه داشتند، به هم ناسزا می گفتند و تازیانه به یکدیگر می زدند. خوارج می گفتند: ای دشمنان خدا! در کار خدا عزوجل مستی گردید و به حکیمیت تن دادید، جمعی دیگر می گفتند: وایز امام ما جدا شدید و اجتماعتان را پراکنده کردید.

گوید: و چون علی وارد کوفه شد با وی نیامدند، به حرور رفتند و دوازده هزار کسی از آنها آنجا فرود آمدند و منادیان ندا داد که سالار جنگه شیث بن ربیع تیمی است و پیشوای نماز عبداللّه بن کواشکری، پس از فسیروزی کسار به شوری خواهد بود و بیعت با خدا عزوجل و امر به معروف و نهی از منکر.

فرستادن علی
جمعه بن هبیره را به خراسان

در همین سال چنانکه گویند علی بن ابیطالب جمعه بن هبیره را به خراسان فرستاد.

شعبی گوید: وقتی علی از صفین باز گشت، جمعه بن هبیره مغزومی را سوی خراسان فرستاد که تا ابرشهر رفت که مردم کافر شده بودند و مقاومت کردند. جمعه پیش علی باز آمد که خلیفه بن قره بر بعضی را فرستاد. خلیفه مردم نیشابور را محاصره کرد تا به صلح آمدند، مردم مرو نیز با وی صلح کردند. دو دختر از شاهزادگان بدست وی افتاد که به امان تسلیم شده بودند و آنها را پیش علی فرستاد که گفت: مسلمان شوند و شوهرشان دهد.

گفتند: دو پسران خود را شوهران ما کن.

اما علی نپذیرفت. یکی از دهقانان گفت: و آنها را به من ده که این حرمتی است که با من می کنی.

علی دودختر را بدوداد که پیش روی بودند و دیا برایشان می گسترده و در ظرف طلا غذا می داد. پس از آن سوی خراسان باز گشتند.

کناره گیری خوارج از علی
و یاران وی و باز آمدنشان

در این سال خوارج از علی و یاران وی کناره گرفتند، پس از آن علی با آنها سخن کرد که باز آمدند و وارد کوفه شدند.

عمار بن ربیع گوید: وقتی علی به کوفه آمد و خوارج از او جدا شدند شیعیان پیش علی رفتند و گفتند: «بیعت دوم به گردن می گیریم. ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی.»

خوارج گفتند: «شما و مردم شام چون اسبان مسابقه در راه کفر می دوید: مردم شام با معاویه برخوشایند و ناخوشایند بیعت کرده اند، و شما با علی بیعت می کنید که دوستان کسی هستید که با وی دوست باشد و دشمنان کسی هستید که با وی دشمن باشد.»

زبایذین نصر به آنها گفت: «ما بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیامبر صلی الله علیه و سلم با علی بیعت کرده ایم ولی چون شما مخالفت وی کردید شیعیان وی بیامدند و گفتند ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی چنین کردیم از آنرو که وی ثریب حق و هدایت است و هر که به خلاف آورد گمراه است و گمراه کننده.»

گوید: علی، ابن عباس را پیش خوارج فرستاد و گفت: «در کار جواب و محاصره یا آنها شتاب مکن تا من بیایم.» ابن عباس سوی آنها رفت که پیش آمدند و با وی سخن کردند؛ صبر نکرد و به گفتگو پرداخت و گفت: «بر کار حکمیت چه

اعتراضی دارید که خدا عزوجل فرموده: «وَأَن يَرِيدَ إِصْلَاحًا يُوَفِّقُ اللَّهُ بَيْنَهُمَا»^۱

یعنی: اگر خواهان صلح باشند خدا میانشان وفاق آورد در کار امت نیز چنین باید.

گفتند: «ما می‌گوییم چیزی که خدا حکم آنرا به عهده‌کسان نهاده و فرموده در آن نظر کنید و به اصلاح آرید چنانکه خدا دستور داده مربوط به کسان است. اما آنچه حکم کرده و مقرر داشته‌اند گان حق نظر درباره‌آن ندارند، درباره‌ زناکار حکم کرده که صدقازبانه بزنند و درباره‌ دزد که دستش ببرند و بندگان حسی نظر درباره‌آن ندارند.»

ابن عباس گفت: «خدا عزوجل گوید: و عَادِلُ أَشْهُمَ بِدِينِهِمُ فِي مَا كَانُوا يَفْعَلُونَ»^۲

گفتند: «حکمت درباره‌ شکار و اختلاف میان زن و شوهر را با حکمت درباره‌ خون مسلمانان همانند می‌کنی؟»

خوارج می‌گفتند: به ابن عباس گفتیم: «این آیه میان ما و تو باشد اما مروین عاصی که تا دیروز با ما جنگ می‌کرد و خونهای مان را می‌ریخت به نظر تو عادل است؟ اگر او عادل است پس ما عادل نیستیم که با او جنگ می‌کرده‌ایم، شما در کار خدا مردان را حکمت داده‌اید، حکم خدا عزوجل درباره‌ معاویه و یاران وی مقرر است که کشته شوند با بازگردند، پیش از این ما بکتاب خدا عزوجل دعوتشان کردیم که نپذیرفتند. سپس شما میان خودتان و او مکتوبی نوشتید و قرار متارکه و گفتگو نهادید، اما از وقتی سوره‌ برائت نازل شده خدا عزوجل گفتگو و متارکه میان مسلمانان و کافران پیکارجو را منع کرده مگر آنها که به جزیه دادن گردن نهاده باشند.»

گوید: علی زیاد بن نضر را پیش خوارج فرستاد و گفت: «بین پیش کدامیک از

۱- نساء ۴۳

۲- بحکم و عوادل عنکم ما بینکم و ما بینکم

سرانشان بیشتر جمع می‌شوند. زیاد دید و باو خبر داد که بیشتر از همه پیش یزید بن قیس می‌روند.

پس علی سوی خوارج رفت و وارد سرایرده یزید بن قیس شد و آنجا وضو کرد و در رکعت نماز کرد و او را به امارت اصفهان نوری گماشت. آنگاه پیش خوارج رفت که با ابن عباس مناقشه داشتند و گفت: «لا گفتگو و با آنها را پس کن، خداست بر حمت کند مگر ترا منع نکرده بودم؟»

گوید: آنگاه علی سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی را بر زبان آورد و گفت: «خدا یا هر که در اینجا پراکندگی آرد به روز رستخیز پراکنده تو باشد و هر که اینجا سخن کند و آشفته‌گی آرد در آخرت کورتر و گمراه‌تر باشد» آنگاه گفت: «پیشوای شما کیست؟»

گفتند: «ابن کوا.»

علی گفت: «چرا به مخالفت ما برخاسته‌اید؟»

گفت: «به سبب حکمینه صفین»

گفت: «شما را به خدا می‌دانید که وقتی مصحفها را بسالار بردند و گفتید کینه دعوت به کتاب خدا را می‌پذیریم، گفتیم که من این قوم را بهتر از شما می‌شناسم که در کودکی و بزرگی مصاحبان بوده‌ام و آنها را شناخته‌ام که بدترین کودکان بوده‌اند و بدترین مردان، در کار حق و درست‌خویش اسوار باشند که این قوم مصحفها را از روی بغاقت و خدعه بالا برده‌اند، امارای مرا نپذیرفتید و گفتید: نه، از آنها می‌پذیریم. گفتتان که سخن مرا و اینکه نافرمانی من می‌کنید، بیاد داشته باشید و چون بر پذیرفتن کتاب اصرار کردید با حکمان شرط نهادیم که آنچه را قرآن زنده می‌دارد زنده بدارند و آنچه را قرآن ناپیروز می‌کند، ناپیروز بدارند و ما نمی‌توانیم با حکمینی که به حکم قرآن حکم می‌کند مخالفت کنیم، اگر جز این کنند از حکمشان بیزاریم.»

گفتند: «اما بگو آیا این عدالت است که مردان در کار خویش حکمیت کنند؟»

گفت: «ما مردان را حکم نکرده ایم قرآن را حکم کرده ایم، قرآن خطی است مکتوب میان دو جلد که سخن نمی کند و مردان از آن سخن می کنند»

گفتند: «بما بگو چرا میان خودت و آنها مدت نهاده ای؟»

گفت: «برای آنکه جاهل بدانند و عالم تحقیق کند، شاید خدا عزوجل در این مشار که کار این است را به صلاح آورد، خدا بآن رحمت کند به شهر خودتان بیایید.»

گویند: و آنها همگی به کوفه آمدند.

ابو مخنف گویند: عبدالرحمان بن جندب از دی نیز از پدر خود چنین آورده اما خوارج می گویند به علی گفتیم: «و است می گویی، ما چنان بودیم که گفنی و چنان کردیم که یاد کردی، ولی ما کافر شدیم و به پیشگاه خدا عزوجل توبه آوردیم، تو نیز مانند ما توبه کن تا با نویست کنیم و اگر نه همچنان مخالفیم.» آنگاه با علی بیعت کردیم و به ما گفت: «وارد شهر شوید، ششماه صبر می کنیم که خراج گرفته شود و مرکبها پخت شود آنگاه سوی دشمن می رویم و بگفته آنها اعتنا نمی کنیم که دروغ گفته اند.»

گویند: معن بن یزید سلمی به سبب تأخیر در کار حکمیت، پیش علی آمد و گفت: «معاویه مطابق قرار عمل کرد، تو نیز عمل کن، بدو بان بگو و تمیم رأی ترا نگردانند.» علی بگفت تا کار حکمیت انجام شود. زیرا وقتی صفین را ترک می کردند فراد شده بود که حکمان هر کدام با چهارصد کس سوی دومة الجندل روند.

بگفته و اقدی، سعد با کسان دیگر به نزد حکمان حضور یافت به اصرار و پسرش عمره به اذرح آمد، اما پشیمان شد و از بیت المقدس به آهنگ عمره احرام بست.

در این سال حکمان اجتماع کردند.

سخن از خبر اجتماع حکمان

زهاد بن نصر حارثی گوید: علی چهار صد کس را به سالاری شریع بن هانی حارثی روانه کرد، عبدالله بن عباس را نیز فرستاد که پیشوای تعاز بود و کارهایشان را به عهده داشت، ابو موسی اشعری نیز با آنها بود. معاویه نیز عمرو بن عاص را با چهار صد کس از مردم شام فرستاد که سوی دومة الجندل رفتند و در الاربع جای گرفتند.

گویند: و چنان بود که وقتی معاویه به عمرو نامه می نوشت، فرستاده می آمد و می رفت و کسی نمی دانست چه آورده و چه برده و مردم شام چیزی از او نمی پرسیدند، اما وقتی فرستاده علی می آمد، پیش ابن عباس می آمدند که امیر مؤمنان برای توجیه نوشته، و اگر مکتوم می داشت حدس و تخمین می زدند و می گفتند: «مسلمان چنین و چنان نوشته است.»

ابن عباس می گفت: «چرا تغفل نمی کنید؟ مگر نمی بینید که فرستاده معاویه می آید و کسی نمی داند چه آورده و می رود و کسی نمی داند چه بود و صدا و سخنی از آنها شنیده نمی شود. اما شما هر روز پیش من حدس و تخمین می زنید.»

گوید: عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن حارث بن هشام مخزومی و عبدالرحمان بن عبدالغوث زهری و ابوجهم بن حذیفه عدوی و مغیره بن شعبه ثقفی جزو جماعت بودند.

گوید: عمر بن سعد پیش پدرش رفت که در صحرا بر سر آبی از پنی سلیم بود و گفت: «پدر جان خبر داری که در صفین چه گذشت؟» کسان ابو موسی اشعری و عمرو بن عاص را حکم کرده اند و گروهی از قریش نیز به نزد آنها حضور یافته اند، تو نیز حاضر شو که یار پیمبر خدا و جزو شوری بوده ای و کاری نکرده ای که این است خوش

نداشته باشد، حاضر شو که از همه کسان به خلافت شایسته‌تری»

گفت: «چنین نکنم، شنیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌گفت: فتنه‌ای نخواهد بود که در آئین آن بهترین مردم کسی است که نهان باشد و پسر هیز کار، به خدا هرگز در این کار حضور نمی‌یابم.»

گوید: حکیمان بعدیگر را بدیدند، عمرو بن عاصی گفت: «ای ابو موسی میدانی که عثمان رضی الله عنه به ستم کشته شد؟»
گفت: «بله»

گفت: «میدانی که معاویه و خاندان معاویه اولیای اوستند؟»
گفت: «بله»

گفت: خدا عز و جل گفته: «ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا»
یعنی: هر که به ستم کشته شود ولی وی را تسلطی داده‌ایم، اعدا در کشتن زیاده روی نکنند که او نصرت یافته است.

آنگاه گفت: «ای ابو موسی چه مانعی دارد که معاویه را که ولی عثمان است به خلافت برداری که خاندان وی در میان تریش چنان است که می‌دانی، اگریم داری کسان گویند که معاویه را خلیفه کرد که در اسلام سابقه‌ای ندارد حجت داری که بگویی: ولی خون خلیفه مظلوم بود و خونخواه وی، سیاست نکو و تدبیر نکو داشت، برادر ام حبیبه عمر پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود، صحبت پیغمبر داشته بود و یکی از اصحاب بود.

آنگاه قدرت به او عرضه کرد و گفت: «اگر معاویه خلیفه شود ترا چنان منیر کند که هیچ خلیفه دیگر نکرده باشد.»

ابو موسی گفت: «ای عمرو، از خدا عز و جل بپرس، آنچه در باره اعتبار معاویه

گفتی، خلافت را به سبب اعتبار به کسی نمی‌دهند، اگر به هفاس اعتبار بود از آن خاندان ابرهه الصباح می‌شد. خلافت از آن مردم دیندار و صاحب فضیلت است، اگر می‌خواستیم آنرا به معتبرترین فرشی دهم به علی بن ابیطالب می‌دادم. اینکه گفتی چون معاویه ولی خون عثمان است این کار را به او بده، من کسی نیستم که کار را به معاویه دهم و مهاجران نخستین را واگذارم. اینکه درباره قدرت یافتن من سخن آوردی، به خدا اگر همه قدرت خویش را به من واگذار خلافت را به او می‌دهم و درباره حکم خدا عزوجل رشوه نمی‌گیرم. اگر خواهی نام همین خطاب را زنده کنیم.»

ابو خطاب کلیبی می‌گفته بود که ابو موسی گفت: «به خدا اگر میتوانستم نام همین خطاب را زنده می‌کردم»

عمر بن عاص بدو گفت: «اگر می‌خواهی با این عمر بیعت کنی چرا با پسر من بیعت نمی‌کنی که فضیلت و صلاح وی را می‌دانی؟»

گفت: «پسر نومردی درست است ولی او را به این فتنه آلوده‌ای»

نافع وابسته عبدالله بن عمر گوید: عمرو بن عاص گفت: «در خود این کارمردی است مؤمنان دار که به‌طور دبیطور اند.»

گوید: این عمر از گفتگو خافل بود، عبدالله بن زبیر بدو گفت: «توجه کن»

این عمر دقت کرد و گفت: «نه بخدا هرگز برای خلافت رشوه نمی‌دهم» آنگاه گفت: «ای این عاص مردم عرب از پس آنکه با شمشیرها همدیگر را کوفتند و با نیزه‌ها جنگ کردند کار خویش را به تو سپردند، آنها را به فتنه باز میر.»

نضر بن صالح عسبی گوید: دروغزای سپستان با شریح بن هانی بودم، به من گفت که علی باو گفته بود که سخنانی با عمرو بن عاص بگوید، گفته بود وقتی او را دیدی بگو علی می‌گوید: «بهترین مردم به نزد خدا عزوجل کسی است که عمل حق را اگر هم مایه کاستی و غم او شود از باطل بیشتر دوست دارد اگر چه بدان متمایل باشد و مایه فزونی او شود، ای عمرو به خدا تو مدانی که جای حق کجاست پس ندانستگی مکن

اگر اندک عوضی بدهندت به سبب آن دشمن خدا و دوستان خدا شوی و چنان شود که آنچه داده اندت از دست برود. وای تو! پس طرفگیر خائنان و پشتیبان ستمگران میباش، به خدا میدانم چه روز پشیمان می شوی، بروز مرگ آرزوی منی که با مسلمانی دشمنی نموده بودی و برای حکمی رشوه نگرفته بودی»

شریح گوید: این سخنان را با وی بگفتم که چهره اش در هم رفت و گفت: «من کی مشورت علی را می پذیرفتم یا پیرو دستور وی بسوده ام یا به رای او اعستنا داشته ام؟»

گفتم: «ای روسپی زاده، چه مانعی دارد که نظر سرورث را که پس از پیمبر پیشوای مسلمانان است بپذیری؟ کسانی که بهتر از تو بودند یعنی ایوبکر و عمر با او مشورت می کردند و به رای وی کاری کردند.»

گفت: «کسی همانند من با کسی همانند تو سخن نمی کند.»

گفتم: «بمخاطری که از من عازرداری، پدرسفلهات با مادر روسپیت!»

گوید: «از جای خویش برخاست، من نیز برخاستم»

ابوجناب کلبی گوید: وقتی عمرو و ابو موسی در دومة الجندل و بر و شدند عمرو و ابو موسی را در سخن کردن تقدم می داد، می گفت: «تو یار پیمبر خدا بوده ای و از من بزرگتری، سخن کن تا من سخن کنم» و او را عادت داده بود که در همه چیز از عمرو پیش گیرد، از همه این کارها مقصودش این بود که وی را پیش اندازد که علی را خلع کند.

گوید: در کار خویش هدفی که برای آن فراهم آمده بودند، نگریستند، عمرو خواست او را با معاویه موافق کند که نپذیرفت، خواست با پسرش موافق کند که نپذیرفت. ابو موسی خواست عمرو را با عبدالله بن عمر موافق کند که نپذیرفت. آنگاه عمرو بدو گفت: «همین بگورای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که این دو مرد را خلع کنیم و کار را در میان مسلمانان به

شوری وا گذاریم و تا هر که را خواستند برای خودشان انتخاب کنند.»

عمر و گفت: «رای درست این است»

آنگاه میان مردم آمدند که فراهم شده بودند. عمر و گفت: «ای ابو موسی به کسان بگو که رای ما یکی شده و مسخ شده ایم.»

ابو موسی سخن کرد و گفت: «رای من و رای عمر چیزی فراتر گرفته که امیدوارم خدا عزوجل بوسیله آن کار این امت را بصلاح آرد.»
عمر و گفت: «راست گفت و نکو گفت»

آنگاه گفت: «ای ابو موسی پیش آی و سخن کن»

گوید: ابو موسی پیش رفت که سخن کند، ابن عباس گفت: «ای تو، گمان دارم فریب داده. اگر درباره چیزی الفاق کرده اید او را پیش بپنداز که پیش از تو درباره آن سخن کند و سپس از او سخن کن که عمر و مردی خیانتگر است و بیم دارم که میان خودتان با تو موافقی کرده و چون در میان مردم سخن کنی مخالفت کنند.»
گوید: ابو موسی مردی کودن بود و گفت: «ما اتفاق کرده ایم» آنگاه پیش آمد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم مادر کار این امت نظر کردیم و برای اصلاح کار و جمع پراکندگی، کاری را مناسب دیده ایم که من و عمر و درباره آن متفق شده ایم که علی و معاویه را خلع کنیم و امت به این کار پردازد و هر کس از خودشان را که خواستند به خلافت بدارند، من علی و معاویه را خلع می کنم بکار خودتان پردازید و هر که را شایسته می دانید به خلافت بدارید.» این بگفت و بیکسو رفت.

پس از آن عمر و بیامد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «این، چیزهایی گفت که شنیدید و یار خویش را خلع کرد، من نیز یار او را خلع می کنم چنانکه خود او خلع کرد، اما یارم، معاویه را برقرار می دارم که او ولی خون عثمان است و خونخواه اوست و از همه کس به مقام وی شایسته تر است.»

ابوموسی گفت: «خدایت توفیق ندهد چرا خیانت کردی، مثال تو چون سنگ است که اگر بدو حمله کنی پارس کند و اگرش واگذاری پارس کند.»

عمر و گفت: «مثل تو چون خرامست که کتابها حمل کند»

شریح بن هانی به عمرو حمله برد و با تازیانه به سرش زد، یکی از پسران عمرو به شریح حمله برد و با تازیانه او را بزد، مردم برخاستند و آنها را از هم جدا کردند. بعدها شریح می گفته بود: «از هیچ چیز چندان پشیمان نیستم که چرا عمرو را با تازیانه زدم، با شمشیر زدم که کارش را تمام کنم.»

گویند: و مردم شام به طلب ابوموسی برآمدند و او بر مرکب خویش نشست و سوی مکه رفت.

ابن عباس گویند: خدا رای ابوموسی را ملعون بداند، بیست دادم و رای درست را گفتم، اما نفهمید.

ابوموسی می گفت: «ابن عباس مرا از خیانت این فاسق بیست داد ولی به او اطمینان کردم و پنداشتم که چیزی را بر نبالخواهی استمرجع نمی شمارد.»

گویند: آنگاه عمرو و مردم شام پیش معاویه رفتند و به عنوان خلافت به وی سلام گفتند، ابن عباس و شریح بن هانی پیش علی بازگشته و پنهان شد که علی و قنسی نماز صبح می کرد در قنوت می گفت: «خدا یا معاویه و عمرو و ابولاعور سلمی و حبیب و عبدالرحمان بن خالد و ضحاک بن قیس و ولید را لعنت کن.» و چون خبر به معاویه رسید او نیز در قنوت نماز، علی و ابن عباس و اشتر و حسن و حسین را لعن می کرد.

بگفته و اندی اجتماع حکیمان در شعبان سال سی و هشتم هجرت بود.

سخن از خبر خوارج به هنگامی
که علی حکم را برای حکمیت
روان کرد و خبر جنگ نهر و آن

عون بن ابی جحیفه گوید: وقتی علی می‌خواست ابو موسی را برای حکمیت
بفرستد دو کس از خوارج، زرقه بن برج طائی و حرقوص بن زهیر سمدی، پیش وی
آمدند و گفتند: «حکمیت خاص خداست»
علی نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

حرقوص به وی گفت: «از گناه خویش توبه کن و از حکمیت چشم پوش و ما
را سوی دشمنانمان بر که با آنها بجنگیم تا به پیشگاه خدا رویم.»

علی به آنها گفت: «این را به شما گفته بودم اما عصبان من کردید. میان خودمان
و آنها مکتوبی نوشته ایم و شرط ما نهاده ایم و پیمان و قرار کرده ایم و خدا عز و جل
فرموده: و اوفوا بعهده الله اذا عاهدتم و لا تنقضوا الایمان بعد تو کیدها و قد جعلنا الله
علیکم کفایلا ان الله یعلم ما تفعلون».

یعنی: به پیمان خدا وقتی که بسته و فاکنید و قسمها را از پس محکم کردنش
که خدا را ضامن آن کرده اید مشکند که خدا می‌داند چه می‌کنید.
حرقوص گفت: «این گناه است و باید از آن توبه کنی»

علی گفت: «این گناه نیست ولی رای خطاست و سنی در کار، من از پیش به
به شما گفتیم و از این کار منعنا کردیم.»

زرقه گفت: «ای علی به خدا اگر کسان را در مورد کتاب خدا حکمیت دهی یا
نومی‌جنگیم و از این کار رضا و تقرب خدا می‌جویم.»

علی گفت: «نبرد روز شوی، چه بدبخشی اگر یی می‌بینست که کشته شده ای و باد

بر تو می‌وزد.»

گفت: «لخوش دارم که چنین شوم»

علی گفت: «اگر برحق بودی مرگه در راه حق آسودگی از دنیا بود، امّا شیطان فریفتان داده از خدا عزوجل بترسید که از این دنیا که بر سر آن می‌جنگید خبری نمی‌برد.»

آنها از پیش وی برفتند و همچنان حکمت خاص خداست می‌گفتند. عبدالملک بن ابی حره حقی گوید: روزی علی سخن می‌کرد، در انبای سخنش از اطراف مسجد بانگ حکمت خاص خداست بر آوردند.

علی گفت: «الله اکبر» سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. اگر خاموش مانند جزو جماعت ما باشند، اگر سخن کنند با آنها حجت گوئیم و اگر برضد ما قیام کنند به جنگشان روئیم.»

گوید: یزید بن عاصم محارمی بپا خاست و گفت: «حمد خدایی را که جدایی از تو توانیم. پروردگار ماست و از او بی‌نیاز زنوا ن بود. خدا با پناه بر تو از اینکه در کار دین خویش زبونی کنیم که زبونی در کار دین، نفاق در کار خدا عزوجل است و ذللی است که مرتکب را به معرض خشم خدا می‌برد. ای علی ما را از کشتن می‌ترسانسی به خدا امیدوارم به همین زودی با شما جنگ اندازیم و از آن درنگ داریم. آنگاه خواهی دید که کدامان جنگ آورئیم.»

پس از آن وی و سه برادرش قیام کردند که با خوارج در جنگ نهر و ان کشته شدند و یکیشان نیز پس از نهر و ان در نجبله کشته شد.

کثیر بن بهز حضور می‌گوید: روزی علی میان کسان به سخن ایستاده بود، یکی از گوشه مسجد گفت: «حکمت خاص خداست» دیگری نیز برخاست و چنان گفت. آنگاه نسی چند پاهای حکمت خاص خداست گفتند.

علی گفت: «الله اکبر» سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. سه چیز را

در باره شمار عایت می‌کنیم: مادام که جزو مایاشید به مسجد های خدارا عتاق می‌دهیم که در آنجا ذکر خدا کنید، مادام که با ما همدمی کنید غنیمت از شما باز نمی‌داریم، و با شما جنگ نمی‌کنیم تا خودتان آغاز کنید. ۱

آنگاه سخن خویش را از همانجا که بریده بود از سر گرفت.

هاشم بن ولید گوید: عبدالرحمان بن سعید بکائی، پیرو رأی خوارج بود، یکروز وقتی که علی سخن می‌کرد پیش وی آمد و این آیه را خواند:

«وَلَقَدْ أَوْحَى الْإِلَهُ إِلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكَ لَا تَتَّبِعُوا هَذِهِمْ هُمْ يَوَدُّ أَنْ يَنْقُضُوا عَهْدَ اللَّهِ مِنْكُمْ وَلَئِنْ لَمْ يَنْقُضُوا عَهْدَ اللَّهِ مِنْكُمْ لَحَقَّ بِكُمُ الْعَذَابُ الَّذِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ»

یعنی: بتو کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر مشرک بیاری عهده نپا می‌شود و از زبان کارانی شوی.

علی نیز این آیه را خواند:

«وَأَصْبِرْ إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَلَا يَسْتَخِفُّكَ اللَّهُ الَّذينَ لَا يُوقِنُونَ»^۱

یعنی: صبر کن که وعده خدا درست است و آنکسان که یقین ندارند در راه سبکسری خواهند افتادند.

ابورزین گوید: وقتی حکمیت به سر رفت و علی از صفین بازگشت در راستای بازگشت، خوارج از او جدا شدند و چون به رود نهر وانه رسیدند آنجا بماندند و علی با کسان دیگر وارد کوفه شد. خوارج در حور را جای گرفتند. علی، عبدالله بن عباس را پیش آنها فرستاد که باز آمد و کاری نساخته بود، علی برفت و با آنها سخن کرد که دور میانه وفاق آمد و وارد کوفه شدند. آنگاه یکی پیش علی آمد و گفت: «این کسان می‌گویند که به نزد ایشان از کفر خویش بازگشته‌ای.»

گوید: علی هنگام نماز ظهر با کسان سخن کرد و از کار خوارج یاد کرد و از

۱- سوره نمل (۲۴) آیه ۶۵

۲- سوره روم (۳۰) آیه آخر ۶۵

آن عیب گرفت که از اطراف مسجد برجستند و حکمت خاص خداست گفتند .
یکی از آنها پیش آمد و آیه «وَلَقَدْ أَوْحَىٰ» را بخواند و علی نیز آیه «وَأَصْبِرْ» و «وَعَدَ اللَّهُ»
را بخواند.

عبدالمطلب بن ابی حره گوید: وقتی علی ابوموسی را برای انجام حکمت
روان کرد خوارج همدیگر را بدیدند و در خانه عبدالله بن وهب راسبی فراهم آمدند،
عبدالله حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «وینعماء» کسانی که به رحمان ایمان دارند
و مطیع حکم قرآنند نباید این دنیا را که خشنودی و دل بستگی و برتر شمردن آن مایه
رنج و هلاکت است از امر به معروف و نهی از منکر و گفتن حق برتر شمارند که هر که
در این دنیا و هن و زبان بیند به روز رستاخیز پاداش وی رضای خدا عزوجل است و
جاودانه بودن در بهشت های او . بیاید بعنوان اعتراض بر این بدعتهای گهرمی زای
از این دهکده که مردمش متنگرانند یکی از ولایات های خیال پا یکی از این
شهرها رویم.»

حرقوص بن زهیر گفت: «بهره وری از این دنیا اندک است و جدایی از آن
نزدیک . زینت و رونق دنیا شما را به زندگی علاقمند نکند و از طلب حق و اعتراض
به ستم باز ندارد که خدا بار پرهیزکاران و نیکوکاران است.»

حمزه بن سنان اسدی گفت: «ای قوم رأی درست همین است که شما دارید،
کار خویش را بدست یکی از خودتان سپارید که می باید ستونی داشته باشید و پرچمی
که اطراف آن باشید و سوی آن روید.»

گوید: سالاری قوم را به زید بن حصین طائی عرضه کردند که نپذیرفت، به حمزه
ابن سنان و شریح بن ابی عیسی عرضه کردند که نپذیرفتند، به عبدالله بن وهب راسبی
عرضه کردند که گفت: «بیارید! به خدا از ترس مرگ از سالاری نمی گذرم اما به سبب
علاقه به دنیا نیست که آنرا می گیرم»

گوید: ده روز از شوال رفته بود که با عبدالله بیعت کردند. او را

ذوالفقار می گفتند.^۱

گوید: پس از آن در خانه شریح بن اوفی عیسی فراهم آمدند ابن وهب گفت :
«به شهری رویم و آنجا برای اجرای حکم خدا فراهم شویم که شما اهل حقیقه»
شریح گفت: «سوی مداین رویم و اقامت بگیریم و دروازه ها را بگشاییم و
مردمن را بیرون کنیم و کس پیش یاران خویش از مردم بصره فرستیم که پیش ما
آیند.»

زید بن حصین گفت: «اگر به جماعت برون شوید دنبالان می کنند يك يك و
نهانی برون شوید. در مداین کسی هست که مانعان شود بروید و به نزدیک پل نهروان
اقامت گیرید و با برادران خودتان از مردم بصره نامه نویسد.»

گفتند: «رای درست همین است.» عبدالله وهب به خوارج بصره نامه نوشت
و اتفاق جماعت را خبر داد و ترغیب کرد که به آنها ملحق شوند.
و چون نامه به آنها رسید جواب دادند که به وی ملحق می شوند.

و چون خوارج کوفه آمدند حرکت کردند همه شب را که شب جمعه بود تا
روز جمعه به عبادت پرداختند و روز شنبه روان شدند. شریح بن اوفی عیسی و قتی
روان می شد این آیه را می خواند: «وخرج منها خائفا يترقب قال رب نجني من القوم
الظالمين. و لما توجه لفلان مدین قال عیسی ربی ان یهدینی سواء السبیل»^۲
یعنی: از آن شهر قرمان و نگران برون شد و گفت: «پروردگارا مرا از گروه
ستمگران نجات بخش» و چون روستوی مدین کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا به میان
راه هدایت کند.»

گوید: طرفه بن عدی بن حاتم طائی با آنها برون شد، پدرش از دنبالش آمد اما

۱- جمع گفته یعنی همه. با احتمال قوی این عنوان از آن رو داشت که برپیمانی اوپنه ها
بود از پس که نداد کرده بود.

۲- سوره قیامت (۲۸) آیه ۲۴، ۲۳

باور دست نیافت. تا مداین رفت و باز گشت و چون به سا با طرسید عبدالله بن وهب را می
با حدود بیست سوار به او رسید و می خواست بکشدش اما عمرو بن مالک بن بهانی و
بشر بن زید یولانی مانع شدند. پس از آن علی کس پیش سعد بن مسعود فرستاد که
عادل علی بر مداین بود و او را از کار خوارج خبر داد. وی نیز آماده شد و دروازه
های مداین را بست و با گروهی سوار بیرون شد و برادر زاده خویش مختار بن ابی صید
را در مداین جانشین کرد و به طلب خوارج روان شد. عبدالله بن وهب خبر یافت و
راه خویش را کج کرد و سوی بغداد رفت. سعد بن مسعود شبانگاه در کربخ با هانصد
سوار باورسید و عبدالله با سی سوار سوی بوی آمد و ساعتی بجنگیدند. آنگاه همراهان
سعد دست از خوارج برداشتند و با وی گفتند: از جنگیدن با اینان چه منظور داری
که درباره آنها دستوری نداری؟ بگذار بروند و به امیر مؤمنان بسنویس اگر گفت
بدنبالشان بروی برو و اگر کس دیگر را فرستاد، سلامت مانده ای»

اما سعد نپذیرفت و چون شب درآمد عبدالله بن وهب حرکت کرد و با عبور از
دجله سرزمین جوخی رسید و از آنجا سوی نهر روان رفت و به یاران خویش رسید که
از او تمهید شده بودند و گفته بودند: «اگر هلاک شده باشد زید بن حصین یا حرقوس بن
زهر را سالار می کنیم.»

گوید: جماعتی از مردم کوفه سوی خوارج حرکت کردند که با آنها باشند و
کسانشان پیاز گشت وادارشان کردند. قحط بن قیس طایبی عموی طرماسج بن حکیم و
عبدالله بن حکیم بکائی از آنجمله بودند.

علی خبر یافت که سالم بن ربیعہ عسبی قصد خروج دارد، وی را پیش خواند و
از این کار منع کرد که از رفتن خودداری کرد.

گوید: و چون خوارج از کوفه بیرون شدند یاران و شیعیان علی پیش وی
آمدند و با وی بیعت کردند و گفتند: «باهر که درستی کنی دوست اویم و با هر که
دشمنی کنی دشمن اویم» علی بیروی از سنت پیروی را شرط کرد.

گوید: ربیعہ بن شداد خنعمی پیش علی آمد که بدو گفت: «ای کتاب خدا و سنت پیغمبر خدا بیعت کن»

ربیعہ گفت: «ای سنت ابویکر و عمر»
علی گفت: «وای تو، اگر ابویکر و عمر جزء کتاب خدا و سنت پیغمبر خدا بیعت کرده بودند بر حق نبودند.» و ربیعہ با وی بیعت کرد.

آنگاه علی در اونگریست و گفت: «گوی می بینمت که با این خوارج حرکت کرده ای و کشته شدای و اسبان فگد کوبت کرده ای و در جنگ نهران همراه خوارج بصره بود و کشته شد.

گوید: پانصد کس از خوارج بصره فراهم آمدند و معاوی بن فزکی نمیمی را مالار خویش کردند. ابن عباس خیر یافت و ابوالاسود دثلی را به تعقیبشان فرستاد که نزد بل بزرگ به آنها رسید و مقابل هم بودند تا شب در آمد معاویه اشرس بن عسوف شیبانی بر مقدمه وی بود یا یاران خویش در تاریکی از میان کسان گذشت و در نهران به عبداللہ بن وہب پیوست.

گوید: و چون خوارج پیام کردند و ابوموسی صوی مکہ گسریخت و علی، ابن عباس را به بصره باز فرستاد در کوفه به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای، اگر چه روزگار، بایه سخت و حوادث بزرگ آرد، شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیغمبر خدا است. اما بعد، اخصیان، موجب حسرت است و موجب ندامت، در باره این داور و این حکمت دستور خویش را با شما گستم و رای خویش را رانمودم، اگر قصیر را رای بسود».

اولی جز آنچه را خودتان می خواستید نپذیرفتید و کار من و شما چنان شد که شاعر هوازنی گوید:

۱- اشاره به حادثه زبا و قیس که رای قیس را در کار زبا نپذیرفتند درین مثل شده که لاری لقمیر

«دسنورا خویش را در انحنای دره با آنها بگفتم
 «اما راه صواب را تا نیمروز بعد ندانستند»

«بدانید که این دومرد که به حکمیت انتخابشان کرده بودند حکم قرآن را
 پشت سر افکندند و چیزی را که قرآن باطل کرده بود جان دادند و هر کدامشان برون
 از هدایت خدا تابع هوس خویش شدند و بی حجت روشن و سنت روان، حکم کردند
 و در حکم خویش اختلاف کردند و هیچکدامشان به راه صواب نرفتند و خدا و پیمبر
 خدا و مؤمنان پارسا از آنها بیزارند، آماده شوید و عیبای حرکت سری شام باشید و
 انشاء الله روز دوشنبه سوی اردوگاه خویش بروید»

گویند: و چون فرود آمد به خوارج که نزدیک رود نهر روان بودند نامه‌ای
 نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان به زید بن حصین و عبدالله بن وهب
 و کسانی که با آنهایند.

«اما بعد، این دومرد که به حکمشان رضایت دادیم مخالفت کتاب
 خدا کردند و بدون هدایت خدا تابع هوسهای خویش شدند و مطابق
 سنت عمل نکردند و حکم قرآن را روان نکردند و خدا و پیمبر و مؤمنان
 از آنها بیزارند. وقتی این نامه من به شما رسید بسیاید که ما سوی
 دشمن خویش و دشمن شما می‌رویم و بر همان کاریم که نخستین بار
 بوده ایم.»

در جواب وی نوشتند:

«اما بعد، توبه خاطر پروردگارت خشم نیاورده‌ای بلکه به خاطر
 «خودت خشم آورده‌ای. اگر به کفر خویش شهادت دهی و به توبه‌گرایی
 در کارهایمان خردمان و توبه‌گریم و اگر نه منصفانه تو اعلام جنگ می‌کنیم که

«خدا خیرانکاران را دوست ندارد.»

گوید: وقتی علی مکتوبشان را خواند از آنها مایوس شد و چنان دید که ره‌اشان کند و با کسان سوی مردم شام رود و با آنها روبرو شود و بجنگد.

جبرین نوبت همدانی‌گرید، وقتی علی در نخیله فرود آمد و از خوارج‌نویس شد بپا ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «هر که جهاد در راه خدا را واگذارد و در کار وی اتفاق کند مرگ هلاکت باشد مگر آنکه خدا به کرم‌خواهیش وی را دریابد، از خدا بترسید و با دشمن خدا که می‌خواهد نور خدا را خاموش کند بجنگید تا خطه کاران گمراه ستمگر بد کار که قرآن نخوانند و فقه دین ندانند و علم تاویل ندارند و چندین سابقه در اسلام ندارند که شایسته این کار باشند بجنگید، به خدا اگر خلیفه شما شوند با شما چون خسرو و هرقل عمل کنند آماده شوید و مهیای حرکت سوی دشمنان مغربی خویش باشید، کسی پیش برادران بصری فرستاده‌ایم که سوی شما آیند و چون پیام‌دند و فراهم شدند روان می‌شویم ان‌شاءالله که جزیه وسیله خدا توان و نیروی نیست.»

گوید: علی به ابن عباس نامه نوشت و همراه عتبّه بن اخنس از مردم بنی‌سعد بن بکر فرستاد:

«اما بعد، ما به اردوگاهمان در نخیله آمده‌ایم و آهنگ گرفتن سوی دشمنان مغربی داریم. مردم را روانه کن تا فرستاده من پیش تو آید و به بجای باش تا دستور من به‌تورسد. والسلام»

و چون نامه به ابن عباس رسید آنرا برای کسان خواند و گفت: «یا احنف بن قیس روان شوند و یک‌هزار و پانصد کس از آنها با وی روان شدند، عبدالله بن عباس این گروه را اندک دید و میان مردم به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردم بصره، دستور امیر مومنان سوی من آمده که شما را روانه کنم دستوران دادم با احنف بن قیس حرکت کنید و بیشتر از یک‌هزار و پانصد

کس از شما با وی ارفیند اما شما بدون فرزندان و غلامان و وابستگانان شخصت هزار کسید. با جاریه بین قدومه سعدی حرکت کنید و کسی خویشی را به معرض مواضعه نپارد که هر که به جای ماند و نافرمانی امام خویش کند از او مواضعه می کنم، ابو الاسود دلی را گفته ام که شما را همراه اندازد، هر که موجب مواضعه خویش شود جز خودش را ملامت نکند.»

گوید: چاره بیرون شد و اردو زد، ابو الاسود نیز مردم را به راه انداخت یک هزار و هشتصد کس به نزد جازیه فراهم آمدند و برقت تا در نخیله به علی رسید. وی در نخیله مانده بود تا این دو سپاه بصره که سه هزار و دویست کس بودند بدو رسیدند.

آنگاه علی سران کوفه و سران هفت ناحیه و سران قبایل و بزرگان قوم را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم کوفه شما در کار حق، برادران و یاران منید و در کار جهاد با دشمنان منحرف، پشتیبان منید که به وسیله شما مخالف را سرکوب می کنم و موافق را باطاعت کامل می آورم، من کس سوی بصره فرستادم که سوی شما حرکت کنند و بیش از سه هزار و دویست کس از آنها سوی من نیامدند. مرا به مشورتی آشکار و محسوسانه یاری دهید. شما ...» هنگام رفتن سوی صفین. بلکه همگی فراهم آید می خواهم که سالار هر قوم همه جنگاوران طایفه خویش را با فرزندان و پسران بیکار رسیده اند و وابستگان طایفه، بنویسد و به ما دهد.

سعید بن قیس همدانی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان! از ما همه استماع است و اطاعت و دوستی و نیکخواهی، من زودتر از همه آنچه را خواسته ای بیارم. معقل بن قیس ریاحی نیز پانصد و سی نفر از اینگونه گفت. هدی بن حاتم و زیاد بن حصه و حجر بن عدی و سران قوم و بزرگان قبایل برخاستند و سخنانی نظیر این

گفتند.

گوید: پس از آن سران قوم جنگاوران خویش را نوشتند و به علی دادند و فرزندان و غلامان و وابستگان خویش را گفتند که با آنها حرکت کنند و هیچ کس به جای نماند، چهل هزار جنگاور و هفتده هزار از اهلبی آنها که به سنی پیکار رسیده بودند و هشت هزار از بستگان و غلامان را به علی صورت دادند و گفتند: ای امیر، و منان از جنگاوران و فرزندان ایشان که به رشد رسیده اند و توان پیکار دارند، آنها را که قوی و دلیری دارند صورت داده ایم و گفته ایم با ما حرکت کنند. جمعی نیز ناتوانند که در املاک مانده اند و به کارهای لازم اشتغال دارند.»

گوید: و چنان بود که از عربان کوفه پنجاه و هفت هزار کس آمده بودند و هفت هزار کس از وابستگان و غلامان ایشان که همه مردم کوفه شصت و پنج هزار کس بودند. سه هزار و دو سست کس نیز از مردم بصره بودند و همه جمع وی شصت و پنج هزار و دو سست کس بود.

ابوالصلت تمیمی گوید: علی به سعد بن مسعود ثقفی که عامل وی برمد این بود نوشت: «من زیاد بن خصفه را سوی نو فرستادم، کسانی را که از جنگاوران کوفه پیش نه هستند سوی من فرست و در این کار شتاب کن، ان شاء الله و نیرویی جز به وسیله خدا نیست.»

گوید: علی خبر یافت که کسان می گویند: «بهتر بود ما را به مقابله این حر و ربا ن می برد و از آنها آغاز می کردیم و چون از کارشان فراغت می یافتیم از آنجا به سوی منحرفان می رفتیم» و میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد شنیدم گفته اند بهتر بود امیر مؤمنان ما را به سوی این خوارج می برد که بر ضدوی قیام کرده اند و از آنها آغاز می کردیم و چون از کارشان فراغت می یافتیم سوی منحرفان می رفتیم، اما به نظر ما گروه دیگر غیر از این خوارج مهتر است، گفتگوی ایشان را بگذارید و سوی جمعی روید که با شما می جنگند که ملوک حبار

شوند و بندگان خدا را بندگان خویش کنند و کسانی از هر سوی بانگ زنند گسهای نوایم و امیر مؤمنان ما را به هر سوی که خواهی میر.

گوید: عیسی بن عسبل شبیانی بپا خواست و گفت: ای امیر مؤمنان! ما گسروه یاران تو، با هر که دشمنی کنی دشمنی کنیم و با هر که مطیع تو باشد همدای کنیم، ما را سوی دشمنان خود ببر، هر که باشند و هر که بپا باشند که ان شاء الله رحمت کمی عده وست هستی پیروان، نخواهی داشت.»

محرز بن شهاب تمیمی از طایفه بنی سعد، بپا خواست و گفت: ای امیر مؤمنان! شیعیان تو همانند يك دل به یاری کردند و کوشش در پیکار دشمنان اتفاق دارند. خوش دل باش که پیروزی از آن قوست و ما را سوی هر گروه که می خواهی ببر که ما شیعیان تویم که از اطاعت تو و پیکار با مخالفان امیدواریم و از تو داریم و از تو گذاشتن تو و اماندن از دستور و بیم و پالی سخت داریم.»

حمید بن هلال به نقل از یکی مردم عبدالغنیس که از جمله عوارج بوده بود سپس از آنها جدایی گرفته بود گوید: به دهکده ای در آمدند، عبدالله پسر خباب که یار پیمبر خدای بوده بود بيمتلك در آمد و عباي خود را می کشید، گفتندش: «پیم مدار.» گفت: «به خدا مرا نرسانید.»

گفتند: «تو عبدالله پسر خبابی که یار پیمبر خدای بوده»

گفت: «آری»

گفتند: «شنیده ای که قدرت از پیمبر خدای حدیثی بگوید درباره فتنه ای که هر که در انشای آن نشسته باشد از ایستاده بهتر و هر که ایستاده باشد از رونده بهتر و رونده از دوخته بهتر و گوید که ای بنده خدای اگر در آن وقت بودی ای بنده خدای تو مقبول باش.»

راوی گوید: «جز این ندانم که فرموده بودای بنده خدای قائل می باش»

گوید: وی را به کنار رود بردند و گردنش را بزدند و خونس روان شد کفنی بند پاپوشی بود، شکم کنیز وی را نیز دریدند و جینش را در آوردند .

حمید بن هلال گوید: «عازجه که از بصره روان شده بود بیامد لایر ساحل رود نزدیک یاران خویش رسید . جمعی از آنها بر خفتند و به یکی بر خوردند که زنی را سوار بر خر همراه داشت، سوی او رفتند و پیش خواندند و نهاده کردند و ترسانیدند و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «من عبد الله پسر خباجم که یار پیغمبر خدای بوده» آن گاه روی جامه خویش افتاد که از زمین بردارد که وقتی وی را ترسانیده بودند افتاده بود . گفتند: «تو ترسانیدیم؟»

گفت: «آری»

گفتند: «بیم مدار، حدیثی از پدر خویش یار که از پیغمبر خدای شنیده باشد شاید خدای ما را به وسیله آن سود دهد.»

گفت: «پدرم به نقل از پیغمبر خدای حدیثی به من گفت که فتنه ای خواهد بود که در اثنای آن دل مرد نیز بپیبرد چنانکه تنش می میرد که به شب مؤمن باشد و صبحگاه کافر شود و صبحگاه کافر باشد و به شب مؤمن شود.»

گفتند: «همین حدیث را می پرسیدیم. درباره ابوبکر و عمر چه می گویی؟» عبد الله تنای آنها گفت.

گفتند: «درباره عثمان در اول و آخر خلافتش چه می گویی؟»

گفت: «در اول و آخر برحق بوده»

گفتند: «درباره علی پیش از حکمیت و پس از آن چه می گویی؟»

گفت: «او خدا را بهتر از شما می شناسد و در کساردینش محتاط تر است و

بصیرتش بیشتر.»

گفتند: «تو پیروی هوس می کنی و کسان را به سبب نامهربانان دوست داری

نه اعمالشان. به خدا طوری بکشیمت که هیچ کس را نکشته باشیم.»

آنگاه وی را بگرفتند و دست بستند و بازنش که آبستنی نزدیک به وضع بود زیر محلی باردار بردند که خرمایی از آن بیفتاد و یکپشان آنرا برگرفت و به دهان نهاد، یکپشان گفت: «به ناز و انخوردی و بی پرداخت بهای که آن را از دهان پنداشت، آنگاه شمشیر خویش را برگرفت، نوکی از آن میان برای گذاشت که آن را با شمشیر خویش بزد، و گفتند: «این نیاهی در زمین آورده است» پس او پیش صاحب خسرو رفت و رضایت او را جلب کرد.

گوید: و چون ابن حباب این رفتارشان را بدید گفت: «اگر راست می گوید، از جانب شما نگرانی ندارم که مطمئن و بدعی در اسلام نیآورده ام و مرا امان داده اید و گفته اید: «مترس».

پس او را یاوروند و بنشانیدند و سرش را بریدند که خونس در آب ریخت. آنگاه به طرف زن رفتند که گفت: «من يك زنم، مگر از خدایم ترسیده ام پس شکمش را بریدند، سه زن دیگر از قبیله علی را نیز کشتند، ام سنان صندلوی را نیز کشتند.

گوید: علی و مسلمانانی که با وی بودند از رفتار خوارج خیر یافتند که عبدالله بن حباب را کشته اند و متعرض کسان شده اند. علی حصار بن مروه عبیدی را فرستاد که برود و کار آنها را ببیند و واقع حال را برای وی بنویسد و مکتوم ندارد. حارث برفت تا به نهر وان رسید که از آنها پرسش کند، اما قوم سوی او رفتند و خونس بر ریختند. امیر مومنان و کسان خبر یافتند و کسان پیش او رفتند و گفتند: «ای امیر مومنان چرا این کسان را پشت سرما می گذاری که بر اموال و عیال ما مسلط شوند؟ ما را به طرف این قوم ببر و چون از کار آنها قسراغت یافتیم، سوی دشمنان شام می رویم.»

گوید: اشعث بن قیس کندی بر خاست و سخنانی نظیر این گفت، مردم پنداشته

بودند که اشعث رأی خوارج دارد برای آنکه در حادثه صفین گفته بود: «جماعتی که ما را سوی کتاب خدا می خوانند با ما انصاف کرده اند» و چون به علی تأکید کرد که به طرف آنها حرکت کند، کسان بداندند که رأی خوارج ندارد.

گوید: علی معصوم شد و بانگ رحیل داد و حرکت کرد و از پل گذشت و نزدیک آنجا دور کشت نماز کرد. آنگاه در دبر عبدالرحمان فرود آمد، پس از آن در دبر ابوموسی، پس از آن از دهکده‌های عبور کرد، سپس از دایها و سپس از آن ساحل فرات. در اثنای راه منجمی بر او گذشت و گفت: «در وقتی معین از روز حرکت کنده و گفت: «اگر در وقت دیگر حرکت کنی نو بازارانت صحنی بسیار بیند، اما خلایق رأی وی کرد و در وقتی که گفته بود حرکت نکنند، حرکت کرد و چون از رود گذشت حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و گفت: «اگر به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرده بودیم، جاهلان بیخبر، می گفتند: به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرد که ظفر یافت.»

عبداللہ بن عوف گوید: وقتی علی می خواست از انبار سوی جمع نهروان حرکت کند قیس بن سعد بن عبادہ پیش وی آمد که بدو گفت سوی مداین رود و آنجا باشد تا دستور وی برسد، آنگاه سوی خوارج حرکت کرد.

قیس و سعد بن سعید و عقی نزدیک رود پیش وی آمدند، علی کس پیش خوارج فرستاد که قاتلان یاران ما را تسلیم کنید که به قصاص آنها بکشیمشان و کاری با شما نداریم و دست از شما می داریم، تا با مردم شام تلاقی کنیم، شاید خدا دل‌های شما را بگرداند و به وضعی برسد بهتر از آنچه اکنون دارید.

گوید: خوارج کس پیش او فرستادند که همه ما قاتلان آنهایم و همگی خون آنها و شما را احلال می دانیم.

عبداللہ بن ابی‌الکتود گوید: قیس بن سعد بن عبادہ به خوارج گفت: «بندگان خدا، خونیهایی ما را بدهید و به راهی که از آن بیرون شده اید باز گردید»

و با ما به جنگ دشمن ما و خودتان بیایید که کاری شگفت کرده‌اید و به مشرک بودن ما شهادت داده‌اید و شرک متهمی بزرگه‌است، خون مسلمانان را ریخته‌اید و مشرکشان پنداشته‌اید.»

عبداللّه بن شجره سلمی گفت: «حق برای ما روشن شده پیرو شما نمی‌شویم مگر یکی را چون عمر بیارید.»

سعد گفت: «در میان خودمان جز علی کسی را همانند او نمی‌شناسیم، شما میان خودتان کسی را می‌شناسید؟» سپس گفت: «شما را به خدا خودتان را به هلاکت میندازید که می‌بینم فتنه بر شما چیره شده.»

ابو ایوب، خالد بن زید انصاری، نیز با آنها سخن کرد و گفت: «بندگان خدا ما و شما به همان حالیم که بودیم و میان ما فاصله‌ای نیست. بر سر چه با ما می‌جنگید؟»

گفتند: «اگر امروز با شما بیعت کنیم فردا به حکمیت تن می‌دهید.»

گفت: «شما را به خدا از بیست فتنه سال آینده، امسال فتنه نکنید.»

زید بن وهب گوید: علی سوی خوارج نهر و آن آمد و نزدشان به سخن ایستاد و گفت: «ای جماعتی که از سر لجباحت به دشمنی آمده‌اید و هوس از راه حق بدرتان برده و دستخوش سبکسری شده‌اید و به خطا و بلیه عظیم افتاده‌اید، مبدا به خطر افتید و فردا امت شما را ببیند که بر کنار این رود، دل این دره از پای در آمده‌اید، بی آنکه از جانب پروردگارتان حجت و دلیل روشن داشته باشید، مگر ندانسته‌اید که از حکمیت منتان کردم و گفتم که دشمن از روی نفاق و خدعه حکمیت می‌خواهد و خبرتان دادم که این قوم اهل دین و قرآن نیستند و من آنها را بهتر از شما می‌شناسم و در کودکی و بزرگی آنها را شناخته‌ام که اهل مکر و خبیانتند و شما اگر از رای من بگردید خلاف دوران‌دیشی کرده‌اید. اما عصیان من کردید تا تسلیم شدم و به حکمیت تن دادم اما در کار حکمیت شرط نهادم و پیمان کردم و از حکیمان نعهد گرفتم که آنچه را

قرآن زنده کرده زنده بدارند و آنچه را قرآن پیرایده پیرایند، امام مخالفت کردند و به خلاف حکم کتاب و سنن رفتند که کارشان را به یک سوا کردند و اکنون به کار اول خویش هستیم، شما را چه می شود و نگران چیستید؟

گفتند: «ما به حکمیت تن دادیم و چون تن دادیم گناه کردیم و به سبب آن کافر شدیم، سپس توبه کردیم، اگر توبه مانده مانده کنی، از توایم و با توایم و اگر نکنی از ما کنار دکن که منصفانه به تو اعلام جنگ می کنیم که خدا خبیثکاران را دوست ندارد.» علی گفت: «به بلا افتید و کس از شما نماند، از آن پس که به پیمبر خدا ایمان آورده ام و با وی هجرت کرده ام و در راه خدا جهاد کرده ام به کفر خویش اقرار کنم؟ در این صورت گمراه باشم و از جمله هدایت یافتگان نباشم.» آنگاه از پیش آنها بر رفت.

ابو سلمه زهری که مادرش دختر انس بن مالک بود گفت: علی به خوارج نهروان گفت: «ای کسانی، ناسهائیان مخالفت با حکمیت را به شما خوش وانموده، اما شما آغاز کردید و خواهان آن شدید من مخالف بودم و به شما گفتم که آن قسم از روی نفاق و خدعه خواهان حکمیت شده اند. اما تسلیم شوید و مخالفت کردید و به نافرمانی از من بگشتید که من نیز رأی شما گرفتم، به خدا شما گروهی سبک و کم خریدید، بی پدرها، مرتکب حرامی نشده ام و شما را به طفلیت نیفکنده ام و چیزی از این کار را از شما نهان نداشته ام، فریتان نداده ام و مایه محنتتان نشده ام، کار ماکار مسلمانان بود، همسخن شدید که دو تن را انتخاب کنیم و ما تعهد گرفتیم که مطابق مندرجات قرآن حکمیت کنند و از آن تجاوز نکنند، اما از راه بدر شدند و حق را که عیسان می دیدند و با کردند و دل به خطا دادند، از سؤ تدبیر و قضاوت ناصواب، در صورتی که ما از آنها پیمان گرفته بودیم که به عدالت حکم کنند و مدافع حق ما باشند و چون از راه حق بگشته اند و مرتکب خطا شده اند حجت با ما است. معلوم کنید چرا جنگ با ما و جدایی از جماعتمان را روا می دارید از اینرو که کسانی دوسن را انتخاب کرده اند؟ چرا

شمشیر هاتان را به دوش نهاده اید و راه کمان را می بندید و گردنشان را می زنید و خوشان را می درازید که این خسرانیست عیان؟ به خدا اگر بر سوارین کافران مرگی را بکشید خدا کشتن آنرا خوش ندارد، چه رسد به انسانی که کشتنش به نزد خدا حرام باشد. خوارج بانگ برداشتند که با ایشان سخن مکنید و برای دیدن خدا آماده شوید، به پیش، به پیش سوی بهشت!

گوید: علی برفت و میاه بیاراست؛ حجر بن عدی را به پهلوی راست نهاد؛ شیب بن ربیع با معقل بن قیس ریاحی را به پهلوی چپ نهاد؛ ابوقناده انصاری را به پیادگان گذاشت؛ قیس بن سعد بن عباده را نیز بر مردم مدینه گذاشت که هفتصد کس بودند.

گوید: خوارج نیز آرایش گرفتند؛ زید بن حصین طایسی را بر پهلوی راست خویش نهادند. شریع بن اوفی عصبی را بر پهلوی چپ نهادند؛ حمزه بن سنان اسدی را بر سواران گذاشتند و حرقوه بن زهر سعدی را بر پیادگان گذاشتند.

گوید: علی اسود بن بزیه مرادی را با دوهزار سوار سوی حمزه بن سنان اسدی فرستاد که سبعت موافق داشت. علی پرچم امانی به دست ابویوب داد و او به خوارج بانگ زد که هر کس از شما سوی این پرچم آید و کسی نکشته باشد و راه بسته باشد. در امان است، هر کس از شما که سوی کوفه یا مداین رود و از این جماعت برون شود در امان است، که ما از آن پس که قاتلان برادران خویش را بکشیم نیازی به ریختن خون شما نداریم.

نور بن نوفل اشجعی گفت: «به خدا نمی دانم برای چه با علی جنگ می کنیم؟ رای حسن اینست که بروم تا درباره جنگ با او یا پیرویش بصیرت یابم و با پانصد سوار برفت و در بند نجین و دسکره جای گرفت. دسته دیگری به طور پراکنده برفتند و در کوفه جای گرفتند. در حدود یکصد کس از آنها نیز به علی پیوستند. همه جمعیان چهار هزار کس بود و آنها که با عبدالله بن وهب بجاماندند دو هزار و

هشتم بودند که به طرف علی هجوم بردند، علی سواران را بدون پیادگان پیش فرستاد و کسان را هشت سواران بدو صف کرد، تیراندازان را جلو صف اول بداشت و به یاران خویش گفت: «دست از آنها بردارید تا جنگ آغاز کنند که بیشترشان پیاده‌اند. اگر سوری شما حمله آرند، وقتی به شما رسند خسته باشند، شما دفاع کنید و پششان برانید.» خوارج پیامند و چون نزدیک شدند یزید بن قیس را ندا دادند. وی عامل اصفهان بود. گفتند: «ای یزید، حکمت خاص خداست اگر چه عامل اصفهان نخواهد.»

عباس بن سربلک و قیصر بن ضبیعه، هر دو ان عصبی، بانگ زدند که ای دشمنان خدا مگر شریح بن ابی اوفی سنگر خویشان، در میان شما نیست؟ مگر شما نیز همانند او نیستید؟

گفتند: «برضد کسی که به فتنه افتاده و توبه کرده چه حجت دارید؟» آنگاه بانگ زدند: «به پیش، به پیش سوری بهشت! و حمله بردند. سواران پیش روی پیادگان بودند، سواران مسلمان مقاومت قیام کردند که حمله خوارج سخت بود و به دو گروه شدند، گروهی به سمت راست و گروهی دیگر به سمت چپ رفتند. خوارج سوری پیادگان رفتند.

پیراندازان تیره طرفشان انداختند و سواران از پهلوی راست و چپ به آنها تاختند و پیادگان یا تیره و شمشیر حمله بردند. به خدا، چیزی نگذشت که به خاکشان ریختند. حمزه بن سنان سالار سواران که هلاکت را معاینه دید به یاران خویش بانگ زد که فرود آید و پیاده شدن آغاز کردند اما هنوز به زمین جا نگرفته بودند که اسود ابن قیس مرادی به آنها حمله کرد. از جانب علی بن سواران سواران آمدند و در مدتی کوتاه نابودشان کردند.

حکیم بن سعد گوید: با مردم بصره تلافی کردیم و چیزی نگذشت که گویی به آنها گفته شد همیرید و پیش از آنکه فوت نمایی کنید، و مملوب گردنشان در شوار شود،

جان دادند.

ابو عباب گوید: ایوب پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان زید بن حصین را کشتیم.»

گفت: «به او چه گفتی و او به تو چه گفت؟»

گفت: «بانیزده سینه اش زدم که از پشتش در آمد و گفتم: ای دشمن خدا! به جهنم برو.»

گفت: «خواهی دید که کدامان جهنمی هستند.»

گوید: علی خاموش ماند.

ابو جناب گوید: علی بدو گفت: «او سزاوار جهنم است.»

گوید: عابد بن حمله نمیمی بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان، کلاب را کشتیم.»

گفت: «خوب کردی، تو بر حقی و باطل گویی را کشته ای.»

گوید: هانی بن خطاب از حبشی و زید بن خصه بیامدند و در باره کشتن عبداللّه بن

و هب را میی بگو میگو داشتند.

علی گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «ای امیر مؤمنان وقتی او را دیدیم شناختیمش و پیشدستی کردیم

و بانیزده های خود مان او را زدیم.»

علی گفت: «اختلاف مکنید، هر دو تان کشته اید.»

گوید: حبش بن ربیع، ابوالمعتز کنانی به حر قوص بن زهیر حمله برد و او را

بکشت. عبداللّه بن زحر خولانی به عبداللّه بن شجره سلمی حمله برد و او را بکشت،

شریح بن ابی اوفی پای دیواری جای گرفته بود و از رخنه ای که بر دیوار بود مدتی از

روز بچنگید و سه تن از مردم همدان را بکشت و رجوی به ابن مضمون می خواند:

«دخترک عسی

که میان کسان خود

با نعت و ناز به سر می برد

«می‌دانند که من امشب

«از رخنه‌ام دفاع می‌کنم.»

فیس بن معاویه دهنی به او حمله برد و پایش را بینداخت و او همچنان می‌جنگید و می‌گفت:

«قوم از باقیمانده خویش دفاع می‌کند.»

بار دیگر فیس بن معاویه به او حمله برد و خودش بریخت و شعری به این مضمون در دهانها افتاد:

«همدانیان روزی با یکی جنگ کردند

«و از صبحگاهان تا پسینگاه جنگ داشتند

«و خدا آن مرد را برای همدانیان فتح کرد!»

شریح رجزی به این مضمون می‌خواند:

«خبرشان می‌زنم و اگر ابوالحسن را ببینم

«به شمشیر می‌زنم تا بی‌حرکت شود.»

عبدالمطلب بن ابی‌حرره گوید: علی به جستجوی پستاندار (ذوالنبدیه) بیرون شد، سلیمان بن ثمامه حنفی و ریان بن صبره نیز با وی بودند، ریان او را برکنار داد، در گودالی میان چهل یا پنجاه کشته پیدا کرد.

گوید: و چون او را بیرون آوردند به بازویش تگ‌ریست، پاره‌گوشتی بر شانه‌اش بود همانند پستان که نوکی داشت با موهای سیاه و چون آن را می‌کشیدند دراز می‌شد، به اندازه دست دیگر، و چون رها می‌شد به طرف شانه باز می‌گشت و چون پستان می‌شد.

گوید: علی گفت: «الله اکبر، دروغ نگفتم و به من دروغ نگفتند، به خدا اگر بیم نداشتم که از عمل بازمانید، می‌گفتم که خدا به زبان بیمبر خویش برای کسی که با اینان جنگ کند و حقی را که ما پیرو آنیم بشناسد، جفا مقرر فرمود.»

گوید: «آنگاه بر کشتگان قوم گذر کرد و گفت: «نبره روزها آنکه فریشان داد، زیانان زد.»

گفتیا: «ای امیر مومنان کی فریشان داد؟»

گفت: «شاهان و نفسهای بدفرمای، که به آرزوها فریشان داد و معاصی را زیبا نمود و خبرشان داد که غلبه خواهند یافت.»

گویند: کسانی را که رمقی داشتند، جستجو کردند و چهارصد کس را یافتند. علی بگفت تا آنها را به شیر هاشان دادند و گفت: «بیریشان و عسلاچشان کنید و چون به شدند، به کوفه بیاوید و آنچه را در او درگاهشان هست برگزید.»

گوید: سلاح و مرکب و لوازم جنگ را میان ملکان تقسیم کرد. و دیگر لوازم و غلام و کنیز را به صاحبانش پس داد.

گوید: عدی بن حاتم، طرفه پسر خویش را جستجو کرد و بیافت و به خاک کرد و گفت: «با آنکه جای تو خالیست حسد خدای که مرا به مرگ مبتلا کرد.» کسان دیگر به دفن کشتگان خوارج پرداختند، امیر مومنان وقتی خبر یافت گفت: «حرکت کنید، می کشیدشان و بعد خاکشان می کنید؟» و کسان حرکت کردند.

محل بن خلیفه گوید: یکی از مردم بنی مدوس به نام عیزار بن انیس که عقیده خوارج داشت سوی آنها روان شد و نزد یک مداین عدی بن حاتم را دید که اسود بن قیس و اسود بن یزید، مردوان مرادی، همراه وی بودند، عیزار وقتی عدی را دید گفت: «با سلامت و غنیمت آمی بی. با ستم و گناه؟»

عدی گفت: «با سلامت و غنیمت.»

دومرد مرادی بدو گفتند: «این سخن را از آن دو گفتی که بدی به دل داری، ای عیزار! ترا می شناسیم و می دانیم که عقیده خوارج داری، با ما باش تا ترا پیش امیر مومنان ببریم و خبر ترا با وی بگوییم.»

گوید: «چیزی نگذاشت که علی دو سینه و حال عیزار را به او وانمودند و

گفتند: «ای امیر مومنان وی بر عقیده خوارج است.»

علی گفت: «خونش حلال نیست ولی او را محبوس می‌داریم.»

عدی بن حاتم گفت: «ای امیر مومنان! او را به من بده و ضامنم که از جانبش وی چیزی ناخوشایند نیفتد.» و علی او را به عدی داد.

عبدالرحمان بن جندب گوید: از باران علی به جز هفت کس کشته نشده بود. ابودردا گوید: وقتی علی از کار خوارج نهروان فراغت یافت محمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا با شما نیکویی کرد و ظفر نمایان داد، بی تأخیر سوی دشمن روان شوید.»

گفتند: «ای امیر مومنان، تیرهایمان تمام شده و مشیرهایمان کشته شده و سر نیزه‌ها افتاده، سوی شهرمان بازگرد که لوازم بهتر آماده کنیم؛ شاید امیر مومنان جای کشتگان ما را پر کند که به کار دشمنین بهتر توانیم پرداخت.» کسی که این سخن می‌گفت دشمنین قیس بود.

علی پیامد تا به نخیله رسید و کسان را گفت که در اردوگاه شویش بمانند و خویشان را برای جهاد آماده کنند و پیش زنان و فرزندان خود کمتر روند، تا سوی دشمن حرکت کنند.

گوید: کسان چند روزی در اردوگاه بودند، آنگاه نهانی برفتند و وارد شهر شدند. بجز تعدادی از سران قوم، واردگاه خالی ماند و چون علی این بدید وارد کوفه شد و رأی وی در باوة حرکت سوی دشمن بشکست.

زید بن وهب گوید: علی با کسان سخن کرد و این نخستین بار بود که پس از جنگ نهروان با آنها سخن می‌کرد گفت:

«ای مردم! برای حرکت سوی دشمنی که پیکار با وی مایه تقرب

و راه یافتن به خداست، آماده شوید، کسانی که در کار حق سرگردانند

و از کتاب دور و از دین و ایمانده، در طلبان کورانه می‌روند و در ورطه

«اضلاّت غوطه می خورند، هر چه می توانید از نبرد واسب بر ضدشان
 «مهیة کنید و به خدا تکیه کنید که خدا بس تکیه گساهی است و بس
 «یاوری.»

گوید: اما نه حرکت کردند و نه آماده شدند. روزی چند آنها را وا گذاشت و
 چون از حرکت کردشان نوید شد سران و بزرگان قوم را پیش خواند و پرسید چه
 رای دارند و موجب انتظارشان چیست؟
 گروهی تعلل کردند، گروهی نارضا بودند و آمادگان اندک بودند. پس میان
 جمع به سخن ابشاد و گفت:

«بندگان خدا عیب چیست که وقتی می گویمتان حرکت کنید، به
 «زمین می چسبید، مگر به جای آخرت به زندگی دنیا دل خوش کرده اید
 «و به جای عزت به ذلت و زبونی رضایت داده اید، چرا وقتی به جهاد
 «دعوتان می کنم، پشیمانان می گردید لاگویی به حال مرگید لاگویی دلہانان
 «و آشفته است که نمی فهمید و چشمانتان بسته است که نمی بینید! خدا
 «و نوبتان کند که به هنگام فراغت شیران بیشه اید، اما وقتی به جنگ
 «دعوت شوید رویان گریزانید، شما معتمد من نیستید، خوشکامگان شهید،
 «نه سوارانید که حمله را به کار آید و نه دلیرانید که تکیه گاه باشید. چه
 «بد جنگاورانید، یا شما خدعه کنند اما نکنید، از دیارتان بکاهند و تعرض
 «نکنید، کسان از شما غافل نمائند، اما شما غافل و بی خبرید، جنگاور،
 «بیدار دل است و خردمند و هر که بی حرکت ماند قرین ذلت شود، بدل
 «کنان مغلوب شوند و مغلوب، پایمال شود و هستی باخته.»

«سپس گفت: اما بعد مرا بر شما حقی هست و شما را بر من حقی هست، حق
 «من بر شما نیکخواهی است مسأداً که با شما باشم و تقسیم غنیمت، و
 «تعلیمتان که نادان نمائید و ادب آموختنتان که دانا شوید، حق من بر شما

«اینست که حق بیعت بگذارید و در حضور و غیاب نیکخواه من باشید و چون دهوتان کنم بپذیرید و چون دستوران دهم اطاعت کنید. از آنچه و خوش ندارم برکنار مانید و به آنچه می‌خواهم باز آید تا به آنچه «می‌جوید برسید و آنچه را آرزو دارید بیابید.»

به روایت دیگر جنگ میان علی و خوارج نهروان به سال سی و هشتم بود. مؤید این گفتار روایت ابو مریم است که گویند: «شب بن ربیع و ابن کوا از کوفه سوی حرورا رفتند، علی به کسان دستور داد با سلاح بیایند، سوی مسجد آمدند چندانکه پر شد. کس پیش آنها فرستاد که بد کردید که با سلاح وارد مسجد شدید به گورستان مراد روید تا دستور من برسد.

گویند: به گورستان رفتیم و لخنه از روز آنجا بودیم آنگاه شنیدیم که قوم باز آمده‌اند و حمله آورده‌اند.

گویند: یا خودم گفتم بروم به آنها ینگرم. برقم وارد صفهایشان شدم و پیش شب بن ربیع و ابن کوا رسیدم که براسپان خود نشسته بودند، فرستادگان علی پیش آنها بودند و به خدا قسمشان می‌دادند که باز گردند. می‌گفتند: «از ترس فتنه سالی آینده، اینک فتنه می‌آید.» آنگاه یکی از آنها سوی یکی از فرستادگان علی آمد و مرکب او را پی کرد، صاحب اسب پیاده شد و قائقه گویان زین خویش را برداشت و برفت.

گوید: خوارج می‌گفتند ما بجز جدایی از آنها نمی‌خواهیم و فرستادگان به خدا قسمشان می‌دادند. لخنه حیر کردیم، آنگاه خوارج سوی کوفه آمدند، گفتی روز فطر یا قربان بود.

گوید: و چنان بود که پیش از آن‌های با ما سخن می‌کرده بود که جماعتی هستند که از اسلام بدر می‌شوید چنانکه تیر از کمان بدر می‌شود. هلاکشان اینست که دست یکی از آنها ناقص است.

گوید: نافع که دستش ناقص بود سخن او بشنید و دیدمش که غذای خوبش را به ناراحتی می‌خورد، از بس که این سخن را شنیده بود.

گوید: نافع با ما بود و روز در مسجد نماز می‌کرد و شب آنجا می‌خفت. من کلاهی به او داده بودم و روز بعد دیدمش و پرسیدم که آیا اونیز جزو کسانی بوده که سوی حرورارفته‌اند.

گفت: «بیرون شدم و آهنگ آنها داشتم وقتی به محله بنی سعد رسیدم، کودکانی به من برخوردند و صلاحم را بگرفتند و دهنم انداختند و باز گشتم و پس از يك سال یا کمتر جمیع نهروان بیرون شدند و علی نیز سوی آنها رفت. من با آنها رفتم اما برادرم ابو عبد الله رفت.»

گوید: ابو عبد الله به من گفت: «علی سوی خوارج روان شد و چون بر ساحل شط نهروان با آنها رویه روشد کس فرستاد و به خدا قسمشان داد و دستور داد باز گردند، فرستادگان وی در رفت و آمد بودند و هاقبت فرستاده علی را گشتند و چون چنین دید سریشان رفت و با آنها به جنگید تا از کارشان فراغت یافت پس از آن به یاران خوبش گفت: ناقص دست را بجوید، جستجو کردند و بکشان گفت: «پیدا نکردیم.»

یکی دیگر گفت: «جزو آنها نبوده.»

آنگاه یکی آمد و مؤذنه داد و گفت: «ای امیر مؤمنان، او را در جویی زبرد و کشته یافتیم.»

گفت: «دست ناقص او را ببرید و پیش من آورید.»

و چون بیاوردند آنرا بگرفت و بالا برد و گفت: «به خدا به من دروغ نگفته‌اند من نیز دروغ نگفته‌ام.»

ابو جعفر گوید: ابو مریم با این سخن که گوید: باز گشتم و پس از يك سال یا کمتر، خبر می‌دهد که جنگ میان علی و جمیع حروراء يك سال پس از آن بوده که

خروریان در باره حکمیت به علی اعتراض کرده‌اند چنانکه از پیش معلوم شد. آغاز
اعتراض از سال سی و هفتم بود و اگر چنین باشد و کار چنان شده باشد که در روایت
ابو مریم هست، مسلم است که جنگی مابین علی و خروریان به سال سی و هشتم بوده
است.

شعبی گوید: علی پس از بازگشت از صفین جمعه بن هبیره مغزومی را که
مادرش امیهانی دختر ابوطالب بود سوی خراسان فرستاد که تا ابر شهر رفت که مردم
آنجا کافر شده بودند و حصاری شدند، جمعه پیش علی بازگشت و اوخلید بن قره
یربوعی را فرستاد که مردم نیشابور را محاصره کرد تا با وی به صلح آمدند، با مردم
مرو نیز صلح کرد.

در این سال، یعنی سال سی و هفتم، عیدالله بن عباس که از جانب علی عامل
یمن و ولایات آن بود سالار حج شد. عامل مکه و طایف قثم بن عباس بود.

عامل مدینه سهل بن حنیف انصاری و به قولی تمام بن عباس بود.

عامل بصره عبدالله بن عباس بود. قضای آنجا با ابوالاسود دثلی بود.

عامل مصر محمد بن ابی بکر بود.

عامل خراسان اوخلید بن قره یربوعی بود.

گویند: علی وقتی سوی صفین می‌رفت ابو مسعود انصاری را در کوفه جانشین
کرد. این در روایت عبدالعزیز بن رفیع آمده است.

شام به دست معاویه بن ابی سفیان بود.

پس از آن سال سی و هشتم در آمد.

سخن از حوادث

سال سی و هشتم

از جمله حوادث این سال گذشته شدن محمد بن ابی بکر بود که در مصر رخ

داد که وی حامل هلی در آنجا بود. گفته ایم که چرا علی او را عامل مصر کرد و قیس بن سعد را از آنجا برداشت. اینک سبب کشته شدنش را و اینکه کجا کشته شد و کارش چگونه بود بگوییم.

زهری گوید: وقتی قیس بن سعد از آمدن محمد بن ابوبکر خبر یافت و بدانست که به امارت می آید وی را بدید و با او خلوت کرد و آهسته گویی کرد و گفت: «از پیش کسی آمده ای که رای صواب ندارد، اینکه مرا عزل کرده اند از اندرزگویی شما باز نمی دارد که در این کارتان بصیرت دارم. رای من همانست که با معاویه و عمرو و مردم خربتا حيله می کردم، تو نیز با آنها چنان کن که اگر جز این کنی کشته می شوی.»

گوید: آنگاه قیس حيله ای را که با آنها می کرده بود بگفت؛ اما محمد بن ابی بکر، چنان نکرد و خلاف گفته وی عمل کرد. وقتی محمد پیامد و قیس سوی مدینه رفت محمد! مسقریان را سوی خربتا فرستاد که جنگ کردند و محمد بن ابی بکر هزیمت شد.

معاویه و عمرو و خبر یافتند و با مردم شام برفتند و مصر را بگشودند و محمد بن ابی بکر را بکشند و شام همچنان زیر تسلط معاویه بود تا کار وی استفرار گرفت.

گوید: وقتی قیس بن سعد سوی مدینه آمد مروان و اسود بن ابی البختری او را بیم دادند چندان که ترسید بگیرند و بکشندش و بر مرکب خویش نشست و پیش علی رفت پس از آن معاویه به مروان و اسود نامه نوشت و عرض کرد که چرا قیس بن سعد و رای و تدبیر او را به کمک علی فرستادید، به خدا! اگر یکصد هزار مرد جنگاور به کمک او فرستاده بودید، چنین آزرد نمی خدیم که قیس بن سعد را فرستادید.

گوید: قیس پیش هلی آمد و چون قصه را برای وی بگفت و خبر کشته شدن محمد رسید هلی بدانست که قیس کارهای بزرگ را به تدبیر سامان می داده و آنها که به عزل قیس نظر داده اند نیک خواه نبوده اند.

ابوجعفر گوید: از پیش قصه رفتن محمد بن ابی بکر را به مصر یاد کرده ایم اینک دنباله خبر او را از روایت یزید بن ظبیان همدانی یاد می کنیم.

گوید: وقتی مردم عربتا ابن مشاهم کلبی را که محمد بن ابی بکر به مقابله آنها فرستاده بود کشتند، معاویه بن عذیج کندی سکونی به با خلافت و به دعوت و نمونخواهی عثمان پرداخت و کسانی دعوت او را پذیرفتند و کار مصر آشفته شد و چون علی خبر یافت که مردم آنجا برضد محمد بن ابی بکر برخاسته اند گفت: «مصر را یکی از دو مرد باید: یارمان که از آنجا معزولش کردیم، یعنی قیس، یا مالک ابن حارث، یعنی اشتر.»

گوید: وقتی علی از صفین بازگشت اشتر را سوی جزیره که عامل آنجا بوده بود پس فرستاد. به قیس بن سعد گفت: «با من باش و به کار نگهبانان من پرداز تا از کار حکمت فراغت یابم آنگاه سوی آذربایجان رو.» قیس پیش علی بنماند و کسار نگهبانان وی را عهده کرد و چون کار حکمت به سر رسید علی به مالک بن اشتر که در نصیبین بود نوشت که تراز جمله کسانی که در کار اقامت دین بر آنها تکیه دارم و به کمکشان ضرور به کار را سرکوب می کنم و مرز خطرناک را استوار می کنم، محمد بن ابوبکر را عامل مصر کرده بودم. جمعی از خوارج برضد وی برخاستند، وی جوانی نو کار بود و تجربه جنگ نداشت و چیزها را نیازموده بود، پیش من آی تا در این کار ینگریم که چه باید کرد و یکی از یاران معتمد و نیکخواه را به کار خویش گمار و السلام.

گوید: مالک پیش علی آمد که قصه مصر و خبر مردم آنجا را با وی در میان نهاد و گفت: «کسی جز تو مرد این کار نیست. خدایت رحمت کنند، حرکت کن که اگر دستور نمی دهم رای ترا پس می دانم، در مهمات امور خویش از خدا کمک بخواه در شنی و نرمی را به هم در کن. آنجا که نرمی باید، نرمی کن و دانی جز به درشتی کار از پیش نرود، در شنی کن.»

گوید: اشتر از پیش علی بر رفت و برای حرکت سوی مصر آماده شد،
خبر گیران معاویه بدو خبر دادند که علی اشتر را به ولایت مصر گماشته و این را
سخت احمقانه داد که در مصر طمع بسته بود و میدانست که اگر اشتر بیاید از محبت
این بی‌بکر در کار مخالفت او توانا تر است.

گوید: معاویه کسی پسند جایستار فرستاد که یکی از خراجگیران بود و گفت:
«اشتر عامل مصر شد، اگر او را از میان برداری تا وقتی که هستم از تو خراج نخواهم،
هر چه می‌توانی بکن.» جایستار، سوی قلم رفت و آنجا ماند. اشتر از عراق سوی
مصر حرکت کرد و چون به قلم رسید جایستار، به پیشواز وی رفت و گفت: «اینک
منزل و اینک غذا و علوفه، من یکی از خراجگیرانم.» اشتر آنجا فرود آمد، دهقان برای
وی علوفه و غذا حاضر کرد و چون غذا خورد شربت عسل برایش آورد که زهر در
آن کرده بود که از آن بنوشید و بمرد، معاویه به مردم شام می‌گفت: «علی، اشتر
را سری مصر فرستاده از خدا بخواهید که او را از میان بردارد.» و شامیان هر روز
اشتر را نفرین می‌کردند.

گوید: و چون آن‌کس که به اشتر زهر خورانیده بود پیش معاویه آمد و
هلاکت وی را خبر داد، معاویه به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان‌راند
و گفت:

«اما بعد، علی بن ابیطالب دودست داشت که یکی در جنگ صفین قطع شد،
یعنی عمار بن یاسر، و یکی دیگر اکنون قطع شد، یعنی اشتر.»
فضیل بن حدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: «وقتی اشتر بمرد، نامه‌ای
را که به مردم مصر نوشته بود جزو بنه وی پیدا کردیم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان به آن گروه از مسلمانان که وئی
«هصبیان خدا در زمین رواج یافت و سنم بر نیکو کار و بدکار پرده زد و نه

«حقی بود که بدان پناه برند و نه منکری که از آن نهی کنند، به خاطر خدای
«خشم آوردند.

«درود بر شما، و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.
اما بعد یکی از بندگان خدا را سوی شما فرستادم که به هنگام فرس
«ای خدایم! از بیم حادثه از دشمن نمی گریزد و برای کافران از شعله آتش
«سخت تر است، یعنی «اللّٰهین عارث مدحی، شنوا و مطیع او باشید که
«یکی از شعبه های خداست که ضربتش خطا نکند و کندی نگیرد، اگر
«گفتان پیش روید، بروید و اگر گفت پس آید، پس آید که جز به فرمان
«من پیش و پس نمی رود. من اورا که حضورش به نزد خودم لازم بود،
«پس شما فرستادم که نیکخواه شماست و با دشمنان سختگیر، خدایتان
«به هدایت محفوظ دارد و یوفیق ثابت بدارد. والسلام.»

گوید: و چون محمد بن ابی بکر خبر یافت که علی اشتر را فرستاده سخت
آزرده شد، و چون اشتر به هلاکت رسید هلی که از آزرده گی محمد خبر یافته بود
بدو چنین نوشت :

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان، به محمد بن ابی بکر.

«درود بر تو. اما بعد، شنیدم از اینکه اشتر را به جای تو فرستاده ام
«آزرده ای، این کار را برای آن نکردم که در کار جهاد کند بسوده ای یا
«کوشش کافی نکرده ای. اگر ولایت از تو گرفته بودم ولایات دیگر می دادم
«که کارش آسانتر باشد و برای تو پستیده تر.

«مردی که ولایت مصر بدو داده بودم، نیکخواه ما بود و با دشمنان
«سختگیر که روزگارش به سر رسید و مرگش در رسید، ما از او رضایت
«داشتیم، خدا از او رضای باد و پاداشی مکرر دهد و سرانجام نیک، در

«مقابل دشمن یا بمردی گن و برای جنگ آماده باش و با حکمت و انصاف و نیک به راه خدای خویش دعوت کن و ذکر خدا بسیار گوی و از او کمک بجوی و از او بر سر تا مهمات تو را کفایت کند و در کارها اعانت کند. خدا «ما و ترا در پناه چیزهایی که جز به رحمت وی بدست نیاید، باری کند و رحمت بر تو باد.»

گوید: محمد بن ابی بکر به جواب نامه وی چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«به بنده خدا، علی، امیر مؤمنان، از محمد بن ابی بکر.

«درود بر تو باد و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست، «اما بعنه نامه امیر مؤمنان به من رسید که فهمیدم و مضمون آن را بدانستم. «هیچ کس مانند من به رأی امیر مؤمنان رضا ندهد و برضد دشمن وی «تکوشد، و با دوست وی رأفت نکند. حرکت کردم و اردو زدم و مردم را «آمان دادم. جز آنها که به جنگ ما آیند با مخالفت نمایند. من پیرو فرمان «امیر مؤمنانم و نگهدار آن. بدو پناه می برم و بدو تکیه دارم و در هر حال از «خدا کمک باید جست. درود بر تو باد.»

عبدالله بن خواله از وی گوید: وقتی مردم شام از صفین برفتند، منتظر کار حکمان ماندند و چون حکمان برفتند مردم شام با معاویه بیعت خلافت کردند و نیروی فویغزود اما مردم عراق با علی اختلاف کردند و معاویه جز مصر نگرانى نداشت. گوید: مردم مصر از معاویه بیستاک بودند که نزدیکشوی بودند و با عثمان رفتاری سخت داشته بودند. معاویه می دانست که در مصر گروهی که از کشته شدن عثمان دل آزرده اند سرخلاف علی دارند و امید می داشت که اگر بر مصر تسلط باید در جنگ علی نافع شود که خراج مصر بسیار بود.

گوید: معاویه فرشیانی را که با وی بودند، عمرو بن عاص و حبیب بن مسلمه و

بسرین ابی ارملة وضحاک بن قیس و عبدالرحمان بن خالد بن ولید و از غیر قرشیان ابوالاهور و عمر بن صفیان سلمی، و حمزه بن مالک همدانی و شرحبیل بن مسلمه کندی را پیش خواند و گفت: «می دانید شما را برای چه پیش خوانده ام، برای کاری مهم که امیدوارم خدا درباره آن کاملش کند.»

همگان یا بعضیشان گفتند: «خدا کمی را از غیب خیر سدا داده ندانیم مقصود تو چیست.»

عمر و بن عاص گفت: «می دانم، به خدا که کار این ولایت وخراج برلوازم و جمعیت است که ترا نگران دارد و ما را پیش خوانده ای که رأیمانرا درباره آن بررسی، اگر برای این کار دعوتمان کرده ای و فراهمان آورده ای، مصمم شو و اقدام کن کسبه رای درست آورده ای که گشودن آن ولایت مایه قوت تو و قوت یاران و شکست دشمنان و ذلت مخالفان است.»

معاویه به جواب وی گفت: «ای پسر عاص، منظور خویش را در نظرداری» این سخن از آن رومی گفت که وفی عمرو بن عاص یا معاویه بر جنگ علی بن ابی طالب بیعت کرده بود شرط کرده بود که تا وقتی هست مصر طعمه وی باشد.»

آنگاه معاویه روبه یاران خویش کرد و گفت: «این، یعنی عمرو، گمانی برد و گمانش حقیقت است.»

گفتند: «ولی ما نمی دانیم»

معاویه گفت: «ابو عبدالله درست گفت»

عمر و گفت: «ما ابو عبدالله می گویند»

معاویه گفت: «بهترین گمانها آنست که شما قند یقین باشد.»

آنگاه معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد دیدید که خدا در کار جنگ با دشمنان چه کرد، آنها آمده بودند و بند نشنید که ریشه شما را می کنند که شما را در جنگ خویش می دانستند، اما خدا عظم گیس پشان راند و از آنچه

می خواستند کاری ساختند و ماحکمت به نزد خدا بردیم که به نفع ما و ضرر آنها حکم کرد،
 آنگاه جمیع ما را فراهم کرد و میانمان آشتی آورد و آنها را دشمنان پراکنده کرد که به
 کفر همدیگر شهادت دهند و خون یکدیگر را بریزند، به خدا امیدوارم که این کار
 بر ما قرار گیرد. رأی من این است که آهنگ مردم مصر کنیم، درباره رأی ما چه رأی
 دارید؟»

عمر و گفت: «جواب پرسش مرا دادم و رأی خویش را گفتم و شنیدی»
 معاویه گفت: «عمر و تأیید کرد اما توضیح نداد که چگونه عمل باید کرد.»
 عمر و گفت: «اینک می گویم که چگونه باید عمل کرد: رأی من این است که
 سپاهی انبوه به سالاری مردی مصمم و دوراندیش و امین و معتمد بفرستی که سوی
 مصر نازد و وارد آنجا شود و کسانی از مردم آنجا که موافق ما هستند بیاند و وی را
 بفرزد کسانی که دشمن ما هستند کشت کنند و چون سپاه تو و یارانت که آنجا هستند بر
 ضد دشمنانی که به جنگ آمده اند فراهم شوند امیدوارم خدایت کمک کند و ترا ظفر
 دهد.»

معاویه گفت: «آیا جز این چیزی هست که باید میان ما و آنها انجام
 گیرد.»

عمر و گفت: «چیزی نمی دانم»
 معاویه گفت: «من جز این کاری می دانم؛ رأی من این است که به یارانمان که
 در مصر هستند و نیز به دشمنانمان نامه نویسیم به یارانمان دستور دهیم که در کار
 خویش اسوار باشند و امیدوارشان کنیم که آنجا می رویم. دشمنان را نیز به صلح
 دعوت کنیم و به حق شناسی خویش امیدوار کنیم و از جنگ خویش بترسافیم؛ اگر
 کسانی که آنجا هستند بی جنگ با ما به صلح آیند همانست که می خواهیم و گونه از
 پس این کار به جنگشان رویم. توای پسر عاص کسی هستی که از شتاب فمربده ای؛
 اما من از تأمل فمربده ام.»

عمر و گفت: «به هر چه خدایت و انموده عمل کن که به نظر من سرانجام کار تو و آنها جنگنا است.»

گوید: در این موقع معاویه به مسلم بن مخلد انصاری و معاویه بن حذیف کندی که مخالفت طلبی کرده بودند نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، خدا شما را برای کاری بزرگ برانگیخت و پاداش شما را به سبب آن بزرگ کرده و نامتان را والا کرده و در میان مسلمانان درویشان داده که به خونخواهی عثمان برخاسته‌اید و به خاطر خدا خشم آورده‌اید که حکم کتاب متروک مانده و با لعل ستم و تعدی به جهاد برخاسته‌اید. شما را بشارت که از رضوان خدا و یاری نزدیک یاران خدا و بازیگری در دنیا در قلمرو قدرت ما بهره‌ور می‌شوید تا رضای شما حاصل شود و حقان را ادا کنیم و سرانجامتان معین شود، صبوری کنید و در مقابل دشمنان ثبات ورزید و مخالف را به هدایت و حفاظت خویش ببخوایید که سپاه شما راه نیابد، و آنچه را خوش نداشتید از میان بربوزید و کارها مطابق دلخواهتان می‌شود و سلام بر شما باد.»

این نامه را با یکی از غلامان خویش به نام صبیح فرستاد، فرستاده برگشت و در مصر پیش آنها رسید که محمد بن ابی بکر امیر آنجا به جنگشان برخاسته بود اما در کار جنگ سستی می‌کرد. نامه معاویه را به مسلم بن مخلد داد و نامه‌ای را که برای معاویه بن حذیف بود نیز بدو داد.

مسلم گفت: «نامه معاویه بن حذیف را پیش خود او ببر که بخواند و پیش من آرتا از طرف خودم و از طرف اوجواب دهم.»

گوید: فرستاده نامه‌ای را که به نام معاویه بن حذیف بود پیش وی برد و گفت بخواند و چون بخواند بدو گفت: «مسلم بن مخلد به من گفته و گفتی نامه را نخواندی

پیش او ببرم که از طرف تو و از طرف خودش به معاویه جواب دهد.

گفت: «به اریگو چنین کند» و نامه را به اوداد که پیش مسلمة آورد و مسلمة از جانب خود و معاویه بن حذیفه چنین نوشت:

«اما بعد، این کار که جانهای خویش را در راه آن نهاده ایم و در مورد آن از فرمان خدا تبعیت کرده ایم کاری است که به سبب آن پاداش و پروردگار خویش را امید می داریم و ظفر بر مخالفان و سرکوب کسانی که برضد پیشوای ما کوشیده اند و به پیکار ما سرخاسته اند. ما همه مردم طغیانگر را از این سرزمین رانده ایم و اهل انصاف و عدالت را به قیام واداشته ایم. گفته بودی که ما را در قدرت و دنیای خویش انباز می کنی. و ما به این منظور قیام نکرده ایم و چنین هدفی نداشته ایم، اگر خدا منظور ما را انجام دهد و آرزویمان برآورده شود دنیا و آخرت از آن خداست که پروردگار جهانان است که هر دو را به گروهی از مخلوق خود می دهد و چنانکه در کتاب خویش فرموده و وعده او خلاف ندارد که گوید: و خدا ایشان پاداش دنیا و پاداش نیک آخرت دهد که خدا نیکو کاران را دوست دارد»^۱

«سواران و پیادگان خویش را زودتر بفرست که دشمن به جنگ و ما آمد و ما نسبت به آنها اقل بودیم، اما از ما بیعتنا کردند و ما هم سنگ و آنها شدیم اگر خدای مددی از جانب تو سوی ما آرد خدا ایمان ظفر دهد و نیرویی جز به وسیله خدا نیست و خدا ما را یس، که نیکو تکبیر گاهی است»^۲

«و درود بر تو باد»

۱. فان الله انزلنا نوابا منا ثيا وحسن ثواب الاخرة والله يعيب المحسنين.

۲. حسينا الله ذمهم الموكيل.

گوید: معاویه در فلسطین بود که نامه به اورسید و کسانی را که در نامه از آنها نام برده بود پیش خواند و گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای درست این است که سپاهی از جانب خویش بفرستی که به اذن خدا مصر را خواهی گشود.»

معاویه گفت: «ای ابو عبد الله یعنی عمرو بن عاص آماده شو»

گوید: عمرو بن عاص را با شش هزار کس فرستاد و برای وداع وی برون شد. هنگام وداع بدو گفت: «ای عمرو ترا به پرهیزکاری و مدارا سفارش می کنم که مایهٔ امنیت است و نه تأمل که عجله کار شیطان است و اینکه به موافق اقبال کنی و مخالف را بیخشی اگر موافق شد که چه بهتر و اگر نه قدرت تمامی از آن پس که بهانه نماند، بهتر است و خوش عاقبت تر، مردم را به صلح و اتفاق بخوان و چون غلبه یافتی یارانت را از همه برتر بدار و یا همه کسی نیکی کن.»

گوید: عمرو بر پشت تا وارد سرزمین مصر شد. عثمانیان بر او فراهم آمدند و با آنها بود. به محمد بن ابی بکر چنین نوشت:

«اما بعد، ای سرابو بکر جان خود را به دربر که من خوش ندارم ترا از میان بردارم، مردم این دیار بر مخالفت و نافرمانی تو اتفاق کرده اند و از پیرویت «دچار ندامت شده اند و به وقت خطر تسلیمت می کنند، از مصر برون شو «که من خیر خواه توام والسلام.»

گوید: عمرو نامهٔ معاویه را نیز برای محمد فرستاد به این مضمون:

«اما بعد، سنگری و طغیان، عواقب سخت دارد، هر که خون «حرام بریزد از انتقام دنیا و عواقب خطرناک آخرت مصون نماند، کسی «را نمی شناسیم که در کار سرکشی و عیبجویی و مخالفت عثمان از تو سخت تر «بوده است، با مخالفانش برضد او کوشیدی همراه خو فویزان، خویش را «بربخشی و پنداری من از تو خافتم یا فراموش کرده ام که ییابی و درو لایی

«اما ز کنی که مجاور من باشی و بیشتر مردمش باران من و هسرای من و
 «منتظر گفتار من باشند و بر ضد تو کمال طلبند. گروهی را سوی تو فرستاده‌ام
 و که کینه‌ات را به دل دارند و می‌خواهند خونت بریزند و از پیکرتو تفریب
 «خدا می‌جویند و با خدا پیمان کرده‌اند که اعضایت ببرند. اگر جز این
 «نبود که خونت بریزند اعلام خطر نمی‌کردم که خوش داشتی ترا بکشند که ستم
 «کرده‌ای و رعایت خویشاوندی نکرده‌ای و بر دشمنان ناخته‌ای که باتیرهای
 «مابین پشته‌گوش و رگهای گردنوی ضربت زده‌اند اما خوش ندارم که اعضای
 «بک قرشی را ببرم، ولی هر کجا باشی خدا ترا از قصاص مصون نمی‌داد
 «والسلام».

گوید: محمد هر دو نامه را پدید و پیش علی فرستد و نامه‌ای همراه آن کرد
 باین مضمون :

«اما بعد، پسر عاص یا سپاهی فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر
 «فرود آمده و بسیاری از مردم ولایت که با آنها حمل بوده‌اند بر او فراهم
 «آمده‌اند، کسانی که پیش منند سستی می‌کنند، اگر به سرزمین مصر نیاز
 «داری مرا به مرد و مال مدد رسان و سلام برنو باد»

علی بدو نوشت :

«اما بعد، نامه توبه من رسید که گفته بودی پسر عاص یا سپاهی
 «فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر فرود آمده و حملان سوی وی رفته‌اند
 «اینکه حملان وی سوی او روند بهتر از آنست که با تو بمانند. گفته بودی
 «بعضی کسان تو سستی می‌کنند تو سستی نکن، مسلح شویش را استوار
 «و گن و بارانت را فراهم آر. کنانه بن بشر را که به نیکخواهی و دلیری شهره
 «داشت به مقابله آنها فرست که من نیز به هر وسیله کسان را سوی تو می‌فرستم.
 «در مقابل دشمن پاییزی کن و مطابق بصیرت خویش کار کن و به هست

«با آنها بیکار کن و باقیات و نیت پاک با آنها مقابله کن اگر چه گروندگان
 «باشد که بسا باشد که خدا گروه اندک را نبرد دهد و گروه بسیار را زیون
 و کند. نامه فاجر پسر فاجر، معاویه، و فاجر پسر کافر، عمرو را بخیر اندم که
 «در کار معصیت همدل شده اند و در کار حکمت ساختن و پاختن و رشوم
 «کاری کرده اند و به انکار حق پرداخته اند، از فرصت خویش بهره گرفته اند،
 «چنانکه اسلافشان از فرصت خویش بهره گرفته بودند از تهدیدشان بیم
 «مکن و اگر جوابشان را چنانکه باید نداده ای گفتاری مناسب توانی یافت.
 «والسلام»

محمد بن یوسف انصاری گوید: محمد بن ابی بکر در پاسخ نامه معاویه بن ابی
 ابی صفیان نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسیده که در موضوع عثمان چیزها گفته
 «بودی که منکر آن نیستم، گفته بودی از تو در شرم گویی خبر نخواه منی، از
 «اعضاء بریدن بیم داده بودی گویا مشفق منی امیدوارم که شلبه از آن من
 «باشد و در جنگ سر کوبان کنم. اگر شما ظفر یافید و در این دنیا کارها
 «شما شد چه بارها که ستمگری را یاری کرده اند و چه بسیار مؤمنان کسه
 «گشته اند و اعضا شان بریده اند که باز گشت شما و آنها به پیشگاه خداست و
 «سرانجام همه کارها به نزد خداست که از رحم رحمان است و درباره آنچه
 «می گوید کمک از خدا باید جست.»

گوید: و نیز محمد به عمرو بن عاص نوشت:

«اما بعد، ای پسر عاص آنچه را در نامه خویش یاد کرده بودی
 «و فهمیدم گفته بودی که خوش نداری به من ظفریابی و دروغ گفته ای. گفته
 «بودی که خبر نخواه منی، قسم می خورم که نادرست می گویی. گفته بودی

«که مردم ولایت از رأی و کار من بگشته‌اند و از پیروی من پشیمانی
 «آورده‌اند، آنها طرفداران نو و شیطان ملعونند. خدا ما را پس که
 «پروردگار جهان‌یاب است. بخدا توکل می‌کنیم که پروردگار عرش عظیم
 «است و السلام.»

گویید: وقتی عمرو بن عاص آهنگ مصر کرد محمد بن ابی‌بکر در میان کسان
 به سخن زیستاد و حمد خدای کرد و ثنای او بر زبان آورد و به پیغمبر خدا صلوات گفت،
 آنگاه گفت:

«اما بعد، ای گروه مسلمانان و مؤمنان، این قوم که حرمت می‌شکسته‌اند و
 ترویج ضلالت می‌کرده‌اند و آتش فتنه روشن می‌کرده‌اند و تسلط به زور
 می‌نخواسته‌اند به دشمنی شما برخاسته‌اند و با سپاه سوی شما آمده‌اند. ای یبندگان
 خدا هر که بهشت و مغفرت خدا می‌خواهد سوی این قوم رود و در راه خدا با آنها
 پیکار کند. خدا بنان رحمت کند همراه کنان بن بشر حرکت کنید.»

گویید: در حدود دوهزار کس با کنان بن بشر حرکت کردند. محمد نیز با دوهزار کس
 حرکت کرد. عمرو بن عاص با کنان بن بشر که مقدمه‌دار محمد بود تلافی کرد و دست
 های سپاه را یکی پس از دیگری سوی او فرستاد و هر گروه که به کنانه نزدیک می‌شد
 بدان حمله می‌برد و به طرف عمرو بن عاص پس می‌راند.

این کار مکرر شد و چون عمرو بن عاص چنین دید کس به طلب معاویه بن حنیف
 سکونی فرستاد که با گروه فراوان پیامد و کنانه را در میان گرفت و چون کنانه
 چنین دید از اسب فرود آمد و ساران وی نیز فرود آمدند. کنانه این آیه قرآن را
 می‌خواند:

«وما كان لنفس ان تموت الا باذن الله كتابا مؤجلا ومن يرد ثواب الدنيا فؤدها

ومن يرد ثواب الآخرة فؤدها وسنجزي الشاكرين»^۱

یعنی: هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد، نبی است ملت دار. هر کس پاداش دنیا خواهد از آتش دهم و هر که پاداش آخرت نخواهد از آتش دهم و سپاسداران را پاداش خواهیم داد.

و با شمشیر جنگید تا کشته شد. خداپس رحمت کند.

پس از آن عمرو بن عاص سوی محمد رفت. یاران محمد پس از اطلاع از قتل کثرت از دوروی پراکنده شده بودند و هیچکس با وی نمانده بود و چون چنین دید پیاده به راه افتاد تا به خرابه ای رسید که بر کنار راه بود و بدان پناه برد.

عمرو بن عاص وارد فسطاط شد و معاویه بن حذیف به طلب محمد رفت تا در راه به نبی چند از یو میان رسید و از آنها پرسید که آیا ناشناسی از این راه نگذشت؟ یکی شان گفت: نه بخدا، اما وارد این خرابه شدم و یکی آنجا نشسته بود.

این حذیف گفت: «به پروردگار که به خودش است»

گوید: روان برقتند و وارد خرابه شدند و محمد را بیرون کشیدند که از نشنگی نزدیک مرگ بود و او را سوی فسطاط مصر بردند.

گوید: برادر محمد، عبدالرحمان بن ابی بکر که جزو سپاه عمرو بن عاص بود بر جست و گفت: «برادر مرا دست بسته می کشی! کسی پیش معاویه بن حذیف فرست و او را از این کار بازدار»

گوید: عمرو بن عاص کسی پیش معاویه بن حذیف فرستاد و دستور داد محمد را پیش وی آورد.

معاویه گفت: «که اینطور؟ کثرت بن بشر را کشید و من محمد بن ابی بکر را رها کنم. هرگز! و این آیه قرآن را خواند:

اَكْفَاؤُكُمْ خَيْرٌ مِنْ اَوْلِيَّتِكُمْ اَمْ لَكُمْ بِرِآءَةِ فِى الزَّمْرِ

یعنی: آیا کافران شما از آنها بهترند یا شما را در کتابهای آسمانی برائتی

هست؟

محمد به آنها گفت: «آهیم دهید»

معاویه بن حنیف گفت: «هر که ترا آید خدا يك قطره آبش نهد. شما نگذاشتید عثمان آب بنوشد تا او را در حال روزه کشتید و خدا فرستیدنی مهرزده آخرت بدو داد. به خدا ای پسر ابوبکر می گفتم تا خدا آب جوشان و چرخ به تو بنوشاند.»

محمد گفت: «ای زاده زن یهودی پاریجه بافت، این به تو و کسانی که می گویی مربوط نیست مربوط به خدا و زوجه است که دوستان خود را سیراب کند و دشمنان خود یعنی نوا و افعال تو و دوستانان را نشه ندارد، به خدا اگر شمشیر به دستم بود به چنگش شما نمی افتادم.»

معاویه گفت: «می دانی یا فوجی می کنم، ترا در شکم خوری می کنم و آنرا با تو آتش می زنم.»

محمد گفت: «اگر چنین کنید، از این گونه کارها بادوستان خدا بسیار کرده اند، امیدوارم خدای این آتش را برای من خنک و سلامت کند چنانکه برای دوست خود ابراهیم کرد. برای تو و دوستان نیز چنان کند که برای نمرود و باران او کرد. خدا ترا و یارانش را و پیشوایت معاویه را و این را او (به عمرو بن عاص اشاره کرد) به آتش سوزانی بسوزد که خاموشی ندارد و هر وقت کاشنی گیرد خدا شعله آنرا برافروزد.

معاویه گفت: «ترابه قصاص عثمان می کشم.»

محمد گفت: «ترا با عثمان چه کار؟ عثمان متم پیشه کسود و از حکم قرآن بگشت و خدای فرموده:

«وَمَنْ لَّمْ يَحْكَمْ بِمَا أَنزَلَ اللَّهُ فَأُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ»

یعنی: هر که مطابق آنچه خدا فرستاده داورى نکند، آنها فاسقان،

بدکارانند.

و ما به عمل او اعتراض کردیم و خونس بریختیم و تو و امثال تو این کار را پسند کردید و خدا اگر خواسته باشد ما را از گناه آن پری کرده است اما تو در گناه عثمان و بیشتر خطای وی شریک بوده‌ای و خدا ترا همانند او می‌کند.»

گوید: معاویه بن حبیج خشک‌بین شد و او را پیش آورد و خونس بریخت آنگاه در جثه خوری کرد و به آتش بسوخت.

و چون این خبر به عایشه رسید سخت بتالید و از پس هر نماز معاویه و عمرو را نفرین می‌کرد و هم او را نذوران محمد را پیش خود برد که قاسم بن محمد بن ابی بکر از آن جمله بود.

به گفته واندی عمرو بن عاص با چهار هزار کس از جمله معاویه بن حبیج و ابوالاعور سلمی بر رفت و نزد یک‌بند با طرفداران محمد تلافی کرد که جنگی سخت کردند و کنانة بن بشر بن عتاب تجویبی کشته شد و چون محمد بن ابی بکر بی‌پارماند فراری شد و پدری جبلة بن مسروق نهان شد که به معاویه بن حبیج خبر دادند و او را در میان گرفت و محمد برون شد و بجنگید تا کشته شد.

واقعی گویند: حادثه بند در ماه صفر سال سی و هشتم بود و قصه المرح در شعبان همان سال بود، هر دو به یکسال.

ابومخنف گویند: وقتی عمرو بن عاص محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر را بکشت به معاویه نوشت:

«اما بعد با محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر و جمیع بسیار از مردم و مصر تلافی کردیم و آنها را به هدایت و مستوحکم کتاب خواندیم که حق را نپذیرفتند و به گمراهی اصرار کردند. با آنها بجنگیدیم و از خدای پر-
و شدشان ظفر خواستیم و خدا روی و پشت آنها را بزد و روی از ما و بگردانیدند و خدا محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر و سران قوم را بکشت

و محمد خدای پروردگار جهانیان، و سلام بر نو. ۸

در همین سال محمد بن ابی حذیفه بن عتبة بن ربیعہ بن عبد شمس کشته شد.

سخن از خیر قتل

محمد بن ابی حذیفه

سیرت نویسان در وقت کشته شدن وی اختلاف کرده اند:

و افندی گوید: به سال سی و ششم بود.

گوید: سبب قتل وی آن بود که معاویه و عمرو سوی وی رفتند که در مصر بود و آنجا را به تصرف آورده بود، در عین شمس فرود آمدند و برای ورود به مصر کوشیدند اما موفق نیافتند، پس محمد بن ابی حذیفه را فریب دادند که با یک هزار کس سوی هریش آمد و حکم بن صلت را در مصر جانشین کرد، و چون محمد سوی عریش آمد آنجا حصاری شد و عمرو و منجنیق ها نهاد و دوا سی کس از یاران خویش از حصار در آمدند که همه کشته شدند.

گویند: و این حادثه پیش از آن بود که علی، قیس بن سعد را سوی مصر فرستاد.

اما به گفته هشام بن محمد کلبی دستگیری محمد بن ابی حذیفه پس از آن بود که محمد بن ابی بکر کشته شد و عمرو بن عاص وارد مصر شد ویرانجا تسلط یافت. گویند: وقتی عمرو و یاران وی وارد مصر شدند محمد بن ابی حذیفه را گرفتند و او را پیش معاویه فرستادند که در فلسطین بود و او را در زندانی که داشت بداشت و مدتی، نه چندان بسیار، در آنجا بود، سپس از زندان گریخت. وی پسر دایسی معاویه بود و چنان و انمود که از قرار وی راضی نیست و به مردم شام گفت: «کی به طلب اومی رود؟»

گوید: و چنان بود که به نظر کسان معاویه میخواست وی جان به در برد اما

یکی از مردم خنعم بنام عبدالله پسر عمرو بن ظلام که مردی شجاع بود و از طرفداران عثمان بود گفت: «من به طلب اومی روم و دردم حرکت کرد و در سرزمین بسلقای خوران به اورسید که در غاری بود، چند خر می رفته بود که وارد غار شود و چون یکی را دیده بود رمیده بود و گریزان شده بود. دروگرانی که نزدیک غار بودند گفته بودند بخدا رم کردن خران از غار بی صیبی نیست و رفتند که بنگرند و محمد را دیدند و پس آمدند. در این وقت عبدالله بن عمرو خنعمی در رسید و سراغ محمد را از آنها گرفت و وصف وی را بگفت.

گفتند: «اینک در همین غار است.»

گوید: مرد خنعمی بیامد و او را بیرون کشید و نخواست پیش معاویه ببرد که آزادش کند و گردنش را بزند.

شام گوید: ... از طرف محمد بن ابی بکر به استغاثه پیش علی رفته بود که محمد امیرشان بود. علی ندای نماز داد، کسان فراهم آمدند و به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان راند و بر محمد صلوات گفت سپس گفت: «اینک استغاثه محمد بن ابی بکر و یاران مصری شماس که روسپی زاده، دشمن خدا و دوست دشمنان خدا سوی آنها رفته، میاد اهل ضلالت در کار باطلشان و علی راه طلبیان از شما در کار حقان یکدله تر باشند، آنها جنگ با شما و برادران را آغاز کرده اند برای همدلی و یاریشان بشتابید. پندگاران خدا! مصر از شام بزرگتر است، هرکات آن بیشتر است و مردمش قزوقتر. میاد! مصر را از دست بدهید که بغای مصر در قلمرو شما مایه قوت شما و ضعف دشمن است. سوی جرحه مابین حیره و کوفه حرکت کنید و ان شاء الله فردا آنجا پیش من باشید.»

گوید: روز بعد علی پیاده روان شد و صحبگانان آنجا رسید و ثانیروز آنجا پیود که هجریکس نیامد و او باز گشت و شبانگاه سران قوم را پیش خواند که به مصر

آمدند و او که غمین و اندوهناک بود گفت:

«حمد بخدای بر این کار که مقرر کرده و این عملی که مقدر فرموده
و مرا دچار شما کرده، ای گروهی که وقتی دستور دهم اطاعت نکنید و
چون دعوت کنم اجابت نیارید، مخالفان بی بدرباد، چرا از ثبات و جهاد
در راه حقان بازمانده‌اید که در این دنیا به ناحق دستخوش مرگ و ذلت
شوید. بخدا! اگر مرگ بیاید، و خواهد آمد، که مرا از شما جدا کند، از
«مصابحتان بیزارم و از دوریتان آزرده نیستم. چه مردمی هستید که وقتی
می‌شنوید که دشمن وارد دیارنای می‌شود و به شما هجوم می‌برد، نه به
دعا و راز دین فراهم می‌شوید و نه از سرجمیت می‌جنبید. عجیب است
که معاویه ستمگران بی‌خرد را بدون مقرری و کمک دعوت می‌کند و همسال
دو بار و سه بار به هر کجا بخواهد می‌روند و من شما را که خردمندان قوم
دوباره نیکانید با وجود کمک و جمعیتان را با وجود مقرری، دعوت می‌کنم
و به جای می‌مانید و نافرمانی من می‌کنید و به راه خلاف می‌روید.»

مالک بن کعب همدانی، از جای برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، مردم را
برای حرکت دعوت کنی که پس از هرویس هزار به کار نیاید * من خودم را برای
چنین روزی ذخیره کرده‌ام پاداش بی عمل نمی‌دهند. از خدا بترسید و به ندای امامان
پاسخ گوید و یشتیان دعوت او شوید و با دشمنش بجنگید. ای امیر مؤمنان من حرکت
می‌کنم.»

گوید: علی بگفت تا سعد بن ابی‌سراجه، ابی‌سراجه و ابی‌سراجه را که همراه مالک بن کعب سوی مصر
روان شوید. پس از آن مالک برون شد. علی نیز با وی بود و نظر کرد و همه کسانی
که آمده بودند در حدود دوهزار کس بودند.

گفت: «حرکت کن، به خدا گمان ندارم به موقع برسی.»

گوید: «مالک با جمع برفت، پنج روز راه سپرده در آن اثنا حجاج بن غزیه انصاری نجاری، از مصر پیش علی آمد. عبدالرحمان بن شیب فزاری نیز بیامد. فزاری، خبرگیر علی در شام بود، انصاری همراه محمد بن ابی بکر در مصر بوده بود و آنچه را دیده بود بگفت و هلاکت محمد را خبر داد، فزاری نیز گفت که پیش از آنکه از شام در آید مزده رسانان با خبر فتح مصر و کشته شدن محمد بن ابی بکر از جانب عمرو بن عاص، پیاپی رسیده بود و قتل وی را بر منبر اعلام کرده بودند. گفت: «ای امیرمؤمنان، هرگز ندیده بودم کسانی خرسندتر از آن باشند که مردم شام از مرگ محمد بن ابی بکر شده بودند.»

علی گفت: «و غم ما بر مرگ محمد همانند خرسندی آنهاست بلکه به مراتب بیشتر.»

گوید: علی عبدالرحمان بن شویح یامی را سوی مالک بن کعب فرستاد که او را از راه بازگردانید.

گوید: علی از مرگ محمد بن ابی بکر چندان غمین شد که اثر آن در چهره اش نمودار بود. در میان کمن به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیشو گفت:

«بدانید که بدکاران شمشیر که از راه خدا بگشته اند و اسلام را منحرف خواسته اند، مصر را گشودند و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید و خدایش رحمت کند. او را به حساب خدا می گذاریم. به خدا چنانکه می دانم کسی بود که تسلیم قضا بود و برای پاداش خدا عمل می کرد و بدکار را مغرور می داشت و رفتار مؤمن را دوست داشت. خویشتن را به سبب قصور ملامت نمی کنم که به کار جنگ و افغم به کار اقدام نمی کنم و راه دور اندیشی را می دانم. رأی درست را می نمایم و آشکارا و پنهان می زنم و کم کم می جویم اما سختم را نمی شنوید و دستورم را

«اطاعت نمی کنید تا کارها به جای بی می کشد. با شما قوم انتقام نمی شود
 اگر رفت و نلای نمی توان کرد. از پنجاه و چند روز پیش دعوتان کردم که
 برادرانان را بجات دهید اما چون شتران سرو صدا کردند و همانند
 کسانی که سر پیگار دشمن و کسب پاداش خدا ندارند به زمین چسبیدند
 آنگاه سپاهکی از شما روان شد پراکنده و فاسده که گویی سوی مرگشان
 می کشیدند، چه بدمردید!»

آنگاه از منبر به زیر آمد.

پس از آن به عبدالله بن عباس که در بصره بود نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی امیرمؤمنان، به بنده خدا، عبدالله بن عباس،
 درود بر تو باد. حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد ،
 و مصرگشوده شد و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید، او را به حساب خدا
 می گذاریم و به نزد وی ذخیره می نویسم. در آغاز کار با مردم سخن کردم
 و گفتنشان که پیش از حادثه وی را بجات دهند، عیان و مهان، مسکور
 و دعوتشان کردم، بعضی شان به تارضایی آمدند، بعضیشان به دروغ بهانه
 آوردند، بعضیشان به جای نشستن، از خدا می خواهم که مرا از آنها
 گشایش و مفری دهد و هر چه زودتر از دستشان آسوده کند ، به خدا اگر
 این امید نبود که هنگام تلاقی با دشمن به شهادت رسم، نمی خواستم که
 یک روز با ایشان بمانم، خدا برای ما و تورشاد و تقوی و هدایت مقرر کند
 که بر همه چیز تواناست و السلام»

این عباس بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«به بنده خدا، علی بن ابیطالب امیرمؤمنان، از عبدالله بن عباس،

«ای امیرمومنان، درود و رحمت خدا و برکات وی بر تو باد، اما بعد، نامه
 «توبه من رسید که از سقوط مصر و مرگ محمد بن ابی بکر سخن کرده
 «بودی، در هر حال کمک از خدا باید جست. خدا محمد بن ابی بکر را
 «رحمت کند و ترا ای امیرمومنان پاداش دهد. از خدا می‌خواهم که ترا
 «از این رعیت که دچار آن شده‌ای گشایش و مغری دهد و هر چه زودتر به
 «وسیله فرشتگان نیرو و نصرت دهد، که خدا چنین می‌کند و ترا سپرد
 «می‌دهد، دعایت را می‌پذیرد و دشمنان را سرکوب می‌کند. ای امیرمومنان
 «باشد که مردم سستی کنند آنگاه به کوشش آیند. ای امیرمومنان با آنها
 «مداراکن و ملایمت. امیدوارشان کن و از خدا درباره آنها کمک بخواه که
 «خدای رنجشان را از تو بردارد.»

مالک بن حور گوید: «علی گفت: «خدا محمد را رحمت کند، جوانی شوکار
 بود. به خدا سر آن داشتم که مرفال، هاشم بن عثبه، را به ولایت مصر گمارم. به خدا
 اگر او ولایت مصر داشت هر چه را برای عمرو بن عاص و یاران بدکار وی خالصی
 نمی‌کرد و اگر کشته می‌شد شمشیر به کف داشت و چون محمد بنی خود بزی نبود.
 خدا محمد را بیمار زاد که هر چه توانست کوشید و تکلیف خویش را انجام داد.»

در همین سال، پس از کشته شدن محمد بن ابی بکر، معاویه عیلام بن عمرو بن
 حضرمی را سوی بصره فرستاد که برای تسلیم به حکمیت عمرو بن عاص دعوت
 کند.

و نیز در همین سال عیین بن ضبیعه مجاشعی که علی او را برای برون کردن
 این حضرمی به بصره فرستاده بود کشته شد.

سخن از کار ابنِ حضرمی
وزیران و اعیان و سبب
قتل کسانی که کشته شدند

ابو نعامه گوید: وقتی محمد بن ابی بکر در مصر کشته شد ابن عباس در بصره پیش علی آمد که در کوفه بود و زیاد را در بصره جانشین کرد. ابن حضرمی از طرف معاویه پیامد و میان بنی نسیم جای گرفت. زیاد، حصین بن منذر و مالک بن مسمع را پیش خواند و گفت: «ای گروه بکری و ائیل! شما از جمله یاران و معتمدان امیر مومنانید ابن حضرمی چنانکه می داند آمده و کسانی پیش وی رفته اند. مرا حفاظت کنید تا نظر امیر مومنان بیاید.»

حصین گفت: «خوب.»

اما مالک که دل با امویان داشت و پس از جنگ جمل مروان بدو پناه برده بود گفت: «در این کار شریکانی دارم که باید با آنها مشورت کنم و بنگرم.» و چون زیاد سنی مالک را دید از اختلاف قبیله ریهه بیستاک شد و فاق را پیش خواند و رأی خواست.

نافع گفت از صبره بن شیمان حدانی کمک بجوید.

گوید: زیاد صبره را پیش خواند و گفت: «ما بابت المال مسلمانان پناه بده که غنیمت شما است و من امانت دار امیر مومنانم.» گفت: «به شرط آنکه بیت المال را به نزد من آوری و در خانه من جای گیری.»

زیاد گفت: «مبارم» و آن را حمل کرد و سوی حدان رفت و در خانه صبره بن شیمان جای گرفت و بیت المال و شهر را در مسجد حدان جای داد. پنجاه کس با زیاد رفتند که پدر ابی حاضر از آن جمله بود. زیاد نماز جمعه را در مسجد حدان می کرد

و به کسان طعام می‌داد.

گویند: زیاد به جابر بن وهب راسی گفت: ای ابو محمد! این حضرمی دست بردار نیست و با شما جنگ نمی‌کند. نمی‌دانم رأی یاران تو چیست. با آنها سخن کن بین چه رأی دارند؟

گویند: وقتی زیاد نماز کرد در مسجد نشست و مردم بر او فراوان شدند. جابر گفت: ای گروه اردبان، تبعیان ندارند که خیلی مهمند و به هنگام جنگ از شما ثابت قدم‌ترند. شنیده‌ام که می‌خواهند سوی شما آیند و پناهستان را بگیرند و به‌زور از شهر بیرون کنند. اگر چنین کنند شما که او را با بیت‌المال مسلمانان پناه داده‌اید چه خواهید کرد؟

صبره بن شیمان که صدایی کلفت داشت گفت: «اگر احبب بیایم می‌آیم. اگر حبات بیاید من می‌آیم. اگر شبان بیاید ما نیز شبان داریم.»

زیاد می‌گفته بود: «مرا خنده گرفت و برخاستم و هرگز ندیبری نکرده بودم که مانند آن روز به رسوایی انجامد از آن‌رو که خنده بر من پدید شد.»

گویند: آنگاه زیاد به علی نوشت که این حضرمی از شام آمده و در محل بنی‌س تمیم جا گرفته و از مرگ عثمان سخن آورده و به جنگ دعوت کرده و مردم تمیم و بیشتر مردم بصره با وی بیعت کرده‌اند و کسی با من نمانده که به کمک آنها محفوظ مانم. از این رو برای خودم و بیت‌المال از صبره بن شیمان پناه گرفتم و برگشتم و پیش آنها جای گرفتم. طرفداران عثمان پیش این حضرمی رفت و آمد دارند.

گویند: علی، ابن‌بن‌ضبیعه مجاشعی را فرستاد که قوم خویش را از اطراف این حضرمی متفرق کند گفت: «بین چه می‌کنند، اگر جمع این حضرمی پراکنده شد همان است که می‌خواهی، اگر کارشان به لجاج و فاجرمانی کشیده به آنها حمله کن و جنگ بینداز. اگر کسان نوسنی آوردند و بیم دانی به مقصود نرسی یا آنها مدارا کن و به طفره بگذران آنگاه بشنو و بنگر، باشد که سپاهیان خدا برای کشتن ستمگران بار

توشوند.

«عین برقت و پیش زیاد منزل گرفت، آنگاه پیش قوم خویش رفت و گروهی فراهم آورد و سوی ابن حضرمی رفت و آنها را دعوت کرد که ناسزا گفتند و به مقابله وی برخاستند که از آنجا برقت و کسانی به محل وی رفتند و خواهش بریختند، گوید: وقتی «عین بن ضبیعه کشته شد باز آهنگ جنگ آنها کرد، نمیجان کس پیش ازدیان فرستادند که ما معرض پناهی شما و کسی از باران وی نشده ایم، از معرض به پناهی ما و جنگمان چه منظور دارید؟»

گوید: ازدیان جنگ را نخوش نداشتند. گفتند: «اگر معرض پناهی ماسدند دفاع می کنیم و اگر از پناهی ما دست برداشتنند از پناهی شان دست می داریم» و آرام ماندند.

زیاد به علی نوشت: «عین بن ضبیعه آمد و از عسیره خویش کسانی را که اطلاعات وی می کردند فراهم آورد و مصمم و یکدله سوی ابن حضرمی رفت و کسان را به اطلاعات خواند و گفت: دست بدارند و از اختلاف باز آیند. بیشتر جماعت با آنها از در وفاق درآمدند و این مایه ترمی مخالفان شد و بسیار کسان که به نصرتشان امید داشتند از آنها جدایی گرفتند، زرد خورده نیز در میانه رفت، آنگاه «عین پیش کسان خویش بازگشت، اما به منزل نرفتند و به غافلگیری خویش را ریختند، خدا «عین را رحمت کند، من می خواهم به جنگ قوم برخیزم اما جسمی که به کمک آنها بجنگم فراهم نیامد، فرستادگان، میان دو قبیله رفتند و آمدند و دست از همدیگر برداشتند.»

گوید: وقتی علی نامه زیاد را به خواند جاریه بن قدامه سعدی را پیش خواند و با پنجاه کسی از بنی تميم روانه کرد، هر يك بن اعدو را نیز با وی همراه کرد، به قولی، جاریه را با پانصد کسی فرستاد و به زیاد نامه نوشت و اعمال وی را تأیید کرد و دستور داد با جاریه کمک کند و مشورت دهد.

گوید: جاریه وارد بصره شد و پیش زبَاد رفت که بدو گفت: در محاط باش،
مبادا به توهمان رسد که به یارت رسید، به هیچکس از این قوم اعتماد مکن. »
گوید: جاریه پیش قوم خویش رفت و نامه‌ی علی را برای آنها خواند و وعده
خوب داد که بیشترشان دعوت او را بپذیرند و سوی ابنِ حضرمی رفت و او
را در خانه سنبیل محاصره کرد. پس از آن خانه را به آتش کشید و او را با همه
یارانش بسوخت. هفتاد کس و به قولی چهل کس با وی در خانه بودند، آنگاه کسان
متفرق شدند و زیاد به دارالاماره بازگشت و همراه ظبیان بنِ عماره که با جاریه آمده
بود به علی نامه نوشت:

«جاریه پیش ما آمد و سوی ابنِ حضرمی رفت و با وی در آویخت و باعده‌ای
از یارانش به یکی از خانه‌های تمیم راجد، انعام حجبت کرد و تهدید کرد و به اطاعت
خواند اما نپذیرفتند و باز نیامدند. خانه را به آتش کشید و آنها را بسوخت و خانه
را بر سرشان ریخت، لعنت به مردم ملغیانگر و نافرمان. »
از جمله حوادث این سال، یعنی سال سی و هشتم، این بود که خربت بنِ راشد
با مردم بنی‌ناحیه به خلافت علی برخاست و از او جدایی گرفت.

سخن از

عبید خربت

عبدالله بنِ قیس گوید: خربت بنِ راشد سوی علی آمد، سپید کس از مردم بنی-
ناحیه نیز با وی بودند که با علی در کوفه اقامت داشتند و پس از جنگ جمل از
بصره همراه وی آمده بودند و در جنگ صفین و نهروان حضور داشته بودند.
خرئت با سی سوار از یارانش خویش به جانب علی آمد و پیش روی وی
ایستاد و گفت: ای خدا ای علی دستور ترا اطاعت نمی‌کنم و پشت سر نماز نمی‌کنم

و فردا از توجده می شوم.»

گوید: این حادثه از پس آن بود که حکمان حکم داده بودند.

علی گفت: «مادرت عزادارت شود، در این صورت عصیان پروردگار خویش کرده‌ای و پیمان شکسته‌ای و جز خویشتن را زیان نرسانی؛ بگو چرا چنین می کنی؟»
گفت: «به سبب آنکه در کار قرآن حکمت آورده‌ای و به هنگام حادثه در کار حق مستی کرده‌ای و به کسانی که شمرگر خویش بوده‌اند اعتماد کرده‌ای، من با تو مخالفم و با آنها کینه توز و از همه تان جدایی می گیرم.»

علی گفت: «بیا تا قرآن را برای تو بخوانم و در باره سنت یا توسن کنم و چیزهایی از مطالب حق را که بهتر از تومی دانم یا تو بگویم، شاید آنچه را اکنون نمی دانی بدانی.»

گفت: «پیش تو باز می گردم»

علی گفت: «شیطان تو آگراه نکند، و نادانی به سبکسری نکشاند، به خدا اگر از من هدایت جویی و اندرز خواهی و پذیری به راه رشادت می برم.»
گوید: خیریت از پیش علی برون شد و سوی کسان خود رفت، من با شتاب از دنبال وی برفتم که یکی از عموزادگان وی دوست من بسود، می خواستم پسر عمویش را ببینم و قصه وی را بگویم و بخواهم که او را به اطاعت و نیکخواهی امیرمؤمنان دعوت کند و بگوید که این کار در این دنیا و هم در آخرت برای او بهتر است.

گوید: رفتم تا به منزل خیریت رسیدم، او زودتر از من رسیده بود، بر در خانه اش ایستادم، کسانی از یارانش که هنگام رفتنش پیش علی، حضور نداشته بودند آنجا بودند.

گوید: بخدا چیزی از سخنانی را که با علی گفته بود و جواب وی را نگفته نگذاشت، پس از آن گفت: «ای کسان، من آن دارم که از این مرد جدا شوم، آمده‌ام

که فردا باز پیش او روم اما چنان می‌بینم که فردا از او جدا می‌شوم»
 بیشتر یادانش گفتند: «چنین ممکن تا پیش نوروی اگر چیزی گفت که موافق
 آن بودی می‌پذیری و گرنه جدایی از او دشوار نیست»
 گفت: «رای درست همین است»

گویید: من اجازه خواستم که دارند و پیش وی رفتم و گفتم: «تو را به خدا از
 امیرمؤمنان و جمیع مسلمانان جدا مشو و خود را به خطر مبتلاز و این کسان را که از
 عشیره‌ات با نوهستند به کشتن مده که علی برحق است»
 گفت: «فردا می‌روم و حجت او را می‌شنوم ببینم چه می‌گوید، اگر حق و
 درست بود می‌پذیرم و اگر گمراهی و نادرست بود جدا می‌شوم.»

گویید: باعموزاده وی خلوت کردم که از خاصانش بود، نامش مدرک بن‌ریان
 بود و از مردان به نام عرب بود، بدو گفتم: «تو را به سبب یاری و دوستی حقی بر من
 هست و این علاقه حقی است که مسلمان بر مسلمان دارد، پس عمویت چنان کرد که
 با تو گفت، بکوش و رای او را بگردان و عمل او را زشت شمار که بیم دارم اگر از
 امیرمؤمنان جدا شود خودش را و عشیره‌اش را به کشتن دهد»

گفت: «عهدایت پاداش نیک دهاد که نیکو باوری، و نیکخواهی و رأفت
 آورده‌ای، اگر خیریت بخواهد از امیرمؤمنان جدا شود از او جدا می‌شوم و مخالفت
 می‌کنم و می‌گویم از اطاعت و نیکخواهی امیرمؤمنان نگرد و با وی بساند که بخت
 و هدایتی در اینست.»

گویید: از پیش وی برخاستم و خواستم پیش امیرمؤمنان بازگردم و قصه را
 با وی بگویم که از گفته یار خویش اطمینان یافته بودم. به منزل خویش باز گشتم و
 شب را به سر بردم و روز بعد وقتی لختی از روز گذشت پیش امیرمؤمنان رفتم و
 مدتی در حضور وی نشستم، می‌خواستم گفته‌ها را در خلوت با وی بگویم، نشستم
 طول کشید و پیوسته مردم بیشتر می‌شدند، نزدیک رفتم و پشت سرش نشستم، گوش

به من فرا داد که آنچه را از تحریرت شنیده بودم و روای گفته بودم با سختانی که میان من و عموزاده‌اش رفته بود با وی بگفتم.

گفت: «اولش کن، اگر به حق تسلیم شد و بدان رو کرد این را رعایت کنیم و اگر اصرار کرد رهایش نکنیم»

گفتم: «ای امیرمومنان چرا هم اکنون او را نمی‌گیری که پیمان بگیری یا بداری؟»

گفت: «اگر با همه کسانی که از آنها بدگمانیم چنین کنیم زندانها ایمان از آنها پر شود. رأی من اینست که دستگیری و حبس و کیفرشان وقتی باید که مخالفت ما را عینی کنند»

گوید: خاموش ماندم و کنار نشستیم و با قوم یسودم، مدتی چندانی که خدا می‌خواست گذشت، به من گفت: «نزدیک من آی»

گوید: بدو نزدیک شدم آهسته به من گفت: «به خانه این مرد برو بین چه می‌کند که هر روز پیش از این وقت به نزد من آمده بود»

گوید: سوی خانه تحریرت رفتم، در خانه وی از جماعت کسی نبود، بر در خانه، های دیگر که یاران وی منزل داشتند بانگ زد، هیچکس نبود، باز گشتم و چون هلی مرا دید گفت: «مانده‌اند و ایستاد یا فرسیده‌اند و رفته‌اند؟»

گفتم: «رفته‌اند و مخالفت آشکار کرده‌اند»

گفت: «چنین کرده‌اند! خدا لعنتشان کند چنانکه قوم تمود را لعنت کرد، اگر نیز ما را به طرف آنها بالابرم و دشمنی را به سرهایشان ریزم پشیمان نمی‌شوند، اکنون شیطان به هوششان انداخته و گمراهشان کرده، فردا از آنها بی‌زاری می‌کند و رهانشان می‌کند»

گوید: زیاد بن حصه برخاست و گفت: «ای امیرمومنان، اگر زبان فطردانی آلود بود چندان مهم نبود که تأسیب نمودیم که اگر ما بودند جمع ما را چندان

نمی‌افزودند، از رفتنشان نیز شعار ماکاستی می‌پارامی‌گیرد. اما ییم آن‌هست که جمع
بسیار از مردم مطیع نره که پیش وی می‌روند به نیاهی کشانند، به من اجازه بده که
دقبالشان کنم و انشاءالله آنها را سوی توباز گردانم.

ملی گفت: «می‌دانی کجا رفته اند؟»

گفت: «نه» دوم و می‌پرسم و به دقبالشان می‌روم.»

گفت: «خدایت رحمت کند، برو نزد یلک‌دور ابروموسی فرود آی از آنجا
مرونا دستور من بیاید، که اگر آنها آشکارا و به جمع رفته باشند، عاملان من برایم
خواهند نوشت و اگر پراکنده و نهانی رفته باشند یافتنشان آسان نیست، درباره آنها
به عاملانم می‌نویسم و آنگاه متنی نوشت و برای همه عاملان فرستاد:

«اما بعد، کسانی به قرار می‌روند شده‌اند و پنداریم که سوی بصره
رفته‌اند از مردم دیار خویش درباره آنها پیرس و به هر ناحیه از سرزمین
«خود خبر گیران گمار و هر خبری از آنها به نورمید برای من بنویس،
«والسلام»

گوید: زیاده‌بین خصفه سوی خانه رفت و یاران خویش را فراهم آورد و حمد
خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای گروه بکرین وائل، امیرمومنان مرا به کاری فرستاده
«که برای وی مهم است و گفته بدان پردازم، شما پیروان و یاران او بید
«که پیش از همه قبایل به شما اعتماد دارد، همیندم با من حرکت کنید و
«مشتاب کنید»

گوید: چیزی نگذشت که از آن قوم یکصدویست یا سی‌کس بر او فراهم آمد
که گفت: «پس است، بیش از این نمی‌خواهیم» و رفتند تا از پل گذشتند و به دیر
ابوموسی رسیدند که آنجا فرود آمد و باقی‌روز را به سر برد و منتظر دستور امیرمومنان
بود.

عبداللہ بن وائل تیمی گوید: بہ نزد امیرمؤمنان بودم کہ بیک آمد و نامہ ای از طرف فرات بن کعب انصاری بہ دست داشت کہ چنین بود:

«بہ نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، امیرمؤمنان را خبر می دہم کہ گروہی سوار از اینجا گذشت کہ بہ از کوفہ می آمد و سوی نجر می رفت، یکی از دہقانان پایین فرات کہ مسلمان بودہ بہ نام زاذان فروخ از پیش دایان خود از ناحیہ نجر می آمدہ کہ راہ ہراو گسرنفہ اند و گفتہ اند «مسلمانی یا کافر؟» کہ گفتہ «مسلمانم»

گفتہ اند: «دربارہ علی چہ می گویی؟»

گفتہ: «بیک می گویم، می گویم کہ او امیرمؤمنان است و سرور آدمیان»

بدو گفتہ اند: «دشمن خدا، کفر آوردی» آنگاہ گروہی از آنها بدو هجوم بردہ و پارہ پارہ اش کردہ اند. مرد دیگری از اہل ذمہ ہمراہ او بسودہ کہ گفتہ اند:

«کیستی؟»

گفتہ: «یکی از اہل ذمہ ام»

گفتہ اند: «با این کاری نمی شود کرد»

نوشته بود: این ذمی پیش ما آمد و این خبر را با ما بگفت، من دربارہ این جمع پرسش کردم و کسی چیزی از آنها نگفت، امیرمؤمنان رای خویش را دربارہ آنها بنویسد تا کار بنتم و السلام.

علی بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را دربارہ آن گروہ یاد کردہ بودی کہ از آنجا گذشتہ اند و نکوکار مسلمان را کشتہ اند و مخالف کافر را محفوظ داشتہ اند، بدانتسم، اینان جماعتی ہستند کہ شیطان بہ ہوششان افکنند و ہمراہ شدہ اند و همانند آن کسان شدہ اند کہ پنداشتہ اند فتنہ نخواہد بود و کور و کور شدہ اند، شنوا و بینای اعمالشان باش و بہ کار خویش باش و بہ گرفتن

«خارج پرداز که چنانکه گفته‌ای مطیع و نیکخواهی والسلام»

عبداللہ بن وائل گوید: علی همراه من نامه‌ای بسے زیاد بن خصفه نوشت، آنوقت جوانی نوسال بودم، نامه چنین بود:

«اما بعد، من به تو گفته بودم که در دبر ابو موسی فرود آیی تا دستور من برسد زیرا نمی‌دانسم که این قوم به کدام طرف رفته‌اند، اما خبر رسید که آنها سوی دهکده‌ای رفته‌اند که فخر نام دارد. به دنبالشان برو و سراغشان را بگیر که یکی از مردم سواد را که مسلمان بوده کشته‌اند. اگر به آنها رسیدی سوی من بازشان گردان و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ کن و از خدای برضد آنها کمک بخواه که از حق جدایی گرفته‌اند و خون حرام را ریخته‌اند و راهبها را ناسن کرده‌اند، والسلام»

گوید: نامه را از او گرفتم و مقداری راه، نه چندان دور، رفتم، آنگاه با نامه باز گشتم و گفتم: «ای امیر مؤمنان وقتی نامه ترا به زیاد بن خصفه دادم یا وی بسے طرف دشمنان تو بروم؟»

گفت: «برادر زاده! برو، به خدا امیدوارم که در کار حق از جمله باران مسن باشی و برضد قوم مستمگران کمک کنی»

گفتم: «به خدا ای امیر مؤمنان چنینم و از جمله باران توام و چنانم که می‌خواهی.»

ابن وائل گوید: به خدا نمی‌خواهم بجای این گفته علی شران سر خموی داشته باشم.

گوید: پس از آن با نامه علی پیش زیاد بن خصفه رفتم، براسی خوب و اصل بودم و سلاح داشتم، زیاد به من گفت: «برادر زاده! به خدا از تو صوف نظر نمی‌توانم کرد، می‌خواهم در این سفر همراه من باشی.»

گفتم: «برای این کار از امیر مؤمنان اجازه و خواستام و اجازه داده.»

گوید: پس از آن حرکت کردیم تا به نفر رسیدیم و سوراخ آن جمع را گرفتیم. گفتند که سوی جرج را رفته اند. به دنبالشان رفتیم، گفتند: راه مبدؤ گرفته اند. در مدار بودند که به آنها رسیدیم، یک روز و شب آنجا بوده بودند، اسیرا حبس کرده بودند و علف داده بودند و تازه نفس بودند، وقتی به آنها رسیدیم خسته و کوفته و واهمانده بودیم و چون ما را دیدند به طرف اسبان خویش جستند و بر آن نشستند و چون با آنها مقابله شدیم سالارشان خیریت بن راشد به ما پانگه زد که ای کسور دل و دیدگان! شما با خدا و کتاب وی و سنت پیمبرش هستید، یا با ستمگرانید؟

زباد بن خصفه گفت: ای کور دیدگان و کور دلان و گوشان! ما با خدا ایم و از جمله آن کسانی که خدا و کتاب وی و پیمبرش را بر همه دنیا از هنگام خلقت تا به روز فنا ترجیح می دهیم.

خیریت گفت: «به ما بگویید چه می خواهید؟»

زباد که مودی مجرب و ملایم بود گفت: «می بینی که ما خسته ایم و دربارۀ مقصود ما آشکارا در میان باران من و باران تو سخن نمی توان گفت. فرود آی، ما نیز فرود می آییم و خلوت می کنیم و در کار فیما بین سخن می کنیم. اگر مقصود ما را موافق میل خویش دیدی می پذیری، اگر در سخنان تو چیزی یافتیم که برای ما و تو از آن امید عافیت توان داشت رد نمی کنیم.»

گفت: «پس فرود آییم»

گوید: زباد به طرف ما آمد و گفت: «بر لب این آب فرود آییم»
گوید: رفتیم و چون نزدیک آب رسیدیم فرود آمدیم و متفرق شدیم و حلقه های ده و نه و هشت و هفت نفری شدیم که غسای خویش را در میان نهاده بودند و می خوردند، آنگاه سوی آب می رفتند و می نوشیدند.

زیاده ما گفت: «اسبان خود را لگام بزنید، که لگام زدیم، وی میسان ما و آن قوم با پسند، آن قوم بر خنند و در جانب دیگر فرود آمدند.

زیاد سوی ما آمد و چون پراکنده گشتی و حلقه زدن ما را بدید گفت: «سبحان الله، شما را می گویند مردم جنگی! به خدا اگر ایشان در این وقت که شما بر این حالید بیایند چیزی بهتر از این نمی خواهند، بشتابید و به طرف اسبان خویش روید»
 گوید: «ما شتابان برخاستیم، بعضی ها لباس خود را تکان می دادند و وضو می گرفتند، بعضی ها آب می نوشیدند، بعضی ها اسب خویش را آب می دادند و چون همه این کارها را به سر بردیم زیاد بیامد، استخوانی به دست داشت که گاز می زد. دوباره گاز بدان زد و ققمه ای آوردند که آب داشت از آن بنوشید آنگاه استخوان را پینداخت و گفت: «ای گروه، ما با این قوم تلاقی کرده ایم، به خدا عده آنها همانند عده شماست، شما را با آنها منجیده ام به خدا هیچ يك از دو گروه با دیگری بیشتر از پنج کس تفاوت ندارد، به خدا کار ما و آنها به جنگ می کشد اگر سرانجام کار چنین شد، گروه قانون می باشد.»

آنگاه به ما گفت: «هر کدامتان عنان اسبان را بگیرید تا من به آنها نزدیک شوم و سالارشان را پیش من بخوانید تا با او سخن کنم اگر با من بر آنجمی خواهم بیعت کرد که بهتر و گرنه وقتی شما را خواندم بر اسبان نشینید و همگان سوی من آید و متفرق می باشید.»

گوید: زیاد پیش روی ما رفت، من با وی بودم و شنیدم که یکی از آن قوم می گفت: «این جمع وقتی نزدیک شما آمدند خسته و وامانده بودند و شما تازه نفس بودید، گذاشتیدشان تا فرود آمدند و خوردند و نوشیدند و استراحت کردند، به خدا این درست نبود، به خدا سرانجام کار شما و آنها جنگ است.»

آنگاه خاموش شدند و ما به آنها نزدیک شدیم. زیاد بن خصفه، سالارشان را پیش خواند و گفت: «بیا به گوشه ای رویم و در کار خویش بنگریم.» آنها پنج کس بودند که سوی زیاد آمدند، من به زیاد گفتم: «سه تن از یارانمان را می خوانم که کماتر به شمار آنها باشیم.»

گفت: «هر که را می‌خواهی بخوان»

گوید: من سه کس از یارانمان را خواندم که ما نیز پنج کس شدیم، در مقابل پنج کس»

آنگاه زیاد بدو گفت: «به امیر مومنان و به ما چه اعتراض داری که از ما جدا شده‌ای؟»

گفت: «یاران را به امامت نپسندیدم و رفتارشان را نپسندیدم و چنین دیدم که کناره‌گیرم و با کسی باشم که به شوری می‌خواند، و چون کسان بر یکی همسخن شدند که مورد رضایت همه است بود من نیز با کسان باشم.»

زیاد گفت: «وای تو، آیا کسان بر یکی همسخن توانند شد که در معرفت خدا و علم سنت و کتاب خدا و قرابت یحیی و سابقه در اسلام همسنگ کسی باشد که از او جدا شده‌ای؟»

گفت: «همین بود که گفتم.»

زیاد گفت: «برای چه این مرد مسلمان را کشتی؟»

گفت: «من او را نکشتم گروهی از یاران من او را کشتند»

گفت: «آنها را به ما بده»

گفت: «این کار نشدنی است»

گفت: «که اینطور می‌کنی؟»

گفت: «همانست که شنیدی»

گوید: ما یاران خویش را خواندیم و نیز یاران خویش را خواند و رویه رو شدیم. به خدا از وقتی که خدایم آفریده بود چنین جنگی ندیده بودم.

گویند نخست با نیزه‌ها جنگیدیم چندان که نیزه به دستهایمان نماند، سپس با شمشیرها ضربت زدیم چندان که کج شد و بیشتر اسبان ما و آنها پی شد و بسیار کس از ما و آنها زخم‌دار شدند. دو کس نیز از ما کشته شدند، غلام زیاد که پوچم

وی را به دست داشت به نام سوید و یکی از ابناء به نام واند پسر بکر. از آنها نیز پنج کس را کشته بودیم. شب در آمد و از هم جدا شدیم، به خدا آنها از ما نفرت کرده بودند، ما نیز از آنها نفرت کرده بودیم، زیاد زخمی شده بود. من نیز زخمی شده بودم.

گسید: آن قوم به یکسو رفتند ما نیز به یکسو پیغامیدیم، نخست از شب گذشته بود که روان شدند و ما اوپی آنها برفتیم تا به بصره رسیدیم و شنیدیم که سوی اهواز رفته اند و در یکی از نواحی آنجا فرود آمده اند و در حدود دویست تن از یارانشان که در کوفه مانده بودند و نتوانسته بودند با آنها حرکت کنند به ایشان پیوسته بودند و همگی به سرزمین اهواز اقامت گرفته بودند.

گوید: زیاد بن حصه به علی نوشت:

«اما بعد، با دشمن خدا ناجی در مذار تلافی کردیم و آنها را به هدایت و حق و کلمه انصاف دعوت کردیم، اما به حق تسلیم نشدند و دستخوش غرور گناه شدند. و شیطان اعمالشان را در نظرشان پیار است و آهنگ ما کردند، ما نیز به مقابله برخاستیم و از امروز تا غروب آفتاب جنگی سخت کردیم، دویست پارسا از ما شهید شد و پنج کس از آنها کشته شد و نه روزگه را به ما وا گذاشتند، بسیار کس از ما و آنها زخمی شده بود و چون شب در آمد آن قوم سوی سرزمین اهواز رفتند و خبر یافتیم که در یکی از نواحی آنجا فرود آمده اند، ما در بصره زخمیان خودمان را مداوا می کنیم و در انتظار دستور توایم خدایت رحمت کند و درود بر تو باد»

گوید: چون نامه وی را پیشی علی بردم آنرا برای مردم بخواند، معقل یسن قیس به یاسامت و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا قرین صلاح بدارد. می باید همراه کسی که به تعقیب این قوم می رود در مقابل هر یک از آنها ده کس از مسلمانان باشد که چون به آنها رسیدند نابودشان کنند که اگر جمعی برابر با آنها تلافی کنند مقاومت آرند که مردمی بادیه تشینند که با جمع برابر خویشی مقاومت کنند و آسیب

گفت: «ای معقل برای حرکت سوی آنها آماده شو. دو هزار کس از مردم کوفه را همراه وی کرد که یزید بن معقل از دی از آن جمله بود. به ابن عباس نوشت:

«اما بعد: مردی سرسخت و دلیر و معروف به پارسایی را با دو هزار کس بفرست که از پی معقل هرود و چون از ولایت بصره عبور می کنند سالار همراه آن خود باشد تا به معقل رسد و چون بدورسد معقل سالار هرود گروه باشد و او مطیع معقل شود و مخالفت وی نکند، به زیاد «این خصمه دستور بده بیاید که زیاد مردی نکوست و مقول وی مقتول می نکو بوده است.»

ابو سعید عقیلی گوید: علی به زیاد بن خصمه نوشت:

«اما بعد: نامه توبه من رسید و آنچه را درباره ناجی و یارانش که خدا پردهاشان مهرزده و شیطان اعمالشان را در نظرشان زیشت داده بود و به خطا پنداشته بودند که رفتاری نکو دارند نوشته بودی با آنچه از ماجرای فیما بین یاد کرده بودی بدانشم، کوشش تو و یارانت در راه خدا بوده و پاداششان به عهده خدای تعالی است، شما را به ثواب خدای بشارت می دهم که از دنیایی که جاهلان بر سر آن خودشان را به کشتن می دهند بهتر است که آنچه پیش شماست فنا می شود و آنچه به نزد خداست باقی می ماند و او فرمود که اهل ثبات را پاداشی بهتر از عملشان می دهیم. اما دشمنی که با وی زلفی کرده اند، همین یشتان که از عداوت به ضلالت رفته اند و بدان پرداخته اند و از حق بگشته اند و لجوجانه به فتنه افتاده اند. با دروغشان بگذارشان که در طغیان فرو روند و توشه و وینا باش. به زودی خواهی دید که اسیر می شوند یا مقتول. تو و یارانت پیش ما آید که ما مجبوریم که اطاعت کرده ایم و فرمانبر بوده ایم و سخت کوشیده ایم، و السلام.»

گاوید: ناجی در ناحیه‌ای از اهواز مغر گرفت و بسیاری از مردم کافر آنجا که می‌خواستند خراج را بشکنند یا بسیاری از دزدان و گروهي از عربان که عقیده خوارج داشتند بروی فراهم آمدند.

شعبي گوید: وقتی علي عليه السلام نهروانيان را بکشت بسیار کسان با وی مخالفت شدند و ولایت آشفته شد و بنی‌ناجیه به مخالفت وی برخاستند. ابن‌حضر مي به بصره آمد، مردم اهواز بشوریدند و خراج برداران طمع آوردند که خراج را بشکنند. پس از آن سهل بن حنیف عامل علي را از فارس بیرون کردند. ابن‌عباس به علي گفت: «کار فارس را به وسیله زیاد سامان می‌دهم». علي دستور داد که زیاد را آنجا فرستد. ابن‌عباس به بصره رفت و زیاد را با جمعی بسیار به فارس فرستاد که مردم فارس را سرکوب کرد و خراج دادند.

عبدالله بن قسیم از دی گوید: من و برادرم، کعب، در سپاه با معقل بن قیس بودیم و چون می‌خواستند حرکت کنند پیش علي رفت که با وی وداع کرد و گفت: «ای معقل، چندان که توانی از خدا بترس که خدا به مؤمنان چنین سفارش کرده است، به مسلمانان نعدی مکن، به ذمیان سنم مکن، گردنفرازی مکن که خدا گردنفرزان را دوست ندارد».

معقل گفت: «بازی از خدا باید جست»

گفت: «نکو باوریست»

گوید: معقل روان شد، ما نیز با وی روان شدیم تا به اهواز رسیدیم و آنجا در انتظار مردم بصره بماندیم که تأخیر کرده بودند.

گوید: معقل میان ما به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! ما در انتظار مردم بصره ایم که تأخیر کرده‌اند. به حمد خدای جمیع ما کم نیست و از کسی بلك نداریم سوی این دشمنان کم و زیون حرکت کنیم که امیدوارم خدا ظفرتان دهد و آنها را هلاک کند».

گوید: برادر من کعب پسر قحیم به سخن ایستاد و گفت: «درست گفتی، خدا رای تو را فرین صواب بدارد، به خدا، امیدوارم که خدا ما را بر آنها ظفر دهد و اگر نه، مرگه در راه حق مایه آسودگی از دنیا است.»

گفت: «به برکت خدا حرکت کنید»

گوید: روان شدیم، به خدا معقل مرا محترم می داشت و هیچکس از سپاه را با من برابر نمی کرد و پیوسته می گفت: «چه خوش گفتی که مرگه در راه حق مایه آسایش از دنیا است، به خدا راست گفتی و نکو گفتی و توفیق داشتی.»

گوید: به خدا هنوز يك منزل نرفته بودیم که پيك به ما رسید که شتابان راه می سپرد و نامه ای از عبداللّه بن عباس به دست داشت که چنین بود:

«اما بعد، اگر فرستاده من در جایی که هستی به نورسید یا وقتی رسید که از آنجا حرکت کرده ای، از آنجا که فرستاده من به نومی رسد حرکت مکن تا گروهی که سوی نور فرستاده ایم ی رسد که من خالد بن معدان ملایی را که مورد اصلاح است و دین و دلیری و شجاعت، سوی نور فرستاده ام، حرف او را بشنو و قدر او را بدان و السلام.»

گوید: معقل نامه را برای مردم خواند و حمد خدا کرد که از این سفر بیماند بودند.

گوید: پس بهمانندیم قاطعی پیامد و پیش معقل رسید و به او سلام اعزازت گفت و هر دو در يك اردوگاه فراهم شدند. پس از آن حرکت کردیم و سوی آن قوم رفیم و آنها سوی کوهستان راهمزم بالا رفتن گرفتند که می خواستند به قلعه امشوری که آنجا بود برسد، مردم ولایت پیامدند و قصه را به ما بگفتند و ما از پی قوم حرکت کردیم، نزدیک کوه رسیده بودند که به آنها رسیدیم و صف بستیم و آنها روبه رو شدیم.

گوید: معقل، یزید بن مفل را بر پهلوی راست خویش نهاد، منجاب بن راشد

خیمی را که از مردم بصره بود بر پهلوی چپ نهاد. خربت بن راشد ناجی عربان خویش را به صف کرد که پهلوی راست وی بودند. مردم ولایت و کافران و کسانی که میخواستند خراج را بشکنند و گردان هندستان به پهلوی چپ بودند.

گوید: معقل میان ما روان شد، فرخیمان می کرد و می گفت: «ای پادگان خدا! چشم به این قوم مدوزید، چشم فرو نهدید و سخن کمتر کنید و دل به جنگیدن دهید و خوشدل باشید که در کار جنگ با این قوم پادشاه بزرگ دارید. با کسی می جنگید که از دین بیرون شده و کافران و کسانی که خراج نداده اند و گردان، به من بنگرید، وقتی حمله کردم حمله کنید.»

گوید: معقل بر صف گذشت و این سخن با کسان می گفت و چون بر صف کسان گذشت پیامد و وسط صف در قلب ایستاد. ما بدو می نگریستیم که چه می کند. برچم خویش را دوبار حرکت داد. به خدا حریفان اندکی مقاومت کردند. آنگاه پشت بگردند و هفتاد عرب از مردم بنی ناجیه و دیگر عربان همراهشان و سیصد کس از کافران و گردان بکشیم.

کعب بن قحیم گوید: در میان کشتگان عرب نظر کردم و دوستم مدرك بن ریان را کشته دیدم. خربت بن راشد فراری بر رفت تا به سواحل دریا رسید که گروه بسیار از قبیله وی آنجا بودند، پیوسته میان آنها می گشت و به مخالفت علی دعویشان می کرد و می گفت که از او جدا شده و هدایت در جنگ با علی است تا بسیار کس از آنها به پیروی او آمدند.

معقل در سرزمین اهواز بماند و همراه من خبر فتح را برای علی نوشت و من بودم که پیش وی رفتم. چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«به پادشاه خدا علی امیر مومنان، از معقل بن قحیم، درود بر تو
 «پسند حمد خدایی می کنم که خدایی بجز او نیست. اما بعد،

«با بسی دینان تلافی کردیم که از شرکان بر طبع ما کمال گرفته بودند و آنها را چون قوم عاد و ارم یکشتم. در صورتی که در مورد آنها از دروش نونجاوز نکردیم و از بیدینان، فراری و اسیر نکشتم و زخمی را ببجاند نکردیم. خدا تسبی و مسلمانان را خلاص داد و حسمد خدا پروردگار جهانیان را.»

گوید: ابن قاعه را پیش علی بردم که آن را برای پاران خود بخواند و با آنها مشورت کرد و زای همگان یکی بود که گفتند به معقل بن قیس بنویس که به دنبال ابن قاسق برود و پیوسته به طلب او باشد تا خونش بریزد یا از ولایت بروی کند که بیم داریم مردم را برضد تو برانگیزد.

گوید: علی مرا پس فرستاد و همراه من نامه ای نوشت به ابن مضمون: «اما بعد، حمد خدای که دوستان خویش را کمال کرد و دشمنان را خویش را زیون، خدا تو و مسلمانان را پاداش نیک دهد که خوب گو شیدید و تکلیفات را انجام دادید، سراغ ناجی را بگیر اگر خبر یافتی که در یکی از شهرها مفر گرفته سوی او برو و خونش بریزد یا از ولایت بروش و کن که وی تا وقتی زنده باشد همچنان دشمن مسلمانان و دوست دشمنان را خواهد بود و سلام بر تو باد.»

گوید: معقل از جابگاه ناجی پریش کرد که گفتید در سواحل است و قوم خویش را از اطاعت علی بگردانیده و مردم عبدالقیس و دیگر عربان مجاورشان را به تباهی گشاییده است. و چنان بود که قوم ناجی به سال صفین زکات نداده بودند در این سال نیز ندادند و دوزکات دادنی بودند. معقل بن قیس با همان سپاه که از مردم کوفه و مردم بصره بود روان شد و راه فارس گرفت تا به سواحل دریا رسید و چون خیریت بن راشد از آمدن وی خبر یافت به آن گروه از همراهان خود که حقیقه خوارج داشتند پرداخت

و نهانی با آنها گفت که عقیده شما دارم و علی نمی باید مردان را در کار خدا حکمت دهد و به گروهی دیگر برای آنکه سر سخنشان کنند گفت: «علی حکمی معین کرد و بدان رضایت داد و حکمش که به رضایت تمیین کرده بود خلعش کردن من نیز به قضاوت و حکمینی که بدان رضایت داده بود رضایت دادم.» وی پس همین نظر از کوفه برون آمده بود و با آن گروه که طرفدار عثمان بودند گفت: «به خدا من پیرو عقیده شما هستم. به خدا عثمان به من مسم کشته شد.»

گوید: بدین سان هر گروه را راضی کرد و چنان وانمود که هم عقیده آنهاست. به کسانی که زکات نداده بودند گفت: «زکات خود را محکم نگاهدارید و به وسیله آن به خیرشان و نفع آنان کمک کنید یا اگر می خواهید به فقیران آن دهید.»

گوید: در میان جماعت گروهی بسیار از نصاری بودند که مسلمان شده بودند و چون میان مسلمانان اختلاف افتاده بود گفته بودند: «به خدا، دین ما که از آن برون شده ایم بهتر است و از دین ایشان به هدایت نزدیکتر که دینشان از خولریزی و راه رفتن و عصاره اموال بازشان نمی دارد.» و بدین خویش باز رفتند.

گوید: «خربت ایشان را بدید و گفت: «وای شما، می دانید حکم علی درباره نصاری که مسلمان شده اند و سپس به نصراقت باز گشته اند چیست؟ به خدا معضی از آنها نمی شود و عذری نمی پذیرد و ثوبه شان را قبول نمی کند و به توبه دعوت نمی کند. حکم وی درباره آنها چنان است که وقتی بر آنها تسلط یافت گردنشان را بزند. و همچنین کوشید تا آنها را فراهم آورد و فریشتان داد و همه مردم بنی ناجیه و دیگر کسانی که در آن ناحیه بودند بیامانند و مردم بسیار بر آنها فراهم شدند.»

ابوالطیلب گوید: من جزو سپاهی بودم که علی بن ابیطالب سوی بنی ناجیه فرستاد.

گوید: پیش آنها رسیدیم و دیدیم که سه گروهند سالار ما به گسروهی از آنها گفت: «شما چه کسانی هستید؟»

گفتند: «ما نصرا ایم و دینی را بهتر از دین خویش ندیده ایم و بر آن ثابت مانده ایم.»

به آنها گفت: «به يك سو روید.»

سپس به گروه دیگر گفت: «شما چه کنید؟»

گفتند: «ما نصرانی بوده ایم که مسلمان شده ایم و بر اسلام خویش یابی مانده ایم.»

گفت: «به يك سو روید.»

آنگاه به گروه دیگر گفت: «شما چه کنید؟»

گفتند: «ما نصرا ایم که مسلمان شده بودیم اما دینی را بهتر از دین خودمان ندیده ایم.»

به آنها گفت: «مسلمان شوید.» اما نپذیرفتند.

به باران خود گفت: «وثنی سه بار دست به سر خود کشیدم به آنها حمله برید و جنگاوران را بکشید وزن و فرزند را به اسیری گیرید.»

گوید: اسیران را پیش علی آوردند. مصطفی بن هبیره شیانی بیامد و آنها را به دوستان هزار درم خرید و یکصد هزار درم پیش علی آورد که نپذیرفت و مادر آنها بر رفت و اسیران را آزاد کرد و به معاویه پیوست. به علی گفتند: «اسیران را نمی گیری.»

گفت: «نه هم تعرض آنها نشد.»

حارث بن کعب گوید: وقتی معقل بن قیس پیش حاکم نامه ای از علی بر ایمان خواند به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی امیر مؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان

«و نصرا ایم و مردان که این نامه بر آنها خوانده شود. درود بر شما و

«هر که پیروی هدایت کرده و به خدا و پیغمبر و کتاب وی و زندگی پس از
و مرگ ایمان آورده و به پیمان خدا وفا کرده و از خیانتگران نبوده.

«اما بعد، من شما را به کتاب خدا و روش پیغمبر وی و عمل به
«حق» که خدا در قرآن بدان فرمان داده دعوت می‌کنم. هر کس از شما
«که سوی کسان خویش باز گردد و دست بدارد و از این ملعون‌خواری کینه
«به جنگ خدا و پیغمبر و مسلمانان آمده و در زمین به تباهی کوشیده کناره
«کند جان و مالش در امان است و هر که در کار جنگ و فاجرمانی پیرو او
«شود بر ضد وی از خدا کمک می‌جویم و خدا را میان خودمان و او قرار
«می‌دهیم که خدا یاوری نکوست.»

گوید: مغفل پرچم امانی برافراشت و گفت: «هر که سوی آن رود در امان
است مگر خیریت و یارانش که به جنگ ما آمده‌اند و با ما جنگ آغازیده‌اند.» و بیشتر
کسانی که با خیریت بودند و از قوم وی نبودند از اطرافش پراکنده شدند.

گوید: آنگاه معقل سپاه بیاراست، بزییدن مغفل از وی را برپهلوی راست
گماشت، منجاب برآشفت ضعیی را برپهلوی چپ گذاشت و سوی خیریت حمله برد که
مردم قبیله‌اش از مسلمان و نصاری و زکات‌نندگان با وی بودند.

ابوالصلیق ناجی گوید: آنروز خیریت به قوم خویش می‌گفت: «از هر بسم
خویش دفاع کنید و برای حفظ زنان و فرزندان خویش بجنگید. به خدا اگر بر شما
غالب شوند می‌کشندتان و اسیر می‌گیرند.»

یکی از مردان قومش بدو گفت: «به خدا این بلیه را دست و زبان تو ندیدم
آورد.»

گفت: «خدا خوب کرده‌ها، بجنگید که کار از این گفتگوها گذشته. به خدا قوم
من عقلشان را از دست داده‌اند.»

عبدالله بن فقیه گوید: معقل میان ما آمد و از میمنه تا میسره به ترغیب کسان

پرداخت. می گفت: «ای مردم مسلمان! از پاداش بزرگی که در این جنگ به دست می آورید بیشتر چه می خواهید؟ خدا شما را سوی قومی روان کرده که از سر ظلم و تعدی زکات نداده اند و از اسلام بگشسته اند و بیعت شکسته اند. شهادت می دهیم که هر کس از شما کشته شود بهشتی است. و هر که بماند خدا دیده او را به فتح و غنیمت روشن کند.»

گویند: چنین کرد تا به همه کسان گذشت آنگاه پیامد وبا پرچم خویش در قلب بایستاد. پس از آن کس پیش یزید بن معقل ریاحی فرستاد که در پهلوی راست بود و گفت: «سوی آنها حمله بر.»

یزید حمله برد که ثبات ورزیدند و سخت بجنگیدند آنگاه یزید باز گشت و در پهلوی راست به جای خویش بایستاد. پس از آن معقل کسی سوی پهلوی راست و پهلوی چپ فرستاد که وقتی من حمله کردم همگی حمله برید. آنگاه پرچم خویش را بجنبانید و حمله برد. یارانش نیز حمله بودند که مدتی در مقابلشان ثبات ورزیدند پس از آن نعمان بن صهبان ریاحی جرمی، خربت بن راشد را بدید و بدو حمله برد و ضربتی بزد که از مرکب بیفتاد، او نیز از مرکب پیاده شد. خربت زخمی شده بود، ضربتی در میانه رد و بدل شد و نعمان او را بکشت، یکصد و هشتاد کس از یاران وی نیز در نبرد گاه کشته شدند و دیگران از راست و چپ گریختند.

گویند: آنگاه معقل بن قیس سواران را به اردوگاهشان فرستاد و هر که را به دست آورد اسیر گرفت، از مرد و زن و کودک اسیر بسیار بود. آنگاه در امیران نگرست، هر که مسلمان بود آزاد شد و از او بیعت گرفت و زن و فرزندان را بداد. آنها که مرتد شده بودند، اسلام بر آنها عرضه کرد که باز آمدند و آزادشان کرد. زن و فرزندان را نیز آزاد کرد، مگر يك پسر نصرانی به نام رماسجس پسر منصور که گفت: «به خدا در عمر خویش خطایی نکرده ام جز اینکه از دین پاک خویش به دین بد شما آمدم، نه، به خدا نازند باشم دین خودم را رها نمی کنم، و بدین شما نزدیک

نمی‌شوم.» و معقل گردنش را بزد.

گویی: آنگاه معقل کسان را فراهم آورد و گفت: «ز کانی را که بابت این سالها به عهده دارید بدهید.» و دوزکات از آنها گرفت. پس از آن نصرانیان را با زن و فرزندان همراه برد. مسلمانان به بدرقه آنها آمده بودند و معقل بیگفت که پستان فرستادند و قتی می‌خواستند رفت به همدیگر دست دادند و بگریستند؛ مردان با مردان و زنان با زنان می‌گریستند.

گویی: چنان نسبت به آنها رقت کردم که هرگز در سارۀ کسی چنان رقت نکرده‌ام.

گویی: معقل بن قیس به علی نوشت:

و اما بعد، امیر مومنان را از کار سپاهش و دشمنش خبر می‌دهم: سوی دشمن رفتم که در سواحل بود. آنجا قبایلی انبوه و دلیر و کوشا رویه رو شدیم که برضد ما فراهم آمده بودند و آماده مخالفت ما بودند. آنها را به اطاعت و جماعت و حکم کتاب و سنت دعوت کردیم و نامه امیر مومنان را برای آنها خواندیم و پرچم امان بر ایشان برد. افراشتیم. گروهی از آنها سوی ما متعایل شدند و گروه دیگر به دشمنی باقی ماندند. از آنها که آمده بودند پذیرفتیم و با مخالفان جنگیدیم که خدا زبونشان کرد و ما را بر آنها غلظت داد. هر که مسلمان بود آزادش کردیم و برای امیر مومنان از او بیعت گرفتیم و زکاتی را که به عهده داشتند از او گرفتیم؛ هر که مرتد بود گفتیم به مسلمانان باز آید و گروه او را خواهیم کشت، همه باز آمدند، مگر یکی که او را کشتیم. نصرانیان را به امیری گرفتیم و همراه می‌اریم که مایه عبرت دیگر اهل ذمه شود و این سرمد حقیر و زیون از جزیه دادن سرباز فرزند و جرئت جنگ مسلمانان نکشد، ای امیر مومنان، خدایت رحمت کند و جنات نعیم را بر تو واجب کند و سلام بر تو باد.»

گویی: آنگاه اسیران را بیاورد تا بر مصغله بن همیره شبانی گذر کرد که عامل

اردشیر خوره بود، اسیران پانصد کسی بودند. زنان و کودکان بگریستند و مردان بانگ برآوردند که ای ابوالفضل! ای حمایتگر مردان و رهاکننده رنجوران! بر ما منت گذار ما را بخرو آزاد کن.

مصقله گفت: «به خدا سوگند که آنها را تصدق می‌کنم که خداوند تصدق کثبان را دوست دارد.»

این سخن به معقل رسید و گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این را به همدردی آنها و تحقیر شما گفته‌گردنش را می‌زدم، گرچه این کار مایه فتای قبیله نمیم و بکر بن وائل شود.»

پس از آن مصقله، ذهل بن حارث ذهلی را پیش معقل بن قیس فرستاد و گفت: «بنی‌ناجیه را به من بفروش.»

گفت: «عوب، آنها را به يك هزار هزاریه تو می‌فروشم» آنگاه واسپران را بدو داد و گفت: «زودتر مال را برای امیر مومنان بفرست.»

گفت: «اکنون قسمی را می‌فرستم، پس از آن قسمت دیگر را می‌فرستم تا چیزی از آن نماند. انشاء الله تعالی.»

گوید: معقل بن قیس پیش امیر مومنان آمد و کاری را که در مورد اسیران کرده بود با وی بگفت.

علی گفت: «نکو کردی و بجا کردی.» و همچنان در انتظار بود که مصقله مال را بفرستد. آنگاه خبر یافت که مصقله اسیران را آزاد کرده و از آنها نخواسته که در کار آزادی خویش با وی کمک کنند و گفت: «به نظرم مصقله تعهدی کرده که خواهید دید از انجام آن عاجز می‌ماند.»

آنگاه بدو نوشت:

«اما بعد، بزرگترین خیانت، نیت با امت است و بزرگترین دغلی «با مردم شهر، دغلی با امام است، پانصد هزار حق مسلمانان به همدۀ تسو

«است، رفتی فرستاده من پیش تومی رسد آن را بفرست و گرنه همینکه نامه مرا دیدی بیا که به فرستاده ام گفته ام از آن پس که پیش تومی رسد و نگذاردت بجای مانی مگر آنکه مال را بفرستی و سلام برتوباد.»

گنوید: فرستاده ابوجره حنفی بود، ابوجره به مصقله گفت که همانند مال را بفرستد و گرنه سوی امیر مومنان آید. و چون مصقله نامه را بخواند پیامد تابه بصره رسید و روزی چند آنجا بماند. پس از آن ابن عباس مال را از او مطالبه کرد و چنان بود که عاملان بصره از ولایات بصره پیش ابن عباس می فرستادند و او بود که پیش علی می فرستاد.

گنوید: مصقله به ابن عباس گفت: «خوب، چند روزی مهلت بده» پس از آن پیش علی رفت که چند روزی فرصت داد و سپس مال را از او خواست که دویمت هزار پنداد و از پرداخت عاجز ماند.

ابوالصلت امور به نقل از ذهل بن حارث گنوید: «مصقله مرا به محل خویش خواند، شام وی را بیاوردند و از آن بخوردیم، آنگاه گفت: امیر مومنان این مال را از من می خواهد که قدرت پرداخت ندارم.»

گفتم: «اگر بخواهی يك جمعه نمی گذرد که همه مال را فراهم توانی کرد.»

گفت: «به خدا کسی نیستم که آن را برقوم خویش بار کنم و یا از کسی بخواهم.»

پس از آن گفت: «به خدا اگر پسر هند ابن را از من می خواست یا پسر عقیان، این را به من می بخشید، مگر ندیدی که پسر عقیان هر سال از خراج آذربایجان يك صدهزار به اشعث می خورانی؟»

گفتم: «این، چنین نمی کند، به خدا چیزی را که گرفته ای نمی بخشد.»

گنوید: وی لغتی خاموش ماند، من نیز خاموش ماندم. به خدا يكروز پس از

این گفتگو سوی معاویه رفت و چون خبر به علی رسید گفت: «خدا لعنتش کند، چرا همانند آقا عمل کرد و همانند بنده فرار کرد و همانند بدکار، خیانت کرد. به خدا اگر مانده بود و توان دادن نداشت، پیش از حبس وی کاری نمی کردیم، اگر چیزی از مالی وی به دست می آمد می گسرفتم و اگر مالی به دست نمی آوردیم رهایش می کردیم.»

گروید: آنگاه علی سوی خانه وی رفت و آن را بگشود و درهم کوفت، برادر مصقله، نعم بن عبیره شیعه و نبکخواه علی بود. مصقله از شام همراه یکی از نصایب بنی تغلب به نام حلوان برای او نامه نوشت به این مضمون:

«اما بعد. من درباره تو با معاویه سخن کردم و وعده امارت و امید حرمت داد. همانند که فرستاده من پیش تو آمد و یاوالسلام.»

گروید: مالک بن کعب ارجحی فرستاده را بگرفت و پیش علی آورد که نامه را گرفت و بخواند و دست نصرانی را ببرد که بمرد، نعیم به مصقله برادر خوبش نامه ای نوشت که شعری دراز است و چون نامه بدو رسید بدانست که فرستاده اش هلاک شده و چیزی نگذشت که مردم تغلب از مرگ حلوان خبر یافتند و پیش مصقله آمدند و گفتند: «تو با ما را فرستادی و او را به هلاکت دادی، یا او را زنده کن، یا خونهایش را بده.»

گفت: «زنده اش نمی توانم کرد اما خونهایش را می دهم. یویداد. عبدالرحمان بن جندب به قل از پدرش گوید: وقتی خبر شکست بنی ناجیه و کشته شدن عرویت به علی رسید گفت: «مادوش بیغند، چه کم خرد بود و چه با پروردگار خویش جسور، یک بار یکی پیش من آمد و گفت: در میان یاران تو کسانی هستند که بیم دارم از توجدایی گیرند درباره آنها چه رای داری؟»

گفت: «به سبب نهمت موآخذه نمی کنم و به موجب گمان عقوبت نمی کنم و جز با کسی که به مخالفت و دشمنی من برخاسته باشد و آشکارا دشمنی کرده باشد

جنگه نمی‌کنم آنهم پس از آنکه دعوتش کنم و اتمام حجت کنم، اگر توبه کرد و به سوی ما بازگشت از اومی پذیریم که برادر مناست و اگر نپذیرفت و به جنگه ما مصمم بود از خدا برضد وی کمک خواهیم و با او جنگه کنیم. و آنکس چندان که خدا خواست از من بازماند. پس از آن بار دیگر پیش من آمد و گفت: «ایم دارم که عبدالله بن وهب را سبی وزید بن حصین به تباهی روند. شنیدمشان که درباره توجیزها می‌گفتند که اگر می‌شنیدی رهاسان نمی‌کردی تا بکشیشان یا عقوبتشان کنی. مگذارشان که بیرون حبس باشند.»

گفتم: «یا قومشورت می‌کنم، می‌گوی چه کنم؟»
گفت: «می‌گویم آنها را پیش خوانی و گردنشان را بزنی.»
گوید: و من بدانستم که او نه پرهیزکار است و نه خردمند. گفتمش: «به خدا! نه پرهیزکاری نه خردمند کار دان. به خدا اگر من قصد کشتن آنها را داشتم، می‌باید به من می‌گفتی از خدا بترس، چرا کشتن آنها را روا می‌داری که کسی را نکشته‌اند و از توجدا نشده‌اند و از اطاعت بیرون نرفته‌اند.»

در این سال، قثم بن عباس از جانب علی علیه السلام سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند. در آن هنگام قثم عامل علی بر مکه بود، عامل یمن عبیدالله بن عباس بود و عامل بصره نیز عبدالله بن عباس بود. درباره عامل علی بر عراقمان اختلاف هست. گویند خلیل بن فره یرویعی بود و به قولی ابن ابزی بود، شام و مصر در تصرف معاویه و عاملان وی بود.

پس از آن سال می‌روانم در آمد.

سخن از حوادث سال سی و نهم

از جمله حوادث مهم ساله این بود که معاویه سپاهیان خویش را به قلمرو
علی فرستاد. نعمان بن بشیر را چنانکه از عوانه روایت کرده اند با دو هزار کس به
عین الثمر فرستاد که مالک بن کعب با هزار کس در آنجا پادگان علی بود و اجازه داده
بود که سوی کوفه آمده بودند و چون نعمان آنجا رسید بیش از یکصد مرد با وی
نبود. مالک خبر نعمان و همراهان وی را برای علی نوشت. علی با کسان سخن کرد و
دستور حرکت داد، اما سستی کردند. مالک با نعمان که دو هزار کس داشت مقابله
کرد. وی یکصد مرد داشت به یاران خویش گفت که دیوارهای دهکده را پشت
سرهنگ و جنگه کنند و به محض بن ملیم که نزدیک وی بود نوشت و از او کمک
خواست.

گوید: مالک و گروه وی محض پیچنگیدند، محض پسر خویش عبدالرحمان
را با پنجاه کس سوی او فرستاد و وقتی رسیدند که مالک و یاران وی نیم شب مشیرهای
خویش را شکسته بودند و دل به مرگ داده بودند. وقتی مردم شام، عبدالرحمان و
همراهان وی را بدیدند، و این به هنگام شب بود، پنداشتند کمک کافی برای مالک
رسیده و هزیمت شدند. مالک به تعقیبشان رفت و سه کس از آنها را بکشت و بقیه به
راه خویش رفتند.

عمر بن حسان به نقل از پیران بنی فزاره گوید: معاویه نعمان بن بشیر را با
دو هزار کس فرستاد که سوی عین الثمر رفتند و به آنجا حمله بردند. حامل علی به نام
ابن فلان ارجبی یا سیصد کس آنجا بود که به علی نامه نوشت و از او کمک خواست.
علی به کسان گفت که سوی او حرکت کنند اما سستی کردند.

گوید: علی به مشیر رفت. من وقتی رسیدم که شاهد گفته بود و می گفت:

«ای مردم کوفه وقتی بشنوید که گروهی از شامیان نزدیک شما آمده‌اند هر کدامتان به خانه خویش رود و در پند و چنانکه سوسمار به سوراخ می‌رود و کفتار به لانه. فریب خورده کسی است که شما غریب را داده باشید.»

«هر که شما را داشته باشد نیز تار سا به دست دارد. نه به هنگام و بلا آزاد گانید و نه هنگام کمک شدن. انالله وانا الیه راجعون! چه پلیده‌ها از شما می‌ایتم! کورانید که نمی‌بینید، گنگانید که سخن نمی‌کنید، کراتید که نمی‌شنوید، انالله وانا الیه راجعون.»

عوانه گوید: در همین سال معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار کس فرستاد و گفت سوی هیت رود و به آنجا حمله برد سپس تا انبار و مداین برود و با جمع آنجا بچنگد. سفیان تا هیت رفت و کس را آنجا نیافت. آنگاه سوی انبار رفت که علی بن ابی طالب پادگان پانصد نفری آنجا داشته بود که متفرق شده بودند و بیشتر از یکصد کس آنجا نمانده بود که با آنها بچنگید، بزرگان علی اندکی مقاومت کردند اما سوار و پیاده بر آنها حمله بردند و سالار پادگان، اشرس بن حسان بکری را با سی کس بکشتند و اموالی را که در انبار بود با اموال مردم آنجا بردند و پیش معاویه باز گشتند. خبر به علی رسید که برون شد و تا نخبه رفت. کسان گفتند: «این کار را به عهده ما واگذار.»

گفت: «نه برای من کاری می‌سازید نه برای خودتان.» گوید: سعد بن قیس را به دنبال قوم فرستاد که رفت تا از هیت گذشت و به آنها رسید و باز گشت.

گوید: در همین سال معاویه عبدالله بن مسعود فزاری را با یک هزار و هفتصد کس سوی قبیله فرستاد و گفت که به هر کس از مردم مدینه می‌گنجد زکات او را بگیرد و هر که از دادن زکات مال خویش امتناع ورزد خونش بریزد، آنگاه سوی

مکه و مدینه و حجاز رود و چنین کنند. و بسیار کس از قوم عبدالله بر او فراهم آمد.
 گویند: و چون خبر به علی رسید مسیب بن نجبه فزادی را فرستاد که برفت تا
 تا در تیماء به این مسعده رسید و آن روز تا نیمروز سخت بجنگیدند. مسیب به این
 مسعده حمله برد و سه ضربت به او زد که قصد کشتن او نداشت و می گفت: «فرار را
 فرار را» پس از آن این مسعده با بیشتر همراهان خود وارد قلعه شد و بقیه سوی شام
 گریختند و بدویان، شتران از کلمات را که همراه این مسعده بود غارت کردند. مسیب او
 و همراهانش را سه روز در محاصره داشت. پس از آن هیزم پای در ریخت و آتش
 زد که مشتعل شد و چون خطر هلاکت را دیدند از بالا نمودار شدند و گفتند: «ای
 مسیب ما قوم توایم» و اورقت آورد و هلاکشان را خوش نداشت و بگفت تا آتش را
 خاموش کردند و به یاران خویش گفت: خبر گیرانی پیش من آمده اند و گفته اند که
 سپاهی از شام سوی شامی آمد، و آنگاه همه به یکجا فراهم شدند شبانگاه این مسعده با
 یاران خویش شبانگاه حرکت کرد و سوی شام رفت. عبدالرحمان شیب گفت: «برای
 تهنیت آنها حرکت کنیم.» اما مسیب نپذیرفت.

عبدالرحمان گفت: «به امیر مؤمنان خیانت کردی و در کار آنها نفاق آوردی.»
 گویند: و هم در این سال، معاویه، ضحاک بن یسار را روانه کرد و گفت از
 پایین واقع عبور کند و به بدویان مطیع علی حمله برد و سه هزار کس همراه وی
 کرد. ضحاک برفت و مال کسان بگرفت و به هر کس از بدویان برخورد خوش
 بر ریخت. از ثعلبیه گذشت و به پادگانهای علی هجوم برد و لوازم آنها را بگرفت و
 برفت تا به قطفطانه رسید. عمرو بن عیس بن مسعود با گروهی از سواران غلشی از
 آنجا می گذشت و کسان خود را نیز همراه داشت که به آهنگ حج می رفت. ضحاک
 به همراهان وی حمله برد و از رفتن یازشان داشت و چون خبر به علی رسید حجر بن
 عدی کنده را با چهار هزار کس روانه کرد و به هر یک پنجاه دینار داد. حجر در تدمر به
 ضحاک رسید و نوزده کس از یاران وی را بکشت و دو کس از یاران خود او نیز کشته

شد. عاقبت شب در میانشان حایل شد و ضحاک با یاران خویش بگریخت. حجر نیز با همراهان خویش بازگشت.

در همین سال معاویه شخصاً سوی دجله رفت و به آنجا رسید و بازگشت. این را از ابومایکه روایت کرده اند که به سال سی و نهم معاویه شخصاً تا دجله رفت. درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده اند؛ بعضی ها گفته اند در این سال عبیدالله بن عباس از جانب علی سالار حج بود. بعضی دیگر گفته اند، عبدالله بن عباس سالار حج بود.

ابوزید عمر بن شبه گوید: چنانکه می گویند به سال سی و نهم علی، ابن عباس را فرستاد که در مراسم حج حاضر باشد و با کسان نماز کند، معاویه نیز بزید بن شجره رهاوی را فرستاد.

گوید: اما به گفته ابوالحسن این درست نیست و ابن عباس تا وقتی علی- علیه السلام کشته شد، در مراسم حج مصی نداشت. به گفته او کسی که بزید بن شجره رهاوی منازعه کرد قثم بن عباس بود و عاقبت توافق کردند که شبیه بن عثمان با مردم نماز کند.

ابومعشر نیز روایتی چنین دارد که علی به سال سی و نهم عبدالله بن عباس را به سالاری حج فرستاد. معاویه نیز بزید بن شجره رهاوی را فرستاد که سالار حج باشد و چون در مکه فراهم آمدند منازعه کردند و هیچ کسی از آنها تسلیم دیگری نشد و دوباره شبیه بن عثمان بن ابی طلحه توافق کردند.

در این سال عاملان علی بر ولایات همانها بودند که به سال سی و هشتم بوده بودند. بجز ابن عباس که در این سال در بصره نبود و زیاد را که عنوان زیاد پسر پدرش به او داده بودند جانشین کرده بود، او را بر خراج گماشته بود و کار فضاوا به ابوالاسود دغلی داده بود.

در همین سال ابن عباس از آن پس که از کوفه به بصره بازگشت به دستور علی، زیاد را سوی فارس و کرمان فرستاد.

سخن از اینکه چرا
زیاد به فارس فرستاده شد؟

همرو گوید: وقتی این حضرمی کشته شد و مردم درباره علی اختلاف کردند
مردم فارس و کرمان به طمع افتادند که خراج را بشکنند و مردم فاجیه بر عامل خویش
بشوریدند و عاملان خویش را برون کردند.

علی بن کثیر گوید: وقتی مردم فارس از دادن خراج ابا ورزیدند علی درباره
کسی که ولایتدار فارس شود با کمان مشورت کرد، جاریه بن قدامه گفت: «ای
امیر مؤمنان! می خواهی مردی سخت صروسیاستدان» و با کفایت را به نونشان دهم؟
گفت: «کی؟»

گفت: «زیاد»

گفت: «این کار از او ساخته است.» و او را ولایتدار فارس و کرمان
کرد و با چهار هزار کس آنجا فرستاد که بر ولایت تسلط یابند و به استقامت آمدند.
شعبی گوید: وقتی مردم جبال بشوریدند و خراج دهان طمع آوردند که خراج
را بشکنند و سهل بن حنیف را که عامل علی بود از فارس برون کردند، ابن عباس بدو
تخت: «کار فارس را کفایت می کنم.» آنگاه سوی بصره رفت و زیاد را با گروهی
بسیار سوی فارس فرستاد که به کمک آنها بر فارس تسلط یافت و خراج دادند.

بیری از مردم استخر گوید: پدرم می گفت: «زیاد را دیدم که سالار فارس
بود و ولایت یک پارچه آتش بود، زیاد چندان مدارا کرد که مانند پیش به اطاعت و
استقامت آمدند و به جنگ نپرداخت. مردم فارس می گفتند: رفتار این عسرب
همانند رفتار خسروانوشیروان بود که نرمش و مدارا می کرد و می دانست چه کند.»
گوید: وقتی زیاد به فارس آمد کس پیش سران ولایت فرستاد و کسانی را که

به یاری وی آمدند وعده داد و آرزو مند کرد، جمعی را نیز بیم داد و تهدید کرد، بعضی را به جان بعضی دیگر انداخت، بعضی ها خطر گاه دیگران را گفتند، گروهی گریختند، گروه دیگر به جای ماندند، بعضی شان بعضی دیگر را بکشتند و فارس بر او راست شد، اما با گروهی مقابل نشد و جنگی نکرد. در کرمان نیز چنین کرد. آنگاه به فارس بازگشت و در ولایت های آنجا بگشت و بکشان وعده های خوب داد تا مردم آرام شدند و ولایت به استقامت آمد. سپس سوی استخر رفت و آنجا فرود آمد و میان بیضا و استخر قلعه ای استوار کرد که قلعه زیاد نام گرفت و اموال را آنجا برد. بعدها منصوریشکری آنجا قلعه گی شد و اکنون قلعه منصور نام دارد.

پس از آن سال چهارم در آمد.

سخن از حوادث

سال چهارم

از جمله حوادث سال این بود که معاویه پسر بن ابی اوطاه را با سه هزار مرد جنگاور سوی حجاز فرستاد.

عوانه گوید: معاویه بن ابی سفیان از پس حکمت، پسر بن ابی اوطاه را که یکی از بنی عامر بن لوی بود با سپاهی روانه کرد که از شام حرکت کردند و تا مدینه رفتند، در آنوقت حامل علی در مدینه ابویوب انصاری بود که از مقابل آنها گریخت و پیش علی به کوفه رفت و پسر وارد مدینه شد.

گوید: پسر در مدینه به مبر رفت، کس در آنجا به جنگ وی نیامده بود و بانگ نزد: «ای دینار، ای نجار، ای لریق! پیرم! پیرم! دیروز بود، امروز کجاست؟» مقصودش عثمان بود.

پس از آن گفت: «ای مردم مدینه، به خدا اگر دستور معاویه نبود بالنی را در مدینه زنده نمی گذاشتم.» پس از آن با مردم مدینه بیعت کرد و کس پیش بنی سلمه

فرستاد و گفت: «پیش من نه امان دارید، نه بیعت تا جابر بن عبدالله را پیش من آرید.»

گوید: جابر پیش ام سلمه همسر پیغمبر صلی الله علیه و سلم رفت و بدو گفت: «رای تو چیست؟ بیم دارم کشته شوم که این بیعت ضلالت است.» گفت: «رای من اینست. بیعت کنی؛ به پسر عمر بن ابی سلمه نیز گفته ام بیعت کند، به داماد عبدالله بن زموه نیز گفته ام بیعت کند.» دختر وی زینب، دختر ابی سلمه، زن عبدالله بن زموه بود. پس جابر پیش پسر رفت و با او بیعت کرد. پسر چند خانه را در مدینه ویران کرد، پس از آن سوی مکه رفت، ابو موسی نوید که او را بکشد. پسر بدو گفت: «من کسی نیستم که با پسر پیغمبر خدا چنین کنم. او آزاداش گذاشت.»

ابو موسی پیش از آن به یمن نوشته بود که معاویه سپاهی فرستاده که مردم را می کشد، هر کس را که به حکمیت معروف نباشد می کشد.

پس از آن پسر سوی یمن رفت که عبدالله بن عباس از طرف علی عامل آنجا بود و چون از آمدن وی خبر یافت فراری شد و به کوفه پیش علی رفت و عبدالله بن عباس را جانشین کرد که چون پسر آنجا رسید او را با پسرش بکشت. و هم پسر، به پسر عبدالله بن عباس برخورد که دو پسر خردسالش آنجا بودند و هر دو را سر برید. بعضیها گفته اند دو پسر عبدالله پیش یکی از مردم بنی کنانه بودند که بادیه نشین بود و چون می خواست آنها را بکشد مرد کنانی گفت: «چرا اینها را که گناه ندارند می کشی؟ اگر می خواهی بکشیشان، مرا نیز بکش.»

گفت: «چنین می کنم.» و از مرد کنانی آغواز کرد و او را کشت، پس از آن دو کودک را کشت، آنگاه سوی شام بازگشت.

گویند: مرد کنانی بر سر دو کودک جنگید تا کشته شد. نام یکی از دو کودک عبدالرحمان بود و نام دیگری قثم. پسر دو مبر خود در یمن جمعی بسیار از

شیعیان علی را کشت. وقتی علی خبر وی را شنید جاریه‌بین قدومه را با دو هزار کس و وهب بن مسمود را با دو هزار کس فرستاد. جاریه نانجران برفت و آتش افروخت و کسانی از طرفداران عثمان را بگرفت و بکشت. بسر و بارانش از او بگریختند که به دنبالشان تا مکه رفت و به مردم گفت: «با ما بیعت کنید.»

گفتند: «امیر مومنان کشته شد با کی بیعت کنیم؟»

گفت: «باهر که یاران علی بیعت کرده باشند.» که مستی کردند و پس از آن بیعت کردند.

پس از آن جاریه سوی مدینه رفت که ابوهریره پیشوای نعاز بود و از آنجا گریخت جاریه گفت: «به خدا اگر این ابوگر به را بگیرم گردنش را می زنم.» آنگاه به مردم مدینه گفت: «با حسن بن علی بیعت کنید» که بیعت کردند و يك روز آنجا ماند و سوی کوفه بازگشت. پس از آن ابوهریره بازگشت و باز پیشوای نعاز شد.

در همین سال، چنانکه گفته اند، مابین علی و معاویه از پس نامه‌ها که در میانه رفت، و کتاب از نقل آن دراز می شود، صلح افتاد که جنگ در میانه نباشد، عراق از علی باشد و شام از معاویه باشد و هیچ يك به قلمرو دیگری سپاه نفرستد و حمله نبرد و جنگ نیندازد.

زیاد بن عباد گفته گوید: وقتی هیچ يك از دو گروه به اطاعت دیگری نیامد معاویه به علی نوشت: «اگر مابقی عراق از آن تو باشد و شام از آن من، و شمشیر از این است بداری و خون مسلمانان را نریزی. علی چنان کرد و بر این رضایت دادند، معاویه با سپاهیان خود در شام بود و خراج آنجا و اطراف را می گرفت. علی نیز در عراق بود، خراج آنجا را می گرفت و بر سپاهیان خود تقسیم می کرد.

در این سال عباد بن عباس از بصره برون شد و سوی مکه رفت، بیشتر سبوت نویسان چنین گفته اند. بعضیها نیز منکر آن شده اند و پنداشته اند همچنان در

بصره عامل امیر مومنان علی علیه السلام بود تا وقتی که کشته شد. پس از کشته شدن علی نیز عامل حسن بود تا وقتی که با معاویه صلح کرد آنگاه سوی مکه رفت.

سخن از سبب رفتن
این عباس به مکه
و ترک عراق

ابی الکنود، عبدالرحمان بن عبید، گوید: عبدالله بن عباس بر ابوالاسود دلسلی گذشت، که بدو گفت: «اگر از چهار پایان بودی باز برادر نبودی اگر چوپان بودی به چهار آنگاه نمی رسیدی و راه بردن چهار پانمی دانستی.»
گوید: آنگاه ابوالاسود به علی نوشت:

«اما بعد، خدا جل و علا ترا ولایت داری امین و چوپانی بر تسلیط کرد. ترا آزموده ایم که سخت امینی و نیکخواه رعیت، غنیمتشان را تمام می دهی. و خویشان را از دنیای آنها پرکنار می داری. اموالشان را دلسلی خواری و در تضاد و نشان به رشوه نمی گیری، اما هموزاده ات بی خبر تو هر چه را زیر دستش بوده خورده و من کنعان آن نتوانستم کرد. خداست در رحمت کند در کار آنها بنگر و رأی خویش را به من بنویس که چه می خواهی تا چنان کنم.»

علی بدو نوشت:

«اما بعد: کسی همانند تو، خیرخواه امام و امت باشد و اما تنگزار و راهبر حق، به یاریت درباره آنچه در مورد کارش نوشته بودی نامه نوشتم «اما نگفتم که تو نوشته بودی. مرا از آنچه آنجا می گذرد و نظر در آن و موجب صلاح امت است مطلع کن که شایسته این کاری و این تکلیف واجب تو است، والسلام»

وهم علی به ابن عباس در این باب نامه نوشت و ابن عباس بدو نوشت:

«اما بعد: آنچه به تو رسیده درست نیست من آنچه را زیر دست
دارم مضبوط داشته‌ام و مراقب و حافظ آنم، پندارها را راست مگیر
و والسلام.»

گوید: علی به او نوشت:

«اما بعد: به من بگو چه مقدار جزیه گرفته‌ای و از کجا گرفته‌ای
» و به چه مصرف رسانیده‌ای؟
ابن عباس به جواب او نوشت:

«دانستم که به مسموعات خود درباره اینکه من از مال مردم این
ولایت چیزی برگرفته‌ام اعتبار داده‌ای، هر که را می‌خواهی برای عمل
» خویش بفرست که من می‌روم. و والسلام.»

گوید: آنگاه ابن عباس دایان خود، بنی هلال بن عامر را پیش خواند و
ضحاک بن عباس و عبدالله بن ذرین، هردو از هلالی، پیامدها را آنگاه همه مردم قیس را و
فراهم شدند و مالی همراه برد.

ابو عبیده گوید: مقرریهایی بود که پیش وی فراهم آمده بود و آنچه را پیش
وی فراهم آمده بود همراه برد؛ پنج ناحیه بصره کسان فرستادند که در ظرف به وی
رسیدند و موضوع گرفتند و می‌خواستند مال را بگیرند.

قیس گفت: «به خدا تا یکی از ما زنده باشد کس بسد آن دست نخواهد
یافت.»

صبر بن شیمان حدانی گفت: «ای گروه از دینان، به خدا قیسان برادران مسلمان
ما هستند، همسایگانند و در مقابل دشمنان، یاران ما نیستند. اگر این مال را پس دهند
آنکه چیزی به هر کدام می‌رسد، آنها در آینده برای شما بهتر از این مال خواهند

بود.

گفتند: «رای تو چیست؟»

گفت: «بروید و آنها را واگذارید.»

گنبد: قوم اطاعت وی کردند و برافتند، مردم بکر و عبدالقیس گفتند، رای صبره برای قومش نیک بود و آنها نیز کناره گرفتند.

مردم بنی تمیم گفتند: «رهاشان نمی‌کنیم و بر سر مال با آنها می‌جنگیم.»
احتماف گفت: «کسانی که خویشاوندیشان با آنها دورتر بود از جنگشان صرف نظر کردند.»

گفتند: «به خدا با آنها جنگ می‌کنیم.»

گفت: «پس من با شما همراهی نمی‌کنم، بواز آنها کناره کرد.»

گنبد: تمیمیان، این مجاعه نمیمی را سالار خویش کردند و جنگ انداختند.
ضحاک به این مجاعه حمله برد و ضربتی به او زد، عبدالله به گردن وی آویخت که هر دو به زمین غلطیدند و همچنان درهم آویخته بودند، در دو گروه زخمی بسیار شد اما کس کشته نشد.

فرستادگان پنج ناحیه گفتند: «کاری نکردیم، کناره گرفتیم و آنها را واگذاریم که بجنگند» و به جدا کردنشان پرداختند و به مردم بنی تمیم گفتند: «ما از شما گشاده دست‌تریم که این مال را به هموزادگان شما واگذارشتیم و شما بر سر آن می‌جنگید، این قوم مال را آورده‌اند و به حمیت افتاده‌اند، اگر هم بدان دل‌بسته‌اید رهاشان کنید.»

گنبد: پس تمیمیان برافتند، ابن عباس روان شد، در حدود بیست کس با وی بود، و سوی مکه رفت.

ابوعبیده گوید: ابن عباس از بصره برون نشت تا وقتی که طلی کشته شد و پیش حسن رفت و هنگام صلح میان او و معاویه حضور داشت، آنگاه به بصره باز گشت که بنه وی آنجا بود و آن را با اندک مالی از بیت‌المال همراه برد.

راوی گوید: این را برای ابراهیم گفتیم که انکار کرد و گفت: «وقتی علی کشته شد ابن عباس در مکه بود و آنکه هنگام صلح میان حسن و معاویه حضور داشت عید الله بن عباس بود.»

در این سال علی بن ابیطالب علیه السلام کشته شد. درباره وقت کشته شدن وی اختلاف کرده اند.

ابو معشر گوید: علی در ماه رمضان، به روز جمعه هفدهم ماه به سال چهارم، کشته شد. واقعی نیز چنین گفته اما علی بن محمد گوید: علی بن ابیطالب در کوفه به روز جمعه یازدهم ماه و به فولبی سیزدهم ماه رمضان سال چهارم کشته شد.

سخن از کشته شدن

علی و سبب آن

اسماعیل بن راشد گوید: قصه ابن ملجم و یاران وی چنان بود که ابن ملجم و برک ابن عبد الله و عمرو بن بکر قمی فراهم آمدند و از کار مردم معین آوردند و عیب ز ماننداران قوم گفتند و از کشتگان نروان سخن کردند و بر آنها رحمت فرستادند و گفتند: «از پس آنها با زندگی چه خواهیم کرد که برادران ما بودند و مردم را به پرستش پروردگار می خواندند و در کار خدا از ملامت ملامتگر پاک نداشتند، چه شود اگر جانبازی کنیم و سوی پیشوایان ضلال رویم و در کار کشتنشان بکوشیم و لاینها را از آنها آسوده کنیم و انتقام برادران خویش را بگیریم.»

ابن ملجم گفت: «من به کار علی بن ابیطالب می پردازم» وی از مردم معسر

بود.

برک بن عبد الله گفت: «من به کار معاویه می پردازم.»

عمرو بن بکر گفت: «من به کار عمرو بن عاص می پردازم.»

گوید: پس پیمان کردند و قسم خدا خوردند که هیچ کدامشان از کسی که سوی

اومی رود باز نماند تا او را بکشد یا در این راه کشته شود. آنگاه شمشیرهای خویش را برگرفتند و زهر آگین کردند و هفدهم رمضان را وعده کردند که هر يك از آنها به طرف کسی که سوی او رفته حمله کند و هر کدام سوی شهری که هدفشان آنجا بود حرکت کردند.

این ملجم مرادی از قبيله كنده بود، به كوفه رفت و باران خود را بدید و مائکار خویش را میگویم داشت مبنای راز وی را فاش کنند. يك روز با کسانی از طبایفه تیم الرباب دیدار کرد که علی در جنگ نهران دوازده کس از آنها را کشته بود و از کشتگان خویش سخن کردند. همان روز زنی از طایفه تیم الرباب را دید به نام قطام دختر شجنه که پدر و برادرش در جنگ نهران کشته شده بودند. زنی بود در اوج زیبایی و چون این ملجم او را بدید عقلش خیره شد و کاری را که برای آن آمده بود از یاد برد و از او خواستگاری کرد.

قطام گفت: «زنت نمی‌شوم مگر آرزوهای مرا بر آری.»

گفت: «آرزوهای تو چیست؟»

گفت: «سه هزار، يك غلام و يك کنیز و کشتن علی بن ابیطالب.»

گفت: «مهر تو چنین باشد، اما کشتن علی بن ابیطالب را به من گفنی اما من ندارم که مرا منظور نداری.»

گفت: «چرا باید او را غافلگیر کنی. اگر او را کشتی آرزوی خویش و مرا بر آورده‌ای و عیش با من ترا خوش باد. اگر کشته شدی آنچه پیش خدا هست از دنیا و زیور دنیا و مردم دنیا بهتر و پاینده‌تر است.»

گفت: «به خدا برای کشتن علی به این شهر آمده‌ام و منظور مرا انجام می‌دهم.»

گفت: «کسی را پیدا می‌کنم که پشتیبان تو باشد و در این کار کمکت کند.»
آنگاه کس پیش یکی از مردم قوم خویش، تیم الرباب، فرستاد به نام وردان

روبا وی سخن کرد که پذیرفت. یکی از مردم اشجع نیز به نام شیبب پسر بجره پیش
این ملجم آمد که بدو گفت: «می‌خواهی درکاری دخالت کنی که مایه شرف دنیا و
آخرت باشد؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «کشن علی بن ابیطالب.»

گفت: «مادرت عزادارت شود! چیزی وحشت آور می‌گویی، چگونه با علی
مقابله توانی کرد؟»

گفت: «در مسجد کمین می‌کنم و چون برای نماز صبحگاه در آید بر او حمله
می‌بریم و خوشی را می‌بریم اگر نجات یافتیم به آرزوی خویش رسیده‌ایم و انتقامان
را گرفته‌ایم و اگر کشته شدیم آنچه پیش خدا هست از دنیا و هر چه در آن هست بهتر
رواینده‌تر است.»

گفت: «وای نو، اگر بجز علی بود، برای من آسان بود، که کوشش وی را
در راه اسلام و سابقه او را با پیغمبر دانسته‌ای و دل به کشتن وی نمی‌توانم داد.»
گفت: «مگر نمی‌دانی که اوجنگاوران نهران را که بندگان صالح خدای
بودند بکشت؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «او را به عوض برادران مغول خویش می‌کشیم.»
شیبب دعوت او را پذیرفت و پیش قطام رفتند که در مسجد اعظم متکف بودند.
بدو گفتند: «برای کشن علی هم سخن شده‌ایم.»

گفت: «وقتی مصمم شدید پیش من آید.»

گنید: پس از آن این ملجم شب جمعه‌ای که صبحگاه آن علی کشته شد، به
سال چهارم، پیش قطام رفت و گفت: «اینک شبی است که با دیوارم وعده کرده‌ام که
هر یک از ما یکی از سه کس را بکشد» پس قطام حریر خواست و سر آنها را بست

و شمشیرهای خویش را برگرفتند و مقابل دری که علی از آنجا بیرون می‌شد نشستند و چون پیامد شیب با شمشیر ضربتی به قصد اوزد که به بازوی در پایه طاق خورد، این ملجم با شمشیر به پیشانی وی زد و وردان فراری برفت تا وارد خانه خویش شد و یکی از پسران پدرش پیش آمد و دید که حریر را از سینه می‌گشود. گفت: «این حریر و این شمشیر چیست؟»

وردان ما وقع را برای او گفت که برفت و با شمشیر پیامد و وردان را بزد و بکشد.

شیب در تاریکی سوی کوچه های کنده رفت. مردم بانگ زدند و یکی از مردم حاضر موت بنام عویمر بدو رسید. شمشیر بدست شیب بود که آنرا بگرفت و روی وی افتاد و چون دید که مردم به تعقیب آمدند و شمشیر شیب را به دست داشت بر جان خویش بیگانه شد و او را رها کرد و شیب در انبوه مردم جان ببرد.

به این ملجم نیز حمله بردند و او را بگرفتند، اما یکی از مردم همانا به اسام ابودما، شمشیر وی را بگرفت و ضربتی به پایش زد که از پای بیفتاد، علی عقب رفت و جعدة بن هبيرة بن ابی وهب را پیش فرستاد که نماز صبح را با مردم بکرد. آنگاه علی گفت: «این مرد را پیش من آورید و چون او را بیاوردند گفت: «ای دشمن خدا مگر با قویکی نکرده بودم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا چنین کردی؟»

گفت: «شمشیرم را چهل صبحگاه تیز کردم و از خدا خواستم که بدترین مخلوق خویش را با آن بکشد.»

او علیه السلام گفت: «خودت با آن کشته می‌شوی که بدترین مخلوق خدایی.» گویند: يك روز این ملجم از آن پیش که علی را ضربت زد، در محله بنی بکر وائل نشسته بود که جنازه ایچون جابر عجل، پدر حجاج را از آنجا عبور دادند.

ابهر نصرانی بود و نصاری اهل اقباجنازه وی بودند کسانی نیز از (مسلمانان) همراه حجاج بودند که پیش آنها منزلی داشت و به یکسوی رفتند، شقیق بن ثور نیز میانشان بود، این ملجم گفت: «اینان که هستند؟» قصه را با وی گفتند و شعری به این مضمون گفت:

«اگر حجاج بن ابهر مسلمان است

«جنازه ابهر از او دور می باید بود

«و اگر حجاج بن ابهر کافر است

«چنین کاری از کافر نامنتظر است

«چگونه رضایت می دهید که کشیش و مسلمان

«همگی به نزد یک نعش باشند

«که منفری بسیار زشت است

«اگر آن مقصود که داریم نبود

«جمعه آن را با شمشیر پراکنده می کردم

«اما با مقصود خویش قریب خدا می جویم»

محمد بن حنفیه گوید: به خدا آن شب که علی ضربت خورد در مسجد اعظم نماز می کردم، با مردم بسیار از اهل شهر که نزدیک بود به نماز بودند، از آغاز تا انجام شب به قیام و رکوع با سجود بودند و خسته نمی شدند، تا وقتی که علی برای نماز صبحگاه برون شد و می گفت: «ای مردم! نماز، نماز نمی دانم از در برون آمده بود و این سخنان را می گفت یانه، برقی دیدم و شنیدم یکی می گفت: «ای علی حکمیت خاص خداست نه تو و یارانت.» شمشیری دیدم، آنگاه شمشیری دیگر. و شنیدم که علی می گفت: «این مرد را بگیرید و کسان از هر سو هجوم بردند.

گوید: هنوز از جای نرفته بودم که ابن ملجم را گرفتند و پیش علی بردند، من نیز با کسان وارد شدم و شنیدم که علی می گفت: «کس به عوض کسی» اگر من

بمردم اورا بکشید همانطور که مرا کشته است، و اگر زنده ماندم رای خویش را در باره وی بگویم.»

گویند: مردم پیش حسن رفتند و از حادثه‌ای که برای علی رخ داده بود و حسرت زده بودند، هنگامی که پیش وی بودند و این ملجم دست بسته مقابل وی بود، ام‌کلتوم دختر علی که می‌گريست به او بانگ زد: «دشمن خدا! پدرم چیزیش نیست و خدا ترا زبون می‌کند.»

گفت: «پس برای کی گریه می‌کنی؟ شمشیرم را به هزار خورده‌ام و به هزار زهر آگین کرده‌ام؛ اگر این ضررت بر همه مردم شهر فرود آمده بود هیچیک از آنها زنده نمی‌ماند.»

گویند: جناب بن‌عبدالله پیش علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر ترا از دست دادیم، و امید است ندیم، با حسن بیعت کنیم؟»
گفت: «نه دستور می‌دهم و نه منع می‌کنم، شما بهتر دانید؛ آنگاه حسن و حسین را پیش خواند و گفت:

«سفارشان می‌کنم که از خدا بترسید و بعد با رویه بکنید؛ اگر چه به شما درو کند، به چیزی که از دست رفته نگریید، جز حق نگویید، به یتیم رحم کنید، در ماندن را کمک کنید، با احمق مدارا کنید، دشمنان را بکشید و با ورست‌مکش، به مندرجات قرآن عمل کنید و در کار خدا از ملامت ملائکه‌ایم بکنید.»
آنگاه به محمد بن حنفیه نگریست و گفت:

«آنچه را به دوبرادرت سفارش کردم به خاطر سپردی؟»
گفت: «آری.»

گفت: «ترا نیز به‌نان سفارش می‌کنم و اینکه حق دوبرادری‌ت را خود را ادا کنی، دستورشان را اطاعت کن و کاری را بی‌مشورت آنها»
(به سمری)

آنگاه گفت:

«سفارشش او را به شما می‌کنم که برادران است و فرزندان پدرتان،
و می‌دانید که یحوتان او را دوست داشت.»
آنگاه به حسن گفت:

«پسر کم! سفارشت می‌کنم که از خدا بترسی و نماز به وقت کنی
روزگات به موقع دهی و وضو را کامل کنی که نماز جز با طهارت صورت
و انگبورد و نماز کسی که زکات ندهد پذیرفته نشود. سفارش می‌کنم که از
خطا درگذری و خشم خویش را فروخوری و رعایت خویشاوند کنی و
با نادان بره باری کنی، فقه‌دین آموزی، تحقیق نکرده کاری نکنی، قرآن
بسیار خوانی، با همسایه نیکی کنی امر به معروف کنی و نهی از منکر و
«هرهیز از ناروایی‌ها»

و چون مرگش در رسید وصیت کرد و وصیت وی چنین بود:

«این وصیت علی بن ابی طالب است: شهادت می‌دهد که خدایی
جز خدای یگانه بی‌شریک نیست و اینکه محمد بنده و پیغمبر اوست که
ووی را با هدایت و دین حق فرستاده که بر همه دین‌ها غلبه دهد و گرچه
و مشرکان خوش ندارند، و نیز نماز و عبادت و حیات و معات من برای
و خدای بی‌شریک، پروردگار جهانیان است، چنین فرمانم داده‌اند و من از
و تسلیم شدگانم، آنگاه به او ای حسن و به همه فرزندانم سفارش می‌کنم
«که از خدا، پروردگار، بترسید و بر مسلمانی بسازید و همگی به ربه‌مان
و خدا جنگ زنید و پراکنده مشوید که شنیدم ابوالقاسم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم،
«می‌گفت: اصلاح میان کسان از نماز و روزه بهتر است، خویشاوندان
«را بنگرید و رعایتشان کنید تا حساب رستخیزان آسان شود، خدا را، خدا
«را در مورد پیمان منظور دارید، گرسنه‌شان مدارید و پیش شما به رنج

«در نباشند. خدا را، خدا را در مورد همسایگان منظور دارید که سفارش
 «شدگان پیمبرتان هستند. پیوسته سفارششان می کرد چندان که بدداشتیم
 «برای همسایه ارت مقرر خواهند شد، خدا را، خدا را در مورد قرآن
 «منظور دارید و دیگران در کار عمل بدان از شما پیشی نگیرند. خدا را،
 «خدا را در مورد نماز منظور دارید که سونودین شماست. خدا را، خدا
 «را در مورد خانه خدایتان منظور دارید و تا زنده بدارد آنرا به ما مکنید که اگر
 «و مشرک ماند چیزی جای آنرا نگیرد. خدا را، خدا را در مورد جهاد در
 «راه خدا با مائها و جانها تان منظور دارید. خدا را، خدا را در مورد زکات
 «و منظور دارید که عشم پروردگار را خاموش می کند. خدا را، خدا را در
 «مورد زمین پیمبرتان منظور دارید که پیمبر خدا سفارش آنها را کرده .
 «و خدا را، خدا را در مورد مستندان و بنوایان منظور دارید و در روزی های
 «و پیش سرگشته بدهید. خدا را، خدا را در باره مملوگان خویش منظوری
 «دارید. نماز، نماز، در کار خدا از ملاعت ملائک هر اس مکنید تا خدا
 «و سرگشته را که نصبت شما می کنند و به شما ستم می کنند کفایت کند . با
 «مردم سخن نپوشاید چنانکه خدایتان دستور داده، امر به معروف و نهی از
 «منکر را ترک مکنید تا اشرار تان کارها را به دست نگیرند که دعا کنید و
 «اجابت نییند، دوستی کنید و بغضندگی از اختلاف و جدایی و
 «پراکندگی پرهیزید. در کار نیکی و پرهیزکاری همدلی کنید و در کار گناه
 «و دشمنی همدلی مکنید. از خدا بترسید که خدا سخت مجازات است .
 «و خدا شما خاندان را حفظ کند و پیمبر را در شما باقی بدارد. شما را به
 «خدا می سپارم و سلام و رحمت خدا را بر شما می خوانم»

آنگاه دیگر صحنی جز لاله الا الله نگفت تا در گذشت، رضی الله عنه.

و این سه ماه رمضان سال چهارم پسورد در هجری سنن و حسین و عبد الله بن جعفر

اورا غسل دادند و در سه جامه کفنش کردند که پیراهن جزو آن نبود. حسن نه تکبیر بر او گفت.

آنگاه حسن شش ماه خلافت کرد.

و چنان بود که علی از اعضاء بریدن منع کرده بود، گفته بود: «ای بنی-عبدالمطلب نینماتان که در خون مسلمانان غوطه زنید و گسورید: امیرمؤمنان را کشته اند، امیرمؤمنان را کشته اند، هرچکس بجز قاتل من کشته نشود، ای حسن بدنگر اگر من از این ضربت جانم دادم، ضربتی در مقابل این ضربت بزن. اعضای این مرد را ببر که از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: از اعضاء بریدن بهره یزید و گرچه در مورد سبکه گزیده باشد»

و چون در گذشت، علیه السلام، حسن، ابن ملجم را پیش آورد که با وی گفت: «یک کار می کنی؟ به خدا هرگز با خدا پیمانی نکرده ام که وفا نکنم. به نزد خطیم با خدا پیمان کرده بودم که علی و معاویه را بکشم، با در این راه جان بدهم. اگر مایلی مرا با معاویه و اقطار و به نام خدا تعهد می کنم که اگر نکشمش یا کشمش و زنده ماندم پیش تو آیم و دست در دست تو بدهم»

حسن گفت: «و به بعدا نه، نا جهنم را معاینه بینی؟ پس او را پیش آورد و بکشت و کسان جثه او را بگرفتند و در حصیرها پیچیدند و به آتش سوختند.

برك بن عبد الله در آن شب که علی ضربت خورد در کمین معاویه نشست و چون پیامد که نماز صبحگاه کند با شمشیر بدو حمله برد؛ شمشیر به ران وی خورد، برك دستگیر شد و گفت: «خبری به نزد من هست که ترا خرسند می کند اگر با تو بگویم نمودم می دهد؟»

گفت: «آری»

گفت: «یکی از یاران من در همین وقت علی را کشته»

گفت: «شاید به اودست نیافته»

گفت: «علی و فزلی بیرون می‌شود برای مراقبت کسی همراه او نیست» معاویه بگفت تا او را بکشند و ساعدی را که طیب بود پیش خواند که چون او را بدید گفت: «یکی از دو چیز را برگزین: با آهنی سرخ می‌کنم و به جای شمیر می‌نهم، یا شریتی به تو می‌خورانم که تسل را می‌برد اما به می‌شوی، که ضربه‌ای زهر آگین است.»

معاویه گفت: «تاب آتش زیارم، بربدن نسل مهم نیست که چشمم به بربد و عبدالله روشن است.»

پس طیب شربت را بدو خوردانید که به شدت مایس از آن فرزند نیاورد، آنگاه معاویه بگفت تا بر مهربانان با او رفتار کنند و شاید نگاه کشید بان نهند و هنگام سجده نگهبانان بالای سرش بایستند.

عمرو بن بکر آتش در کعبه فرو نشاند اما بیرون نیامد که از درد شکم می‌نالید و به خارج بن خدا که سالار نگهبانان وی بود و از بنی عامر بن لوی، دستور داد که بیرون شد تا با کسان نماز کند. عمرو بدو حمله برد که می‌پنداشت هر عاصی است و ضربتی زد و او را بکشت، مردم دستگیرش کردند و وی را پیش عمرو بردند که سلام امارت به او می‌گفتند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «عمرو بن عاص»

گفت: «پس من کی را کشتم؟»

گفتند: «خارج بن خدا»

گفت: «وای فاسق! به خدا پنداشتم کسی جز تو نیست»

عمرو گفت: «وای من داشنی اما خدا خارج بن را منظور داشت»

آنگاه عمرو او را پیش آورد و بکشت و چون خبر به معاویه رسید شهری برای عمرو نوشت به این مضمون:

«سبب های هلاک بسیار است
 «اما سبب هلاک پرلوی شد کشته شدن بود
 «ای عمرو آرام باش که از همه مردان دیگر
 «و عمو و بار وی بوده ای
 «نجات یافتی اما مرادی شمشیر خویش را
 «از خون پسر پیرا بطح تر کرد
 «درگیری همانند وی را با شمشیر زد
 «و این برای ما ضربتی سخت بود
 «اما تو هر روز و شب در قصر خویش
 «باز نان سپید آمووش مغازه می کنی»
 گوید: «و چون خبر کشته شدن علی رضی الله عنه به عایشه رسید شعری بدین
 مضمون خواند:

«عصای خویش را بپنداخت و به مقصد رسید
 «چنانکه مسافر به هنگام بازگشت آرام می گیرد»
 آنگاه پرسید: «کی او را کشته؟»
 گفتند: «یکی از قبیله مراد» و او شعری به این مضمون خواند:
 «اگر دور افتاده بود خبر مرگ او را
 «و جوانی داد که خاک در دهانش نبود»
 زینب دختر ابوسلمه بدو گفت: «در باره علی چنین می گویی؟»
 گفت: «من به قمراموشی دچارم، و فشی چیزی را فراموش کردم به یادم
 آرید.»

گوید: کسی که خبر درگذشت علی را آورده بود سفیان بن عبد شمس زهری

گوید: این عباس مرادی درباره کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

ای که نیکی بینی ما بودیم، که

وحید را بوحسن را

وقتی پیشوای نماز بود

و ضربت زدیم که در هم شکافت

و ما بودیم که وقتی

و گردن را از روی جبهه کرد

و با یک ضربت شمشیر

و نظام ملک وی را به هم زدیم

و صاحبان وقتی که مرگ

و جامه مرگ پوشیده بود

و ما بزرگان و لیروندان بودیم، و

و هم او شعری بدین مضمون گفت:

«هرگز مهربانی که بخشیده ای

از گویا و گنگه به کسی داده بود

و همانند مهر قطام ندیدم

و به مکر از غلامی و کنیزی

و ضربت زد علی با شمشیر کارد

«هیچ مهربانی هر چه گران بود

و گرانتر از علی نبود

و هر کشتنی از کشتنی که این ملجم کرد

و گم اهمیت نروده

ابوالاسود دلی نیز درباره کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«به معاویة بن حرب بگویند

«وهرگز چشم شعااتگزان روشن مبار

«آیا در ماه رمضان

«ما را به عصیت بهترین کسان

«دچار گردید

«بهتر از همه کسانی را که بر مرکب نشسته‌اند

«وبار نهاده‌اند و به کشتی نشسته‌اند

«و پایش داشته‌اند

«و سوره‌های قرآن خوانده‌اند

«به خون کشیدید

«و فقی جهره ابو حسین را می‌دیدید

«ماه تمام بود که بیننده را خبره می‌کرد

«فرشیان هر کجا باشند

«همی‌دانند که نوای علی

«به حرمت و دین

«از همه‌شان بهتر بودی» (۵)

در باره سن وی به وقت ضربت خوردن اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند

«وقتی کشته شد پنجاه و نه سال داشت، مصعب بن عبد الله گویند: حسن بن هنی می‌گفت:

«وقتی پدرم کشته شد پنجاه و هشت سال داشت.» از جعفر بن محمد روایت کرده‌اند

۵ شعر ابوالاسود از جمله آثار منسوبی است که از سانور دقیق‌دستبر صحابه‌الاحویان
محمود کرده و احساس آن روزگار را نشان می‌دهد که فضیله نوظهور خارج پرده‌ای بوده که بر اوطافه
اموی کشیده‌اند و معاویه، مالک و ابوعرب، با شمشیر پشت خشک مقدمی تمار و خواندن آن خوان احسن،
مانع و مناجم رویای خلافت خویش را از میان برداشته است.

که وقتی حلی کشته شد شصت و سه سال داشت .

راوی گوید: و این از همه سخنان دیگر درست است.

هشام گوید: وقتی علی علیه السلام به خلافت رسید پنجاه و هشت سال و چند ماه داشت. مدت خلافت وی پنج سال چند ماه کم بود . پس از آن ایمن ملاحم کسه نامش عبدالله بن عمرو بود در هفدهم رمضان وی را بکشت که مدت خلافتش چهار سال و نه ماه بود. به سال چهارم کشته شد و در آن وقت شصت و سه سال داشت. محمد بن عمر گوید: علی علیه السلام در سن شصت و سه سالگی صبحگاه جمعه هفدهم رمضان سال چهارم کشته شد و نزدیک مسجد جماعت در قصر امارت مدفون شد.

و هم از محمد بن عمر آورده اند که علی علیه السلام شب جمعه ضربت خورد و روز جمعه و شب شنبه زنده بود و شب یکشنبه یازده روز مانده از ماه رمضان سال چهارم در سن شصت و سه سالگی درگذشت.

عبدالله بن محمد بن عقیل گوید: شنیدم که محمد بن حنفیه در سال جهاد می گفت: « سال هشناد و یکم در آمد ، من شصت و پنج سال دارم ، از سنی پدرم گذشته ام . »

بدو گفتند: « وقتی کشته شد سن او چقدر بود ؟ »

گفت: « وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود . »

محمد بن عمر گوید: و این به نزد ما معتبر است.

سخن از مدت
خلافت علی

ابو معشر گوید: مدت خلافت علی پنج سال سه ماه کم بود.

محمد بن عمر نیز روایتی چنین دارد.

ابوزید به نقل از ابوالحسن گوید: خلافت علی چهار سال و نهماء و یکروز بود با چند روز.

سخن از وصف
علی بن ابی طالب

اسحاق بن عبدالله گوید: از ابو جعفر محمد بن علی پرسیدم: وصف علی علیه السلام چگونه بود؟
گفت: «ردی بود تیره و پر رنگ، با چشمان درشت و شکم پرآمده، و سر طاس، مایل به کوتاهی.»

سخن از نسب
علی علیه السلام

وی علی پسر ابوطالب بود. نام ابطالب عبدمناف بود، پسر عبدالمطلب بن هاشم ابن عبدمناف.

مادر علی علیه السلام فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبدمناف بود.

سخن از همسران
و فرزندان علی

نخستین زنی که گرفت فاطمه دختر پسر خدا صلی الله علیه و سلم بود که حسن و زینب نگرفت تا در گذشت. از فاطمه حسن و حسین را داشت. گویند فرزندان دیگری از او داشت به نام محسن که در خردسالی در گذشت، با زینب کبری و ام کلثوم کبری.

پس از فاطمه ام البنین دختر حزام را به زنی گرفت که عباس و جعفر و عبدالله

و عثمان را برای وی آورد که با حسین علیه السلام در کربلا کشته شدند و به جز عباس دیگران دنبال نداشتند.

لیلی دختر مسعود بن خالد را نیز به زنی گرفت و عبید الله و ابوبکر را برای وی آورد که به گفته هشام بن محمد در طاف با حسین کشته شدند.

اما به گفته محمد بن عمر، عبید الله بن علی به دست مختار بن ابی عبید در مبدان کشته شد و هم به گفته او عبید الله و ابوبکر پسران علی علیه السلام دنبال نداشتند. و نیز اسمای خنمی دختر عمیس را به زنی گرفت که به گفته هشام بن محمد، یحیی و محمد اصغر را برای وی آورد، چنانکه هم او گوید دنبال نداشتند اما به گفته واقدی اسما یحیی و عون را برای علی آورد. بعضیها گفته اند محمد اصغر از کنیزی زاده بود. واقدی نیز چنین گفته است، به گفته وی محمد اصغر با حسین کشته شد.

و هم علی بن ابیطالب، از صهبا، ام حبیب دختر ربیع بن بجیر بن عبد که از جمله اسیران خالد بن ولید در اثنای حمله به عین النمر بود عمرو رقیه را آورد. عمر چندان بزیست که به سن هشتاد و پنج سالگی رسید و يك نیمه میراث علی علیه السلام از آن وی شد و به پنج در گذشت.

و هم او علیه السلام امامه دختر ابوالعاص بن ربیع را که مادرش زینب دختر پسر خدا صلی الله علیه و سلم بود به زنی گرفت که محمد اوسط را آورد.

محمد اکبر که او را محمد بن حنفیه گویند نیز فرزند علی بود از خوله دختر جعفر بن قیس از بنی حنفیه. محمد بن حنفیه به طایفه در گذشت و ابن عباس بر او نماز کرد.

و هم او علیه السلام ام سعید دختر عروقه بن مسعود نفقی را به زنی گرفت که ام حسن و رمله کبری را از او آورد، هم او از زنان مختلف دخترانی داشت که نام مادرانشان را نگفته اند. از جمله ام هانی و میمونه و زبیب صغری و رمله صغری و ام کلثوم صغری و فاطمه و امامه و عدیجه و ام کرام و ام سلمه و ام جعفر و جمانه و نسیمه

که همگی دختران علی علیه السلام بودند و مادران شان کنیزان مختلف بودند.

و هم او علیه السلام مجاهد دختر امر و اقیس بن عدی بن اوس کلبی را به زنی گرفت که دختری برای وی آورد که به خردسالی در گذشت.

و اقدی گوید: دخترک به مسجد می آمد بدومی گفتند دایه پایت کیانند؟ می گفت: و ده یعنی کلب (سگ).

همه فرزندان علی از پشت وی چهارده ذکور بردند و هفده زن.

و اقدی گوید: پنج کس از فرزندان علی دنباله داشتند حسن و حسین و محمد ابن حنفیه و عباس پسر زن کلابی و عمر پسر زن تغلبی.

سخن از ولایتداران

علی علیه السلام

در این سال ولایتدار علی بر بصره عبدالله بن عباس بود که اختلاف کسان را در مورد وی از پیش گفتیم، ابن عباس در همه ایام ولایتداری کافر زکات و میسبه و کمکها را داشت و وقتی از بصره می آمد کسی را بر آن می گذاشت چنانکه از پیش آورده ایم. کار قضای بصره از جانب علی با ابوالاسود دلی بود. از پیش گفتیم که زیاد را بر بصره گذاشت. پس از آن وی را به فارس فرستاد و بر جنگ و خراج گذاشت و وقتی کشته شد زیاد در فارس و نواحی دیگر بود که به وی سپرده بود. عامل علی بر بحرین و نواحی مجاور و یمن و ولایتهای آن عبدالله بن عباس بود تا وقتی که کار وی بر سرین ایی ارطاه چنان شد که از پیش گذشت. عامل وی بر مطایف و مکه و توابع قثم بن عباس بود.

عامل وی بر مدینه ابویوب انصاری و به قولی سهل بن حنیف بود تا وقتی که هنگام آمدن بر بن ایی ارطاه کار وی چنان شد که از پیش گفتیم.

سخن از بعضی سیرت‌های اوعلیه‌السلام

ابورافع خزانه‌دار علی بر بیت‌المال گوید: روزی علی به خانه رفته، دخترش زبور گرفته بود و مرواریدی از بیت‌المال را بر او دیده که از پیش می‌شناخته بود. گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟ به خدا می‌باید دست او را ببرم.» گوید: چون اصرار وی را بدیدم گفتم: «ای امیرمومنان به خدا من این را زبور برادر زاده‌ام کرده‌ام، اگر من نداده بودم چگونه بدان دست می‌یافت.» پس اوعلیه‌السلام خاموش شد.

یزید بن عدی بن عثمان گوید: علی علیه‌السلام را دیدم که از محل طایفه‌مندان برون می‌شد و گروه را در حال جنگ دید که آنها را از هم جدا کرد و برفت؛ آنگاه صدایی شنید که خدا را، کم‌کم! و علی شتابان بیامد چنانکه صدای پاپوش او را شنیدم و می‌گفت: «کم‌کم آمد» و یکی را دید که در دستگیری آویخته بود و گفت: «ای امیرمومنان چاره‌ای به نه درم به این فروختم و شرط کردم که درم سبک و بریده‌دهد. شرط را همان روز کرده بودند. اینک این درمها را آورده‌ام که عوض کند، امانت کرد، گریانش را گرفتم، مرا سیلی زد.»

علی گفت: «درمها را عوض کن.»

گفت: «شاهد سیلی کو؟»

گوید: وی شاهد آورد، و علی آن کس را نشانید و گفت: «یا قصاص کن.»

گفت: «ای امیرمومنان بخشیدم.»

گفت: «می‌خواستم در کار حق توقف کرده باشم» آنگاه آن مرد را نه نازیانه

زد و گفت: «این حق حکومت است.»

ناجیه به نقل از پدرش گوید: بر در قصر نشسته بودیم که علی برون آمد و

چون او را دیدیم از مهابت وی از مقابلش به یکسورفتیم و چون گذشت از دنبالش رفتیم، در آن اثنا یکی بانگ زد خدا را کمک و دو کس را دیدیم که در هم آویخته بودند که مثنی به سینه این زد و مثنی به سینه آن دیگر زد و گفت: «دور شوید.»

گنود: یکیشان گفت: «ای امیرمومنان این از من بوی خریند و شرط کرده‌ام که درم ناقص و بریده ندهد و درمی ناقص به من داده که پس آوردم و سلیم زد.»

علی به آن دیگری گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیرمومنان راست می‌گوید.»

گفت: «به شرط او وصل کن.»

آنگاه به سبلی زننده گفت: «پنشین.» و به سبلی خورده گفت: «قصاصی بگیر.»

گفت: «ای امیرمومنان با بیخشم.»

گفت: «این مربوط به تو است.»

گنود: وقتی آن کس یوسف علی گفت: «ای گروه مسلمانان بگریزید.» پس او را بگیرند و او را بر پشت یکی بار کرد، چنانکه شاگردان مکتب را باری کند. آنگاه پانزده تازیانه به او زد و گفت: «این عفویت تو است به سبب حرمتی که از آن شخص بردی.»

ابو خالد بن جابر گوید: شنیدم که حسن وقتی علی علیه السلام کشته شده بود به سخن ایستاده بود و می‌گفت: «اشتب، شبی که قرآن نازل شد و عیسی بن مریم خروج کرد و یوشع بن نون یار موسی علیه السلام کشته شد، مردی را کشتید که هیچ کس از اسلافش از او پیشی نگرفت و هیچ کس از اخلافش به پای او نرسد. به خدا که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم او را با دسته‌ای می‌فرستاد و جبریل به سمت راست وی بود و میکائیل به سمت چپ. به خدا زرد و سفیدی به جا نهاد مگر هشتصد یا هفتصد که برای خرید خادمه‌ای نگهداشته بود.

انتشارات اساطیر

❏ اندیشه های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۲ / گالینگور

❏ سخنی چند درباره شاهنامه / عبدالله حسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۲

❏ افسانه های ازوپ / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ وضوی خون / حبش فرید غریب / بهمن راؤانی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستطی بخاری / اسناد محمد روشن / گالینگور

❏ تاریخ طبری جلد پنجم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۲ /

شمیر

❏ تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳ /

شمیر

❏ کلک خیال انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز احمد / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور

❏ تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲

❏ روانشناسی اجتماعی / فئوئارد برکوفیتز / دکتر محمد حسن فرجاد و عباس محمدی اصل /

چاپ اول ۱۳۷۲

❏ آنها که دوست دارند (۴ جلد) / ابروینگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲

❏ معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲

❏ فضیلت خودپرستی / این ولند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲

❏ گنج علی خان / دکتر محمد فیرلیم باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸ / گالینگور

❏ از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور

❏ یادداشتها و اندیشه ها / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور

❏ تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲

❏ چهل سال تاریخ ایران / (۳ جلد) المأثر الآثار / محمد حسن خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار

حسین مجیبی اردکانی / چاپ اول ۱۳۶۸ / گالینگور

❧ چنگیزخان / ولادیمیر تمف / دکتر شیرین بیانی / چاپ دوم ۱۳۶۸

❧ خاطرات ظل السلطان / (۳ جلد) سرگذشت محمودی و سفرنامه قرینگستان / محمود میرزا ظل السلطان / حسین خدیو جم / چاپ اول ۱۳۶۸ / گالینگور

❧ رجال و وزارت خارجه عهد ناصری / میرزا مهدی خان ممکن الدوله / ایرج افشار / چاپ اول ۱۳۶۶

❧ تاریخ سلاجقه / سامره الاخیار / محمود بن محمد آقسوقنی / پرفسور عثمان نوردان / چاپ دوم ۱۳۶۲

❧ سبط العلی للحمضه العلیا / تاریخ فرخانیان کرمان / ناصرالدین منشی / استاد عباس اقبال آشتیانی / چاپ دوم ۱۳۶۲

❧ مقالات علامه قزوینی / (۵ جلد) هفتاد مقاله تحقیقی / عبدالکریم جوینده دار / چاپ اول ۱۳۶۳-۱۳۶۶ / گالینگور

❧ خاطرات سردار اسعد بختیاری / جعفر قلی خان امیر بهادر / ایرج افشار / چاپ اول ۱۳۷۲ / گالینگور

❧ هفتاد مقاله / (۲ جلد) هفتاد و سه مقاله تحقیقی اهداء شده به دکتر مهدیقی / دکتر یحیی مهدوی و ایرج افشار / چاپ اول ۱۳۶۹-۱۳۷۱ / گالینگور

❧ دیوان حافظ ابن عربی / چاپ معروف حافظ تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف الایبات / عبدالکریم جوینده دار / گالینگور / چاپ چهارم ۱۳۷۱

❧ رباعیات خیام / برای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جوینده دار / چاپ اول ۱۳۷۱

❧ حافظ خرباتی / (۸ جلد گالینگور) شرح مفصل تاریخی و عرفانی اشعار خواجه حافظ / دکتر

❖ جوادخانه نسیم شمال / متن کامل شماره ۱۴ مقاله دوساره سید اشرف الدین حسینی

❖ احسین نعمتی / گالیتگر / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❖ سگهای جنگ / فردریک فورسایت / ایرج خلیلی / ورسته / چاپ دوم ۱۳۷۰

❖ بانو با سنگ ملوس / آنتوان چنوق / عبدالحمین نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

❖ رودین / ایوان تودگنف / آلک. فازارمان / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳

❖ مهاجران / هوار دفاست / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۱

❖ پرواز شبانه / آنتوان دومنت / گزوپری / پرویز دلروش / چاپ دوم ۱۳۶۸

❖ آوای وحشی / جک لندن / پرویز دلروش / چاپ دوم ۱۳۶۸

❖ سیذارتا / هرمان همه / پرویز دلروش / چاپ سوم ۱۳۶۸

❖ اسپرلوس / هرمان همه / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❖ گرگ بیابان / هرمان همه / لیکاکوس جهاننداری / گالیتگر / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸

❖ نایبای / نوازنده / ولادیمیر کورولنکو / اگامایون / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸

❖ سلطان کمپیل / هاموند اینس / ایرج خلیلی / ورسته / چاپ اول ۱۳۷۰

❖ سیمای مرد هنرآفرین / جوانی / جیمز جویس / پرویز دلروش / چاپ اول ۱۳۷۰

❖ تیرانشاز / الکساندر پوشکین / ضیاءالله فروشانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❖ سایه گریزان / اگراهام گرین / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❖ ماه و شش پیشی / اسمرست / مرام / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❖ عاجرای لولا / گرگ / هوار دفاست / عبدالحمین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۱

❖ مایدهای زمینی / آندره ژید / جلال آل احمد / پرویز دلروش / چاپ سوم ۱۳۷۱

❖ آیس / موسست یابی / ایل کارنگی / استاد رشید / مامعی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱

❖ ولین / بن جانسن / عبدالحمین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

❖ وزارت ترس / اگراهام گرین / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❖ دونهایی / جیمز جویس / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❖ جعبه سیاه / اثر دودر ایزد / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

چنین گفت بود / بر اساس متون یزدانی / دکتر هاشم رحیبزاده / چاپ اول ۱۳۷۲

تاریخ طبری / (۱۷ جلد) / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / شصیز

مبادی العربیه جلد اول / رشید الشرتونی / چاپ اول ۱۳۷۲

مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرتونی / چاپ اول ۱۳۷۲

مبادی العربیه جلد سوم / رشید الشرتونی / چاپ اول ۱۳۷۲

مبادی العربیه جلد چهارم / رشید الشرتونی / چاپ اول ۱۳۷۲

تفسیر کبیر مقابح الغیب (جلد اول) / امام فخر رازی / دکتر علی اصغر حلبی / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲

شرح التعریف لمذهب التصوف / (۵ جلد گالینگور) / کهن ترین و جامع ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل مستملی بخارایی / استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۷-۱۳۶۳

داستانهایی از یک جیب و از جیب دیگر / کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

ماه ینهان است / جان اشتاین بک / پرویز داریوش / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲

موشها و آدمها / جان اشتاین بک / پرویز داریوش / چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸

هنر تئاتر / عبدالحمین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

زاده آزادی / هوارد غاست / رضا مقدم / چاپ اول ۱۳۷۱

منطق الطیر / فریدالدین عطار / شاپوری / دکتر احمد ونجبر / گالینگور / چاپ سوم ۱۳۷۰

طوطیان / شرح داستان طوطی و بازوگان مشغول / ادوارد (وزفا) / گالینگور / چاپ دوم ۱۳۶۸

تبصرة النوام فی معرفة مقالات الانام / کتابی فارسی در ملل و نحل از فیث از استیلای

مغول / سید مرتضی حسینی رازی / استاد عباس اقبال آشتیانی / گالینگور / چاپ دوم ۱۳۶۴

احوال و آثار خواجہ نصیرالدین طوسی / استاد سید محمد تقی مدرس رضوی / گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

عشقه بندنای (جلد اول) / ادو شرح ۴ داستان مشغول / ادوارد / ژوزف / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۱

۵۰ هفت‌بندنای (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان منوی / اداره ژوزف / گالینگور / چاپ

اول ۱۳۷۲

۵۱ دستور زبان فارسی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ ششم ۱۳۷۲

۵۲ آیین نگارش / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ ششم ۱۳۷۱

۵۳ گزارش نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ چهارم ۱۳۷۰

۵۴ روش تحقیق و مآخذ شناسی / دکتر احمد رنجبر / چاپ سوم ۱۳۷۲

۵۵ تاریخ تعلیمی اسلام / دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ دوم ۱۳۷۲

۵۶ گزیده متون تفسیری فارسی / دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ سوم ۱۳۷۲

۵۷ میاستنامه / خواجه نظام الملک / استاد عباس آقبال آشتیانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۹

۵۸ برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲] / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم

۱۳۷۲

۵۹ برگزیده اشعار رودکی و منوچهری / دکتر اسماعیل خاکمی / چاپ دوم ۱۳۷۲

۶۰ آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۲

۶۱ آموزش هالی در جهان / دبیرخانه پرنسکو / دکتر نصرت صفی‌نیا / دکتر الماودیان / چاپ اول

۱۳۷۰

۶۲ تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۲

۶۳ متن و ترجمه کتاب تعرف / کلابادی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۱

۶۴ انسان در اسلام و مکاتب غربی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۱

۶۵ تلویین مبانی آموزش پرنامه‌ای / دکتر محمدحسین امیر تیموری / چاپ اول ۱۳۷۰

۶۶ فن رهبری گفتار و اداره جلسات / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۱

۶۷ ترجمان البلاغه / محمد بن عمرو دویانی / پروفسور احمد آتش / گالینگور / چاپ اول اساطیر

۱۳۶۲

۶۸ دیوان سید حسن غزنوی / استاد سید محمد تقی مدرس رضوی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲

ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

پاسخ تمرین های مبادی العربیه جلد چهارم / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۰ / گالینگور

تاریخ کامل (جلد دوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۰ / گالینگور

تاریخ کامل (جلد سوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۱ / گالینگور

تاریخ کامل (جلد چهارم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۲ / گالینگور

تاریخ کامل (جلد پنجم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۲ / گالینگور

هشت مقاله / دکتر احمد رنجبر / چاپ اول ۱۳۷۲

